

# اجاق سرد آنجلا



فرانک مک کورت

ترجمه گلی امامی



# اجاق سرد آنجلا

فرانک مک کورت

---

ترجمه گلی امامی

کتاب روز

تهران ۱۳۷۹

مکورت، فرانک  
اجاق سرد آنجلا / نویسنده فرانک مک کورت؛  
مترجم گلی امامی - تهران: نشر و پژوهش فرزنان  
روز، ۱۳۷۸ -  
۶۰۰ ص - (کتاب روز)

ISBN 964-321-052-9

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا .  
عنوان اصلی: Angela's ashes: a memoir of  
a childhood.

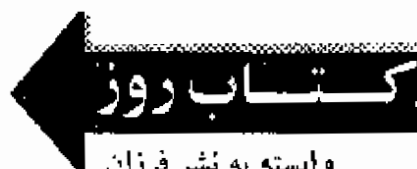
این کتاب در سال ۱۳۷۷ تحت عنوان "خاکستر  
آنجلا" با ترجمه پریمیا معصومی نژاده، توسط  
انتشارات حرفام، منتشر شده است.  
مکورت، فرانک، McCourt, Frank -- کونکی و  
جوانی، ۲. آمریکاییان ایرلندی -- سرگذشتنامه .  
ایرلند -- ادبی و رسوم و زندگی اجتماعی -- قرن  
۲۰. ال. ال. امامی، گلی (مترجم)، ۱۳۳۱ -  
مترجم. ب. عنوان. ج عنوان: خاکستر آنجلا .

۹۷۹/۲-۸۹۶۱۶۳-۷۳

۵۱۸۴/الف/۱۹۵م۷  
۱۳۷۸

۷۸-۱۱۴۳۲

کتابخانه ملی ایران



وابسته به نشر فرزنان

اجاق سرد آنجلا

نویسنده: فرانک مک کورت

مترجم: گلی امامی

ویراستار: مزده دقیقی

ناظر فنی: محسن اژدری

چاپ اول: ۱۳۷۹؛ تیراژ: ۲۲۰۰ نسخه

حروفچینی: نو آور؛ لیتوگرافی: کیجا

چاپ: شمشاد؛ صحافی: فاروس

حق چاپ و نشر محفوظ است.

خیابان سه‌رودی شمالی، کوچه شهرتاش، شماره ۷۳، تهران ۱۵۵۹۷

تلفن: ۸۷۶۸۵۲۴؛ فاکس: ۸۷۶۶۳۲۵

صندوق پستی: ۱۹۶۱۵/۵۷۶

E-mail: farzan@www.dci.co.ir

نشانی ما در اینترنت:

<http://www.apadana.com/farzan>

شابک: ۹۶۴ ۳۲۱-۰۵۲-۹ ISBN: 964-321-052-9

## فهرست مطالب

هفت	مقدمه مترجم
۱	فصل اول
۶۲	فصل دوم
۱۳۸	فصل سوم
۱۷۴	فصل چهارم
۲۰۶	فصل پنجم
۲۳۸	فصل ششم
۲۷۱	فصل هفتم
۲۹۹	فصل هشتم
۳۴۹	فصل نهم
۳۸۲	فصل دهم
۴۱۲	فصل یازدهم
۴۳۹	فصل دوازدهم
۴۶۷	فصل سیزدهم
۴۸۹	فصل چهاردهم

۵۰۹

۵۳۸

۵۵۹

۵۸۶

۶۰۰

فصل پانزدهم

فصل شانزدهم

فصل هفدهم

فصل هجدهم

فصل نوزدهم

## مقدمه مترجم



در سال ۱۹۹۶، وقتی فرانک مک‌کورت<sup>۱</sup> خاطرات کودکی‌اش را با عنوان اجاق سرد آنجلا<sup>۲</sup> منتشر کرد، نام نویسنده برای هیچ کتابخوانی آشنا نبود. این دبیر گمنام بازنشسته ادبیات، با انتشار اولین کتابش، یک شبه ره صد ساله پیمود و به یکی از سرشناس‌ترین نویسندگان کشورهای انگلیسی زبان بدل شد. در مدتی کوتاه، کتاب در فهرست پرفروش‌ترین کتاب‌های این کشورها جا گرفت و بیش از یک سال در صدر باقی ماند. از کتاب اجاق سرد آنجلا، تنها در آمریکا بیشتر از دو میلیون نسخه به فروش رفته است. و از طنز روزگار همین بس که خاطرات صمیمانه و از دل برآمده این ایرلندی آمریکایی از فقر و فلاکت مصیبت‌بار دوران کودکی و نوجوانی‌اش در دهه‌های ۱۹۳۰ و ۱۹۴۰ در ایرلند، علاوه بر شهرت جهانی، و جوایز گوناگون، از جمله جایزه پولیتزر و جایزه انجمن ملی منتقدان کتاب آمریکا، برایش میلیون‌ها دلار ثروت نیر به ارمغان آورد (مک‌کورت تنها از فروش حقوق فیلم کتاب یک میلیون دلار دریافت کرده است).

با وجود موفقیت‌های فراوانی که نصیب این دبیر فروتن شده، عشق او همچنان

1. Frank McCourt

2. *Angela's Ashes*

به ادبیات و آموزش زیاد است. خود او می‌گوید: «اگر در زندگی رسالتی برای خود قائل باشم همانا رسالت یک معلم است.»

یکی از فرازهای درخشان کتاب، لحظه‌ای است که پسرک راوی که برای درمان تیفوئید در بیمارستان بستری است، برای نخستین بار در زندگی با اشعار شکسپیر آشنا می‌شود - تجربه‌ای سرنوشت‌ساز برای نویسنده آینده، «معنی‌اش را نمی‌فهمم و برایم مهم نیست، چون شعر شکسپیر است و وقتی این کلمات را بر زبان می‌آورم، گویی توی دهانم جواهر دارم. اگر کتابی از شکسپیر داشتم، می‌توانستند یک سال تمام مرا در بیمارستان نگاه دارند.»

اما از مدت‌ها پیش و سال‌ها قبل از آنکه اجاق سرد آنجلا، از او یک نویسنده سرشناس و پدیده‌ای در عالم نشر بسازد، رابطه عاشقانه مک‌کورت با شعر و رمان، او را به سوی حرقه آموزش ادبیات در دبیرستان‌ها راهبر شد. و در طول نزدیک به سی سال تدریس همین رشته در دبیرستان استایوسانت<sup>۱</sup> نیویورک، پیوستگی پایداری را با ادبیات کودکان حفظ کرد. مک‌کورت می‌گوید مرزی وجود ندارد که ادبیات کودکان در آنجا تمام و ادبیات بزرگسالان آغاز شود (و باور دارد که هر دو دارای ارزشی یکسان هستند). مک‌کورت در کلاس‌های درس غیرمتعارفش در دبیرستان، نه تنها شکسپیر و کیتمس، بلکه داستان‌ها، مثل‌ها، و ترانه‌های کودکانه و نقاشی‌های کارتونی تدریس می‌کرد. او امیدوار بود که نوجوانان سرگشته امروز، با خواندن این قبیل آثار، همان لذتی را دریابند که در کودکی از شنیدن این داستان‌ها و کلمات دریافته و در دوران رشد از دست داده بودند.

فرانک مک‌کورت بر این باور است که والاترین ارزش ادبیات کودکان، قابلیت آن در زنده نگاهداشتن رؤیاهای و خاطرات کودک است. و بخوبی آگاه است که روایت استثنایی خود او، همانند هر افسانه کلاسیکی، حیاتی بودن خلاقیت رؤیاهای و



خاطرات را در هنر و زندگی تصویر می‌کند.

در حقیقت آنچه اجاق سرد آنجلا، این روایت سراسر فقر و اندوه، را این چنین برای میلیون‌ها خواننده خواندنی و جذاب ساخته، صدای ساده و سحرآمیز کودک راوی - فرانک مک کورت - است که خواننده را همراه می‌برد و با خود هم‌دل می‌کند. گاه اشک او را در می‌آورد، و گاه از خنده بی تابش می‌کند.

مک کورت از بیان کوچک‌ترین جزئیات دریغ نمی‌کند: از تعفن آبریزگاه عمومی دیوار به دیوار خانه‌شان، از بددهنی مسئولان انجمن‌های خیریه، و از موش‌های چپاولگر تا دعوای خیابانی، عفونت چشمانش، ساس دشک‌ها ... اما این همه را با لحنی دلنشین، طنزی قوی و غیراحساساتی چنان بیان می‌کند که تارهای دل خواننده را لمس می‌کند... او توانست، از میان تمام این بدبختی و فلاکت در لیمریک مصیبت زده، راهی برای دوست داشتن بیابد. و سرانجام، همین طعم عشق است که از این آش درهم جوش ایرلندی، در ذائقه خواننده باقی می‌ماند.

مک کورت ۶۸ ساله، اکنون سرگرم به پایان رساندن جلد دوم خاطرات خود است که به گونه‌ای، تکمیل کننده اجاق سرد آنجلاست. عنوان کتاب دوم، دقیقاً آخرین کلمات کتاب اول است، «چرا، قربان هست». پاسخ مک کورت نوزده ساله، به همسفر دریایی‌اش که پس از تماشای چراغ‌های چشمک‌زن و درخشان بندر نیویورک می‌گوید، «به نظر تو این مملکت معرکه نیست؟»

تحقق ترجمه این کتاب مدیون عزیزان بسیاری است: گلی ترقی که کتاب را به مترجم معرفی کرد؛ ژاکلین حق‌شناس، که با صبوری و حوصله خاص ایرلندی‌اش، تلفنی و حضوری، گره‌های دشوار اصطلاحات و مثل‌ها و نام‌های خاص کتاب را برای مترجم گشود. بدون کمک او ترجمه حتماً اشکالاتی بیش از این می‌داشت؛ مزده دقیقی، که با دقتی موشکافانه، متن کتاب را بازبینی کرد و ویراست؛ کریم امامی (همسر) که حمایت، تشویق و همراهی‌اش همیشه، چه در زندگی و چه در ترجمه،

برایم راهگشا بوده و هست، و انتشارات فرزانه روز که کتاب را برای انتشار پذیرفت و به زیور طبع آراست. مترجم با فروتنی سپاسگزار همه این عزیزان است.

گ.ا.

تجربیش، مرداد ۱۳۷۸

## فصل اول

ای کاش پدر و مادرم همچنان در نیویورک مانده بودند، یعنی همان جایی که با هم آشنا شدند و ازدواج کردند و من به دنیا آمدم. در عوض به ایرلند برگشتند. کی؟ وقتی که من چهارساله بودم، برادرم مَلِکی<sup>۱</sup>، سه ساله، دو قلوها، اولیور<sup>۲</sup> و یوجین<sup>۳</sup>، هنوز یک سالشان نشده بود و خواهرم، مارگارت<sup>۴</sup>، مرده بود و از این دنیا رفته بود.

وقتی دوران کودکی ام را به یاد می آورم، حیرت می کنم که اصلاً چطور جان سالم به در بردم. البته کودکی فلاکت باری بود: دوران کودکی شاد که ارزش بازگویی ندارد. از کودکی فلاکت بار معمولی هم بدتر، کودکی فلاکت بار ایرلندی است، و تازه از آن هم بدتر کودکی فلاکت بار ایرلندی کاتولیکی است.

در سراسر دنیا مردم از بدبختی های دوران کودکی شان داد سخن می دهند و می نالند، اما هیچ کدام با نوع ایرلندی آن قابل مقایسه نیست؛ پدر پرگو و بیعار میخواره؛ مادر مذهبی سرخورده نالان نشسته کنار آتش؛ کشیشهای متفرعن؛ مدیر مدرسه های جبار؛ انگلیس ها و تمام بلاهای

---

1. Malachi

2. Oliver

3. Eugene

4. Margaret

وحشتناکی که هشتصد سال آزرگار بر سر ما نازل کردند.

و از همه مهمتر - رطوبت همیشگی.

در آن گوشهٔ اقیانوس اطلس، توده‌های عظیم باران به هم می‌پیوستند تا آرام آرام طول رودخانهٔ شانون<sup>۱</sup> را بپیمایند و برای ابد در لیمریک<sup>۲</sup> مستقر شوند. باران از عید ختنه‌سوران<sup>۳</sup> حضرت مسیح تا شب سال نو شهر را نمناک نگاه می‌داشت. حاصلش سرفه‌های شدید بد صدا، ذات‌الریه‌های پر خس و خس، نفس تنگی‌های پر سر و صدا و سینهٔ پر خر و خر بود. این هوا بینی‌ها را به چشمه، و ریه‌ها را به اسفنجهای پر از باکتری تبدیل می‌کرد. و تا دل‌تان بخواهد معالجات گوناگون را باب می‌کرد؛ برای درمان زکام، پیاز را در شیر می‌پختی و با فلفل سیاهش می‌کردی؛ برای ورم مخاط مجاری تنفسی، خمیری از آرد پخته و گزنه درست می‌کردی، آن را به تنظیفی می‌مالیدی، و داغ داغ و جلز ولز کنان به سینه می‌انداختی.

از ماه آوریل تا اکتبر دیوارهای لیمریک از رطوبت برق می‌زد. لباسها هرگز خشک نمی‌شد: کت‌های پشمی و توپید منزلگاه موجودات زنده بود، و گاه گیاهان عجیبی از آنها سبز می‌شد.

در میخانه‌ها<sup>۴</sup>، از لباسها و بدنهای نمناک بخار بلند می‌شد، و هوا ترکیبی بود از این بخار توأم با بوی توتون پیپ و سیگار مخلوط با بوهای ماندهٔ آبجوی سیاه و ویسکی، و آمیخته به تعفن شاشی که از خلای بیرون، همان جایی که خیلی از مردها موجب یک هفته‌شان را بالا آورده بودند، به داخل نشست می‌کرد.

باران ما را بدرون کلیسا می‌راند - جایی که پناهگاه، منبع نیرو، و تنها

1. Shannon

2. Limerick

3. Feast of Circumcision

4. pubs

### فصل اول [ ۳ ]

سرپناه خشک ما بود. در مراسم عشاء ربانی، دعای خیر<sup>۱</sup>، و دعای پرستش نه‌روزه<sup>۲</sup>، به صورت توده‌های عظیم و مرطوب به هم می‌چسبیدیم، در طول موعظه کشیش چرت می‌زدیم، در حالی که باز هم بخار بود که از لباسهایمان برمی‌خاست و با عطر عود و شمع و گل در می‌آمیخت.

لیمریک از بابت دینداری شهرتی به هم‌زده بود، اما همه می‌دانستیم علتش باران است.

پدرم، مَلِکی مک‌کورت، در مرزهای در توم<sup>۳</sup> در بخش آنتریم<sup>۴</sup> به دنیا آمده بود. او هم مثل پدرش، عاصی و سرگشته بزرگ شد، و همیشه با انگلیسی‌ها، یا ایرلندی‌ها و یا هر دو دچار مشکل بود. با ارتش آزادیخواه ایرلند (آی.آر.آ.)<sup>۵</sup> قدیمی جنگیده بود و به دلیل عملی که از فرط استیصال انجام داده بود، مجبور شده بود فرار کند و برای سرش جایزه تعیین کرده بودند.

وقتی بچه بودم، به قیافه پدرم نگاه می‌کردم، به موهای تُنک، و دندانهای ریخته‌اش، و از خودم می‌پرسیدم چرا کسی حاضر است برای چنین سری پول بدهد. سیزده‌ساله بودم که مادر پدرم رازی را برایم فاش کرد: پدر بیچاره‌ات وقتی که خیلی کوچک بوده، با مخ خورده زمین. تصادفی بود، بعد از آن او دیگر آن آدم قبلی نشد که نشد، و فراموش نکن که آدمهایی که با مخ می‌خورند زمین ممکن است یک کمی عجیب و غریب بشوند.

1. Benediction

2. novenas

3. Toom

4. Antrim

5. I.R.A.

به دلیل جایزه‌ای که برای این سرزمین خورده تعیین کرده بودند، مجبور شدند او را با کشتی باری از گالوی<sup>۱</sup> به خارج از ایرلند فراری دهند. در نیویورک، و در اوج اِعمال قانون تحریم مشروبات الکلی، او خیال می‌کرد که مرده و به دلیل گناهانش به جهنم واصل شده. آن وقت، میخانه‌های زیرزمینی را کشف کرد و شادمان شد.

پس از میخوارگی و سرگردانی در امریکا و انگلستان، آرزو داشت سالهای آخر عمرش را در آرامش بگذراند. به بلفاست بازگشت که دورادورش همه چیز منفجر می‌شد. لعنتی به تمام خانه‌های آنجا فرستاد، و با باتوان آندرسن<sup>۲</sup> تاون<sup>۳</sup> به گپ و گل نشست. آنها با غذاهای خوشمزه و سوسه‌اش می‌کردند، اما او آنها را پس می‌زد و چای‌اش را می‌نوشید. دیگر نه سیگار می‌کشید و نه لب به مشروب می‌زد، پس زندگی چه فایده‌ای داشت؟ وقتش شده بود که غزل خدا حافظی را بخواند و در بیمارستان رویال ویکتوریا مرد.

مادرم، که اسم زمان دختری‌اش، آنجلا شیهان<sup>۴</sup> بود، در یکی از محلات فقیر نشین لیمریک با مادر، دو برادرش، توماس<sup>۵</sup> و پاتریک<sup>۶</sup>، و خواهرش، آگنس<sup>۷</sup>، زندگی می‌کرد. هرگز رنگ پدرش را، که چند هفته پیش از تولد او به استرالیا فرار کرده بود، ندیده بود.

پدر بزرگم (پدر مادرم)، شبی پس از نوشیدن مقدار معتناهی آبجو در میخانه‌های لیمریک، تلو تلو خوران در خیابان می‌رود و ترانهٔ محبوبش را می‌خواند:

کی لباس کارش را توی آتش خانم مورفی انداخت؟

1. Galway

2. Andersontown

3. Angela Sheehan

4. Thomas

5. Patrick

6. Agnes

کسی جواب نداد لاجرم او هم صدایش را به سرش انداخت  
یکی از آن حقه‌های کثیف ایرلندی است و من هم...  
کی لباس کارش را توی آتش خانم مورفی انداخت.

روی همرفته سرخوش و سرحال است و فکر می‌کند بد نیست مدتی با  
پاتریک کوچولوی یک ساله بازی کند. پسرک خوشگل مامانی. عاشق  
باباش است. وقتی که باباش او را می‌اندازد هوا، غش غش می‌خندد.  
می‌اندازد هوا. هوپلا هوپلا، پتی کوچولو، رفت توی هوا، هوپلا هوپلا،  
توی هوا، توی تاریکی، چقدر هم تاریک، اوه خدایا، عیسی مسیح،  
نمی‌توانی بچه را بگیری، از دستت در می‌رود، یا عیسی مسیح، و پاتریک  
کوچولوی بیچاره با مغز می‌خورد زمین، ونگ و وونگی می‌کند، ناله‌ای و  
بعد ساکت می‌شود. مادر بزرگ خودش را از تخت بیرون می‌کشد، سر  
مادرم آبستن است و سنگین بار. به سختی قادر است پاتریک را از روی  
زمین بلند کند. فریاد بلندی می‌کشد، و فحش را می‌کشد به جان پدر  
بزرگ. بروگورت را گم کن. گم شو از این خانه. اگر یک دقیقه دیگر در این  
خانه بمانی، با تبر می‌افتم به جانت، احمق مست. به عیسی مسیح قسم که  
حاضرم به خاطر کشتن تو از چوبه دار آویزانم کنند. گم شو بیرون.

پدر بزرگ مثل یک مرد از حق خودش دفاع می‌کند. می‌گوید من حق  
دارم توی خانه خودم بمانم.

مادر بزرگ، با یک بچه ناقص در بغل و نوزاد سالمی که در شکمش  
لگد می‌زند، به طرف او حمله می‌برد و پدر بزرگ در مقابل این درویش  
چرخان بی اختیار می‌شود. پدر بزرگ تلو تلو خوران از خانه می‌زند بیرون،  
می‌رود طرف بالای کوچه، و تا خود ملبورن در استرالیا مکث نمی‌کند.  
دایی من، پاتریک کوچولو، دیگر مثل سابق نشد. بزرگ که شد، عقلش

پاره سنگ بر می داشت و پای چپش در جهت مخالف بدنش حرکت می کرد. هیچگاه خواندن و نوشتن نیاموخت، اما خداوند از یک جهت دیگر او را مورد لطف قرار داد. در هشت سالگی که شروع کرد به روزنامه فروختن، از وزیر دارایی انگلستان هم بهتر پول می شمرد. هیچ کس نمی دانست چرا او را آب شیهان<sup>۱</sup>، یا آبوت<sup>۲</sup>، صدا می کردند، اما همه اهالی لیمریک دوستش داشتند.

مشکلات مادرم از همان شبی آغاز شد که پا به عرصه وجود گذاشت. مادر بزرگم توی رختخواب افتاده و درد می کشد، این دنده آن دنده می شود، به قدیس جرارد ماجلا<sup>۳</sup>، قدیس حامی مادران حامله، متوسل می شود. خانم قابله، پرستار او هالوران<sup>۴</sup>، با لباسهای شیک و پیکش هم پهلویش ایستاده. شب سال نو است و خانم او هالوران مشتاق است که بچه هر چه زودتر به دنیا بیاید تا او بتواند به سرعت خودش را به میهمانی و جشن و سرورش برساند. به مادر بزرگم می گوید زور بزن، زور بزن. یا عیسی مسیح، یا مادر مقدس، یا جوزف مقدس، اگر عجله نکنی و زور نزنی، این بچه تا وقت تحویل سال نو به دنیا نمی آید، آن وقت لباس نوی من دیگر چه فایده ای دارد؟ قدیس جرارد ماجلا را هم ول کن. یک مرد حتی اگر قدیس هم باشد، در چنین مواقعی چه کاری برای یک زن از دستش ساخته است؟

مادر بزرگم توسلش را به قدیس آن<sup>۵</sup> منتقل می کند، قدیس حامی زایمانهای دشوار. اما بچه خیال آمدن ندارد. پرستار او هالوران به مادر بزرگم می گوید، به قدیس جود<sup>۶</sup> متوسل شو، قدیس حامی مواقع

1. Ab Sheehan

2. Abbot

3. St. Gerard Majeila

4. O'Halloran

5. St. Ann

6. St. Jude



درماندگی و استیصال.

یا جود مقدس، ای حامی مضطربان، کمکم کن. من مستأصلم. ناله‌ای می‌کند، زوری می‌زند و سر بچه ظاهر می‌شود، فقط سرش، سر مادرم، و این درست رأس نیمه شب و آغاز سال تو است. شهر لیمریک را سرو صدای بوق و سوت و آژیر و سنج و فریاد شادمانی مردم آوازه‌خوان پر می‌کند، که «سال نو مبارک» را می‌خوانند.

آشنایی‌های گذشته را باید به فراموشی سپرد، و ناقوس کلیسا است که آنجلوس<sup>۱</sup> را می‌آونگد، و پرستار او هالوران که برای حرام شدن لباس نو و شب سال نویش می‌گرید، و آن بچه هنوز آن توست، من هم با این قیر و فرم. بچه، بیا بیرون دیگر، مگر نمی‌خواهی بیایی؟ مادر بزرگ زور دیگری می‌زند و بچه به دنیا می‌آید، دخترک زیبایی با موهای مشکی فرفری و چشمهای آبی غمگین.

پرستار او هالوران می‌گوید، پناه بر خدا، این بچه دو هفته است، سرش تو سال نو و کونش تو سال قدیم، یا شاید هم سرش تو سال قدیم و کونش تو سال جدید. خانوم جون، باید نامه‌ای به پاپ بنویسی تا بفهمی این بچه چه سالی به دنیا آمده و من هم لباسم را نگاه می‌دارم برای سال دیگر.

و نوزاد به یمن آنجلوس، که ناقوس نیمه‌شب، و سال نو، و لحظه ورود او را به دنیا نواخت و نیز به سبب آنکه خودش هم به هر حال فرشته کوچکی بود، آنجلا نام گرفت.

او را همچون دوران کودکی ات دوست بدار

هرچند پیر و ضعیف و سپید موی است.

چون قدر محبت مادر را زمانی می‌دانی

که به زیر خروارها خاک مدفون است.

آنجلا در مدرسه قدیس وینسنت دو پل<sup>۱</sup>، خواندن و نوشتن و حساب را آموخت و سال نهم بود که تحصیلاتش تمام شد. اول می خواست مستخدمه شود، از آن کلفت‌هایی که یک کلاه سفید کوچولو به سر جواب زنگ در را می دهند، اما از عهده آن ادای احترام مختصری که حین باز کردن در لازم است بر نیامد، و مادرش به او گفت، استعدادش را نداری. مطلقاً بی خاصیتی. چرا نمی روی امریکا که تا دلت بخواهد برای همه آدم‌های بی خاصیت جا هست. پول بلیت را من می دهم.

مادرم درست در نخستین روز شکرگزاری دوران رکود اقتصادی بزرگ وارد نیویورک شد. با مِلِکی در میهمانی منزل دان مک آدوری<sup>۲</sup> و همسرش مینی<sup>۳</sup>، در خیابان کلاسون<sup>۴</sup> در بروکلین آشنا شد. مِلِکی از آنجلا خوشش آمد و او هم از مِلِکی. مِلِکی، که تازه دوره سه ماه زندانش را به خاطر دزدیدن یک کامیون گذرانده بود، قیافه نزاری داشت. او و دوستش، جان مک ارلین<sup>۵</sup>، هر چه در میخانه زیرزمینی شنیده بودند باور کردند، این که کامیون تا سقف پر است از قوطیهای گوشت خوک و لوبیا. هیچ کدامشان راندگی نمی دانستند، و وقتی که پلیس‌ها دیدند کامیونی دارد در خیابان میرتل<sup>۶</sup> قیقاج می رود، متوقفش کردند. کامیون را گشتند و متعجب ماندند به چه دلیل کسی کامیونی را می دزدد که تا سقف پر از جعبه‌های دگمه است، و نه قوطیهای گوشت خوک و لوبیا.

از آنجایی که آنجلا مجذوب آن قیافه نزار شده بود و مِلِکی هم پس از

1. St. Vincent de Paul

2. Dan MacAdorey

3. Minnie

4. Classon Avenue

5. John McErlaine

6. Myrtle Avenue

سه ماه زندان احساس تنهایی می‌کرد، لاجرم باید زانولرزه‌ای اتفاق می‌افتاد.

زانولرزه به خود عمل گفته می‌شود. وقتی که مرد و زن روی نوک پا کنار دیوار ایستاده‌اند، و چنان تحت فشارند که زانوانشان از هیجان به لرزه در می‌آید.

این زانولرزه آنجلا را در موقعیت جالبی قرار داد و البته از حرف مردم هم نباید غافل ماند. آنجلا دختر دایی‌هایی داشت، خواهران مک نامارا<sup>۱</sup>، دلیا و فیلومنا<sup>۲</sup>، که هر دو به ترتیب با آقایان جیمی فورچون<sup>۳</sup>، اهل بخش مایو<sup>۴</sup> و تامی فلین<sup>۵</sup>، از اهالی خود بروکلین ازدواج کرده بودند.

دلیا و فیلومنا زنان درشت جثه‌ای بودند با سینه‌های برجسته عظیم و شخصیت‌هایی بسیار پر قدرت. وقتی که در پیاده‌روهای بروکلین خرامان راه می‌رفتند، افراد حقیرتر خودشان را کنار می‌کشیدند و احترام می‌گذاشتند. خواهرها درست و غلط را تشخیص می‌دادند و می‌دانستند که هر گونه شک و تردید را تنها کلیسای اسقفی کاتولیکی مقدس رم می‌تواند حل کند. آنها می‌دانستند آنجلا، که هنوز شوهر نکرده بود، حق ندارد در موقعیت جالبی قرار بگیرد، بنابراین باید دست به کار می‌شدند.

و دست به کار هم شدند. در حالی که شوهرانشان جیمی و تامی را دنبال خود راه انداخته بودند، راهی میخانه زیرزمینی پاتوق مِلکی شدند، همان جایی که وقتی سرکار بود، جمعه شبها که دستمزدش را می‌گرفت، آنجا پلاس بود. صاحب میخانه، جوئی کاجیامانی<sup>۶</sup>، نمی‌خواست به خواهران اجازه ورود بدهد، ولی فیلومنا به او گفت که اگر دلش می‌خواهد

1. MacNamara

2. Delia, Philomena

3. Jimmy Fortune

4. Mayo

5. Tommy Flynn

6. Joey Cacciamani

دماغش روی صورتش و در میخانه‌اش روی لولا بماند بهتر است در را باز کند، چون آنها به خواست خداوند به آنجا رفته بودند. جویی گفت، خیلی خوب، خیلی خوب، از دست شما ایرلندی‌ها. یا عیسی مسیح. دردسر، دردسر.

ملیکی در انتهای میخانه، رنگ به رخس نمانده بود، لبخند بی‌حالی تحویل سینه‌برجسته‌ها داد، گیلای به آنها تعارف کرد. آنها لبخند را ندیده گرفتند و تعارفش را رد کردند. دلایا گفت، ما نمی‌دانیم تو مال کدام قوم و قبیله شمال ایرلند هستی.

فیلمونا گفت، می‌گویند ممکن است در خانواده‌ات پرسیتارین<sup>۱</sup> وجود داشته باشد، که در آن صورت کاری را که با عمه زاده ما کرده‌ای توجیه می‌کند.

جیمی گفت، خوب دیگر، بابا. اگر در خانواده‌اش پرسیتارین هست که تقصیر این نیست.

دلایا گفت، تو خفه شو.

تامی مجبور بود دخالت کند. کاری که تو با آن دخترک بیچاره کردی مایه شرمساری نژاد ایرلندی است و باید شرمنده باشی.

ملیکی گفت، آخ، آخ، هستم، هستم.

فیلمونا گفت، کسی از تو نخواست حرف بزنی. با همین وراجی‌هایت به حد کافی خرابکاری کرده‌ای، بنابراین در گاله‌ات را ببند.

دلایا هم گفت، و تا گاله‌ات بسته است، بگویم که ما آمدیم اینجا ببینیم تو به وظیفه اخلاقی‌ات در حق عمه‌زاده بیچاره ما، آنجلا شیهان، عمل می‌کنی یا نه؟

مَلِکی گفت، آخ بله، بله. وظیفهٔ اخلاقی به جای خود، و خوشحال می شوم تا اینجا هستید شما را به یک گیلان میهمان کنم.

تامی گفت، گیلانست را بردار و فرو کن توی هرچه نه بدترت.

فیلمونا گفت، دخترک بیچاره هنوز از کشتی پیاده نشده گیر تو افتاده. ما در لیمریک به اصول اخلاقی پابندیم، می فهمی، اصول اخلاقی. مثل خرگوشهای آتریم نیستیم، که از در و دیوارش پرسبیتارین بالا می رود. جیمی گفت، این شباهتی به پرسبیتارین ها ندارد.

دلیا گفت، تو خفه شو.

فیلمونا گفت، چیز دیگری که متوجه شده ایم این است که تو خَلقیات عجیب و غریبی هم داری.

مَلِکی لبخندی زد، واقعاً؟

دلیا می گوید، بعله، به نظرم یکی از اولین چیزهایی که در مورد تو فهمیدیم همین خَلقیات عجیب و غریب بود، که خیلی هم آزارمان می دهد.

فیلمونا گفت، آن لبخند مزورانهٔ پرسبیتارین اش را ببین.

مَلِکی گفت، آخ، مشکل از دندانهایم است.

تامی گفت، دندان داشته باشی یا نداشته باشی، خَلق و خویت عجیب و غریب باشد یا نباشد، باید با آن دخترک ازدواج کنی. جنابعالی باید طول راهروی کلیسا را طی کنی.

مَلِکی گفت، آخ، من خیال ازدواج نداشتم. آخر می دانید، کار نیست و من قادر به ادارهٔ یک خان...

دلیا گفت، ازدواج کاری است که جنابعالی باید انجام بدهید.

جیمی گفت، طول راهروی کلیسا.

دلیا گفت، تو خفه شو.

مَلِکی رفتن آنها را تماشا کرد. بعد رو کرد به کاپیامانی و گفت، تو بد  
هچلی گیر کردم.

جویی گفت، ارواح بابات که حق داری. اگر این سلیطه‌ها سراغ من  
می آمدند، خودم را توی رودخانه هادسن غرق می کردم.

مَلِکی هچلی را که تویش افتاده بود بررسی کرد. هنوز چند دلاری از  
کار قبلی توی جیبش مانده بود و عمویی در سن فرانسیسکو یا یکی از  
همان «سن»‌های کالیفرنیا داشت. در کالیفرنیا، دور از خواهران  
سینه برجسته مک نامارا و شوهران بد عُنقشان وضعیتش بهتر نبود؟ البته که  
بود، پس بهتر است به افتخار این تصمیم و این سفر گیلانی ایرلندی بزند  
و جشن بگیرد. جویی مشروب را ریخت که تقریباً تمام آستر حلق مَلِکی  
را سوزاند. ایرلندی، واقعاً که. به جویی گفت این معجون محصول تحریم  
الکل است که انگار در عرقکشی خود شیطان ساخته اند. جویی شانه‌ای  
بالا انداخت. من چیزی نمی دانم. فقط می ریزم. مع هذا بهتر از هیچ بود،  
مَلِکی یکی دیگر می خورد، یکی هم برای خودت بریز جویی، از آن دو  
آقای محترم ایتالیایی هم بپرس چی میل دارند، و این چه حرفی است که  
می زنی، البته که پولش را دارم.

مَلِکی روی نیمکتی در ایستگاه راه آهن لانگ آیلند از خواب بیدار  
شد، پلیسی با باتوم به چکمه هایش می زد، تمام پول فرارش را خرج کرده  
بود، و خواهران مک نامارا در بروکلین آماده بودند که او را درسته قورت  
بدهند.

در شب عید جوزف مقدس<sup>۱</sup>، روز سردی در ماه مارس، چهار ماه پس از

1. St. Joseph

زانولرزه کذایی، مَلِکی با آنجلا ازدواج کرد و نوزاد در ماه اوت متولد شد. در ماه نوامبر بود که مَلِکی مست کرد و تصمیم گرفت تولد بچه را به ثبت برساند. فکر کرد او را به نام خودش مَلِکی بخوانند، اما لهجه غلیظ ایرلند شمالی اش و سنگینی زیانش از فرط مستی چنان ذهن مأمور اداره ثبت را مغشوش کرد، که نام مرا در شناسنامه‌ام به سادگی "مذکر" ثبت کرد.

اواخر ماه دسامبر بود که "مذکر" را برای غسل تعمید به کلیسای پل مقدس<sup>۱</sup> بردند و او را به یاد پدر پدرش و قدیس فرانسیس<sup>۲</sup> آسیسی<sup>۳</sup> نازنین، فرانسیس نامگذاری کردند. آنجلا می‌خواست که به احترام قدیس حامی لیمریک نام میانی او را مانچین<sup>۴</sup> بگذارد، ولی مَلِکی گفت، برای این کار باید از روی نعش او بگذرد. زندگی در این دنیا با یک اسم همین طوری هم سخت هست. گذاشتن اسم میانی یکی از عادت‌های زشت امریکایی‌ها است و اگر آدم همان مردی مثل قدیس آسیسی باشد دیگر نام میانی لازم ندارد.

روز غسل تعمید در انجام مراسم قدری تأخیر شد. پدر تعمیدی منتخب، جان مک‌ارلین، در میخانه زیرزمینی مست کرد و مسئولیتش از یادش رفت. فیلومنا به تامی گفت که او باید پدر تعمیدی بشود. گفت روح بچه در خطر است. تامی سرش را انداخت پائین و خرید. بسیار خوب، من پدر تعمیدی می‌شوم ولی اگر این بچه هم مثل پدرش از کار در بیاید و برای همه دردسر درست کند و خلیقات عجیب و غریب داشته باشد من مسئولیتش را نمی‌پذیرم، همان بهتر که بروند سراغ مک‌ارلن در میخانه زیرزمینی. کشیش گفت، حق با توست تام، تو مرد معقولی هستی، مرد محترمی که تا کنون پایش به میخانه زیرزمینی نرسیده. این حرف به

1. St. Paul's

2. Francis

3. Assisi

4. Munchin

مَلِکی، که خودش تازه از میخانه آمده بود، سخت برخورد و خواست با کشیش یک و به دو کند، یک بی‌حرمتی به شعائر مذهبی در پی یکی دیگر. آن لباس کشیشی و یقه را در بیاور تا بگویم کی مرد است. خواهران سینه‌برجسته و همسران بدعشقشان مجبور شدند جلوی او را بگیرند. آنجلا، مادر جوان کم‌تجربه، مضطرب و سراسیمه، فراموش کرد که نوزاد را در بغل دارد، و او را رها کرد و نوزاد در حوضچه غسل تعمید افتاد و غوطه خورد، غسل کاملی طبق سنت پروتستان‌ها انجام شد.

پسرک سرود خوان، که دستیار کشیش بود، نوزاد را از درون حوضچه بیرون کشید و به بغل آنجلا که در حال زار زدن بود، سپرد و او هم طفل آبچکان را به سینه فشرد. کشیش زد زیر خنده و گفت که تا حالا چنین چیزی ندیده بوده، بچه غسل تعمید کامل یافته و دیگر نیازی به کشیش ندارد. این حرف بار دیگر مَلِکی را به خشم آورد و خواست دوباره با کشیش گلاویز شود که بچه او را از قماش پروتستان‌ها نامیده. کشیش گفت، مرد آرام باش، تو در خانه خدا هستی. اما وقتی مَلِکی گفت خانه خدا به فلانم، او را از کلیسا انداختند بیرون، چون آدم نمی‌تواند در خانه خدا نام «فلان» را بر زبان بیاورد.

پس از مراسم غسل تعمید فیلومنا گفت که در منزلش در همان نزدیکی با جای و کیک و گوشت خوک آماده پذیرایی از همه است. مَلِکی گفت، جای؟ فیلومنا هم گفت، بله، بله، جای، نکند شما توقع ویسکی دارید؟ مَلِکی گفت، جای خیلی هم خوب است، منتهی اول باید برود و تکلیفش را با این جان‌مکارلن روشن کند، که معرفت و ظرفیتش را نداشت تا وظیفه‌اش را به عنوان پدر تعمیدی انجام دهد. آنجلا گفت، تو فقط دنبال بهانه‌ای هستی که خودت را به میخانه زیرزمینی برسانی. او هم گفت خدا را به سر شاهد می‌گیرد، که حتی به فکر میخانه هم نبوده است. آنجلا زد



زیر گریه. روز غسل تعمید پسر است، آن وقت تو باید بروی عرق خوری. دلیا گفت که او نمونه یک انسان نفرت‌انگیز است، اما از اهالی شمال ایرلند غیر از این چه انتظاری می‌شود داشت.

ملیکی از یکی به دیگری نگاهی کرد و قدری این پا و آن پا شد، کلاه کپی‌اش را تا روی ابروهایش پایین کشید، دستهایش را در جیبهای شلوارش فرو کرد و گفت، آخ، آره، عین مردم آئریم. بعد پشتش را کرد و با عجله طول خیابان کورت را به طرف میخانه زیر زمینی خیابان آتلانتیک پیمود، با این اطمینان که به افتخار غسل تعمید پسرش او را به پیکی مجانی میهمان می‌کنند.

در منزل فیلومنا، خواهرها و شوهرهایشان با اطعمه و اشربه از خودشان پذیرایی کردند، در حالی که آنجلا گوشه‌ای کز کرده بود و به بچه‌اش شیر می‌داد و زار می‌زد. فیلومنا لقمه بزرگی نان و ژامبون در دهانش چپاند رو کرد به آنجلا و غرید، این است نتیجه حماقت. هنوز از کشتی پیاده نشده که عاشق آن احمق می‌شوی. حقش بود ازدواج نمی‌کردی، بچه را می‌گذاشتی پرورشگاه، و امروز برای خودت زن آزادی بودی. گریه آنجلا شدیدتر شد و دلیا دنباله حمله را گرفت، پس کن آنجلا، کافی است دیگر. بابت این معضلی که گریبان‌ت را گرفته جز خودت هیچ‌کس دیگری را نمی‌توانی سرزنش کنی، رفتی و عاشق یک مست لایعقل شمال ایرلندی شدی که تازه هیچ شباهتی هم به کاتولیک‌ها ندارد، با آن خلیقات عجیبش. راستش به عقیده من ... این ... این ملکی رگه‌ای از پرسبیتارین درش هست. جیمی تو خفه شو.

فیلومنا گفت، اگر من جای تو بودم، ترتیبی می‌دادم که دیگر آبستن نشوم. این مردک کار که ندارد، خوب نداشته باشد، اما این طوری که می‌خوراگی می‌کند، ممکن است هرگز کار پیدا نکند. پس ... بچه بی بچه،

آنجلا گوشرات به من هست یا نه؟  
فیلمونا، گوشم به تو است.

یک سال بعد نوزاد دیگری متولد شد. آنجلا نام مَلِکی را بر او گذاشت، همانم پدر بیچه، و نام میانی جرارد را برای او برگزید به یاد عمویش.

خواهران مک نامارا گفتند آنجلا چیزی بیش از یک خرگوش نیست و تا وقتی سر عقل نیاید کاری به کارش نخواهند داشت. شوهرانشان هم حرفشان را تأیید کردند.

من و برادرم مَلِکی توی یک زمین بازی در خیابان کلاسون در بروکلین هستیم. او دو سال دارد و من سه سال. روی الاکلنگ نشسته‌ایم.  
بالا، پایین، بالا، پایین.  
مَلِکی می‌رود بالا.

من از روی الاکلنگ می‌آیم پایین.  
مَلِکی می‌آید پایین. الاکلنگ محکم به زمین می‌خورد. مَلِکی فریادش به هوا می‌رود. دستش را روی دهانش گذاشته و دستش خونی است.  
خدای من. خون بد چیزی است. حالا مادرم مرا می‌کشد.  
خودش پیدایش شد، دارد می‌دود به طرف ما. شکم بزرگش از سرعتش می‌کاهد.

می‌گویند، چه کار کردی، چه بلایی سر بیچه آوردی؟  
نمی‌دانم چه بگویم. نمی‌دانم چه کردم.  
گوشم را می‌کشد. برو خانه. برو توی تختخوابت.  
تختخواب؟ وسط روز؟

مرا به طرف در زمین بازی هل می دهد. بدو برو.  
ملکی را بلند می کند و کج کج و سنگین مثل اردک دور می شود.  
دوست پدرم آقای مک آدوری بیرون ساختمان ما ایستاده. با  
همسرش، مینی، کنار پیاده رو ایستاده اند و دارند به سگی که توی جوب  
افتاده نگاه می کنند. دورتادور سر سگ را خون گرفته. هم رنگ خونی  
است که از دهان ملکی آمده بود.

ملکی خون سگ را دارد و سگ خون ملکی را.  
دست آقای مک آدوری را می کشم. به او می گویم خون ملکی شبیه  
خون سگ است.

اوه، فرانسیس، راست می گویی. گربه ها هم خون دارند. اسکیموها هم  
همین طور. همه خونشان شبیه هم است.

مینی می گوید بس کن، دن، این قدر بچه بیچاره را گیج نکن. به من  
می گوید که سگ کوچولوی بیتوا با ماشین تصادف کرده و پیش از مردن  
تمام راه را از وسط خیابان خزیده و خودش را تا اینجا رسانده. می خواسته  
بیاید خانه، موجود بدبخت مفلوک.

آقای مک آدوری می گوید، فرانسیس، بهتر است بروی خانه. نمی دانم چه  
بلائی سر برادر کوچولویت آوردی، چون مادرت بردش بیمارستان. برو  
خانه، پسر.

آقای مک آدوری، حالا ملکی هم مثل این سگ می میرد؟

مینی می گوید زیانت را گاز بگیر. او نمی میرد.

پس چرا سگ مرد؟

چون عمرش به سر رسیده بود فرانسیس.

آپارتمان خالی است و من بین دو اتاق خانه سرگردانم، اتاق خواب و آشپزخانه. پدرم رفته بیرون دنبال کار و مادرم مَلِکی را برده بیمارستان. دلم می‌خواست چیزی بخورم ولی یخدان خالی است و جز قدری برگ کلم شناور در یخ آب شده چیزی در آن نیست. پدرم گفته هرگز چیزی را که در آب شناور است نخور، چون ممکن است آلوده باشد. روی تختخواب پدر و مادرم خوابم می‌برد و وقتی مادرم بیدارم می‌کند، هوا تاریک است. برادر کوچک‌لویس باید قدری بخوابد. نزدیک بود زبانش قطع شود. صد تا بخیه خورد. پاشو برو توی آن یکی اتاق.

پدرم در آشپزخانه مشغول خوردن چای پررنگ از لیوان دسته‌دار لعابی اش است. مرا می‌نشانند روی زانویش.

بابا قصهٔ کوکو را برایم تعریف می‌کنی؟

کو - ها - لین<sup>۱</sup>. دنبال من بگو. هر وقت درست تلفظ کردی، آن وقت قصه‌اش را برایت تعریف می‌کنم. کو - ها - لین.

من اسم را درست تلفظ می‌کنم و او هم قصهٔ کوهالین را برایم تعریف می‌کند، که وقتی بچه بود نام دیگری داشت، ستانتا<sup>۲</sup>. او در ایرلند بزرگ شده، همان جایی که پدرم، وقتی پسر کوچکی بوده، زندگی می‌کرده، در ایالت آتتریم. ستانتا یک چوب و یک توپ داشت، یک روز با چوبش زد به توپ و توپ رفت توی دهان سگ بزرگی که مال کولین بود و سگ خفه شد. او، کولین خیلی خشمگین شد و گفت، حالا من چه کار کنم که سگ نگهبانم، حافظ زن و ده بچه و مرغ و خروس و گله‌ام مرده؟

ستانتا گفت، من خیلی متأسفم. از این به بعد، من با چوب و توپم از خانهٔ تو محافظت می‌کنم و نامم را کوهالین می‌گذارم، یعنی سگ کولین.

همین کار را هم کرد. از آن خانه و تمام مناطق اطراف آن محافظت کرد و به یک قهرمان تبدیل شد، یعنی به سگ آلستر<sup>۱</sup>. پدر گفت که او از هرکول و آشیل هم قهرمان بزرگتری بوده، همان پهلوانانی که یونانی‌ها مرتب درباره‌شان رجز می‌خوانند. کوهالین اگر درگیر جنگ منصفانه‌ای می‌شد، حتی می‌توانست آرثور شاه و تمام دلاوران میزگرد را هم شکست بدهد، البته هرگز کسی نمی‌تواند بلایی سر انگلیسی‌ها بیاورد.

این قصه مال من است و پدر نمی‌تواند آن را برای مَلِکی یا بقیهٔ بچه‌های راهرو تعریف کند.

داستان را تمام می‌کند و یک قُلپ از چای‌اش به من می‌دهد. تلخ است، ولی من خوشحالم که روی زانوی او هستم.

تا چند روز زبان مَلِکی ورم دارد، و به سختی می‌تواند صدایی از خودش در بیاورد، چه رسد به این که حرف بزند. اما اگر هم می‌توانست حرف بزند، کسی به او توجه نمی‌کرد چون حالا ما دو تا بچهٔ جدید داریم که نصف شب فرشته‌ای برایمان آورده. همسایه‌ها می‌گویند، اووه، آه، چه پسرهای خوشگلی، به آن چشمهای درشتشان نگاه کنید.

مَلِکی وسط اتاق ایستاده، به آدمهای دور و برش نگاه می‌کند و می‌گوید، ایک، ایک. ولی همسایه‌ها می‌گویند، نمی‌بینی ما داریم برادر کوچولوهایت را تماشا می‌کنیم؟ او می‌زند زیر گریه تا اینکه بابام سرش را نوازش می‌کند. پسر، زیانت را بکن توی دهانت و برو بیرون با فرانکی بازی کن. بدو.

توی زمین بازی، برای مَلِکی از سگی می‌گویم که توی خیابان مرده

---

1. Ulster

بود چون یک نفر توپی توی دهانش فرو کرده بود. مَلِکی سرش را تکان می دهد. توپ ایک نه. ماشین ایک سگ کشت. گریه می کند، چون زبانش درد می کند و به سختی می تواند حرف بزند و وقتی نمی توانی حرف بزنی، خیلی وحشتناک است. نمی گذارد تابش بدهم. می گوید تو ایک مرا ایک روی الاکلنگ ایک کشتی. می گذارد فردی لایبویتس<sup>۱</sup> تابش بدهد، و خوشحال است و وقتی تابش تا آسمان می رود می خندد. فردی بزرگ است، هفت سال دارد، از او می خواهم مرا هم تاب بدهد. می گوید نه، تو می خواستی برادرت را بکشی.

سعی می کنم خودم خودم را تاب بدهم، اما فقط جلو و عقب می روم و عصبانی می شوم، چون فردی و مَلِکی دارند به اینکه من نمی توانم تاب بخورم می خندند. حالا دیگر خیلی باهم دوست شده اند، فردی هفت ساله و مَلِکی دو ساله. هر روز می خندند و زبان مَلِکی از این همه خنده بهتر می شود.

وقتی می خندد، می توانید دندانهای ریز خوشگل و سفید و برق چشمهایش را ببینید. چشمهایش آبی است، مثل چشمهای مادرم. موهای بور و لپهای صورتی دارد. چشمهای من قهوه ای است، مثل پدرم. موهایم سیاه است و لپهایم توی آینه سفید است. مادرم به خانم لایبویتس همسایه ته راهرو می گوید مَلِکی شادترین بچه دنیا است. به او می گوید، فرانکی خُلقیات عجیبی دارد درست مثل پدرش. نمی دانم خُلقیات عجیب یعنی چه ولی نمی توانم پرسم، چون قرار نیست گوش داده باشم.

ای کاش می توانستم با تاب تا آسمان بروم، آن بالا توی ابرها. شاید

1. Freddie Leibowitz

می توانستم دور تا دور دنیا پرواز کنم و دیگر نیمه شب صدای گریه برادرهایم، اولیور و یوجین، را نشنوم. مادرم می گوید آنها همیشه گرسنه اند. او هم نیمه شب گریه می کند. می گوید از شیر دادن، نگهداری، و کهنه عوض کردن خسته شده و چهارتا بچه برایش زیاد است. آرزو می کند ای کاش یک دختر کوچولو فقط برای خودش داشت. حاضر است برای یک دختر بچه همه چیزش را بدهد.

با مَلِکی در زمین بازی هستیم. من چهارساله ام، او سه ساله. می گذارد تابش بدهم، چون خودش نمی تواند و فردی لایبویتس هم مدرسه است. باید توی زمین بازی بمانیم چون دوقلوها خوابند و مادرم می گوید که دیگر ندارد. بروید بیرون بازی کنید و بگذارید من هم نفسی بکشم. پدرم بیرون است و دنبال کار می گردد و گاهی وقتی که به خانه می آید نفسش بوی ویسکی می دهد، و هرچه آواز درباره محنت های ایرلند هست می خواند. مادرم عصبانی می شود و می گوید به گور پدر ایرلند. و او هم می گوید، به به با چه زبان قشنگی جلوی بچه ها حرف می زنی و مادرم می گوید، زبان را ولش کن، چیزی که او می خواهد شکم سیر آنهاست، محنت های ایرلند به دردش نمی خورد. می گوید روزی که تحریم مشروبات الکلی لغو شد روز غم انگیزی بود، چون حالا پدر با جابه جا کردن بشکه های آبجو و جارو کردن میخانه ها ویسکی و آبجوی مجانی گیرش می آید. گاهی وقتها تکه هایی از ناهار مجانی اش را به خانه می آورد، نان جو، کنسرو گوشت گاو، خیار شور. غذا را می گذارد روی میز و خودش چای می خورد. می گوید غذا برای دستگاه هاضمه آدم ضرر دارد و او نمی داند که ما چطور این همه اشتها داریم.

مادر می گوید آنها اشتها دارند، چون نیمی از اوقات دارند از گرسنگی

می میرند.

وقتی پدر کاری پیدا می‌کند، مادر سر حال می‌آید و آواز می‌خواند:  
 همه می‌دانند چرا من بوسه‌تو را طلب می‌کردم  
 باید می‌خواستم و دلیلش هم این بود  
 آیا حقیقت دارد که آدمی مثل تو  
 می‌توانست عاشق من باشد، عاشق من؟

وقتی پدر حقوق اولین هفته را می‌آورد، مادر از شادی در پوست نمی‌گنجد. حالا می‌تواند بدهی‌اش را به آن بقال ایتالیایی نازنین پردازد و سرش را بالا بگیرد، چون در دنیا هیچ چیز بدتر از این نیست که آدم مدیون و بدهکار باشد. آشپزخانه را تمیز می‌کند، بشقابها و فنجانها را می‌شوید، خرده نان و غذا را از روی میز می‌روید، یخدان را می‌شوید و یک قالب یخ تازه به یک ایتالیایی دیگر سفارش می‌دهد. کاغذ توالت می‌خرد که ما می‌توانیم با خودمان به مستراح ته راهرو ببریم و می‌گوید از تینترهای روزنامه دلیلی نیوز بهتر است که کونمان را سیاه می‌کند. روی اجاق آب جوش می‌آورد و یک روز تمام را صرف این می‌کند که لباسها، جورابها، کهنه‌های دوقلوها، دو ملافه و سه حوله‌مان را توی لگن حلبی بشوید. همه چیز را روی بند رخت بیرون ساختمان پهن می‌کند و ما می‌توانیم رقص لباسها را در باد و آفتاب تماشا کنیم. می‌گوید البته آدم نباید لباسهای شسته‌اش را جلوی چشم همسایه‌ها پهن کند، ولی هیچ چیز لطف رختی را که در آفتاب خشک شده ندارد.

وقتی پدر جمعه‌شب حقوق اولین هفته‌کارش را می‌آورد، می‌دانیم آخر هفته فوق‌العاده‌ای خواهیم داشت. شنبه شب مادر روی اجاق آب جوش می‌آورد و همه ما را در لگن حلبی بزرگ می‌شوید و بابا ما را خشک می‌کند. ملکی می‌چرخد و پشتش را نشان می‌دهد. بابا تظاهر



می‌کند که حیرت کرده و همه می‌زنیم زیر خنده. مادر کاکائوی داغ درست می‌کند، ما اجازه داریم دیرتر بخواییم و بابا قصه‌هایی را که خودش به هم بافته بر ایمان تعریف می‌کند. کافی است اسم کسی را بگوییم، مثلاً آقای مک‌آدری یا آقای لایبویتس از ته راهرو، و بابا بلافاصله آنها را سوار قایقی می‌کند در رودخانه‌ای در برزیل در حالی که سرخپوستهای دماغ سبز و شانه بنفش آنها را تعقیب می‌کنند. در چنین شبهایی می‌توانیم با این اطمینان خاطر به خواب برویم که صبحانه‌ای شامل تخم مرغ، گوجه‌فرنگی سرخ‌شده و نان سرخ‌شده و شیر و چای و شکر در انتظارمان خواهد بود و بعداً هم شام مفصلی با پوره سیب زمینی، ژامبون و نخودپخته، و کیکی که مادر درست می‌کند: لایه‌های میوه و کِرم خوشمزه و گرم روی کیکی خوابانده در شری.

وقتی بابا حقوق اولین هفته کارش را می‌آورد و هوا خوب است، مادر خودش ما را به زمین بازی می‌برد. روی نیمکت می‌نشیند و با مینی مک‌آدری حرف می‌زند. برای مینی از مردم لیمریک تعریف می‌کند و مینی از آدمهای بلفاست می‌گوید و هردو با هم می‌خندند، چون در ایرلند، چه در شمال و چه در جنوب، آدمهای خنده‌داری وجود دارند. آن وقت به همدیگر آوازهای غمگین یاد می‌دهند و من و مَلِکی تاب و الاکلنگ را رها می‌کنیم، تاکنار آنها روی نیمکت بنشینیم و آواز بخوانیم:

یک شب چند تا سرباز در یک اردوگاه

از عشق‌هایشان برای هم می‌گفتند.

همه شاد و شنگول بودند جز یک نفر،

که دل گرفته بود و بس افسرده

یکی از پسرها گفت، بیا به ما ملحق شو

حتماً برای تو هم کسی می‌شود یافت.

اما ند سرش را تکان داد و با فخر گفت  
 من عاشق دو نفرم، و هر یک برایم همچون مادرند  
 از هیچ یک جدایی نتوانم  
 یکی مادرم، آمرزش و مهر خداوند نصیبش باد  
 و دیگری معشوقم.

من و مَلِکی هم این آواز را می خوانیم و در آخر کار که مَلِکی تعظیم بلند  
 بالایی می کند و دستهایش را به طرف مادر دراز می کند، مادر و مینی چنان  
 می خندند که اشکشان راه می افتد. دان مک آدوری وقتی از سر کارش  
 برمی گردد سر راه خانه می آید پیش ما و می گوید بهتر است رودی ولی<sup>۱</sup>  
 نگران رقبایش باشد.

وقتی به خانه می رویم، مادر چای درست می کند با نان و مربا، یا  
 سیب زمینی پخته با کره و نمک، بابا جز چای هیچ چیز دیگری نمی خورد.  
 مادر می گوید، پناه بر خدا، آخر تو چه طور می توانی تمام روز کار کنی و  
 چیزی نخوری؟ او می گوید، چای کافی است. مادر می گوید خودت را  
 مریض می کنی. و او باز هم می گوید که غذا برای بدن ضرر دارد. چایش را  
 می خورد و برایمان داستان تعریف می کند و حروف و کلمات را در  
 روزنامه دیلی نیوز به ما یاد می دهد، یا سیگار می کشد و به دیوار خیره  
 می شود و لبهایش را با زبانش تر می کند.

وقتی کار بابا به هفته سوم می رسد، دیگر حقوقش را به خانه  
 نمی آورد. جمعه شب منتظرش می شویم و مادر به ما نان و چای می دهد.  
 تاریکی همه جا را می گیرد و چراغهای خیابان کلاسون روشن می شود.

مردهای دیگری که شاغلند حالا کُر 'خَلْزَه' آند و شام تخم مرغ دارند، چون جمعه‌ها نباید گوشت خورد. می‌شود صدای خانواده‌ها را در طبقه بالا و در انتهای راهرو و طبقه پایین شنید که صحبت می‌کنند و صدای بینگ کرازبی<sup>۱</sup> را که در رادیو می‌خواند، برادر، می‌توانی یک دایم<sup>۲</sup> صدقه بدهی؟

من و مَلِکی با دوقلوها بازی می‌کنیم. می‌دانیم مادر «همه می‌دانند چرا من بوسه تورا طلب می‌کردم» را نمی‌خواند. پشت میز آشپزخانه می‌نشیند و با خودش حرف می‌زند، آخر چکار کنم؟ تا دیر وقت، و بابا در حالی که آواز رادی مک‌کورلی<sup>۳</sup> را می‌خواند تلوتلو خوران از پله‌ها می‌آید بالا. در را با فشار باز می‌کند و ماها را صدا می‌زند، ارتش من کجاست؟ چهار جنگجوی من کجا هستند؟

مادر می‌گوید، به بچه‌ها کاری نداشته باش. مجبور شدند با شکم گرسنه بخوابند، چون تو باید شکمت را با ویسکی پر کنی. پدر می‌آید دم در اتاق خواب. پسرها، بیدار شوید، بیدار. یک نیکل<sup>۴</sup> برای هر کسی که قول بدهد در راه ایرلند شهید شود.

در عمق جنگلهای کانادا به هم برخوردیم  
از جزیره‌ای نورانی پرواز کرده بودیم  
سرزمینی که در آن ساکنیم عالی است  
قلبهایمان اما در سرزمین خودمان باقی است

پسرها، بیدار شوید، زود باشید. فرانسیس، مَلِکی، اولیور، یوجین.

1. Bing Crosby

2. dime

3. Roddy McCorely

۴ nickel ، سکه پنج سنتی .

دلاوران ارتش سرخ، مردان فنیان، آی. آر.ا. بیدار باش، بیدار.  
 مادر پشت میز آشپزخانه است، می لرزد، موهایش نمناک است،  
 چهره اش خیس است. می گوید، چرا راحتشان نمی گذاری؟ یا عیسی  
 مسیح، یا مریم مقدس، یا جوزف مقدس، آخر کافی نیست که بدون یک  
 پنی پول توی جیبت به خانه می آیی، که حتماً باید آنها را هم به دلچک  
 بازی وادار کنی؟

به طرف ما می آید. می گوید، برگردید توی تختخوابهایتان.  
 پدر می گوید من می خواهم آنها بیدار باشند. می خواهم برای روزی که  
 ایرلند از مرکز تا دریا آزاد می شود آماده باشند.

مادر می گوید اوقاتم را تلخ نکن، وگرنه مادرت را به عزایت می نشانم.  
 پدر کلاهش را می کشد روی صورتش و می گیرد، بیچاره مادرم.  
 بیچاره ایرلند. آخ، پس ما باید چکار کنیم؟

مادر می گوید، تو حسابی دیوانه ای، و دوباره به ما می گوید که برویم  
 توی تختخوابمان. صبح چهارمین جمعه کار بابا، مادر از او می پرسد،  
 امشب با حقوق می آیی خانه یا همه اش را ویسکی می خوری؟ او نگاهی  
 به ما می اندازد سرش را به مادر تکان می دهد، گویی می خواهد بگوید،  
 آخ، نباید جلوی بچه ها از این حرفها بزنی.

مادر ول کن نیست. دارم از تو می پرسم، می آیی خانه که ما یک لقمه  
 غذا بخوریم یا این که می خواهی بازهم نصف شب با جیب خالی و آواز  
 کوبین باری<sup>۱</sup> و بقیه آوازهای دلخراش برگردی؟

کلاه کپی اش را سرش می گذارد، دستهایش را در جیبهای شلوارش  
 فرو می کند، آهی می کشد و نگاهش را به سقف می دوزد. می گوید، گفتم

که، می آیم خانه.

پیش از ظهر، مادر لباسهای ما را تنمان می کند. دو قلوها را توی کالسکه شان می گذارد و در خیابانهای طولانی بروکلین به راه می افتم. وقتی که مَلِکی از راهپیمایی در کنار او خسته می شود، اجازه می دهد که او هم در کالسکه بنشیند. به من می گوید برای کالسکه سوار شدن زیادی بزرگم. می خواهم بگویم از بس همپای او دویده ام ساق پاهایم درد گرفته، اما او آواز نمی خواند و می دانم برای این جور حرفها روز مناسبی نیست. به دروازه بزرگی می رسم که در آن مردی در اتاقک کوچکی که دورتادورش پنجره دارد نشسته است. مادر با آن مرد حرف می زند. می خواهد بداند می تواند برود تو جایی که حقوق کارگران را می دهند تا شاید قدری از حقوق بابا را به او بدهند، و بتواند تمامش را در میخانه ها خرج کند. مرد سرش را تکان می دهد. متأسفم، خانم، اگر این کار را مجاز می کردیم، نصف زنهای بروکلین به اینجا حمله می کردند. خیلی از مردها مشکل میخوارگی دارند، اما تا وقتی که به موقع و هشیار سر کار حاضر می شوند، از دست ما کاری ساخته نیست.

روبروی دروازه در طرف دیگر خیابان منتظر می مانیم. مادر اجازه می دهد روی پیاده رو بنشینم و به دیوار تکیه بدهیم. شیشه آب قند دو قلوها را به آنها می دهد، اما من و مَلِکی باید صبر کنیم تا او از پدر پول بگیرد و بتوانیم به بقالی ایتالیایی برویم و چای و نان و تخم مرغ بخریم.

سر ساعت پنج و نیم که صدای بوق کارخانه به آسمان می رود، مردها با کلاه کپی و شلواری مثل سیل از دروازه به بیرون سرازیر می شوند، دستها و صورتشان از کار سیاه است. مادر می گوید خوب چشمهایمان را باز کنیم تا پدر را ببینیم، چون خودش به سختی طرف دیگر خیابان را می بیند، وضع چشمهایش تا این حد وخیم است. اول یک دوجین مرد

می آیند بیرون، بعد تک و توک و بعد هم دیگر هیچ کس بیرون نمی آید.  
مادر گریه می کند، چرا نتوانستید او را پیدا کنید؟ مگر کورید؟  
بار دیگر می رود به سراغ مردی که در اتاقک نشسته. مطمئن هستید که  
دیگر کسی آن تو نمانده؟

بله خانم، مطمئنم. همه آمدند بیرون. نمی دانم شما چطور ندیدیدش.  
خیابانهای طولانی بروکلین را زیر پا می گذاریم. دوقلوها شیشه هایشان  
را بلند می کنند و برای آب قند بیشتر اشگ می ریزند. مَلِکی می گوید که  
گرسنه است و مادر می گوید، کمی دیگر صبر کن، از بابا پول می گیریم و  
شام خوبی می خوریم. می رویم سراغ ایتالیایی، تخم مرغ می گیریم، روی  
آتش نان برشته می کنیم و رویش مربا می مالیم. حتماً این کار را می کنیم، و  
بعد همه مان سیر و پر می شویم.

خیابان آتلانتیک تاریک است و تمام میخانه های اطراف ایستگاه راه  
آهن لانگ آیلند روشن و پرسر و صداست. از این میخانه به آن میخانه  
می رویم و دنبال پدر می گردیم. مادر یا ما را با کالسکه بچه ها بیرون  
می گذارد و خودش می رود تو یا مرا می فرستد. جماعتی مردان پرسرو  
صدا و بوی مانده ای که مرا به یاد پدر می اندازد وقتی به خانه می آید و  
بوی ویسکی می دهد.

مرد پشت پیشخوان می گوید، اوهوی، پسر جان، چی می خواهی؟  
می دانی که حق نداری وارد اینجا بشوی؟

دنبال پدرم می گردم. پدرم اینجا است؟

به، پسر جان، من از کجا بدانم؟ بابات کی هست؟

اسمش مَلِکی است و آواز کوبن باری را می خواند.

مالارکی؟

نه، مَلِکی.

مَلِکی؟ و آوازِ کَویِن باری می خواند؟

با صدای بلند خطاب به مردانی که آنجا هستند می گوید، هی بچه ها، شماها کسی را به اسم مَلِکی می شناسید که آواز کَویِن باری بخواند؟  
مردها سرشان را تکان می دهند. یکی می گوید یک مایکلی می شناخته که آواز کَویِن باری را می خواند اما، چون در جنگ زخمی شده بود از بس عرق خورد مرد.

مرد میفروش می گوید، خیه دیگه، نخواستم که تاریخ جهان را برایم تعریف کنی. نه پسر جان، ما اجازه نمی دهیم کسی اینجا آواز بخواند. دردسر درست می شود. مخصوصاً ایرلندی ها. تا بگذاری دهانشان را باز کنند، مشت است که به هوا می رود. تازه، من اصلاً کسی را به اسم مَلِکی نمی شناسم. نه، اینجا مَلِکی نداریم.

مردی به اسم پیت لیوانش را به طرف من می گیرد. بیا، پسر جان، یک قلمپ بخور، اما می فروش می گوید، پیت چه کار می کنی؟ می خواهی بچه را مست کنی؟ یک بار دیگر این کار را بکن تا بیایم بیرون و قلم پایت را بشکنم.

مادر به تمام میخانه های اطراف ایستگاه راه آهن سر می زند و سرانجام تسلیم می شود.

به دیواری تکیه می دهد و زار می گیرد. یا عیسی مسیح، هنوز باید با چهار بچه گریسته تا خیابان کلاسون پیاده بروم. مرا دوباره به درون همان میخانه ای می فرستد که در آن پیت جرعه ای به من تعارف کرده بود تا بینم می فروش شیشه دو قلوها را با آب و شاید کمی شکر پر می کند یا نه. مشتریهای میخانه پر کردن شیشه پستانکدار بچه را به دست میفروش مضحک تلقی می کنند و می زنند زیر خنده، اما او مرد بزرگی است و به آنها می گوید که دهانشان را ببندند.

به من می گوید بچه باید شیر بخورد نه آب، و وقتی به او می گویم مادرم پول ندارد، شیشه‌ها را خالی می کند و آنها را پر از شیر می کند. می گوید، به مادرت بگو شیر برای دندانها و استخوانهایشان لازم است. به مادرت بگو بچه‌ای که آب و شکر بخورد نرمی استخوان می گیرد.

مادر از دیدن شیر خوشحال می شود. می گوید خودش همه چیز را درباره دندان و استخوان و نرمی استخوان می داند، ولی آدم گدا حق انتخاب ندارد.

به خیابان کلاسون که می رسم، یکراست می رود به بقالی ایتالیایی. می گوید شوهرش امشب دیر کرده، احتمالاً مجبور بوده اضافه کاری کند، و اگر امکان دارد چند قلم جنس بگیرد و حتماً فردا بدهی اش را صاف می کند.

ایتالیایی می گوید، خانم، شما همیشه بدهی تان را دیر یا زود می دهید و می توانید هر چه دلتان می خواهد بردارید.

مادر می گوید، او، چیز زیادی نمی خواهم.

هر چه دلتان می خواهد، خانم، من می دانم شما زن شریفی هستید و یک مشت بچه دسته گل هم دارید.

تخم مرغ و نان برشته و مربا می خوریم، اما از شدت پیاده روی به قدری خسته ایم که نا نداریم آرواره هایمان را تکان بدهیم. دوقلوها بلافاصله بعد از غذا خوردن خوابشان می برد و مادر آنها را می گذارد روی تخت خواب تا کهنه هایشان را عوض کند. مرا می فرستد به انتهای راهرو تا کهنه های کثیف را در دستشویی آب بکشم و بشود آنها را آویزان کرد که خشک بشوند و روز بعد قابل استفاده باشند. مِلکی به مادر کمک می کند ماتحت دوقلوها را بشوید هر چند کم مانده خودش هم خوابش ببرد.

من هم کنار مِلکی و دوقلوها روی تخت می خزم. به مادر نگاه می کنم،



که پشت میز آشپزخانه نشسته، چای می خورد، سیگار می کشد و زار می زند. دلم می خواهد بلند شوم و به او بگویم که من به زودی مرد بزرگی می شوم و در آنجا که دروازه بزرگ دارد کار می گیرم و هر جمعه شب با پول به خانه می آیم تا تخم مرغ و نان و مریا بخریم و او باز هم می تواند «همه می دانند چرا من بوسه ترا طلب می کردم» را بخواند.

هفته بعد پدر را از کارخانه بیرون می کنند. آن شب جمعه می آید خانه، تمام حقوقش را می اندازد روی میز و به مادر می گوید حالا خوشتر شد؟ بیا دم در کارخانه و شکایت مرا بکن و به من تهمت بزن تا آنها هم بیرونم دهند. منتظر بهانه بودند و تو هم به دستشان دادی.

چند دلاری از حقوقش را بر می دارد و می زند بیرون. شب دیر وقت به خانه می آید، می غرد و آواز می خواند. دوقلوها می زنند زیر گریه و مادر آنها را آرام می کند و خودش مدت درازی می گیرد.

وقتی دوقلوها خوابند ما ساعتها در زمین بازی وقت می گذرانیم، زمانی که مادر خسته است و پدر با بوی شدید ویسکی به خانه می آید و فریاد زنان درباره کویین باری می خواند که چگونه دوشنبه صبحی به دار آویخته شد، و یا آواز رادی مک کورلی را نعره می زند:

از آن خیابان باریک بالا آمد

خندان و مغرور و در اوج شباب

آنجا که طناب دار به گلویش می رسید

حلقه های طلایی مویش آویزان بود

هرگز قطره اشکی از آن چشمان آبی نچکیده

چشمائی که شاد و درخشانند

حال آن که رادی مک کورلی قرار است امروز

## روی پل توم بمیرد

وقتی آواز می خواند دور میز آشپزخانه قدم رو می کند، مادر اشک می ریزد و دوقلوها همراه او زار می زنند. مادر می گوید، فرانکی، مَلِکی بروید بیرون. درست نیست پدرتان را این شکلی ببینید. بروید توی زمین بازی.

ما بدمان نمی آید به زمین بازی برویم. می توانیم با برگهای خشکی که روی زمین کپه می شوند بازی کنیم و همدیگر را تاب بدهیم، ولی بعد زمستان به خیابان کلاسون می آید و تابها یخ می زنند و تکان نمی خورند. مینی مک آدوری می گوید، خدا به داد این بچه های کوچولو برسد. دو نفرشان با هم یک لنگه دستکش هم ندارند. این حرف مرا به خنده می اندازد، چون می دانم که من و مَلِکی چهار دست داریم و یک لنگه دستکش خیلی لوس است. مَلِکی نمی داند من برای چی می خندم: تا چهارسالش تمام نشود و وارد پنج سال نشود هیچ چیز نمی فهمد.

مینی ما را به خانه خودش می برد، به ما چای و فرنی با مربا می دهد. آقای مک آدوری در صندلی راحتی نشسته و بچه کوچکشان، می سی، را در بغل دارد. شیشه او را نگاه می دارد و می خواند:

دست دستی باباش می آیه،

جیبهاش پر از شیرنیه

فقط برای می سی اه

دست دستی باباش می آیه

با جیب پر از پول می آیه

مامانش که پول نداره

مَلِکی سعی می کند این آواز را بخواند، ولی من جلویش را می گیرم و به او می گویم نخوان، این آواز می سی است. می زند زیر گریه و مینی او را نوازش می کند و می گوید می تواند آن آواز را بخواند. این آواز مال همهٔ بچه هاست. آقای مک آدوری به مَلِکی لبخند می زند و من فکر می کنم این چه دنیایی است که هرکسی می تواند آواز هر کسی را بخواند.

مینی می گوید، فرانکی اخم نکن. صورتت را تلخ می کند، و خدا شاهد است که صورتت به حد کافی تلخ هست. یک روزی خودت هم صاحب یک خواهر کوچولو می شوی و می توانی این آواز را برایش بخوانی. آخ، بله. حتماً صاحب یک خواهر کوچولو می شوی.

حق با مینی است و مادر آرزوی او را بر آورده می کند. چیزی نمی گذرد که یک دختر کوچولو به دنیا می آید، اسمش را می گذارند مارگارت. همه عاشق مارگارت هستیم. موهای حلقه حلقه سیاه و چشمهای آبی دارد، درست مثل مادر، و دستهای کوچکش را تکان می دهد و مثل پرنده های درختهای خیابان کلاسون جیک جیک می کند. مینی می گوید روزی که این بچه درست شد، بهشت را تعطیل کردند. خانم لایبویتس می گوید، هیچ کس در دنیا این چشمها، این لبخند و این روی خوش را ندیده است. می گوید این بچه مرا به رقص وا می دارد.

وقتی بابا از جستجوی کار به خانه برمی گردد مارگارت را بغل می کند و

برایش آواز می خواند:

شب مهتابی در یک غار تاریک

چشمم به جن<sup>۱</sup> کوچولویی افتاد

کلاه قرمز و غبای سبزی داشت  
 در کنارش یک خمیره کوچولو قرار داشت  
 چکش دستش تیک و تاک می کرد  
 کفش کوچولویی را تعمیر می کرد  
 آه، از این که سرانجام گیر افتاد می خندم  
 اما جن کوچولو هم می خندید

بچه در بغل دور آشپزخانه راه می رود و با او حرف می زند. به او می گوید  
 با آن موهای سیاه فرفری و چشمان آبی مادرش چقدر زیباست. می گوید  
 او را با خودش به ایرلند می برد، تا گلن های آتیریم پیاده روی می کنند، در  
 لاک نی<sup>۱</sup> آشنا می کنند. بزودی کار پیدا می کند، حتماً می کند، آن وقت برای  
 او لباسهایی از ایریشم و کفشهایی با منگوله های نقره می خرد.  
 هر چه بیشتر بابا برای مارگارت آواز می خواند، او کمتر گریه می کند و  
 با گذشت روزها حتی می خندد. مادر می گوید، مرد گنده را ببین که با آن  
 بچه کوچولو تو بغلش می رقصد، آدمی که صاحب یک جفت پای چپ  
 است. مادر می خندد و ما هم همه می خندیم.

وقتی دو قلوها کوچک بردند و گریه می کردند بابا و مادر می گفتند،  
 پیش پیش پیش و به آنها شیر می دادند و آنها هم به خواب می رفتند. اما  
 وقتی مارگارت گریه می کند فضا حالت غمگین و تنهایی پیدا می کند و بابا  
 در یک چشم به هم زدن از رختخواب بیرون می آید، او را بغل می کند،  
 رقص کوچکی کنار میز می کند، برایش می خواند، و مثل یک مادر  
 صداهایی در می آورد. وقتی از کنار پنجره رد می شود که نور بیرون به

---

1. Lough Neagh

داخل می‌تابد، می‌توانی اشکهایش را روی گونه‌اش ببینی و این خیلی عجیب است چون او هرگز برای کسی گریه نمی‌کند مگر این که مست باشد و آواز کوین‌باری و رادی مک‌کورلی را بخواند. اما حالا برای خاطر مارگارت اشک می‌ریزد و بوی مشروب هم نمی‌دهد.

مادر به مینی مک‌آدوری می‌گوید، با این بچه در آسمان هفتم سیر می‌کند. از وقتی بچه به دنیا آمده لب به مشروب نزده. حشش بود مدت‌ها پیش یک دختر کوچولو پیدا می‌کردم.

مینی می‌گوید، دخترها خیلی ماهند مگر نه؟ پسرها هم عالی‌اند، اما ادم یک دختر کوچولو برای دل خودش لازم دارد.

مادرم می‌خندد، برای خودم؟ خدای بزرگ، اگر لازم نبود به او شیر بدهم طوری که او شب و روز بغلش کرده قادر نبودم نزدیک بچه بروم.

مینی می‌گوید، هرچه هست، خیلی ماه است، که پدری این‌طور طلسم دختر کوچولوش شده، ولی مگر همه طلسم او نشده‌اند؟ همه.

دوقلوها می‌توانند بایستند و راه بروند و تمام مدت بلایی سر خودشان می‌آورند. ماتحتشان همیشه قرمز و ناسور است چون تمام مدت خیس و گهی هستند. چیزهای کثیف را در دهانشان می‌گذارند، تکه‌های کاغذ، پر، بند کفش و بیمار می‌شوند. مادر می‌گوید ما داریم او را به جنون می‌کشانیم. لباس دوقلوها را تنشان می‌کند می‌گذارشان در کالسکه، و من و مِلِکی می‌بریمشان به زمین بازی. هوای سرد تمام شده و درختهای سرتاسر خیابان کلاسون برگهای سبز داده.

ما با کالسکه دوقلوها دور زمین بازی مسابقه سرعت می‌دهیم و آنها از ته دل می‌خندند تا این که گرسنه می‌شوند و شروع می‌کنند به گریه. دو شیشه پراز آب قند در کالسکه هست که تا مدتی آنها را آرام می‌کند تا این

که دوباره گرسنه می شوند و می زنند زیر گریه، و چنان سخت گریه می کنند که من نمی دانم باید چه کنم چون خیلی کوچکنند و من آرزو می کردم می توانستم هر چه خوراکی وجود داشت بدهم آنها بخورند تا بخندند و قیحه بکشند. عاشق غذاهای هلیم مانندی هستند که مادر برایشان درست می کند، نان را در یک قابلمه با شیر و آب و شکر له می کند. مادر به آن نان یام یام می گوید.

اگر الان دوقلوها را ببرم خانه مادرم سرم داد می زند که مجال استراحت به او نمی دهم و یا مارگارت را از خواب بیدار کرده ام. باید آنقدر در بیرون بمانیم تا سرش را از پنجره بیاورد بیرون و صدایمان کند. برای دوقلوها شکلک در می آورم بلکه گریه شان آرام شود. یک تکه کاغذ روی سرم می گذارم و اجازه می دهم که بیفتند، آنها هم غش غش می خندند. کالسکه را به طرف مِلِکی و فردی لایبویتس روی تاب می کشانم. مِلِکی دارد برای فردی تعریف می کند که ستانتا چگونه کوهالین شد. می گویم این قصه را تعریف نکن، این قصه من است. اما او ادامه می دهد، او را هل می دهم و او می زند زیر گریه. اووه اووه به مادر می گویم. فردی هم مرا هل می دهد و همه چیز جلوی چشمم تیره می شود به طرفش می دوم و با مشت و لگد و زانو او را می کوبم تا جایی که فریاد می زند، بس کن، بس کن، و من نمی توانم، چون قادر نیستم جلوی خودم را بگیرم، نمی دانم چگونه، اگر دست نگهدارم مِلِکی قصه ام را از من می گیرد. فردی مرا از خودش جدا می کند و پا به فرار می گذارد، و فریاد می زند، فرانکی می خواست مرا بکشد، فرانکی می خواست مرا بکشد. نمی دانم باید چه کنم، چون من تاکنون نخواستم بودم کسی را بکشم، حالا مِلِکی هم روی تاب زده زیر گریه که فرانکی مرا نکش، و چنان قیافه مذبوحی دارد که او را بغل می گیرم و از روی تاب می آورم پایین. او هم مرا بغل می کند. دیگر

فلسه تو را تعریف نمی‌کنم. دیگر به فردی ماجرای کوکو را نمی‌گویم. دلم  
 نمی‌خواهد بخندم ولی نمی‌توانم چون دوقلوها در کالسکه دارند عَر  
 می‌زنند و هوا تاریک شده و شکلک در آوردن و چیز از روی سر انداختن  
 هم فایده‌ای ندارد چون در تاریکی چیزی نمی‌بینند. بقالی ایتالیایی آن  
 طرف خیابان است و من موز و سیب و پرتقال را جلویش می‌بینم. می‌دانم  
 دوقلوها می‌توانند موز بخورند. مِلکی هم عاشق موز است خودم هم  
 دوست دارم. اما آدم به پول نیاز دارد و ایتالیایی‌ها رسمشان نیست موز  
 خیرات بکنند به خصوص به خانواده مک‌کورت که کلی بابت خریدهای  
 بلی به آنها بدهکارند.

مادرم به من می‌گوید هرگز، هرگز پایت را از زمین بازی بیرون نگذار  
 مگر بخواهی بیایی خانه. ولی با دوقلوهایی که دارند از گرسنگی و گریه  
 خفه می‌شوند چه باید بکنم؟ به مِلکی می‌گویم همین الان برمی‌گردم.  
 توجه می‌کنم کسی مرا نبیند، یک شاخه موز از روی جعبه‌های بیرون  
 هالی می‌دزدم و در ادامه خیابان میرتل می‌دوم، به دور از زمین بازی، به  
 دور از ساختمان و از طرف دیگر زمین، جایی که در حصار آن سوراخی  
 هست وارد می‌شوم. کالسکه را به نقطه تاریکی می‌بریم، و موزها را برای  
 دوقلوها پوست می‌گیریم. پنج موز به شاخه هست و در آن تاریکی برای  
 خودمان ضیافتی برپا می‌کنیم. دوقلوها موزها را می‌خورند و به تمام سر و  
 صورتشان می‌مالند، به موهایشان به لباسشان. تازه متوجه می‌شوم که  
 مؤاخذه خواهم شد. مادر می‌خواهد بداند چرا سرتا پای دوقلوها آلوده به  
 موز است، از کجا موز آوردی؟ نمی‌توانم درباره بقالی ایتالیایی حرفی  
 بزنم. باید بگویم که مردی آنها را داده.

همین را خواهم گفت. یک مرد.

آن وقت اتفاق عجیبی رخ می‌دهد. مردی کنار دروازه زمین ایستاده.

اوه خدای من بقال ایتالیایی است. مرا صدا می زند. پسر جان بیا اینجا. هی با توام. بیا بیینم.

به طرفش می روم.

تو همانی که برادرهای کوچولو داری؟ همان دوقلوها؟  
بله آقا.

بیا، این پاکت میوه را بگیر. اگر ندهم به تو باید بریزمشان دور مگر نه؟  
بیا بگیر. تویش سیب و پرتقال و موز هست. موز دوست داری مگر نه؟  
آره، می دانم که دوست داری. بیا پاکت را بگیر. تو مادر خوبی داری. اما پدرت؟ خوب می دانی مشکل دارد دیگر، مشکل همه ایرلندی ها است. یک موز به دوقلوها بده. صدایشان را ببر. عرو بوقشان را از آن طرف خیابان می شنیدم.

متشکرم آقا.

عیسی مسیح، پسر مؤدبی هم هست. از کجا یاد گرفتی؟  
پدرم گفته بگویم متشکرم، آقا.  
پدرت؟ خوب، خوب.

بابا پشت میز نشسته و دارد روزنامه می خواند. می گوید پرزیدنت روزولت  
مرد خوبی است و به زودی همه در امریکا صاحب کار می شوند. مادر  
طرف دیگر میز است و دارد به مارگارت با شیشه شیر می دهد. آن قیافه  
درهمی را دارد که من از آن می ترسم.

این میوه ها را از کجا آوردی؟

آن مرد داد.

کدام مرد؟

مرد ایتالیایی داد به من.



میوه‌ها را دزدیده‌ای؟

مَلِکی می‌گوید، آن مرد. آن مرد این پاکت را داد به فرانکی.

سر فردی لایبویتس چه بلایی آوردی؟ مادرش آمده بود اینجا. زن نازنین. من که نمی‌دانم بدون او و مینی مک‌آدوری چه می‌کردیم. آن وقت تو باید به فردی حمله کنی.

مَلِکی بالا و پایین می‌پرد. او حمله نکرد. حمله نکرد. نخواست فردی را بکشد. نخواست مرا بکشد.

پدر می‌گوید شیش، مَلِکی هیس. بیا اینجا. و مَلِکی را روی زانویش می‌نشاند.

مادرم می‌گوید برو ته راهرو و از فردی معذرت بخواه.

پدر می‌گوید دلت می‌خواهد از فردی معذرت بخواهی؟

پدر و مادرم نگاهی به هم می‌کنند. بابا می‌گوید، فردی بچه خوبی

است. داشت برادرت را روی تاب هل می‌داد. مگر نه؟

داشت قصه کوهالین مرا می‌دزدید.

آخ حالا فهمیدم. فردی به قصه کوهالین علاقه‌ای ندارد. او قصه

خودش را دارد. صدتا قصه دارد. او یهودی است.

یهودی یعنی چی؟

بابا می‌خندد. یهودی، یهودی‌ها مردمی هستند که قصه‌های خودشان

را دارند. به کوهالین احتیاجی ندارند. موسی را دارند. سامسون دارند.

سامسون یعنی چی؟

اگر بروی ته راهرو و با فردی حرف بزنی بعداً برایت سامسون را

تعریف می‌کنم. می‌توانی به فردی بگویی که متأسفی و دیگر چنین کاری

را تکرار نخواهی کرد، تازه می‌توانی از او بخواهی قصه سامسون را برایت

تعریف کند. هر کاری دلت می‌خواهد می‌توانی بکنی به شرط این که

بروی با فردی حرف بزنی. می‌روی؟

مارگارت در بغل مادرم فریادی می‌زند، و بابا از جایش می‌پرد و مَلِکی را به زمین می‌اندازد. حالش خوب است؟ مادر می‌گوید البته که حالش خوب است. دارد شیر می‌خورد. خدای بزرگ. تو یک بچهٔ عصبی شده‌ای.

دارند دربارهٔ مارگارت صحبت می‌کنند و من از یاد رفته‌ام. برایم مهم نیست. می‌خواهم بروم ته راهرو و از فردی بخواهم برایم از سامسون بگویند، تا بینم سامسون بهتر است یا کوهالین، و بینم که فردی واقعاً قصهٔ خودش را دارد یا هنوز می‌خواهد کوهالین را از من بدزدد. مَلِکی هم می‌خواهد همراه من بیاید، چون دیگر بابا ایستاده و زانویی ندارد که او رویش بنشیند.

خانم لایبویتس می‌گوید، اوه فرانکی، فرانکی بیا تو، بیا. مَلِکی کوچولو. بگو بینم فرانکی، چه بلایی سر فردی آوردی؟ خواستی بکشی اش؟ فردی پسر خوبی است، این فردی. کتابهایش را می‌خواند. با پدرش به رادیو گوش می‌دهد. برادر ترا روی تاب هل می‌دهد. آن وقت تو می‌خواستی او را بکشی. اوه فرانکی، فرانکی. آن وقت آن مادر بیچاره‌ات با بچهٔ مریضش.

خانم لایبویتس، او مریض نیست.

مریض است. بچهٔ خیلی مریضی است. من بچه‌های مریض را می‌شناسم. چون توی بیمارستان کار می‌کنم. تو به من نگو فرانکی. بیا تو، بیا. فردی، فردی، فرانکی آمده، بیا بیرون. فرانکی دیگر نمی‌خواهد ترا بکشد. تو و مَلِکی کوچولو. چه اسم یهودی خوبی، یک تکه کیک بخور هان؟ چرا روی تو یک اسم یهودی گذاشته‌اند هان؟ بیا یک لیوان شیر و

یکی تکه کیک بخور. شما بچه‌ها چقدر لاغرید، ایرلندی‌ها غذا نمی‌خورند.

با فردی پشت میز می‌نشینیم، کیک و شیر می‌خوریم. آقای لایوویتس روی صندلی راحتی می‌نشیند و روزنامه می‌خواند و به رادیو گوش می‌دهد. گاهی هم با خانم لایوویتس حرف می‌زند ولی من چیزی نمی‌فهمم چون صداهای عجیبی از دهانش خارج می‌شود. فردی می‌فهمد. وقتی آقای لایوویتس از آن صداهای عجیب از دهانش خارج می‌شود، فردی بلند می‌شود و یک تکه کیک برایش می‌برد. آقای لایوویتس لبخندی می‌زند و سر فردی را نوازش می‌کند، فردی هم در مقابل لبخندی می‌زند و از همان صداهای عجیب می‌دهد.

خانم لایوویتس به من و مَلِکی سری تکان می‌دهد. اوی، چه لاغر. انقدر می‌گوید اوی که مَلِکی می‌خندد و می‌گوید اوی و لایوویتس‌ها می‌خندند و آقای لایوویتس کلماتی می‌گوید که ما می‌فهمیم، می‌گوید «وقتی این اوی‌های ایرلندی لبخند می‌زنند.

خانم لایوویتس چنان به شدت می‌خندد که تمام هیكلش می‌لرزد و او شکمش را می‌گیرد و مَلِکی هم دوباره می‌گوید اوی، چون می‌داند که همه را به خنده می‌اندازد. من هم می‌گویم اوی، ولی کسی نمی‌خندد و می‌داند همانطور که کوهالین مال من است اوی هم از آن مَلِکی است و او می‌تواند اوی خودش را نگاه دارد.

خانم لایوویتس، بابام گفته که فردی یک قصهٔ محبوب دارد. مَلِکی می‌گوید سام، سام، اوی. همه بار دیگر می‌خندند ولی من نه، چون به یاد نمی‌آورم بعد از سام چه می‌آید. فردی لابلائی لقمهٔ کیک که می‌خورد می‌گوید سامسون، و خانم لایوویتس به او می‌گوید که با دهن پر حرف نزن، و من خنده‌ام می‌گیرد، چون خانم لایوویتس بزرگ است ولی

دهان را مثل بچه‌ها تلفظ می‌کند، لایوویتس‌ها به هم نگاهی می‌کنند و لبخند می‌زنند. فردی می‌گوید سامسون نیست، قصهٔ محبوب من داستان داوود و گولیات خول است. داوود او را با سنگ قلاب کشت؛ با یک سنگ زد به سرش و مغزش ریخت بیرون.

آقای لایوویتس می‌گوید زد بیرون.

بله پاپا.

پاپا. فردی پدرش را این‌طور صدا می‌کند و من هم به پدرم می‌گویم

بابا.

زمزمهٔ مادرم از خواب بیدارم می‌کند. این بچه چه باکی اش شده؟ هنوز خیلی زود است و نور صبحگاهی زیادی در اتاق نیست ولی می‌شود پدر را در کنار پنجره دید که مارگارت را بغل گرفته. او را تنووار تکان می‌دهد و آه می‌کشد، آخ.

مادر می‌گوید، مریض است؟

آخ، خیلی آرام است و کمی هم سرد شده.

مادرم از رختخواب بیرون می‌جهد و بچه را می‌گیرد. بدو برو دکتر را خبر کن. بدو محض رضای خدا عجله کن، و پدرم شلوارش را به پا می‌کشد، با یک‌تا پیراهن، بدون کت، کفش و شلوار، آن هم در این هوای فوق‌العاده سرد.

در اتاق به انتظار می‌مانیم، دو قلوها پایین تختخواب در خوابند، ملکی کنار من و ول می‌زند، فرانکی من تشنه‌ام. مادرم در تختخواب خودش مارگارت را در بغل دارد و آرام تکان می‌دهد. او، مارگارت، مارگارت، عشق کوچولوی خودم. چشمهای خوشگل آبی‌ات را باز کن، کوچولوی نازنینم.

من یک لیوان آب برای مَلِکی و خودم می آورم، و فریاد مادرم به هوا بلند می شود، برای خودت و برادرت آب می آوری. بله دیگر، حالا دیگر آب می خورید؟ پس خواهرتان چی؟ خواهر کوچولوی بیچاره تان. اصلاً نمی پرسید که خواهرتان هم دهانی دارد؟ پرسیدید که او هم یک قطره آب می خواهد. نخیر، بفرمایید خودتان آب بخورید، تو و آن برادرت، انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده. برای شماها امروز هم مثل بقیه روزهاست مگر نه؟ آن دو قلوها هم چنان خوابند که انگار نه انگار خواهر کوچولویشان مریض تو بغل من افتاده. مریض توی بغلم. ای عیسی مسیح به دادم برس.

چرا مادر این طوری حرف می زند؟ امروز اصلاً مثل مادرمان حرف نمی زند. دلم هوای پدرم را می کند. یا یام کجا رفته؟

بر می گردم به رختخواب و می زنم زیر گریه. مَلِکی می پرسد چرا گریه می کنی؟ آخر چرا گریه می کنی؟ آنقدر می پرسد تا این که مادر بار دیگر مرا تویخ می کند. خواهرتان تو بغل من مریض افتاده آن وقت شماها همینطور یک بند نق و زق می کنید. اگر بلند شوم و بیایم نزدیک آن تختخواب آن وقت کاری می کنم که حسابی زر بزیند.

پدر با دکتر برگشته. پدر بوی ویسکی می دهد. دکتر بچه را معاینه می کند، او را سیخونک می زند، پلک هایش را بلند می کند، گردنش، بازوانش و پاهایش را لمس می کند. می ایستد و سرش را تکان می دهد. کار از کار گذشته. مادر بچه را از او می قاپد، در آغوشش می فشرد، و رویش را به دیوار می کند. دکتر می پرسد آیا تصادفی برای نوزاد رخ داده؟ آیا کسی بچه را زمین انداخته؟ آیا پسرها با او بازی خشن کرده اند؟ چه شده؟

پدرم سرش را تکان می دهد. دکتر می گوید که باید نوزاد را ببرد و او را از مایش کنند و پدر ورقه ای را امضا می کند. مادرم التماس می کند که چند

دقیقه بیشتر به او وقت بدهد تا با بچه اش بماند ولی دکتر می گوید که تمام روز را وقت ندارد. وقتی پدرم می رود که بچه را از بغل مادر بگیرد، مادر می رود و خود را به دیوار می چسباند. حالت وحشیانه ای در چهره اش پیدا شده، موهای سیاه حلقه حلقه اش به پیشانی مرطوبش چسبیده است و سراسر صورتش خیس عرق است، چشمانش را دریده و و اشکاش جاری است، سرش را تکان تکان می دهد و مویه می کند، آخ به، نه نه، تا این که سرانجام پدر نوزاد را به آرامی از بغلش خارج می کند. دکتر مارگارت را در پتویی بقچه می کند و فریاد مادرم بلند می شود، عیسای مسیح، له اش می کنی. دکتر خانه را ترک می کند. مادرم رو به دیوار می نشیند، نه حرکتی می کند و نه صدایی.

دو قلوها بیدار شده اند و از گرسنگی می گریند، ولی پدر میان اتاق ایستاده و به سقف خیره مانده. رنگ به چهره ندارد و مشت هایش را به زانوانش می کوبد. می آید به طرف تخت خواب، دستش را روی سرم می گذارد. دستش می لرزد. فرانسیس من می روم بیرون سیگار بگیرم.

مادرم تمام روز را در رختخواب می ماند، بی آنکه حرکتی بکند. من و ملکی شیشه دو قلوها را با آب و شکر پر می کنیم. توی آشپزخانه یک نیمه نان بیات و دو سوسیس سرد پیدا می کنیم. نمی توانیم چای بخوریم چون شیر در یخدان ترش شده چون یخ آن دوباره آب شده و همه می دانند که آدم نمی تواند چای بدون شیر بخورد مگر این که پدر از فنجان خودش به آدم بدهد آن هم وقتی که دارد قصه کوهالین را تعریف می کند.

دو قلوها بار دیگر گرسنه اند و من می دانم که نمی توانم تمام روز به آنها آب و شکر بدهم. شیر ترش را در قابلمه ای می جوشانم، قدری از نان بیات را در آن له می کنم، سعی می کنم آن را با فنجان به خورد آنها بدهم.

رو ترش می‌کنند، و گریه کنان به طرف تخت مادر می‌روند، مادر رویش را به دیوار می‌گرداند و آنها بار دیگر غروبوق کنان به سوی من می‌آیند. نان ترید شده در شیر ترش را نمی‌خورند تا این که به عقم می‌رسد با قدری شکر ترشی آن را از بین ببرم. حالا با میل آن را می‌خورند، می‌خندند و نان له شده را به تمام سر و رویشان می‌مالند. مَلِکی هم می‌خواهد قدری از آن معجون بخورد و اگر او می‌تواند بخورد من هم می‌توانم. همگی با هم روی زمین نشسته‌ایم و ترید نان بیات را با سوسیس‌های سرد می‌خوریم و از آبی که مادر در بطری شیر در یخدان نگاه می‌دارد می‌نوشیم.

پس از این که می‌خوریم و می‌نوشیم، باید به مستراح در انتهای راهرو برویم ولی نمی‌توانیم داخل بشویم چون خانم لایبویتس آن تو است و مشغول آواز خواندن و زمزمه کردن است. می‌گویید، بچه‌ها صبر کنید، عزیزانم صبر کنید. دو ثانیه بیشتر طول نمی‌کشد. مَلِکی کف می‌زند و دور تا دور راهرو می‌رقصد و می‌خواند، صبر کنید بچه‌ها، صبر کنید عزیزانم. خانم لایبویتس در مستراح را باز می‌کند. به او نگاه می‌کند. دلچک کوچولو. خوب بچه‌ها مادرتان چطور است؟

مادرم آن توی رختخواب است خانم لایبویتس، دکتر مارگارت را برد و پدرم رفته سیگار بخورد.

آخ فرانکی، فرانکی، من گفتم آن بچه مریض است.

مَلِکی دارد به خودش می‌پیچد. جیش دارم، جیش دارم.

خوب برو جیش کن. شما پسرها جیش کنید بعد با هم می‌رویم سری به مادرتان می‌زنیم.

بعد از این که ما کارمان را کردیم، خانم لایبویتس می‌آید که مادر را ببیند.

اوه، خانم مک‌کورت، خدای من، اوی عزیزم. نگاه کن. این دوقلوها را

ببین لخت و عور. خانم مک کورت چی شده هان؟ بچه مریض است؟ خوب با من حرف بزن. ای زن بیچاره. بیا، رویت را به من کن خانم. با من حرف بزن. اوی، چه کثافتکاری ای.

خانم مک کورت، یک چیزی بگو، حرف بزن.

به مادرم کمک می کند که روی تختخواب بنشیند و به دیوار تکیه بدهد. مادر به نظر کوچکتر می آید. خانم لایووتس می گوید می رود یک ظرف سوپ بیاورد، بعد به من می گوید برو قدری آب بیاور و صورت مادرت را بشور. من حوله ای را در آب سرد می خیسانم و پیشانی او را پاک می کنم. مادرم دست مرا به گونه اش می چسباند. اوه عیسی مسیح فرانکی. یا عیسی مسیح. دست مرا رها نمی کند و من وحشت برم می دارد، چون هرگز او را به این شکل ندیده بودم. نام مرا صدا می کند، فقط چون دست مرا در دست دارد ولی در واقع فکرش پیش مارگارت است نه من. خواهر کوچولوی نازنین و خوشگلت مُرد فرانکی. مرد. پدرت کجاست؟ دستم را رها می کند. پرسیدم بابات کجاست؟ مشغول عرقخوری. معلوم است که او کجاست. یک شاهی در خانه پول نیست. نمی تواند کار پیدا کند ولی برای عرق خوری اش پول گیر می آورد، پول برای مشروب، پول برای مشروب، پول برای مشروب. به عقب خم می شود، سرش را به دیوار می کوبد و فریاد می زند، مارگارتم کجاست، کجاست؟ دختر کوچولویم کجاست؟ یا عیسی مسیح، مادر مقدس، جوزف مقدس، امشب را به من کمک کنید. دارم دیوانه می شوم. می شوم، من دیوانه می شوم خلاص.

خانم لایووتس با عجله وارد می شود. خانم، خانم، چی شده؟ دختر کوچولویت کجاست؟

مادرم بار دیگر فریادی می کشد، مُرد، خانم لایووتس. مرد. سرش روی سینه اش می افتد و به جلو و عقب خم و راست می شود. خانم



لایبویتس، نصف شب، توی ننوی اش. من می بایست مراقبش می بودم. فقط هفت هفته در این دنیا بود و نصف شبی تک و تنها مرد. خانم لایبویتس، تک و تنها توی ننوی اش.

خانم لایبویتس مادرم را در آغوش می گیرد، ششش، آرام بگیر. ششش. نوزادها گاهی همیتوری می میرند. خانم، پیش می آید دیگر. خدا می بردشان.

خانم لایبویتس، توی همین ننوی اش. کنار تخت من. می توانستم بلندش کنم و آن وقت دیگر نمی مرد، مگر نه؟ خداوند بچه های کوچک را لازم ندارد. آخر خدا با بچه های کوچولو چکار می کند.

من نمی دانم خانم. به خدا نمی دانم. کمی سوپ بخور. سوپ خوبی است. قوت می گیری. پسرها بروید کاسه بیاورید تا به شما هم سوپ بدهم.

خانم لایبویتس، چه کاسه ای؟

اوه فرانکی، نمی دانی کاسه چی است؟ عزیزم برای سوپ.

کاسه نداری؟ خوب فنجان بیاور. من سوپ نخود و عدس را قاطی کرده ام. گوشت خوک ندارد. ایرلندی ها گوشت خوک دوست دارند. گوشت ندارد فرانکی. بخور. سوپ خوبی است.

سوپ را با قاشق به خورد مادرم می دهد، قطره هایی را که از لبش می چکد پاک می کند. من و ملیکی روی زمین می نشینیم و از فنجان سوپ می خوریم. به دو قلوها هم با قاشق می خورانیم. عالی است، داغ و خوشمزه. مادرم هرگز سوپ این طوری درست نمی کند و من از خودم می پرسم آیا امکانش هست که خانم لایبویتس زمانی مادر من بشود. فردی هم می تواند من بشود و مادر و پدرم را هم داشته باشد، می تواند ملیکی و دو قلوها را هم به عنوان برادرهایش داشته باشد. نمی تواند

مارگارت را داشته باشد، چون او را مثل آن سگ کذایی در خیابان بردند. من نمی دانم چرا او را بردند. مادرم گفت توی ننویش مرد و حتماً این هم مثل تصادف با اتومبیل می ماند چون بعدش آدم را می برند.

دلّم می خواست مارگارت کوچولو اینجا بود و از این سوپ می خورد. من می توانستم قاشق قاشق بدهم بخورد، همینطور که خانم لایوویتس به مادر می خوراند، او هم می توانست، آغون آغون کند و بخندد همانطور که برای پدر می خندید. دیگر گریه نمی کرد و مادرم شب و روز توی رختخواب نمی ماند و پدر برایم قصه کوهالین را تعریف می کرد و من هم دیگر نمی خواستم خانم لایوویتس مادرم باشد. خانم لایوویتس مهربان است ولی من ترجیح می دهم پدرم برایم قصه بگوید و مارگارت از خنده ریشه برود و مادرم بخندد و پدرم با دو پای چپ برقصد.

مینی مک آدوری به کمک می آید. یا مادر مقدس خانم لایوویتس، بوگند این دوقلوها تا آسمان هفتم می رسد.

من درباره مادر مقدس نمی دانم مینی، ولی این دوقلو شدیداً به شستشو نیاز دارند. کهنه تمیز هم لازم دارند. فرانکی، کهنه های تمیز دو قلوها کجاست؟

من نمی دانم.

مینی می گوید، اینها تکه پارچه پاره پوره را به جای کهنه استفاده می کنند. من می روم از کهنه های می سی می آورم. فرانکی، این پارچه های پاره پوره را در بیاور و بینداز دور.

ملکی پارچه اولیور را در می آورد و من در حال کشمکش با کهنه یوجین هستم. سنجاق قفلی گیر کرده و از بس وول می زند سرانجام باز می شود و تیزی آن به پایش فرو می رود و فریادش بلند می شود و مادر را

صدا می‌کند. ولی مینی با حوله تمیز و صابون و آب گرم وارد می‌شود. من کمکش می‌کنم که گه خشک شده را از پاهای او پاک کنند و او اجازه می‌دهد که پودر تالک روی پوست سوخته و قرمز دوقلوها بریزم. می‌گوید که آنها بچه‌های کوچولوی خوبی هستند و او یک چیز خوب برایشان می‌آورد. به انتهای راهرو می‌رود و با قابلمه‌ای از پوره سیب زمینی برای همه ما باز می‌گردد. پوره سیب زمینی پر از نمک و کره است و من با خودم فکر می‌کنم آیا امکانش هست که مینی مادر من بشود تا بتوانم همه عمر این طوری غذا بخورم. اگر خانم لایبویتس و مینی را همزمان به عنوان مادر می‌داشتیم پوره سیب زمینی و سوپم پایانی نمی‌داشت.

مینی و خانم لایبویتس دور میز می‌نشینند. خانم لایبویتس می‌گوید باید کاری انجام داد. این بچه‌ها این‌طور بی‌سرپرست مانده‌اند پس پدرشان کجاست؟ صدای آهسته مینی را می‌شنوم که در گوش خانم لایبویتس زمزمه می‌کند رفته پی عرقخوری‌اش. خانم لایبویتس می‌گوید، وحشتناک است، وحشتناک است، این ایرلندی‌ها چقدر می‌خواره‌اند. مینی می‌گوید که دان او عرقخور نیست. لب به مشروب نمی‌زند و دان به او گفته که وقتی بچه مرد آن مرد بیچاره، مِلکی مک‌کورت، به سرش زده و در سرتاسر خیابان‌های فلات بوش و آتلانتیک دیوانه بازی درآورده و از تمام میخانه‌های اطراف ایستگاه راه آهن لانگ آیلند بیرونش انداخته‌اند، و اگر به خاطر مرگ بچه کوچولوی نازینش نبود پاسبان‌ها می‌بردندش زندان.

مینی می‌گوید چهار تا پسر مثل دسته گل اینجا دارد، ولی دلش خوش نیست. آن دختر کوچولو کاری با او کرد که نگفتنی است. می‌دانید، پس از تولد او حتی لب به مشروب نمی‌زد.

خانم لایبویتس می‌خواهد بداند دختر دایی‌های مادر کجا هستند،

همان زنان درشت هیکلِ سینه‌برجسته با شوهران آرام و کم حرف. مینی گفت پیدایشان می‌کند و به آنها می‌گوید که بچه‌ها بی سرپرست مانده‌اند، کسی از آنها مراقبت نمی‌کند، کون بچه‌ها شاش سوز شده و سایر قضایا.

دو روز بعد پدر از خرید سیگار برگشت. نصف شب است، ولی او من و مِلکی را از تخت بیرون می‌کشد. بوی مشروب می‌دهد. وادارمان می‌کند خبردار در آشپزخانه بایستیم. ماها سریاز هستیم. به ما می‌گوید باید قول بدهیم که در راه ایرلند شهید بشویم.

بابا می‌شویم، به خدا شهید می‌شویم.

همه با هم آواز کویین بری را می‌خوانیم،

دوشنبه صبحی در زندان ماونت جوی<sup>۱</sup>

بالای چوبه دار بلندی

کویین بری جوانی‌اش را

برای آزادی داد.

فقط هیجده بهار از عمرش گذشته بود

هیچ‌کس نمی‌تواند منکر آن بشود

وقتی که آن صبح پای چوبه دار می‌رفت

چگونه سربلند و مفتخر بود

کسی ضربه‌ای به در می‌کوبد، آقای مک‌آدوری است. آخ، مِلکی، محض رضای خدا، ساعت سه صبح است. تمام ساختمان را با آوازت بیدار کرده‌ای.

آخ، دان، من دارم به بچه‌ها یاد می‌دهم چطور در راه ایرلند شهید شوند.

ملکی می‌توانی در طول روز به آنها یاد بدهی در راه ایرلند شهید شوند.

دان خیلی فوریت دارد، خیلی فوریت دارد.

می‌دانم ملکی، ولی اینها بچه‌اند. کوچکنند. حالا مثل آدم‌های معقول برو و بگیر بخواب.

خواب، دان. خواب؟ من با خواب چکار دارم. صورت کوچولوی خوشگلش شب و روز جلوی چشمم است، با آن موهای سیاه فرّری و آن چشمان آبی زیبایش.

ای عیسی مسیح، دان من باید چکار کنم؟ فکر می‌کنی گرسنگی کشتیش دان؟

نه البته که نه. زنت مرتب به او شیر می‌داد. خداوند او را برد. خداوند دلایل خودش را دارد.

دان یک آواز دیگر بخوانیم بعد برویم بخوابیم.

شب بخیر ملکی.

بچه‌ها بیایید. بخوانید.

چون عاشق مام وطن بود

چون عاشق سبزه‌ها بود

می‌رود که شهید شود

با غرور و سرخوشی

تا آخرین لحظه، اوه تا آخرین لحظه

سربالایی را می‌پیماید؛

امروز رادی مک کورلی جوان

می رود که شهید شود، روی پل در نوم.

پسرها شماها برای ایرلند شهید می شوید، مگر نه؟

بله بابا، می شویم.

بعد همه مان خواهر کوچولویتان را در بهشت ملاقات می کنیم، مگر نه

پسرها؟

بله بابا، می کنیم.

برادرم در حال ایستاده سرش را به پایه میز تکیه داده و به خواب رفته.

پدر او را بلند می کند، طول اتاق را تلو تلو خوران می پیماید، و او را روی

تخت کنار مادرم می خواباند. من هم به رختخواب می خزم، و پدرم، با

تمام لباسهایش، کنار من دراز می کشد. دلم می خواست دستش را دورم

حلقه می کرد ولی او همچنان به خواندن درباره رادی مک کورلی و صحبت

با مارگارت ادامه می دهد، اوه مارگارت، کوچولوی مو فرفری، عشق

چشم آبی من، لباس ابریشمی تنت می کنم، می برمت به لآخ نی، تا آفتاب

طلوع می کند و من به خواب می روم.

آن شب کوهالین به خوابم می آید. یک پرندۀ بزرگ سبز روی شانۀ اش

نشسته که مدام درباره کوین باری و رادی مک کورلی می خواند و من از

پرندۀ خوشم نمی آید چون وقتی می خواند از نوکش خون می چکد.

کوهالین با یک دست «گی بولگا»<sup>۱</sup> را حمل می کند، همان پیکانی که آنقدر

سریع و سنگین است که فقط خود او قادر به پرتاب آن است. در دست

دیگرش یک موز دارد، که مدام به پرندۀ تعارف می کند، و او هم فقط جیغ

می کشد و خون به او تف می کند. آدم او خودش می پرسد کوهالین چرا

چنین پرنده‌ای را تحمل می‌کند. من که اگر به دو قلوها موز تعارف کنم و آنها به من خون تف کنند با همان موز می‌کوبم توی سرشان.

صبح پدرم سر میز آشپزخانه نشسته است و من خوابم را برای او تعریف می‌کنم. می‌گویند در زمان قدیم در ایرلند موز وجود نداشته و اگر بوده کوهالین موز را به آن پرندۀ بخصوص نمی‌داده ماجرا از این قرار بوده که وقتی کوهالین در حال مرگ به سنگی تکیه داده بوده، مردهای «آرین» که همان ایرلند است می‌خواستند او را بکشند اما می‌ترسیدند وقتی دیدند آن پرندۀ که تابستان‌ها از انگلستان می‌آمده روی شانۀ او لانه کرده و مشغول خوردن خون کوهالین است فهمیدند که دیگر خطری وجود ندارد و به او حمله کردند، ترسوه‌های کثیف بی‌شرافت. بنابراین، فرانسیس باید از پرندۀها بترسی از آنها و انگلیسی‌ها.

بیشتر اوقات روز مادرم در رختخواب است و رویش را به دیوار می‌کند. اگر چای یا چیزی بخورد بلافاصله آن را در سطلی که زیر تختخواب است بالا می‌آورد که من باید آن را ببرم و در مستراح ته راهرو خالی کنم و آب بکشم. خانم لایوویتس برایش سوپ و نان مضحکی می‌آورد که به هم پیچیده است. مادرم سعی می‌کند آن را تکه کند ولی خانم لایوویتس می‌خندد و به او می‌گوید بکشش. مِلِکی اسم آن را نان کشی گذاشته، ولی خانم لایوویتس می‌گوید، نه اسم آن چالا است، و به ما می‌آموزد چگونه آن را تلفظ کنیم. سرانجام سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید اوی شما ایرلندی‌ها. تا ابد زنده می‌مانید ولی هرگز نمی‌توانید چالا را مثل یک یهودی تلفظ کنید.

مینی مک آدوری سیب زمینی و کلم و گاهی تکه‌ای گوشت می‌آورد. اخ آنجلا، اوضاع خراب است، ولی آن مرد نازنین، آقای روزولت، برای همه کار پیدا می‌کند، و شوهر تو هم کار پیدا خواهد کرد. مرد بیچاره،

تقصیر او نیست، رکود اقتصادی است. روز و شب دنبال کار است. دان من شانس آورده، چهار سال است که در شهرداری است و تازه مشروب هم نمی خورد. او هم با شوهر تو در تووم بزرگ شده است. بعضی ها مشروب خورند. بعضی ها نیستند. این مصیبت ایرلندی هاست. حالا یک چیزی بخور، آنجلا. بعد از این سوگ باید خودت را تقویت کنی.

آقای مک آدوری به اطلاع پدر می رساند که در «دبلیو پی ای» کار هست و وقتی که او مشغول کار می شود برای غذا پول هست و مادر تخت را ترک می کند دوقلوها را تمیز می کند و شکم ما را سیر می کند. وقتی پدر بابوی مشروب به خانه می آید پولی وجود ندارد و مادر چنان جیغ هایی بر سرش می زند که دوقلوها به گریه می افتند و من و مِلکی به زمین بازی فرار می کنیم. این قبیل شبها مادر به درون تخت می خزد و پدر آوازهای غم انگیز درباره ایرلند می خواند. چرا مادر را در بغل نمی گیرد و کمکش نمی کند که بخوابد همان طور که با خواهر کوچولویمان می کرد. چرا آوازی مثل آواز مارگارت یا آوازی که بتواند اشکهای مادر را خشک کند نمی خواند؟ هنوز من و مِلکی را از رختخواب بیرون می کشد و یا لباس خواب خبردارمان می کند و از ما قول می گیرد تا برای ایرلند شهید بشویم. یک شب خواست دوقلوها را وادارد که قول بدهند در راه ایرلند شهید شوند ولی آنها هنوز حرف زدن هم بلد نیستند و مادر نعره اش را بر سرش بلند کرد، ای حرامزاده دیوانه، بچه ها را به حال خودشان رها کن.

اگر قول بدهیم در راه ایرلند شهید شویم یک نیکل به ما خواهد داد و ما هم قول می دهیم ولی هرگز از نیکل خبری نیست.



از خانم لایبویتس سوپ و از مینی مک آدوری پورهٔ سیب زمینی به ما می‌رسد و آنها به ما یاد می‌دهند چگونه از دوقلوها مراقبت کنیم، چگونه آنها را بشویم و چطور کهنه‌های پاره پوره را که غرق گه و کثافت است بشویم. هر کدام از آنها نام خاصی برای این کهنه‌ها به کار می‌برند، ولی مهم نیست اسمشان چه باشد چون دوقلوها به هر حال مرتب آنها را گهی می‌کنند. اگر مادر تمام روز در رختخواب بماند و پدر هم به دنبال کار از خانه خارج شود، ما می‌توانیم تمام روز هر کاری دلمان می‌خواهد بکنیم. می‌توانیم دوقلوها را در زمین بازی روی تاب بنشانیم و تابشان بزنیم تا آن‌که گرسنه بشوند و بزنند زیر گریه. مردک ایتالیایی از آن طرف خیابان صدایم می‌کند، هی، فرانکی، بیا اینجا. مواظب اتومبیل‌ها باش. دوقلوها باز هم گرسنه‌اند؟ چند تکه پنیر و ژامبون و موز به ما می‌دهد ولی بعد از آن‌که پرنده آن طوری خون به طرف کوهالین تف کرد من دیگر دلم بر نمی‌دارد موز بخورم.

مرد ایتالیایی به من می‌گوید که اسمش آقای دیمینو<sup>۱</sup> است و خانمی هم که پشت پیشخوان است زنش آنجلا است. به او می‌گویم این اسم مادر من است. اِه راستی. مادر تو هم آنجلاست؟ من نمی‌دانستم که ایرلندی‌ها هم آنجلا دارند. هی آنجلا، اسم مادر این هم آنجلا است. زن لبخند می‌زند. و با لهجهٔ غلیظتر ایتالیایی می‌گوید چه خوب.

آقای دیمینو از من دربارهٔ مادر و پدر می‌پرسد و این که چه کسی برای ما غذا می‌پزد. به او می‌گویم که غذایمان را از خانم لایبویتس و مینی مک آدوری می‌گیریم. دربارهٔ کهنه‌های بچه و این که هر چقدر می‌شویمشان باز هم گهی می‌شوند به او می‌گویم و او هم می‌خندد.

آنجلا، می شنوی؟ خدا را شکر تو ایتالیایی هستی. می گوید، بچه من باید با خانم لایوویتس دو کلام حرف بزنم. لابد شماها یک فک و قامیل، قوم و خویشی دارید که از شماها نگاهداری کنند. وقتی مینی مک آدوری را دیدی بگو بیاید اینجا من کارش دارم. شما بچه‌ها دارید مثل علف هرز سر خود بار می آید.

دو خانم گنده دم در هستند. می گویند، تو کی هستی؟

من فرانک هستم.

فرانک. چند سالت است؟

چهار سال می روم تو پنج.

برای سنت خیلی بزرگ نیستی‌ها.

نمی دانم.

مادرت اینجا است؟

تو رختخواب است.

وسط روز به این خوبی توی رختخواب چکار می کند؟

خوابیده.

بسیار خوب، ما می خواهیم بیاییم تو. باید با مادرت صحبت کنیم.

از کنار من می گذرند و وارد اتاق می شوند. عیسی مسیح، مادر مقدس

و جوزف مقدس، این اتاق چه بوی گندی می دهد. این بچه‌ها کی هستند؟

ملکی لبخند زنان دوان دوان به طرف خانم‌های گنده می رود. وقتی

لبخند می زند می توانی بینی چه دندانهای سفید و مرتب و قشنگی دارد و

می توانی برق چشمهای آبی اش را بینی، و لپهای صورتی اش را. تمام اینها

سبب می شود که خانم‌های گنده لبخند بزنند و من از خودم می پرسم چرا

وقتی با من صحبت کردند لبخند نزدند.

مَلِکی می‌گوید من مَلِکی هستم این هم اولیور و این هم یوجین است،  
دوقلواند، و آن هم فرانکی است.

زن گنده که موهای قهوه‌ای دارد می‌گوید، خوب، خجالتی هم که  
نیستی؟ من دختر دایی مادرت هستم، فیلومنا، این خانم هم یک دختر  
دایی دیگرش است، دلیا. من خانم فلین و ایشان هم خانم فورچون هستند  
شما هم ما را همین طوری صدا کنید.

فیلومنا می‌گوید، وای پناه بر خدا این دو قلوها که لخت و عورند. مگر  
لباس ندارند.

مَلِکی می‌گوید، همیشه گهی اند.

نعره فیلومنا می‌رود هوا. بین. همین است دیگر. دهنی به گنداب  
فاضلاب، که تعجبی هم ندارد با آن پدر شمالی جز این نمی‌شود انتظار  
داشت. این حرف را دیگر تکرار نکن. این حرف بدی است. فحش است.  
ممکن است برای گفتن چنین حرفهایی بروی به جهنم.

مَلِکی می‌گوید جهنم چی هست؟ دلیا می‌گوید بزودی می‌فهمی.  
زنهای عظیم الجثه با خانم لایبویتس و مینی مک آدوری دور میز  
می‌نشینند.

فیلومنا می‌گوید اتفاقی که برای نوزاد آنجلا افتاد وحشتناک بود.  
می‌گوید خبرش را شنیدند و آدم از خودش می‌پرسد، آنها با جسد بچه  
چه کرده‌اند، مگر نه؟ من از خودم می‌پرسم شما هم ممکن است از  
خودتان پرسید ولی تامی فلین تعجب نکرد. تامی می‌گوید که مَلِکی چون  
اهل شمال ایرلند است نعش بچه را فروخته و از بابتش پول گرفته. خانم  
لایبویتس می‌پرسد پول؟ فیلومنا می‌گوید، بله خانم. نعش را در هر سنی  
که باشد می‌خرند و رویش آزمایش می‌کنند، چیز زیادی هم از آن باقی  
نمی‌ماند که پس بدهند تازه کی دلش می‌خواهد که تکه پاره‌های یک نوزاد

چندماهه را به آدم بدهند که در آن شرایط بتوانی در زمین محترمی آن را دفن کنی.

خانم لایوویتس می‌گوید این واقعاً وحشتناک است. یک پدر و مادر هرگز حاضر نمی‌شوند فرزندشان را برای چنین کاری بدهند. فیلومنا می‌گوید، اگر دائم دلشان برای مشروب لک زده باشد، می‌دهند. وقتی که معتاد باشند مادرشان را هم می‌دهند، نوزادی که مرده باشد، که جای خود دارد.

خانم لایوویتس سرش را تکان می‌دهد، در صندلی اش لنگر می‌دهد، می‌گوید، اوی، اوی اوی. نوزاد بیچاره. مادر بیچاره. شکر خدا که شوهر من دلش، آن چیزی که شما می‌گویید زده، لک؟ بله لک؛ این ایرلندی‌ها هستند که همه دلشان لک زده.

فیلومنا می‌گوید، اما شوهر من نه. اگر دلش برای عرقخوری لک بزند گردنش را خرد می‌کنم. البته، جیمی، شوهر خواهرم دلپا گاهی هوس می‌کند. هر جمعه شب می‌بینی اش توی یکی از میخانه‌ها می‌خزد. دلپا می‌گوید، لزومی ندارد به شوهر من توهین کنی. او کار می‌کند. حقوقش را به خانه می‌آورد.

فیلومنا می‌گوید، بهتر است حواست به او باشد. یک وقت دیدی این هوس عقل او را دزدید آن وقت تو هم یک مَلِکی اهل شمال روی دست می‌ماند.

تو در کار من فضولی نکن. حداقل جیمی ایرلندی است، و مثل تامی تو در بروکلین متولد نشده.

و فیلومنا در مقابل این حمله دفاعی ندارد.

مینی نوزادش را در بغل دارد و زنده‌های عظیم‌الجثه می‌گویند، چه بچه خوشگلی، تمیز و مرتب، نه مثل این توله‌های آنجلا که دور و بر پخش و

بلا هستند. فیلومنا می‌گوید نمی‌دانم آنجلا این عاداتهای کثیف را از کجا یاد گرفته، مادرش که در نظافت لنگه نداشت، به قدری تمیز بود که می‌توانستی غذایت را از کف خانه‌اش بخوری.

من با خودم فکر می‌کنم آدم تا وقتی میز و صندلی دارد چرا دلش بخواهد از کف زمین غذا بخورد.

فیلومنا می‌گوید باید فکری برای آنجلا و توله‌هایش کرد چون واقعاً مایهٔ بدنامی‌اند، که هستند، شرم آور است که با آنها نسبت خانوادگی داشته باشی. باید نامه‌ای به مادر آنجا نوشته بشود. فیلومنا نامه را می‌نویسد، چون زمانی در لیمریک، معلمی به او گفته بوده که خط خوشی دارد. دلایا باید برای خانم لایوویتس توضیح بدهد که خط خوش یعنی خوش خط است.

خانم لایوویتس به انتهای راهرو می‌رود تا قلم خودنویس شوهرش را قرض بگیرد و با یک کاغذ و پاکت بیاورد. چهار زن دور میز می‌نشینند و نامه‌ای را تدوین می‌کنند تا برای مادرِ مادرم بفرستند:

عمه مارگارت عزیز

قلم به دست گرفته‌ام تا نامه‌ای برایتان بنویسم، و امیدوارم شما هم مانند ما در سلامت کامل به سر ببرید. شوهرم تامی حالش خوب است و مشغول کار است، شوهر دلایا جیمی هم حالش خوب است و مشغول کار است، امیدواریم حال شما هم خوب باشد. با کمال تأسف باید به اطلاع شما برسانم که حال آنجلا خوب نیست چون فرزندش مرده، همان دختر کوچولویی که به یاد شما نامش مارگارت بود، و از آن به بعد آنجلا آدم دیگری شده فقط در رختخواب خوابیده و رویش را به دیوار کرده. از آن بدتر این است که حدس می‌زنیم دوباره هم حامله باشد، که واقعاً

غیر قابل تحمل است. به محض آن که کودکی را از دست می‌دهد یکی دیگر در راه است. ما که سر در نمی‌آوریم او چگونه از عهده بر می‌آید. چهار سال است ازدواج کرده، پنج بچه و یکی هم در راه است. این به شما نشان می‌دهد وقتی با مردی از شمال ازدواج کنی چه بلایی به سرت می‌آید، چون آنها در آن بالا به هیچ وجه بر خودشان تسلطی ندارند، آخر مگر جز یک مشت پروستان چه هستند. او هر روز به بهانه کار از خانه بیرون می‌رود ولی ما خبر داریم که او تمام وقتش را در میخانه‌ها می‌گذراند، چند دلاری را هم که بابت جارو کردن زمین و حمل و نقل خمره‌های مشروب در می‌آورد، درجا خرج مشروبش می‌کند. عمه مارگارت، واقعاً وحشتناک است و ما همه فکر می‌کنیم آنجلا و بچه‌هایش در کشور خودشان وضعیت بهتری خواهند داشت. ما پول نداریم برایشان بلیت بخریم چون اوضاع مالی خیلی بد است، ولی شاید شما بتوانید چاره‌ای بیاندیشید. امیدواریم که این نامه که از پیش ما می‌آید شما را در سلامت کامل بیابد شکر خداوند و مادر مقدس را بجا می‌آوریم.

برادرزاده همیشه علاقه‌مند شما

فیلومنا فلین (که قبلاً مک نامارا بوده)

و خواهرزاده دیگرتان (که او هم مک نامارا بوده هه هه هه)

مادر بزرگ شیهان برای فیلومنا و دلیا پول فرستاد. آنها بلیت‌ها را خریدند، یک صندوق مخصوص سفر با کشتی برایمان از انجمن خیریه وینسنت دو

پل تهیه کردند، گاری ای کرایه کردند تا ما را به بندر منهن<sup>۱</sup> ببرد، ما را سوار کشتی کردند، خدا حافظی کردند و خوشحال از دست به سر کردن ما، رفتند پی کارشان.

کشتی از بندر جدا شد. مادر گفت آن مجسمه آزادی است، آن هم جزیره ایس است، همانجایی که تمام مهاجران آنجا پیاده می شوند. بعد روی ترده کنار کشتی خم شد و بالا آورد و باد اقیانوس اطلس تمام آن را روی سر و صورت ما و همه افراد شاد و شنگولی که در حال تحسین منظره بودند، پخش و پلا کرد.

مسافران بد و بیراهی نثار ما کردند و از دور و بر ما پراکنده شدند، عروس دریایی ها از تمام اطراف بندر به سوی کشتی آمدند و مادر لخت و بیحال و رنگ پریده به روی ترده افتاده بود.

## فصل دوم

یک هفته بعد به موویل<sup>۱</sup>، در ایالت دونه‌گال<sup>۲</sup> رسیدیم، از آنجا با اتوبوس به بلفاست رفتیم و سپس با اتوبوسی دیگر به توم در ایالت آنتریم. صندوق اسباب‌ایمان را در مغازه‌ای امانت گذاشتیم تا دو کیلومتر راه سربالایی تا خانه پدر بزرگ مک‌کورت را پیاده برویم. جاده تاریک بود، و آفتاب هنوز از پشت تپه‌های روبرو طلوع نکرده بود.

پدر به نوبت دو قلوها را بغل می‌کرد و آنها هم به نوبت از گرسنگی می‌گریستند. مادر هر چند دقیقه یک بار می‌ایستاد تا روی دیوارهای سنگی کنار جاده استراحت کند. ما هم کنارش نشستیم و آسمان را تماشا کردیم که ابتدا قرمز و سپس آبی شد. جیک جیک پرندگان از لابه‌لای درختان به هوا برخاسته بود و زمانی که آفتاب بالا آمد، موجودات عجیبی را در مزارع دیدیم که به تماشای ما ایستاده بودند. مِلکی گفت، بابا اینها چی هستند؟

گاوه، پسرم.

بابا، گاوه چی هست.

1. Merville

2. Donegal



گاو گاو است دیگر، پسر.

همچنان که در امتداد جاده جلو می‌رفتیم و هوا روشن‌تر می‌شد، موجودات دیگری را در مزارع دیدیم، موجوداتی سفید و پشمالو.

مَلِکی گفت، بابا اینها چی هستند؟

گوسفند، پسر.

گوسفند چی هست.

پدرم سرش فریادی زد که آخر سؤال‌های تو کی تمام می‌شوند؟ گوسفند گوسفند است، گاو گاو است، و آن هم که آنجا است بز است. بز هم بز است. از بز شیر می‌گیرند، از گوسفند پشم و از گاو هم همه چیز. محض رضای خدا دیگر چی می‌خواهی بدانی؟

و صدای مَلِکی از ترس بند آمد، چون پدر هرگز با این لحن با ما صحبت نمی‌کرد، هرگز با ما تندی نمی‌کرد. نیمه شب‌ها از خواب بیدارمان می‌کرد و وادارمان می‌کرد قول بدهیم که حاضریم در راه ایرلند شهید شویم، ولی هرگز سرمان فریاد نمی‌کشید. مَلِکی دوید به طرف مادرم و او هم نوازشش کرد و گفت، عیبی ندارد عزیزم، گریه نکن. پدرت از بغل کردن دوقلوها خسته شده و وقتی باید دوتا بچه را تا آن سر دنیا حمل کنی، جواب دادن به این همه سؤال خیلی سخت است.

پدر دوقلوها را گذاشت زمین و بازوهایش را گشود تا مَلِکی را در آغوش بگیرد. حالا نوبت دوقلوها بود که بزنند زیر گریه و مَلِکی اشک ریزان به مادر آویخت. گاوها مومو می‌کردند، گوسفندها بع‌بع، بزها مع‌مع، پرنده‌ها لای درختان جیک جیک می‌کردند و بیب بیب اتومبیلی همه این صداها را قطع کرد. مردی از داخل اتومبیل صدا زد، پناه بر خدا، شماها این ساعت صبح یکشنبه عید پاک توی جاده چه می‌کنید؟ پدرم گفت، سلام، پدر.

گفتم، پدر؟ بابا، این پدر توست؟  
مادر گفت اینقدر از او سؤال نکن.  
پدر گفت، نه، نه، این یک کشیش است.  
مَلِکی گفت کشیش چی...؟ ولی مادرم دستش را روی دهان او گذاشت.

کشیش موها و یقه سفیدی داشت. پرسید، دارید کجا سی روید؟  
پدر گفت، بالای جاده، منزل مک کورتِ مانی گلاس، و کشیش هم ما را سوار اتومبیل خودش کرد و برد. گفت که مک کورت‌ها را می‌شناسد، خانواده خوبی هستند، کاتولیک‌های خوبی هستند، برخی هر روز در مراسم مذهبی کلیسا حضور پیدا می‌کنند، و اظهار امیدواری کرد که همه ما را در مراسم عشاء‌ریانی ملاقات کند، مخصوصاً این یانکی کوچولوها را که نمی‌دانستند کشیش چی هست، خداوند به ما رحم کند.  
دم در خانه، مادرم دستگیره را گرفت تا در را باز کند. بابا گفت، نه، نه، این طوری نه. از در جلو نه. آنها از درِ جلو برای ورود کشیش یا مراسم عزاداری استفاده می‌کنند.

خانه را دور می‌زنیم و به طرف در آشپزخانه می‌رویم. پدر در آشپزخانه را باز می‌کند و پدر بزرگ مک کورت را می‌بینیم که از فنجان بزرگی چای می‌نوشد و مادر بزرگ مک کورت را که مشغول سرخ کردن چیزی است.

پدر بزرگ می‌گوید، آخ، شماها آمدید.  
پدرم می‌گوید، آخ، بعله، ما آمدیم. به مادرم اشاره می‌کند. می‌گوید، این آنجلاست. پدر بزرگ می‌گوید، آخ، آنجلا، باید خیلی خسته باشی.

مادر بزرگ حرفی نمی‌زند، پشتش را می‌کند و به سرخ کردنش ادامه می‌دهد. پدر بزرگ ما را از آشپزخانه به اتاق بزرگی راهنمایی می‌کند که میزی بلند و چند صندلی دارد. می‌گوید بنشینید و یک فنجان چای بخورید. دلتان باکستی<sup>۱</sup> می‌خواهد؟

ملیکی می‌گوید، باکستی چی هست؟

پدرم می‌خندد و می‌گوید، پن کیک پسرم. پن کیکی که با سیب زمینی درست می‌کنند. پدر بزرگ می‌گوید، تخم مرغ هم داریم. یکشنبه عید پاک است و شما می‌توانید هر چه تخم مرغ دلتان می‌خواهد بخورید.

چای و باکستی و تخم مرغ پخته می‌خوریم و همه به خواب می‌رویم. از خواب که بیدار می‌شوم، با ملیکی و دو قلوها در یک تخت خواب هستم. پدر و مادرم در تخت دیگری زیر پنجره خوابیده‌اند. من کجا هستم؟ هوا دارد تاریک می‌شود. اینجا کشتی نیست. مادر خُرخر می‌کند و پدرم پُف پُف. بلند می‌شوم و پدرم را تکان می‌دهم. می‌گویم، جیش دارم. می‌گوید، از لگن زیر تخت خواب استفاده کن.

چی؟

زیر تخت، پسرم، لگن زیر تخت خواب. همان که رویش عکس گل سرخ دارد و دخترهایی که در حال رقص هستند. توی همان جیش کن، پسرم.

می‌خواهم از او پرسم منظورش از این حرفها چیست، چون اگر از شدت ادرار هم بترکم، برایم عجیب است در لگنی که رویش عکس گل سرخ و دخترهای رقصان دارد جیش کنم. ما در خیابان کلاسون از این چیزها نداشتیم، آنجا خانم لایوویتس توی مستراح می‌نشست و آواز

1. boxty

می خواند و ما هم توی راهرو از زور جیش به خودمان می پیچیدیم.  
 حالا مَلِکی می خواهد از لگن استفاده کند، ولی او می خواهد روی آن  
 بنشیند. پدرم می گوید، نه، پسر، نباید روی آن بنشینی. برای آن کار باید  
 بروی بیرون. وقتی این حرف را می زند، من هم احساس می کنم باید بروم  
 بیرون. پدر ما را از پله ها پایین می برد و از اتاق بزرگ می گذریم، پدر بزرگ  
 کنار آتش مشغول خواندن است و مادر بزرگ روی صندلی اش چرت  
 می زند. بیرون هوا تاریک است، هر چند نور مهتاب چنان می درخشد که  
 می توانیم جلوی پایمان را ببینیم. پدر در اتاق کوچکی را باز می کند که  
 تشیمنی دارد و کف آن سوراخی دیده می شود. او به من و مَلِکی یاد  
 می دهد چگونه روی سوراخ بنشینیم و بعد چگونه خودمان را با تکه  
 روزنامه هایی که به میخی آویزان است پاک کنیم. بعد می گوید منتظرش  
 بمانیم و خودش می رود تو، در را می بندد و آهن می کند. چنان مهتاب پر  
 نوری است که می توانم مزرعه پایین را با آن چیزهایی که اسمشان گاو و  
 گوسفند است ببینم و از خودم می پرسم چرا آنها به خانه هایشان  
 نمی روند.

توی خانه آدمهای دیگری هم با پدر و مادر بزرگمان در اتاق هستند.  
 پدرم می گوید، اینها عمه های شما هستند: امیلی، نورا، مگی، ورا. عمه اوا  
 با بچه هایش، که مثل شماها هستند در بالیمنا<sup>۱</sup> است. عمه هایم شبیه خانم  
 لایوویتس و مینی مک آدوری نیستند، آنها سرشان را تکان می دهند، ولی  
 ما را بغل نمی گیرند و لبخند نمی زنند. مادرم با دو قلوها وارد اتاق می شود  
 و وقتی پدرم به خواهرانش می گوید، این آنجلاست و اینها هم دو قلوها  
 هستند، آنها فقط سری تکان می دهند.

مادر بزرگ به آشپزخانه می‌رود و اندکی بعد سوسیس و نان و چای می‌خوریم. تنها کسی که سر میز حرف می‌زند مَلِکی است. یا قاشقش به عمه‌ها اشاره می‌کند و دویاره اسمشان را می‌پرسد. وقتی مادرم به او می‌گوید غذایش را بخورد و ساکت شود، چشمهایش از اشک پر می‌شود و عمه نورا خم می‌شود و او را آرام می‌کند. می‌گوید، طوری نیست، طوری نیست، گریه نکن، و من از خودم می‌پرسم چرا هر وقت مَلِکی گریه می‌کند همه به او می‌گویند طوری نیست، طوری نیست. و در این فکرم که طوری نیست، طوری نیست یعنی چه.

همه سر میز ساکت هستند تا اینکه پدر می‌گوید، اوضاع در امریکا خیلی بد است.

مادر بزرگ می‌گوید، آخ، بله. توی روزنامه خواندم. ولی می‌گویند آقای روزولت مرد خوبی است و اگر شماها مانده بودید، شاید تا حالا کار پیدا کرده بودی.

پدر سرش را تکان می‌دهد و مادر بزرگ می‌گوید، مَلِکی، من نمی‌دانم تو خیال داری چه کار کنی. اوضاع اینجا به مراتب بدتر از امریکا است. اینجا کار نیست، و خدا می‌داند که ما در این خانه برای شش نفر دیگر جا نداریم.

پدر می‌گوید، فکر کردم شاید در یکی از مزارع اطراف کاری پیدا کنم. می‌توانیم جای کوچکی هم اجاره کنیم.

مادر بزرگ منی‌پرسد، در این فاصله می‌خواهید کجا بمانید؟ و تا آن زمان چگونه می‌خواهی مخارج خودت و خانواده‌ات را تأمین کنی؟ پدر می‌گوید، آخ، شاید بتوانم از بیمه بیکاری استفاده کنم.

پدر بزرگ می‌گوید، تو که نمی‌توانی از کشتی امریکا پیاده نشده از بیمه بیکاری استفاده کنی. باید مدتی منتظر بمانی و در این میان می‌خواهی چه

کنی؟

پدر حرفی نمی‌زند و مادر مستقیم به دیوار روبه‌رو خیره شده است. مادر بزرگ می‌گوید، در منطقه آزاد موقعیت بهتری خواهی داشت. دابلین شهر بزرگی است و حتماً در آنجا کار پیدا می‌شود، یا در مزارع اطرافش.

پدر بزرگ می‌گوید، تو حق داری از ارتش آزادی بخش ایرلند هم پول بگیری. تو وظیفه‌ات را انجام داده‌ای و در منطقه آزاد چپ و راست به مردها پول می‌دهند. می‌توانی بروی دابلین و تقاضای کمک کنی. ما پول بلیت اتوبوس تا دابلین را به تو قرض می‌دهیم. دوقلوها هم می‌توانند روی زانوی شماها بنشینند و در نتیجه بلیت لازم ندارند.

پدر می‌گوید، آخ، بله، و مادر با چشمان پر از اشک مستقیم به دیوار می‌نگرد.

پس از آن که غذایمان را خوردیم دوباره به رختخواب رفتیم. صبح روز بعد همه بزرگترها دورتادور نشسته بودند و قیافه‌هایشان افسرده بود. چیزی نگذشت که مردی با اتومبیل آمد و ما را تا پایین جاده و مغازه‌ای که صندوقمان را امانت گذاشته بودیم برد. صندوق را روی سقف اتوبوسی گذاشتند و ما هم سوار شدیم. پدر گفت که ما داریم به دابلین می‌رویم. مَلِکی گفت دابلین یعنی چه؟ ولی کسی جوابش را نداد. پدر یوجین را روی زانویش نشاند و مادر هم اولیور را. پدر از پنجره اتوبوس به مزارع بیرون نگاه کرد و به من گفت این همان جایی است که کوهالین دلش می‌خواست در آن گردش کند. از او پرسیدم کوهالین کجا توپ را زد توی دهان سگ و او گفت چند کیلو متر آن طرف‌تر.

مَلِکی داد زد، نگاه کنید، نگاه کنید، و ما هم نگاه کردیم. صفحه

نقره‌ای بزرگی بود از آب. پدر گفت که اینجا لایخی است، بزرگترین دریاچه ایرلند، همان دریاچه‌ای که کوهالین پس از جنگ‌هایش در آن شنا می‌کرده. کوهالین به قدری گرمش می‌شده که وقتی به داخل لایخی می‌پریده آب دریاچه جوش می‌آمده و سرریز می‌شده و تا مدت‌ها مناطق اطراف را گرم می‌کرده. یک روزی ما هم به اینجا برمی‌گردیم و مثل خود کوهالین توی دریاچه شنا می‌کنیم. بعد مارماهی می‌گیریم و توی ماهیتابه سرخ می‌کنیم، نه مثل کوهالین، که آنها را از توی دریاچه می‌گرفت و چون مارماهی خیلی قوت دارد، آنها را همان‌طور زنده زنده که وول می‌زدند می‌بلعید.

بابا، راست می‌گویی؟

البته.

مادر به بیرون پنجره و لایخی نگاه نمی‌کرد. گونه‌اش را روی سر اولیور گذاشته بود و نگاهش به کف اتوبوس خیره بود.

اندکی بعد اتوبوس وارد جایی می‌شود که خانه‌های بزرگ دارد و اتومبیل‌های زیاد، اسپهایی که کالسکه‌ها را می‌کشند، آدمهایی که سوار دوچرخه هستند، و صدها نفر آدم که پیاده می‌روند. مَلِکی به هیجان آمده. بابا، بابا، زمین بازی، تاب کجاست؟ من می‌خواهم فردی لایبویتس را ببینم.

آخ، پسر، تو حالا در دابلین هستی که از خیابان کلاوسون خیلی دور است. تو در ایرلندی، که از نیویورک خیلی خیلی دور است.

وقتی اتوبوس می‌ایستد، صندوق را از بالای سقف آن پایین می‌آورند و در ایستگاه اتوبوس می‌گذارند. پدر به مادر می‌گوید بهتر است روی یکی از نیمکتهای ایستگاه بنشینند تا او برود و مأمور ارتش آزادی بخش

ایرلند را در محلی به نام ترِنور<sup>۱</sup> ملاقات کند. می گوید در ایستگاه دستشویی هست که پسرها استفاده کنند، و خیلی زود برمی گردد، و وقتی برگردد، پول می آورد و همه می توانیم چیزی بخوریم. به من می گوید همراهش بروم ولی مادر می گوید، نه او را لازم دارم که به من کمک کند. ولی وقتی پدر می گوید برای حمل آن همه پول به کمک من نیاز دارد، مادر می خندد و می گوید، خیلی خوب، همراه بابات برو. بابات. معنی اش این است که خُلقش تنگ نیست. اگر بگویند پدرت یعنی اوقاتش تلخ است.

پدر دستم را می گیرد و من همراهش راه می افتم. او خیلی سریع راه می رود، تا ترِنور راه درازی است و من امیدوارم که او بایستد و مرا مانند دوقلوها در توم بغل کند. ولی شلنگ تخته اندازان پیش می رود و فقط می ایستد تا از مردم آدرس ترِنور را بپرسد. کمی بعد می گوید که ما در ترِنور هستیم و حالا باید بگردیم آقای چارلز هِگارتی<sup>۲</sup> از ارتش آزادی بخش را پیدا کنیم. مردی با چشم بند صورتی به ما می گوید که راه را درست آمده ایم، چارلز هِگارتی در شماره چهارده زندگی می کند، خدا لعنتش کند. مردک به پدرم می گوید، می بینم مردی هستی که وظیفه اش را انجام داده، پدر می گوید، آخ، وظیفه ام را انجام داده ام، و مرد می گوید، من هم وظیفه ام را انجام دادم، نتیجه اش چی بود، یک چشم کور و یک مستمری که شکم یک قناری را هم سیر نمی کند.

پدر می گوید، ولی ایرلند آزاد است، و این خودش خیلی اهمیت دارد. مرد می گوید، آزاد، ارواح دلم. به نظر من اگر زیر دست انگلیسی ها بودیم، وضعمان خیلی بهتر بود. به هر حال، آقا خدا به دادت برسد، چون حدس می زنم برای چی اینجا آمده ای.

1. Terenure

2. Charles Heggarty



در شماره چهارده، زنی در را باز می‌کند. می‌گوید، متأسفم، آقای هگارتی گرفتارند. پدر به او می‌گوید که تمام راه را از وسط دابلین با پسر کوچکش پیاده آمده، زنش و سه پسر خردسالش در ایستگاه اتوبوس منتظرش هستند، و اگر آقای هگارتی آنقدر گرفتار است، او همین جا دم در می‌ایستد تا کارش تمام بشود.

یک دقیقه بعد زن بر می‌گردد و می‌گوید، آقای هگارتی چند دقیقه وقت دارد و لطفاً از این طرف تشریف بیاورید. آقای هگارتی پشت میزی کنار آتش درخشانی نشسته است. می‌گوید، چه کاری می‌توانم برای شما انجام بدهم؟ پدر جلوی میز او می‌ایستد و می‌گوید من تازه با همسر و چهار پسر از امریکا برگشته‌ام. ما هیچ چیز نداریم. من در دوران اغتشاشات در یک گروه ضربت<sup>۱</sup> آی.آر.ا. قدیم جنگیده‌ام و امیدوارم حالا که دستم تنگ است شما کمک کنید.

آقای هگارتی اسم پدر را می‌پرسد و صفحات دفتر بزرگ روی میزش را ورق می‌زند. سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید، در اینجا سابقه‌ای از خدمت شما وجود ندارد.

پدر یک سخنرانی طولانی ایراد می‌کند. به آقای هگارتی می‌گوید چگونه جنگیده، کی و کجا، و اینکه چون برای سرش جایزه تعیین کرده بودند، مجبور شده قاچاقی از ایرلند فرار کند، و چگونه پسرهایش را تربیت کرده که عاشق ایرلند باشند.

آقای هگارتی می‌گوید متأسف است، ولی نمی‌تواند به هر کسی که سرش را انداخت پایین و آمد تو و گفت در ارتش آی.آر.ا. خدمت کرده پول بدهد. پدر رویش را می‌کند به من و می‌گوید، فراتسیس، یادت باشد.

این ایرلند جدید است. آدمهای حقیر، پشت میزهای حقیر، با تکه کاغذهای حقارت آمیز. این همان ایرلندی است که مردها برایش شهید شدند.

آقای هگارتی می‌گوید که به ادعای پدر رسیدگی خواهد کرد و او را در جریان قرار می‌دهد. می‌خواهد پول اتوبوس را برای بازگشت به شهر به ما بدهد. پدر به سکه‌ها در دست آقای هگارتی نگاه می‌کند و می‌گوید، می‌توانی قدری به آن اضافه کنی که اقلاً پول یک لیوان بشود.

آهان، پس دلت برای میخوارگی تنگ شده، آره؟

به یک لیوان آبجو که میخوارگی نمی‌گویند.

حاضری کیلومترها پیاده برگردی و این بچه را هم دنبال خودت بکشی چون می‌خواهی یک گیلاس بزنی، مگر نه؟  
پیاده روی هرگز کسی را نکشته است.

آقای هگارتی می‌گوید، زود از اینجا برو بیرون وگرنه مأمورین انتظامی را خبر می‌کنم، و مطمئن باش که هرگز از من خبری نخواهی گرفت. ما پول نمی‌دهیم که از خانواده گینس<sup>۱</sup> حمایت کنیم.

شب بر خیابانهای دابلین فرود آمده. بچه‌ها زیر نور چراغها در خیابان می‌خندند و بازی می‌کنند، مادرها از توی خانه‌ها آنها را صدا می‌زنند، بوی غذای پخته از هر طرف به مشام ما می‌رسد، از میان پنجره‌ها مردم را می‌بینیم که دور میز غذاخوری نشسته‌اند و مشغول خوردن هستند. گرسنه و خسته‌ام و دلم می‌خواهد پدر مرا بغل کند، ولی می‌دانم خواهش کردن فایده‌ای ندارد مخصوصاً با چهره درهمی که دارد. می‌گذارم دستم را بگیرد و می‌دوم تا به پای او برسم تا اینکه به ایستگاه اتوبوسی می‌رسیم

1. Guinness

که مادر و برادرانم در انتظار ما هستند.

همگی روی نیمکت خوابشان برده است، مادر و سه برادرم. وقتی پدر به مادرم خبر می‌دهد که از پول خبری نیست، او سرش را تکان می‌دهد و زار می‌زند، ای عیسی مقدس، پس حالا چکار کنیم؟ مردی با اونیفورم آبی جلو می‌آید و می‌پرسد، خانم چه اتفاقی افتاده؟ پدر به او می‌گوید که ما در ایستگاه اتوبوس سرگردان مانده‌ایم، نه پول داریم، و نه جایی برای ماندن و بچه‌ها هم گرسنه هستند. مرد می‌گوید که او الان کشیکش تمام شده و ما را به کلاتری می‌برد، چون به هر حال باید برای گزارش دادن بروم، و در آنجا می‌بینند که چه کاری می‌توانند برای ما بکنند.

مرد اونیفورم پوش به ما می‌گوید که می‌توانیم به او بگوییم «گارد». در ایرلند پلیسها را به این نام می‌نامند. از ما می‌پرسد در امریکا به پلیسها چه می‌گویند و مِلِکی می‌گوید آژدان. مرد دستی به سر او می‌کشد و می‌گوید که یانکی کوچولوی ناقلایی است.

در کلاتری، گروهبان به ما می‌گوید که شب را می‌توانیم آنجا بمانیم. او متأسف است، ولی تنها جایی که می‌تواند برای خواب به ما عرضه کند کف زمین است. پنجشنبه شب است و تمام سلولهای زندان پر است از مردهایی است که پول بیمه بیکاری‌شان را تا قران آخر در میخانه‌ها نوشیده‌اند و حاضر نیستند که آنجا را ترک کنند.

گاردها چای داغ و شیرین با تکه‌های بزرگ نان و کره و مربا به ما می‌دهند و ما به قدری خوشحال می‌شویم که دور تا دور کلاتری می‌دویم و بازی می‌کنیم. گاردها به ما می‌گویند که ما یک مشت یانکی کوچولوی دوست داشتنی هستیم و همه‌شان دلشان می‌خواهد ما را به خانه‌شان ببرند. ولی من می‌گویم، نه، مِلِکی می‌گوید، نه، دو قلوها هم می‌گویند، نه، نه، و تمام گاردها می‌خندند. مردهایی که در سلولها هستند دستهایشان را

دراز می‌کنند و سرهای ما را نوازش می‌کنند، همه‌شان بوی پدر را می‌دهند وقتی که به خانه می‌آید و آواز کوین باری و رادی مک‌کورلی می‌خواهد بمیرد را می‌خواند. مردها می‌گویند، عیسی مسیح، نگاهشان کن، مثل ستاره‌های سینما حرف می‌زنند. نکند شماها از آسمان پایین افتاده باشید، هان؟ در سلولهای طرف دیگر، زنها به مَلِکی می‌گویند که مثل ماه می‌ماند و دوقلوها هم مامانی هستند. یکی از زنها با من حرف می‌زند. بیا اینجا، عزیزم، بیا، دلت شیرینی می‌خواهد؟ من سرم را پایین می‌آورم، و او می‌گوید، خیلی خوب، دستت را بیاور جلو. او چیز نوچ و چسبناکی را از دهانش بیرون می‌آورد و توی دست من می‌گذارد. می‌گوید، بیا، این هم یک تکه آبنبات خوشمزه. حالا آن را بگذار توی دهانت. دلم نمی‌خواهد آن را توی دهانم بگذارم، چون چسبناک است و از تف آن زن خیس است، ولی تمی دانم وقتی زنی از توی سلول زندان به آدم آبنبات نوچ و چسبناکی تعارف می‌کند باید چه کار کرد. می‌خواهم آن را بگذارم توی دهانم که گاردی می‌رسد، آبنبات را از دستم می‌قاپد و به داخل سلول زن پرتاب می‌کند.

هرزه مست، کاری به کار بیچه نداشته باش، و تمام زنها می‌خندند.

گروهبان پتویی به مادرم می‌دهد و او روی نیمکت دراز می‌کشد. بقیه ما روی زمین می‌خوابیم. پدر کنار دیوار چمباتمه می‌زند، چشمهایش از زیر کلاه کپی‌اش دیده می‌شود که باز است، و هر زمان گاردها به او سیگار می‌دهند، می‌کشد. گاردی که آبنبات را به طرف زن پرتاب کرده می‌گوید که اهل بالیمنا در شمال است و با پدر درباره آدمهایی صحبت می‌کنند که در آنجا و جاهای دیگر، مثل کاشندال<sup>۱</sup> و توم، می‌شناسند. گارد می‌گوید

1. Cushendall

بالاخره روزی بازنشسته می شود، و آن وقت می رود کنار لایخ نی زندگی می کند و همه روزهایش را به ماهیگیری می گذرانند. مارماهی، آقا، تا دلت بخواهد مارماهی دارد. عیسی مسیح، عاشق مارماهی سرخ شده ام. از پدرم می پرسم، این همان کوهالین است؟ و مردک آنقدر می خندد که رنگش مثل لبو سرخ می شود. آخ، مادر مقدس، شماها هم شنیدید؟ این پسرک می خواهد بداند که من کوهالین هستم یا نه. این یانکی فسقلی هم کوهالین را می شناسد.

پدر می گوید، نه، او کوهالین نیست، ولی مرد خوبی است که بالاخره روزی در کناره لایخ نی زندگی خواهد کرد و عمرش را به ماهیگیری سپری می کند.

پدر تکانم می دهد. بلند شو، فرانسیس، پاشو. توی کلاتری شلوغ است. پسرکی دارد کف زمین را با زمین شور می شویدی و می خواند:

همه می دانند چرا من بوسه تو را طلب می کنم

باید می خواستم و دلیلش هم این بود

آیا حقیقت دارد، که آدمی مثل تو

می توانست عاشق من باشد، عاشق من؟

به او می گویم این آواز مادرم است و او نباید آن را بخواند، ولی او فقط یکی به سیگارش می زند و می رود و من نمی فهمم چرا آدمها باید آواز دیگران را بخوانند. مردها و زنهایی که از سلولها در آمده اند، کش و قوس می روند و خمیازه می کشند. زنی که آبنبات تفی اش را به من تعارف کرده بود می ایستد و می گوید، بیچه جان، من کمی مست بودم، متأسفم که تورا دست انداختم، ولی گارد اهل بالیمنا به او پرخاش می کند، یالله راه بیفت،

فاحشه پیر، وگرنه دوباره حبست می‌کنم.

ای بابا، حبسم کن، حرامزاده کون آبی، زندان یا بیرون زندان، برای من چه فرقی دارد؟

مادر روی نیمکت نشسته و پتورا به دور خودش پیچیده. زنی مو خاکستری فنجانی چای برایش می‌آورد و می‌گوید، من زن گروهبان هستم، به من گفت که شماها به کمک احتیاج دارید. خانم جان، دلت یک تخم مرغ پخته نرم و خوشمزه می‌خواهد؟  
مادر با تکان دادن سر اشاره می‌کند، نه.

ای بابا، خانم، با وضعی که تو داری حتماً باید یک تخم مرغ پخته بخوری.

ولی مادر سرش را تکان می‌دهد و من مبهوتم که چطور می‌تواند تخم مرغ پخته را رد کند در حالی که در دنیا چیزی از آن خوشمزه‌تر وجود ندارد.

زن گروهبان می‌گوید، خیلی خوب، باشد، پس چند تکه نان برشته، و یک چیزی هم برای بچه‌ها و شوهر بیچاره‌ات.

به اتاق دیگر می‌رود، و چیزی نمی‌گذرد که با چای و نان برمی‌گردد. پدر چای اش را می‌خورد، ولی نانش را به ما می‌دهد ولی مادرم می‌گوید، محض رضای خدا، نانت را بخور. اگر از گرسنگی از پا در بیایی برای ما هیچ خاصیتی نخواهی داشت. پدر سرش را بالا می‌اندازد و از زن گروهبان می‌پرسد آیا این دوروبر سیگار پیدا می‌شود. او برایش سیگار می‌آورد و به مادر می‌گوید گاردهای کلانتری پول روی هم گذاشته‌اند تا پول بلیت ما را با قطار تا لیمریک بدهند. اتومبیلی می‌آید که شماها و صندوقتان را تا ایستگاه راه آهن کینگزبریج<sup>۱</sup> برساند، و چهار پنج ساعت

دیگر همه‌تان در لیمریک خواهید بود.

مادر دستهایش را دراز می‌کند و زن گروهبان را در آغوش می‌گیرد.  
 «می‌گویند، خدا به شما و شوهرتان و تمام گاردهای اینجا عوض بدهد.  
 من دادم بدون شماها چه کار می‌کردیم. خدا می‌داند چه لذتی دارد که آدم  
 همان هموطنان خودش باشد.

زن گروهبان می‌گوید، این حداقل کاری است که از دست ما بر می‌آید.  
 او بچه‌های نازنینی داری، من خودم اهل کورک<sup>۱</sup> هستم و خوب می‌دانم آه  
 در بساط نداشتن در دابلین یعنی چه.

پدر طرف دیگر نیمکت می‌نشیند، سیگارش را می‌کشد و چای اش را  
 می‌خورد. همان‌طور آنجا می‌نشیند تا وقتی که اتومبیل برای بردن ما به  
 ایستگاه می‌رسد. پدر از راننده می‌پرسد امکان دارد از جلوی ساختمان  
 اداره مرکزی پست بگذرد. و راننده می‌پرسد، چرا، تمیر می‌خواهی؟ پدر  
 می‌گوید، نه. شنیده‌ام یک مجسمه جدید کوهالین به افتخار شهدای جنگ  
 ۱۹۱۶ جلوی آن نصب کرده‌اند، و می‌خواهم آن را به این پسر نشان  
 بدهم که کوهالین را خیلی تحسین می‌کند.

راننده می‌گوید، هیچ نمی‌داند که این کوهالین کی بوده، ولی مانعی  
 ندارد و جلوی آن توقف می‌کند. می‌گوید، شاید خودش هم بیاید و آن را  
 تماشا کند و ببیند این همه حرف و نقل از بابت چیست، چون از وقتی پسر  
 جوانی بوده پایش را به پستخانه مرکزی نگذاشته، در حقیقت از زمانی که  
 از خلیسی‌ها با توپ‌هایی که از رودخانه لیفی<sup>۲</sup> شلیک کردند، تقریباً  
 ساختمان را از بین بردند. می‌گوید، می‌توانید سوراخ تمام گلوله‌ها را روی  
 نمای ساختمان ببینید و همان‌جا هم باید باقی بمانند تا همیشه خیانت

1. Cork

2. Liffey

انگلیسی‌ها را به ایرلندی‌ها یادآوری کند. از راننده می‌پرسم، خیانت یعنی چه، می‌گوید، از قدرت پیرس، می‌خواهم بپرسم، ولی جلوی ساختمان عظیمی با ستون‌های بزرگ متوقف می‌شویم که عمارت پستخانه مرکزی است.

مادر در اتومبیل می‌ماند و ما همگی دنبال راننده به داخل ساختمان می‌رویم. او می‌گوید این‌هاش، این هم قهرمان شما کوهالین. و من اشک‌هایم را روی گونه‌هایم حس می‌کنم، چون سرانجام دارم به او می‌نگرم، به کوهالین، روی ستونی در ساختمان پستخانه مرکزی. طلایی است و موهای بلندی دارد، و سرش رو به پایین خم شده، و پرندۀ بزرگی روی شانه‌اش نشسته است.

راننده می‌پرسد، حالا محض رضای خدا ماجرا را برای من تعریف کنید. این پسرک با این موهای بلند و پرندۀ روی شانه‌اش چه کاره است؟ و آقا جان، می‌شود لطفاً به من بگویید که با شهدای ۱۹۱۶ چه ربطی دارد؟ پدر می‌گوید که کوهالین تا آخر جنگید، مانند مردان هفته عید پاک. دشمنانش از نزدیک شدن به او می‌ترسیدند تا اینکه مطمئن شدند مرده است و وقتی پرندۀ ای روی جسدش نشست و خونش را خورد، فهمیدند که کارش تمام است.

راننده می‌گوید، خوب، حتماً مردم ایرلند وضعیتشان خیلی خراب بوده که محتاج بودند پرندۀ ای به آنها بگوید مردی مرده است. حالا دیگر بهتر است راه بیفتیم، وگرنه ممکن است به قطار لیمریک نرسیم.

زن گروه‌بان گفته بود که به مادر بزرگم تلگراف می‌زند که در لیمریک به استقبال ما بیاید، که آمده بود، مادر بزرگمان در روی سکوی ایستگاه ایستاده بود، با موهای سفید، چشمان غضب‌آلود، شالی به دورش و بدون



کوچکترین لبخندی بر لبش، نه برای مادرم که دخترش بود، نه برای ماها و نه برای مَلِکی با لبخند بزرگ روی لبهایش و دندانهای سفیدش. مادر اشاره‌ای به پدر کرد و گفت این مَلِکی است، و مادر بزرگ سری تکان داد و رویش را برگرداند. دو تا پسر بیکار را که در ایستگاه ایستاده بودند صدا کرد پولی به آنها داد تا صندوق ما را حمل کنند. پسرهای پای برهنه، سر تراشیده، و آب دماغ آویزان داشتند و ما در خیابانهای لیمریک به دنبال آنها به راه افتادیم. از مادر پرسیدم چرا مو ندارند، و او گفت سرشان را می تراشند که شپش‌ها در سرشان لانه نکنند. مَلِکی پرسید شپش‌ها چی هست؟ و مادر گفت نه شپش‌ها، به یکی از آنها می‌گویند شپش. مادر بزرگ گفت بسه دیگه. این چه حرفهایی است؟ پسرها سوت می‌زدند و می‌خندیدند و شلنگ تخته می‌انداختند چنان‌که گویی کفش به پا داشتند، مادر بزرگ با تحکم گفت، خنده و مسخره بازی را بس کنید وگرنه صندوق را می‌اندازید و می‌شکنید. آنها دست از سوت زدن و خندیدن برداشتند و ما به دنبال آنها وارد پارکی شدیم با ستونی بلند و مجسمه‌ای در بالای آن.

و چمن آنجا به حدی سبز بود که چشم را خیره می‌کرد.

پدر دوقلوها را بغل کرده بود، مادر کیفی در یک دست داشت و با دیگری دست مَلِکی را گرفته بود. وقتی هر چند دقیقه یک بار می‌ایستاد که نفسی تازه کند، مادر بزرگ گفت، هنوز آن سیگارهای لعنتی را می‌کشی؟ آن سیگارها عزرائیل تو خواهند بود. در لیمریک به حد کافی بیماری سل وجود دارد که دیگر لازم نیست روی آن هم سیگار بکشند، به علاوه سیگار هوسانه مردم اعیان است.

در پارک کنار مسیری که ما می‌رفتیم صدها گل رنگ و وارنگ بود که دوقلوها را به وجد آورد. به آنها اشاره می‌کردند، و صداهای خاصی از

خودشان در می آوردند که باعث خنده همه ما الا مادر بزرگ شد که شالش را کشید روی سرش. پدر ایستاد و دوقلوها را گذاشت روی زمین تا به گلها نزدیک تر باشند. به آنها گفت گل، آنها هم این بر و آن بر می دویدند، به گلها اشاره می کردند و می کوشیدند بگویند گل. یکی از پسرهایی که صندوق را حمل می کرد گفت، پناه بر خدا، اینها امریکایی هستند؟ و مادر گفت، بله هستند. متولد نیویورک اند. همه پسرها در نیویورک به دنیا آمده اند. پسرک به آن دیگری گفت، پناه بر خدا، امریکایی اند. صندوق را گذاشتند زمین و به ماها زل زدند، ما هم به آنها زل زدیم تا این که مادر بزرگ صدایش بلند شد که تا کی می خواهید اینجا بایستید و به گلها نگاه کنید و به همدیگر زل بزنید؟ و ما همه به راهمان ادامه دادیم، از پارک بیرون رفتیم، وارد خیابان باریکی شدیم که به خیابان دیگری که خانه مادر بزرگ در آن بود می رسید.

در کنار این خیابان رشته ای از خانه های کوچک چسبیده به هم قرار دارد و مادر بزرگ در یکی از این خانه های کوچک زندگی می کند. آشپزخانه اش یک اجاق آهنی براق سیاه دارد که آتش درخشانی در آن می سوزد. میزی در کنار دیوار و زیر پنجره قرار دارد و گنجه ای در طرف دیگر با فنجان و نعلبکی و گلدان های درون آن. در این گنجه همیشه قفل است و مادر بزرگ کلید آن را در کیفش حمل می کند چون شما نباید از ظروف داخل آن استفاده کنید، مگر آن که کسی بمیرد یا از کشورهای خارج آمده باشد و یا کشیش باشد.

روی دیوار کنار اجاق دیواری عکس مردی با موهای بلند قهوه ای و چشمانی غمگین آویخته است. با انگشت اشاره اش به سینه اش که قلب بزرگی که شعله های بلندی از آن برخاسته است، اشاره می کند. مادر به ما می گوید، این قلب مقدس حضرت عیسی است، و من می خواهم بدانم

چرا قلبش آتش گرفته و چرا او آب روی آن آتش نمی‌ریزد؟ مادر بزرگ می‌پرسد این بچه‌ها هیچ چیز دربارهٔ مذهبشان نمی‌دانند؟ و مادر توضیح می‌دهد که در امریکا وضعیت فرق می‌کند. مادر بزرگ می‌گوید، قلب مقدس همه جا هست و این جهالت بهانه لازم ندارد. زیر عکس مرد با قلب مشتعل طبقهٔ کوتاهی هست و لیوان قرمزی که در آن شمع روشنی پت پت می‌کند و در کنار آن مجسمهٔ کوچک دیگری قرار دارد. مادر به ما می‌گوید که این عیسای نوزاد است، که به نوزاد پراگ معروف است و ما هر وقت به چیزی احتیاج داشتیم باید به او دعا کنیم.

ملیکی می‌گوید، مادر می‌توانم به او بگویم که گرسنه‌ام، و مادر انگشتش را روی لبهایش می‌گذارد.

مادر بزرگ دور و بر آشپزخانه می‌پلکد و چای درست می‌کند و به مادر می‌گوید که نان را ببرد ولی برشهایش را ضخیم نبرد. مادر پشت میز می‌نشیند و با اشکال تنفس می‌کند و می‌گوید یک دقیقهٔ دیگر نان را می‌برد. پدر کارد را از او می‌گیرد و شروع می‌کند به بریدن نان، ولی می‌توانی ببینی که مادر بزرگ از این کار خوشش نمی‌آید. به او اخم می‌کند، و با وجود آن که برشها را ضخیم می‌برد، حرفی نمی‌زند.

برای نشستن همه صندلی نیست این است که من با برادرهایم روی پله‌ها می‌نشینیم و چای و نان می‌خوریم. مادر و پدر سر میز می‌نشینند و مادر بزرگ زیر قلب مقدس نشسته است و فنجان چای‌اش را در دست دارد. می‌گوید، خدا شاهد است که نمی‌دانم با شوماها چکار کنم. توی این خانه اتاق نیست. حتی برای یکی از شوماها هم اتاق وجود ندارد.

ملیکی می‌گوید شوما، شوما و شروع می‌کند به خندیدن و من هم می‌گویم شوما، شوما، و دوقلوها هم می‌گویند شوما، شوما و ما چنان می‌خندیم که قادر نیستیم نانمان را بخوریم.

مادر بزرگ به ما چشم غره می رود. شوماها به چی می خندید؟ تو این خانه مسئله خنده داری وجود ندارد. بهتر است مثل آدم باشید و گرنه حسابی خدمت شوماها می رسم.

او مرتب می گوید شوما، و حالا مَلِکی چنان از خنده بی تاب شده که تمام جای و نان از دهانش به بیرون پرتاب می شود، و چهره اش از خنده قرمز می شود.

پدر می گوید، مَلِکی تو و بقیه، بس کنید. ولی مَلِکی قادر نیست جلوی خودش را بگیرد تا این که پدر می گوید، بیا اینجا. آستین مَلِکی را بالا می زند و دستش را بلند می کند تا مَلِکی را کتک بزند. حالا ساکت می شوی یا بزخم.

چشمان مَلِکی پر از اشک می شود و سرش را تکان می دهد، می شوم، چون سابقه نداشته که پدر دستش را این طور روی ماها بلند کند. پدر می گوید، پسر خوبی باش و برو آنجا پهلوی برادرهایت بنشین، بعد آستین او را پایین می زند و سرش را نوازش می کند.

آن شب خاله آگی، خواهر مادر از سرکارش در کارخانه لباس دوزی به خانه آمد. او هم مثل خواهران مک نامارا عظیم الجثه بود، و موهای سرخ آتیشینی داشت. دو چرخه بزرگی را با خودش به داخل اتاق کوچولوی پشت آشپزخانه آورد، و آمد که شامش را بخورد. فعلاً در خانه مادر بزرگ زندگی می کرد چون با شوهرش پاکیتینگ<sup>۱</sup>، دعواش شده بود، از قرار در حال مستی به او گفته بود، تو یک گاو چاق گنده هستی، گمشو برو خانه مادرت. این چیزی بود که مادر بزرگ به مادر گفت و به همین دلیل بود که در خانه مادر بزرگ برای ما جا نبود. خودش بود، خاله آگی، و پسرش پت،

1. Pa Keating

که دایی من بود و الان سرکار بود، روزنامه می فروخت.  
 وقتی مادر بزرگ به خاله آگی گفت که مادر باید آن شب در اتاق او  
 بخوابد اعتراض کرد. مادر بزرگ هم گفت، دهان گاله‌ات را ببند و خفه شو.  
 فقط یک شب است و یک شب هم ترا نمی کشد، و اگر دوست نداری بهتر  
 است بساطت را جمع کنی و بروی خانه شوهرت که خانه اصلی توست،  
 عوض این که بیایی اینجا و سر بار من بشوی. یا مریم مقدس، یا جوزف  
 مقدس، این خانه را نگاه کن - تو و پت و آنجلا و گله امریکایی اش. من این  
 آخر عمری نباید در زندگی ام آرامش داشته باشم.

توی اتاق کوچک پشت آشپزخانه چند تکه پارچه و چند کت روی  
 زمین انداخت و ما در کنار دو چرخه روی زمین خوابیدیم. پدر در  
 آشپزخانه روی صندلی نشست، و هر بار خواستیم به مستراح برویم ما را  
 به مستراح پشت خانه برد، و نیمه شب وقتی دو قلوها از سرما گریه کردند،  
 آنها را ساکت کرد.

صبح خاله آگی آمد دو چرخه اش را بردارد، و گفت، شوماها، مواظب  
 خودتان باشید. شوماها، از جلوی راه من بروید کنار.

وقتی که رفت، مَلِکی مرتب می گفت، شوماها مواظب خودتان باشید،  
 شوماها از جلوی راه من بروید کنار، شوماها، شوماها. و من صدای خنده  
 پدر را از آشپزخانه شنیدم تا این که مادر بزرگ از پله‌ها پایین آمد و پدر به  
 مَلِکی گفت که ساکت باشد.

آن روز مادر بزرگ و مادر با هم رفتند بیرون و آپارتمانی با وسایل در  
 خیابان ویندمیل<sup>۱</sup> جایی که خاله آگی با شوهرش پاکیتینگ آپارتمانی  
 داشتند، پیدا کردند. مادر بزرگ کرایه دو هفته را که ده شیلینگ می شد

پرداخت. قدری پول برای آذوقه به مادر داد، یک کتری، یک قابلمه، یک ماهیتابه، چند تا کارد و قاشق و شیشه مربا به جای فنجان چای، و یک پتو و بالش به او قرض داد. به او گفت این در حدی است که وسعش می‌رسد، و پدر بهتر است، ماتحتش را بجنباتد، کاری پیدا کند، باز نشستگی بگیرد، به انجمن خیریه وینسنت دوپل مقدس متوسل بشود، و یا از جایی اعانه بگیرد.

اتاق، بخاری دیواری‌ای داشت که می‌توانستیم رویش برای چای‌مان آب جوش بیاوریم و یا اگر پول پیدا کردیم تخم‌مرغ بپزیم. یک میز، سه صندلی و یک تخت هم داشتیم که مادر گفت بزرگترین تختی است که تا به حال دیده. همه ما آن شب از وجود تخت‌خواب بسیار خوشحال بودیم، آن هم پس از شب‌ها روی زمین خوابیدن در دابلین و خانه مادر بزرگ. مهم نبود که شش نفر در یک تخت بودیم، اصل این بود که با هم بودیم، بدور از مادر بزرگ و گاردها، و ملکی هم می‌توانست هرچقدر دلش می‌خواهد بگوید، شوما، شوما و ما هم هر اندازه دل‌مان می‌خواست بخندیم.

مادر و پدر در بالای تخت خوابیدند، من و ملکی در پایین آن، و دو قلوها هم هر جا که راحت بودند. ملکی با گفتن، شوما، شوما، و اوخ، اوخ، اوخ دوباره ما را حسابی خندانند و بعد هم به خواب رفت. مادر آن صدای خُر خُر یواشی را می‌کرد که نشان می‌داد به خواب رفته. در نور مهتاب می‌توانستم در طول تخت نگاه کنم، و در بالای آن پدر را بینم که هنوز بیدار بود و وقتی که اولیور در خواب گریه کرد، تکانش داد و گفت پیش پیش پیش.

بعد یوجین فریاد زنان در رختخواب نشست و بدنش را می‌گنجد. اوی، اوی، مامی، مامی، پدر نشست. چیه؟ چی شده پسر؟ یوجین به گریه ادامه داد و وقتی که پدر از جایش جست و چراغ‌گازی را روشن کرد ما

ساس‌ها را دیدیم، می‌پریدند، می‌جهیدند و به گوشت بدن ما می‌چسبیدند. آنها را می‌زدیم و از خودمان جدا می‌کردیم، ولی آنها از بدنی به بدن دیگر می‌رفتند، جست می‌زدند و می‌گزیدند. ما آنقدر جای گزیدگی را می‌خارانیم تا آن‌که خون می‌افتاد. همه از تخت پریدیم پایین، دو قلوها گریان و مادر غرغر کنان، ای عیسی مسیح، ما هیچ وقت نباید آرامش داشته باشیم. پدر نمک و آب در یک شیشهٔ مربا ریخت و نیش گزیدگی‌های ما را با آن شست. نمک روی زخمها سوزش داشت ولی او گفت که به زودی آرام می‌شود.

مادر کنار بخاری دیواری نشست و دو قلوها را در بغل گرفت. پدر شلوارش را پوشید و دشک را بلند کرد و به خیابان برد. کتری و قابلمه را پر از آب کرد، دشک را به دیوار تکیه داد، و شروع کرد با کفشی به آن کوبیدن، به من گفت که روی زمین آب بریزم تا ساس‌ها که می‌افتند غرق شوند. مهتاب لیمریک به قدری پرنور بود که تلالوی آن را در آب روی زمین می‌دیدم و دلم می‌خواست پولکهای نقره‌ای آن را در مشت بگیرم ولی با وجود ساس‌هایی که به پاهایم می‌پریدند مگر می‌شد؟ پدر همینطور با کفش به دشک می‌کوفت و من مجبور بودم مرتب از میان خانه به حیاط خلوت بدم و کتری و قابلمه را پر از آب کنم و بیاورم. مادرم گفت، نگاه کن با این کفشهای خیس حتماً از سرما خوردگی می‌میری و بابات هم که پا برهنه است قطعاً ذات‌الریه می‌گیرد.

مردی که با دو چرخه عبور می‌کرد ایستاد و از پدر پرسید چرا دشک را می‌زند. گفت یا مادر مقدس، من که در عمرم چنین راه حلی برای از بین بردن ساس نشنیده بودم. می‌دانی اگر آدم می‌توانست مثل ساس بپرد، با یک جهش می‌توانست به ماه برسد. کاری که باید بکنی این است، که وقتی رفتی تو، دشک را سر و ته بینداز روی تخت، این باعث می‌شود که

این حرامزاده‌ها قاطی کنند. نمی‌دانند کجا هستند، بنابراین یا خودشان و یا دشک را گاز می‌گیرند، که بهترین راه حل ممکن است. آخر می‌دانی، وقتی آدم را می‌گزند، دچار جنون می‌شوند، چون دور و برشان هم ساس‌های دیگری است که آدم را گزیده‌اند و بوی خون از تحملشان خارج است و آنها را به جنون می‌کشاند. واقعاً شگفت‌انگیز و حشتناکی است، من خوب می‌دانم، مگر من خودم در لیمریک، در این ته مانده شهر ایرلندی بزرگ نشده‌ام، که آنقدر ساس دارد و ساس‌هایش آنقدر پررو هستند که روی نوک چکمه‌ات می‌نشینند و با تو درباره سرنوشت مصیبت‌بار تاریخ ایرلند بحث می‌کنند. معروف است که می‌گویند در ایرلند باستانی ساس وجود نداشته، و کار کار انگلیسی‌هاست که آنها را وارد کرده‌اند که ماها را کاملاً به جنون بکشانند، و اگر از من بپرسی از انگلیسی‌ها بعید نیست. راستی به نظرت عجیب نیست که پاتریک مقدس مارها را از ایرلند بیرون کرد، و انگلیسی‌ها ساس‌ها را وارد کردند. تا چندین قرن ایرلند جای آرام و دلنشینی بود، مارها رفته بودند، و از ساس هم خبری نبود. می‌توانستی در چهار گوشه سبز ایرلند قدم بزنی بدون ترس از مار و شب‌ها راحت بخوابی بی آنکه ساس‌ها آزارت بدهند. تازه آن مارها که به کسی آزاری نمی‌رساندند، مزاحمت نمی‌شدند، مگر این که تو انگولکشان می‌کردی و شکمشان را هم با موجودات دیگری که زیر بوته‌ها و این جور جاها بودند سیر می‌کردند، در حالی که ساس خون‌ترا صبح و ظهر و شب می‌مکد چون طبیعت‌اش این است و کار دیگری نمی‌تواند بکند. شنیده‌ام در جاهایی که مار زیاد دارد، اثری از ساس نیست. مثلاً آریزونا. آدم مرتباً داستانهایی درباره مارهای آریزونا



می شنود، ولی هیچ وقت شده که از ساس‌های آریزونا چیزی شنیده باشی؟ موفق باشی. من بهتر است مواظب باشم و اینجا نایستم، چون اگر یکی از آن حرامزاده‌ها به لباسهایم بیفتد مثل این می ماند که تمام خانواده‌اش را به خانام دعوت کرده باشم. اینها از هندی‌ها هم سریع‌تر تولید مثل می کنند.

پدر گفت، بینم، تصادفاً سیگار میگاری تو جیبیت پیدا نمی شود؟ سیگار؟ البته که پیدا می شود. بفرما. مگر من خودم را با این سیگار لعنتی داغون نکرده‌ام؟ می دانی همان سرفه خانمان برانداز معمول. که گاهی چنان عمیق است که مرا از دوچرخه می اندازد پایین. وقتی شروع می شود حس می کنم که از ته شکمم راه می افتد، و سرم را که می جتانم دارد سرم را از بدنم جدا می کند.

کبریتی آتش زد، اول سیگار خودش را گیراند بعد کبریت را برای پدر گرفت. گفت، البته، بخواهی نخواهی اگر ساکن لیمریک هستی بناچار به سرفه مبتلا می شوی، چون این شهر پایتخت ریه‌های ضعیف است و ریه ضعیف لاجرم به سل منجر می شود. اگر تمام کسانی که در لیمریک مبتلا به سل هستند می مردند، این جا به شهر ارواح تبدیل می شد، هر چند من خودم سل ندارم. نخیر آقا، این سرفه هدیه سربازهای آلمانی است. مکشی کرد، پکی به سیگارش زد، و کوشید سرفه‌اش را آرام کند. به عیسی مسیح، با عذر معذرت از قسم خوردن، این سیگار عاقبت مرا خواهد کشت. خب من دیگر باید بروم و شماها را با دشک‌تان تنها می گذارم اما فراموش نکن که چی گفتم، حواس این حرامزاده‌های کوچولو را پرت کن. در حالی که سیگار از لبش آویزان بود و سرفه بدنش را می لرزاند، رکاب زد و رفت.

پدر گفت، مردهای لیمریک زیاد حرف می زنند. بیایید برویم تو،

دشک را می‌اندازیم سرجایش ببینیم آیا امشب از خواب خبری هست یا نه.

مادر با دوقلوهای خواب کنار بخاری نشسته بود و مَلِکی روی زمین کنار پایش گلوله شده بود و به خواب رفته بود. گفت، کی بود بیرون با شماها صحبت می‌کرد؟ صدایش خیلی شبیه پاکیتینگ شوهر آگی بود، از سرفه‌هایش تشخیص دادم. او این سرفه را زمان جنگ در فرانسه وقتی که گاز بلعیده، گرفته.

باقیمانده آن شب را خوابیدیم، صبح می‌توانستیم بگوییم که ساس‌ها کجاها ضیافت برپا کرده بودند، پوستمان از گزش ساس و خونی که در اثر خارش جاری شده بود قرمز بود.

مادر برایمان چای و نان سرخ کرده درست کرد، و پدر یک بار دیگر محل ساس زدگی‌هایمان را با محلول آب نمک شستشو داد. دوباره دشک را کشید و به حیاط خلوت پشت برد و همانجا گذاشت. در روز سردی مثل امروز حتماً ساس‌ها از سرما یخ می‌زنند و می‌میرند و امشب می‌توانیم خواب راحتی بکنیم.

چند روز بعد از این که در اتاق جا می‌افتیم نیمه شبی پدر مرا از خواب بیدار کرد و گفت، فرانسیس بلند شو. لباسهایت را بپوش و بدو برو خاله آگی‌ات را صدا کن بیاید. مادرت به او احتیاج دارد. بدو.

مادر توی رختخواب ناله می‌کند، و صورتش به سفیدی گچ شده. پدر مَلِکی و دوقلوها را از خواب بیدار کرده و آنها را روی زمین جلوی بخاری خاموش نشانده. من عرض خیابان را طی می‌کنم و آنقدر به در خانه خاله آگی می‌کوبم تا عمو پاکیتینگ سرفه کنان و غرغر کنان می‌آید. چیه؟ چه خبر شده؟

مادرم توی رختخواب دارد ناله می‌کند. فکر می‌کنم مریض شده.

حالا خاله آگی هم غرغر کنان پیدایش می‌شود. شوماها از وقتی که از امریکا آمده‌اید جز دردسر چیز دیگری نبوده‌اید. آگی ولش کن، این بچه است و دارد کاری را که گفته‌اند بکن انجام می‌دهد.

به عمو پا می‌گویید، برود بخوابد چون فردا صبح باید برود سر کار، او مثل بعضی شمالی‌ها که اسمشان را نمی‌آورد که نیست. عمو می‌گوید، نه، نه، من هم می‌آیم. یک اتفاقی برای آنجلا افتاده.

پدر به من می‌گوید که روی زمین کنار برادرهایم بنشینم. نمی‌دانم چه اتفاقی برای مادرم افتاده چون همه با صدای آهسته حرف می‌زنند و من به سختی می‌شنوم که خاله آگی به عمو پا می‌گوید بچه از دست رفته بدو برو آمبولانس خبر کن و عمو پا به سرعت می‌رود، خاله آگی به مادر می‌گوید، هر چه دلت بخواهد می‌توانی درباره‌ی لیمریک بگویی ولی آمبولانس‌هایش با سرعت می‌آیند. او با پدر حرف نمی‌زند، هیچوقت به او نگاه هم نمی‌کند.

مَلِکی می‌گوید، بابا مادر مریض شده؟

آخ، پسر خوب می‌شود، باید برود دکتر.

از خودم می‌پرسم کدام بچه از دست رفته ما که همه اینجا هستیم، یک دو سه هر چهار تایمان، بچه از دست رفته نداریم و تازه چرا هیچ‌کس به من نمی‌گوید مادرم چه مرضی دارد. عمو پا برمی‌گردد و آمبولانس درست پشت سرش می‌رسد. مردی با برانکار وارد می‌شود و وقتی که مادر را به بیرون حمل می‌کنند، کنار تخت لکه‌های خون دیده می‌شود. مَلِکی زبانش را گاز گرفت و از آن خون آمد، از کله آن سگ توی خیابان هم خون آمده بود و مرد. می‌خواهم از پدر بپرسم که آیا مادر هم مثل خواهر کوچولویمان مارگارت برای همیشه از پیشمان رفته است ولی او

دارد با مادر می‌رود و پرسیدن از خاله آگی هم فایده‌ای ندارد چون ممکن است کله‌ات را بکند. لکه‌های خون روی زمین را پاک می‌کند و به ما می‌گوید بروید توی تخت و بخوابید تا پدرتان بیاید خانه.

نیمه شب است و ما چهارتایی در رختخواب گرم هستیم و خوابمان می‌برد تا این که پدر می‌آید خانه و به ما می‌گوید حال مادر خوب است و راحت در بیمارستان خوابیده و بزودی برمی‌گردد خانه.

بعداً پدر به اداره کاریابی می‌رود تا جیره‌اش را بگیرد. چون برای یک کارگر با لهجه شمالی در لیمریک امید کار وجود ندارد.

وقتی به خانه می‌آید به مادر می‌گوید که فقط هفته‌ای نوزده شیلینگ به ما می‌دهند. مادر می‌گوید، این به اندازه‌ای است که همه ما از گرسنگی بمیریم. نوزده شیلینگ برای شش نفرمان؟ این از چهار دلار امریکایی هم کمتر است، و ما چطور می‌خواهیم با آن زندگی کنیم. دو هفته دیگر که باید کرایه خانه را بدهیم چی؟ اگر اجاره اتاق پنج شیلینگ در هفته است فقط چهارده شیلینگ در ماه برای غذا و لباس و زغال برای آب جوش آوردن برایمان بی‌ماند.

پدر سرش را تکان می‌دهد و چای‌اش را از شیشه مربا می‌خورد، از پنجره به بیرون خیره می‌شود و ترانه «پسرهای وکسفورد»<sup>۱</sup> را با سوت می‌زند. مَلِکی و اولیور دست می‌زنند و دور اتاق می‌رقصند و پدر نمی‌داند که بخندد یا سوت بزند چون هر دو کار را در آن واحد نمی‌شود کرد و او هم نمی‌تواند جلوی خودش را بگیرد. مجبور می‌شود سوتش را قطع کند لبخندزند و سر اولیور را نوازش کند و بعد دوباره به سوت زدن پردازد. مادر هم لبخندی می‌زند، اما لبخندش کوتاه و محو است و وقتی

1. Wexford

که به خاکسترهای درون بخاری نگاه می‌کند می‌توانی نگرانی را در گوشهٔ لبهایش که آویزان است بینی .

روز بعد به پدر می‌گوید که مراقب دوقلوها باشد و من و ملکی را با خودش به انجمن وینسنت دوپل مقدس می‌برد. کنار زنهایی که شال‌های سیاه به دوش دارند در صف می‌ایستیم. نام ماها را می‌پرسند و وقتی می‌گوییم می‌خندند. می‌گویند، پناه بر خدا به این یانکی‌های کوچولو گوش بدهید، و متعجب‌اند که چطور مادر با آن پالتوی امریکایی که تنش کرده آمده از خیریه استفاده کند در حالی که برای فقرای لیمریک هم به اندازهٔ کافی نیست و دیگر لزومی ندارد که امریکایی‌ها بیایند و نان آنها را از دهانشان بگیرند.

مادر توضیح می‌دهد که کت را یکی از اقوامش در نیویورک به او داده، و شوهرش بیکار است، و در خانه هم بچه‌های دیگری دارد، یک جفت پسر دوقلو. زنها فین‌هایشان را بالا می‌کشند و شالهایشان را بیشتر به خودشان می‌پیچند، آنها هم مشکلات خود را دارند. مادر به آنها می‌گوید مجبور شده امریکا را ترک کند چون بعد از این که نوزاد دخترش مرده دیگر نتوانسته آنجا را تحمل کند. زنها باز هم فین‌هایشان را بالا می‌کشند ولی حالا علتش این است که مادر هم دارد گریه می‌کند. بعضی می‌گویند که آنها هم بچه از دست داده‌اند، و در دنیا چیزی از آن بدتر وجود ندارد، و اگر آدم عمر نوح هم داشته باشد هرگز نمی‌تواند داغ فرزند را فراموش کند. یک مرد هیچ وقت نمی‌داند مادر بودن و اولاد از دست دادن یعنی چه، حتی اگر این مرد دوبار عمر نوح کند.

همه دل سیری اشگ می‌ریزند تا این که زن مو قرمزی جعبهٔ کوچکی را دور می‌گرداند. زنها همه با دو انگشت چیزی را از توی جعبه برمی‌دارند و توی دماغشان می‌کنند. زن جوانی می‌زند زیر عطسه و زن مو

قرمز می‌خندد، آهان، بیدی، تو هنوز برای انفیه ظرفیت نداری.  
یانکی‌های کوچولو بیاید اینجا و امتحان بکنید.

از آن‌گرد قهوه‌ای در دماغهای ما فرو می‌کند و ما چنان به عطسه  
می‌افتیم که زنها دست از گریه کردن بر می‌دارند و چنان می‌خندند که  
مجبور می‌شوند با شالهایشان اشکشان را پاک کنند. مادر می‌گوید برایتان  
مفید است، کله‌تان را ضد عفونی می‌کند.

زن جوانی که اسمش بیدی است به مادر می‌گوید چه پسرهای نازنینی  
هستند. به مِلکی اشاره می‌کند. این آقا کوچولو با این موهای حلقه‌ای  
طلایی، ترا بخدا مثل ماه نیست. می‌تواند با شرلی تمپل در فیلم بازی کند و  
هنرپیشه بشود. مِلکی می‌خندد و سر زنها را در صف حسابی گرم می‌کند.  
زنی که انفیه داشت به مادرم می‌گوید خانوم جون، نمی‌خواهم  
جسارت کنم ولی بهتر است شما بنشینید چون از ماجرای بچه انداختن ات  
خبر داریم.

زن دیگری با نگرانی می‌گوید، آخ، نه، خوششان نمی‌آید.  
کی خوشش نمی‌آید؟

آره، نورا مالی راست می‌گوید، انجمنی‌ها خوششان نمی‌آید که ماها  
روی پله بنشینیم. دوست دارند محترمانه کنار دیوار بایستیم.  
نورا، به زن موقرمز می‌گوید، به درک. بیا خانوم جون، بیا اینجا روی پله  
بنشین من هم کنارت می‌نشینم، و اگر یک نفر از انجمن وینسنت دریل  
مقدس حرفی زد پوستش را می‌کنم، حالا ببین. خانوم جون سیگار  
می‌کشی؟

مادر می‌گوید می‌کشد، ولی ندارد.

نورا سیگاری از جیب پیش‌بندش بیرون می‌آورد، آن را دو نیمه می‌کند  
و نیمی را به مادر تعارف می‌کند.

زن نگران می گوید، آنها از این کار هم خوششان نمی آید. می گویند هر سیگاری که می کشی، یعنی یک لقمه از دهن بچه ات می گیری. آقای کوین لی وان<sup>۱</sup> به شدت مخالف این کار است. می گوید اگر برای سیگار پول دارید پس برای غذا هم دارید.

کوین لی وان هم بره تو فلانم، حرامزاده پیر کثافت. یعنی چشم ندارد ما یک یک هم سیگار بکشیم، تنها دلخوشی ای که در این دنیا داریم همین است.

دزی در ته راهرو باز می شود و مردی ظاهر می شود.

کسی از شماها منتظر چکمه بچه است؟

زنها دستهایشان را بلند می کنند، من هستم، من.

خیلی خوب، چکمه ها تمام شد، باید هفته دیگر بیایید.

آخر مایکی من برای مدرسه چکمه لازم دارد.

گفتم که، چکمه تمام شد.

هوا یخبندان است، آقای کوین لی وان.

چکمه تمام شد. کاری از دست من بر نمی آید. جریان چیه؟ کی سیگار

می کشد؟

نورا سیگارش را نشان می دهد. می گوید، من، و از هر پکش هم لذت

می برم.

از هر پکش، بله؟

نورا می گوید، می دانم، با هر پک یک لقمه از دهن بچه هایم می گیرم.

تو واقعاً زن پررویی هستی. اینجا برای تو از خیریه خبری نیست.

که این طور. باشد آقای کوین لی وان، اگر اینجا بگیرم می داتم کجا بروم

که کمک کنند.

منظور؟

می‌روم پیش کواکرها<sup>۱</sup>. آنها همه چیز به آدم می‌دهند.

آقای کوین‌لی وان جلوی نورا می‌ایستد و انگشتش را به او اشاره می‌کند. می‌دانید ایشان کی هستند؟ ما یک سوپ‌خور در میانمان داریم. در ایام قحطی از اینها داشتیم.

پروتستان‌ها دور راه می‌افتادند و به کاتولیک‌های مؤمن می‌گفتند اگر مذهبشان را عوض کنند و پروتستان بشوند، آنقدر سوپ مجانی به آنها می‌دهند که نتوانند از پس‌اش بر بیایند، و خدا به ما رحم کند، بعضی از کاتولیک‌ها هم این کار را کردند و از آن به بعد به اسم سوپ‌خور معروف شدند و روحشان را دچار عذابی علیم کردند و به قعر جهنم واصل شدند. حالا تو، زن، اگر بروی پیش کواکرها، مرتکب گناه می‌شوی و می‌روی جهنم، بچه‌هایت هم همین‌طور.

خوب، آقای کوین‌لین وان، پس شما باید مرا از جهنم نجات بدهید، مگر نه؟

آقای کوین‌لین وان، زل می‌زند در چشمهای او، و او هم نگاهش را در چشمهای مرد می‌دوزد. مرد چشمهایش را به طرف زنهای دیگر می‌چرخاند. یکی از زنهای دستش را روی دهانش می‌گذارد تا جلوی خنده‌اش را بگیرد.

فریاد می‌زند، واسه چی هره و کره می‌کنید.

هیچی آقای کوین‌لی وان. به خدا هیچی.

به شماها گفتم که، از چکمه خبری نیست. و در را محکم پشت سرش



می‌بندد.

زنهارا یکی یکی به داخل اتاق صدا می‌کنند. وقتی تورا می‌آید بیرون لبخند بر لب دارد و تکه کاغذی را تکان می‌دهد. می‌گوید، چکمه. سه جفت چکمه برای بچه‌هایم گرفتم. آدمهای آن تو را با کواکرها تهدید کنید تنبانشان را هم به شما می‌دهند.

وقتی نوبت مادر می‌شود او من و مِلکی را هم با خودش می‌برد. جلوی میزی می‌ایستیم که سه مرد پشت آن نشسته‌اند و سؤال می‌کنند. آقای کوین‌لین‌وان می‌آید حرفی بزند مردی که وسط نشسته‌است می‌گوید، تو دیگر حرف نزن کوین‌لی‌وان. اگر به تو وامی گذاشتیم تمام مردم فقیر لیمریک را در آغوش پروتستان‌ها می‌انداختی.

بعد رویش را به مادر می‌کند و می‌خواهد بداند او این کت قرمز قشنگ را از کجا آورده‌است. او هم همان چیزی را که به زنهای بیرون گفته بود تکرار کرد و وقتی به جریان مرگ مارگارت رسید چنان به هوق هوق افتاد که تمام بدنش به تکان خوردن افتاد. به مردها می‌گوید از این که چنین به گریه افتاده معذرت می‌خواهد ولی همین چند ماه پیش اتفاق افتاده و هنوز داغش تازه‌است و فراموش نکرده به خصوص که حتی نمی‌داند نوزادش کجا دفن شده، تازه اگر اصلاً دفنش کرده باشند، و حتی نمی‌داند که غسل تعمید داده شده یا نه، چون خودش به دلیل زایمان‌های پی‌درپی چهار پسرش چنان ضعیف شده بود که قدرت کلیسا رفتن نداشت و فکر این که مارگارت برای همیشه بلا تکلیف خواهد ماند و بقیه ما هرگز امیدی به دیدن او نداریم چه به بهشت برویم یا جهنم و یا برزخ، زخم عمیقی بر قلبش گذاشته‌است.

آقای کوین‌لی‌وان صندلی خودش را می‌آورد جلو که مادر روی آن

بنشینند. طوری نیست خانم، عیبی ندارد. خواهش می‌کنم بنشینید. طوری نیست.

مردهای دیگر به میز و سقف نگاه می‌کنند. مردی که در وسط نشسته می‌گوید به مادر کوپنی می‌دهد که ارزاق یک هفته را از بقالی مک‌گارت<sup>۱</sup> در خیابان پارنل<sup>۲</sup> بگیرد. این شامل چای، شکر، آرد، شیر، کره و یک کوپن دیگر برای زغال از انبار زغال<sup>۳</sup> ساتن در خیابان داک<sup>۴</sup> است.

مرد سوم می‌گوید، خانم ولی البته توجه بکنید که این برای هر هفته نیست. ما به خانه شما سر می‌زنیم که ببینیم آیا واقعاً نیازمندید یا نه. می‌دانید، ما مجبوریم این کار را انجام بدهیم تا بتوانیم گزارش‌هایمان را مورد تجدید نظر قرار بدهیم.

مادر اشکهایش را با پشت آستین‌اش پاک می‌کند و کوپن‌ها را می‌گیرد. به مردها می‌گوید، خداوند بابت محبت‌تان به شما عوض بدهد. آنها سری تکان می‌دهند و به میز و سقف و دیوارها نگاه می‌کنند و به او می‌گویند که نفر بعدی را بفرستند تو.

زنهای بیرون به مادر می‌گویند، وقتی به بقالی مک‌گرات می‌روی، مواظب آن زن سلیطه‌اش باش، چون که در موقع کشیدن جنس کم می‌کشد. می‌گویند یک چیزهایی روی کاغذ روی ترازو می‌گذارد در حالی که کاغذ جلوی خودش و پشت پیشخوان از ترازو به بیرون آویزان می‌شود، جایی که فکر می‌کند تو نمی‌بینی. بعد کاغذ را بار فشار به پایین می‌کشد که در نتیجه تو اگر نصف جیره‌ات هم گیرت بیاید شانس آورده‌ای. تازه عکس مریم باکره و قلب مقدس را هم همه جای دکانش آویزان کرده، و تمام مدت در کلیسای جوزف مقدس زانو زده و مرتب

1. McGarth

2. Parnell

3. Sutton

4. Dock

تسبیح می اندازد و چنان می نماید که انگار یک باکره شهید است، پتیاره دزد.

نورا می گوید خانوم جون من با تو می آیم، چون کوپن من هم مال خانم مک گرات است و اگر بخواهد تقلب کند من می فهمم. ما را به بقالی در خیابان پارنل راهنمایی می کند. زن پشت پیشخوان به مادر که کت امریکایی پوشیده خوش رفتاری می کند تا این که مادر کوپن وینسنت دوپل مقدس را نشانش می دهد. می گوید، من نمی فهمم این موقع روز اینجا چکار می کنی. من جیره خیریه را هیچ وقت زودتر از شش بعد از ظهر توزیع نمی کنم. ولی چون این بار اول تو است برایت استثنا قائل می شوم. به نورا می گوید، تو هم کوپن داری؟

نه. من دوستی هستم که به این خانواده فقیر که بار اول است کوپن وینسنت دوپل مقدس را دریافت کرده اند کمک می کنم.

زن یک ورق کاغذ روی ترازو می گذارد و از کیسه بزرگی آرد روی آن می ریزد. وقتی دست از ریختن می کشد، می گوید این هم نیم کیلو آرد. نورا می گوید من که فکر نمی کنم. این خیلی کمتر از نیم کیلو آرد به نظر می رسد.

زنک سرخ می شود و چشمهایش را می دراند. مرا متهم می کنی؟ نورا می گوید، آخ، نه خانم مک گرات. من فکر می کنم یک اتفاق کوچکی افتاد، باسن شما داشت به آن کاغذ توی ترازو فشار می آورد و شما اصلاً متوجه نشدید که کاغذ کمی به پایین کشیده شد. پناه بر خدا شما؟ زنی که همیشه در کلیسا جلوی مریم باکره زانورده برای همه ما یک سرمشق است راستی آن پولی که روی زمین افتاده مال شماست؟

خانم مک گرات قدمی به عقب می گذارد و عقربه ترازو می پرد و می لرزد. می گوید، کدام پول؟ تا این که نگاهش به نورا می افتد و جریان را

می فهمد. نورا به ترازو لبخند می زند. می گوید، شاید خطای باصره بوده و به خاطر سایه های روی زمین اینطور به نظرم رسیده. می بینید، حق داشتم اشتباه شده بود، چون این نشان می دهد که این یک چارک آرد هم نیست. خانم مک گرات می گوید، این ترازو خیلی باعث دردسر من می شود. نورا می گوید، مطمئنم.

خانم مک گرات می گوید ولی وجدانم پیش خداوند پاک است. نورا می گوید، مطمئنم، و همه آدمهای انجمن وینسنت دوپل و گروه حضرت مریم شما را تحسین می کنند. من سعی می کنم کاتولیک خوبی باشم.

سعی می کنید؟ اختیار دارید، شما احتیاج به سعی کردن ندارید همه می دانند که چه قلب مهربانی دارید، راستی می توانید یکی یک آبنبات به این پسر کوچولوها بدهید؟

خب البته، من میلیونر که نیستم، ولی بیا بید بچه ها... خدا به شما عوض بدهد خانم مک گرات، راستی می دانم خیلی پررویی است ولی ممکن است چند نخ سیگار هم به من قرض بدهید؟ خب دیگر، سیگار شامل کوین نمی شود. من هم اینجا برای توزیع اجناس لوکس نایستاده ام.

خانم مک گرات اگر کمک کنید، مطمئن باشید که من محبت شما را حتماً به وینسنت دوپل مقدس گزارش می دهم. خانم مک گرات می گوید، خیلی خوب، خیلی خوب. بیا. فقط یک بار، دفعه آخرت باشد.

نورا می گوید خدا عوضتان بدهد، خیلی متأسفم که ترازویتان انقدر باعث دردسرتان شد.

سر راه خانه در پارک ملت توقف کردیم و روی نیمکتی نشستیم و در حالی که مَلِکی و من داشتیم آبنبات‌هامان را مک می‌زدیم، مادر و نورا سیگارشان را کشیدند. دود سیگار سرفه‌های نورا را تجدید کرد و به مادر گفت بالاخره این سیگارها باعث مرگ او می‌شوند، و این که در خانواده‌اش چند نفری سل دارند، و هیچ کس به سن پیری نمی‌رسد تا بمیرد، هر چند در لیمربیک کی دلش می‌خواهد که پیر بشود، جایی که دور و برت را که نگاه کنی اولین چیزی که متوجه می‌شوی کمبود موی سفید است، تمام مو سفیدها یا تو قبرستان هستند و یا آن طرف اقیانوس دارند راه آهن می‌سازند و یا توی زندانهای کلاتری پرسه می‌زنند.

خانوم جون، شما آدم خوشبختی هستی که جاهای دیگر دنیا را دیده‌ای خدای بزرگ، حاضرم همه چیزم را بدهم و نیویورک را ببینم، ادمهایی را که در طول خیابان برادوی می‌رقصند و کمترین نگرانی هم ندارند. نخیر، بنده باید خر می‌شدم و می‌رفتم عاشق یک مست لایعقل خوش قیافه می‌شدم، پیترو مالوی<sup>۱</sup>، قهرمان آبجو خوری که هنوز هفده سالم نشده بود، دستم را گرفت و برد کلیسا. احمق بودم خانوم جون. تو لیمربیک آدم بی‌شعور بار می‌آد، که ما هم بار آمدیم، از هیچی سر در نمی‌آوریم و خلاص، حتی پیش از آن که زن بشویم مادر می‌شویم. تنها چیزی که اینجا پیدا می‌شود باران است و این خشکه مقدس‌هایی که یک بند تسبیح می‌گردانند. حاضرم دندانهایم را بدهم که از اینجا بروم بیرون، بروم به امریکا، یا حتی خود انگلستان. قهرمان آبجو خوری تمام مدت دارد بیمه بیکاری می‌گیرد و گاهی همان را هم در خندق بلایش خالی می‌کند، به طوری که من هم به سرم می‌زند و کارم به دارالمجانین می‌کشد.

پک محکمی به سیگارش زد که دوباره به سرفه افتاد، و چنان سرفه‌هایی می‌کرد که تمام بدنش تکان می‌خورد، و لابه‌لای سرفه مدام می‌نالید یا عیسی مسیح، یا عیسی مسیح. وقتی سرفه‌ها آرام شد، گفت باید بروی خانه و دوايش را بخورد. گفت خانوم جون، هفته دیگر در وینسنت دو پل مقدس می‌بینمت. اگر به چیزی احتیاج داشتی پیغامی برای من به مزرعه وایز<sup>۱</sup> بفرست. از هر کسی می‌توانی سراغ زن پیتر مالوی، قهرمان آبجو خوری را بگیری.

یوجین روی تخت‌خواب زیر کتی به خواب رفته. پدر کنار بخاری نشسته و اولیور روی پایش است. من در حیرتم که چرا پدر دارد برای اولیور داستان کوهالین را تعریف می‌کند. او می‌داند که داستانهای کوهالین مال من هستند، ولی وقتی به صورت اولیور نگاه می‌کنم دیگر برایم اهمیتی ندارد. لپهایش سرخ سرخ است، به آتش خاموش بخاری خیره مانده، و می‌توانی ببینی که اصلاً به داستان کوهالین توجهی ندارد. مادر دستش را روی پیشانی او می‌گذارد. می‌گوید، به نظرم تب دارد. کاشکی پیاز داشتیم آن وقت می‌توانستم آن را در شیر و فلفل بپزم بدهم بخورد. تب بر است. تازه اگر هم داشتیم می‌خواستیم شیر را با چی جوش بیاورم؟ ما برای این آتش به زغال احتیاج داریم.

کوپن زغال را که باید از خیابان داک تحویل گرفته شود به پدر می‌دهد. او مرا هم همراه خودش می‌برد ولی هوا تاریک است و تمام زغال فروشی‌ها تعطیل هستند.

بابا حالا باید چکار کنیم؟

نمی دانم پسرم.

روبروی ما در امتداد جاده زنهای شال به سری با نوزادان در بغل از کنار خیابان خورده زغال جمع می کنند.  
بابا، آنجا را، زغال.

آخ، نه پسرم. ما از توی خیابان زغال جمع نمی کنیم، گدا که نیستیم.  
او به مادر می گوید که زغال فروشی ها بسته اند و امشب باید به خوردن شیر و نان اکتفا بکنیم، ولی وقتی من به مادر درباره زنهایی که از روی جاده زغال جمع می کردند می گویم یوجین را به بغل پدر می دهد.  
اگر شما در شأتان نیست که از روی جاده زغال جمع کنید، من خودم به خیابان داک می روم.

کیسه ای بر می دارد و من و مِلِکی را همراه خودش می برد. پشت خیابان داک چیز عریض و سیاهی هست که نور چراغها در آن می درخشد. مادر می گوید این رودخانه شانون است. می گوید، در امریکا بیش از هر چیز دلش برای رودخانه شانون تنگ می شده. رودخانه هادسون<sup>۱</sup> هم زیبا بود ولی شانون برای تو آواز می خواند. من که صدای آوازی نمی شنوم ولی مادر می شنود و همین او را خوشحال می کند. زنهای دیگر از خیابان داک رفته اند، و ما شروع می کنیم به جستجوی خورده زغالهایی که از گاری ها به زمین ریخته اند. مادر به ما می گوید هرچیز سوختنی را جمع کنیم، زغال، چوب، مقوا، کاغذ. می گوید هستند کسانی که پهن اسب را هم می سوزانند، ولی وضع ما هنوز به آن درجه از فلاکت نرسیده است. وقتی که کیسه اش تقریباً پر شد می گوید، حالا باید برای اولیور یک پیاز پیدا کنیم. مِلِکی می گوید او پیاز را پیدا می کند ولی مادر می گوید، نه، پیاز

1. Hudson River

را از روی زمین پیدا نمی‌کنند باید آن را از دکان تهیه کرد.  
به محض آن چشم مَلِکی به دکانی می‌افتد فریاد می‌زند، یک دکان پیدا  
کردم و می‌دود داخل آن.

می‌گوید، پییاز. پییاز برای اولیور.

مادر به دنبالش داخل دکان می‌دود و به زنی که پشت پیشخوان است  
می‌گوید، معذرت می‌خواهم. زن فروشنده می‌گوید، خدای من، مثل حب  
نبات است. امریکایی است؟

مادر می‌گوید که هست. زن می‌خندد و دوتا دندان در دهانش بیشتر  
دیده نمی‌شود، هر کدام در یک طرف آرواره بالایی. می‌گوید، چه حب  
نیاتی، موهای حلقه حلقه طلایی خوشگل‌اش را ببین. چی می‌خواهد،  
آبنبات؟

مادر می‌گوید، آخ، نه، یک پیاز می‌خواهد.

زن می‌خندد، یک پیاز؟ تا حالا نشنیده بودم بچه‌ای پیاز بخواند. تو  
امریکا بچه‌ها پیاز دوست دارند؟

مادر می‌گوید، من داشتم می‌گفتم برای پسرک دیگرم که مریض است  
به یک پیاز احتیاج دارم. که تو شیر بجوشانم، می‌دانید که؟

حق با شماست خانوم جون. هیچ چیز خاصیت پیاز در شیر جوشانده  
را ندارد. بیا اینجا آقا کوچولو، این هم یک آبنبات برای تو و یکی هم برای  
آن پسر کوچولوی دیگرم، برادرت است آره؟

مادر می‌گوید، خجالتان ندهید. پسرها تشکر کنید.

زن می‌گوید، بفرمایید این هم یک پیاز درشت و خوشگل برای پسرک  
مریض خانوم جون.

مادر می‌گوید، آخ، من الان نمی‌توانم پیاز بخرم، یک شاهی پول  
همراهم ندارم.



خانوم جون، من پیاز را مجانی به تو می‌دهم، روزی نیاید که بگویند در لیمریک بچه‌ای مریض بود و به پیاز احتیاج داشت. یادت نرود کمی هم فلفل روی آن پاشی خانوم جون. فلفل که داری؟  
نه ندارم ولی همین روزها گیرم می‌آید.

بیا این هم کمی نمک و فلفل. خیلی برای بچه‌اک خاصیت دارد.  
مادر می‌گوید، خانم خدا به شما عوض بدهد و چشمانش خیس می‌شود.

پدر اولیور به بغل دارد طول و عرض اتاق را می‌پیماید و یوجین هم روی زمین نشسته و دارد با یک قاشق و قابلمه بازی می‌کند. پدر می‌گوید، پیاز گیرت آمد؟

مادر می‌گوید بله، از آن هم بیشتر گیرم آمد. زغال و چیزهای سوختنی هم پیدا کردم.

می‌دانستم گیرت می‌آید. به جود مقدس دعا کردم. او قدیس محبوب من است حامی درماندگان در شرایط اضطراری.

زغال پیدا کردم. پیاز هم پیدا کردم. هیچ ربطی هم به جود مقدس ندارد.

پدر می‌گوید، درست نیست که مثل گداهای معمولی از روی زمین زغال جمع کنی. کار خوبی نیست. برای بچه‌ها هم سر مشق بدی است.  
پس می‌خواستی جود مقدس را بفرستی خیابان داک.

مَلِکی می‌گوید، من گرسنه‌ام، و من هم گرسنه‌ام ولی مادر می‌گوید صبر کنید تا اولیور پیاز شیر جوشانده‌اش را بخورد.

آتش را می‌گیراند، پیاز را دو نیمه می‌کند و در شیر جوشان می‌اندازد کمی کره به آن اضافه می‌کند و فلفل را روی آن می‌پاشد. اولیور را توی بغلش می‌گیرد و می‌کوشد، آن را به او بخوراند ولی پسرک رویش را بر

می گرداند و به آتش خیره می شود.

آخ، بخور عزیزم، برایت خوب است. قوی و بزرگت می کند.

اولیور دهانش را در مقابل قاشق می بندد. مادر قابلمه را روی زمین می گذارد او را آرام تکان می دهد تا خوابش می برد، روی تخت می خواباندش و به بقیه ما می گوید صدا نکنیم و گرنه پوستمان را خواهد کند. نیمه دیگر پیاز را خرد می کند آن را در کره با برشهای نان سرخ می کند. می گذارد که روی زمین کنار آتش بنشینیم و همانجا نان سرخ شده و چای شیرین داغ را از توی شیشه های مربا بخوریم. می گوید، همین آتش بخاری به حد کافی خوب و روشن هست و بهتر است چراغ گاز را خاموش کنیم تا زمانی که برای گاز پول بگیریم.

آتش اتاق را گرم می کند و شعله های آن در میان زغالها می رقصند و می توانی چهره آدمها، کوهها، درهها و حیواناتی را که می جهند در آن ببینی. یوجین همانجا روی زمین خوابش می برد و پدر او را بلند می کند و کنار اولیور روی تختخواب می خواباند. مادر قابلمه پیاز شیر جوشانده را روی طاقچه می گذارد مبادا موشی چیزی به آن سر بزند. می گوید امروز حسابی خسته شده، از رفتن به انجمن وینسنت دوپل مقدس، دکان خانم مک گرات، جستجوی زغال در خیابان داک و نگرانی اش از بابت اولیور و این که پیاز پخته را نخورد، و اگر فردا هم همین حال بود او را به دکتر خواهد برد، حالا هم دیگر می خواهد بخوابد.

بزودی همه ما به رختخواب می رویم و اگر هم گهگاه ساسی پیدا شود من اهمیتی نمی دهم چون با شش نفرمان در رختخواب جایمان گرم است و من عاشق درخشش آتش و شکل هایی که روی دیوار و سقف می رقصند و اتاق را قرمز و سیاه، قرمز و سیاه می کند، هستم تا این که به سفیدی می زند و بعد تاریک می شود و تنها چیزی که می شود شنید صدای

نال‌های اولیور در بغل مادر است.

صبح پدر آتش را می‌گیراند، چای درست می‌کند، نان می‌برد. لباس‌اش را هم پوشیده و آماده است و به مادر می‌گوید عجله کن و لباست را بپوش. به من می‌گوید، فرانسیس، برادر کوچولویت مریض است و ما داریم او را به بیمارستان می‌بریم. تو باید پسر خوبی باشی و از دو برادرت نگهداری کنی. ما زود برمی‌گردیم.

مادر می‌گوید، ما که نیستیم، به شکر ناخنک زن. میلیونر نیستیم. وقتی مادر اولیور را بلند می‌کند و او را در کتی می‌پیچد یوجین روی تخت‌خواب می‌ایستد. می‌گوید، من اولی می‌خوام. اولی بازی. مادر می‌گوید، اولی بزودی بر می‌گردد و آنها می‌توانند با هم بازی کنند. حالا با مِلِکی و فرانک بازی کن. اولی، اولی، اولی، من اولی می‌خوام.

اولیور را با چشمانش دنبال می‌کند و وقتی آنها می‌روند روی تخت‌خواب می‌نشیند و از پنجره بیرون را نگاه می‌کند. مِلِکی می‌گوید جنی، جنی، بین نان داریم، چای داریم. جنی، بیا نان با شکر. او دست مِلِکی را با نان پس می‌زند و سرش را تکان می‌دهد. روی تخت و جایی که اولیور با مادر خوابیده بود می‌خزد، سرش را زمین می‌گذارد و از پنجره به بیرون خیره می‌شود.

مادر بزرگ پشت در است. شنیدم مادر و پدرت بچه به بغل داشتند در خیابان هنری می‌دویدند. کجا می‌رفتند؟

گفتم اولیور مریض است. پیاز شیر پخته را نخورد.

این چه مزخرفاتی است که می‌گویی؟

پیاز پخته را نخورد و مریض شد.

کی از شوماها مراقبت می‌کند؟  
من.

آن بچه توی تختخواب چه‌اش شده؟ اسمش چی بود؟  
این یوجین است. دلش برای اولیور تنگ شده. آخر دوقلو هستند.  
می‌دانم دوقلو هستند. این بچه که دارد از گرسنگی می‌میرد. شماها  
اینجا هلیم جو دارید؟

ملیکی می‌پرسد، هلیم جو چی هست؟  
یا عیسای مقدس، یا مریم و جوزف مقدس. هلیم جو چی هست؟  
خوب هلیم جو، هلیم جو است دیگر. شوماها بی‌شعورترین یانکی‌هایی  
هستید که من تا به حال دیده‌ام. یاالله، راه بیفتید، لباسهایتان را بپوشید تا  
بیرمتان آن طرف خیابان منزل خاله آگی. او و عمو یا کیتینگ به شوماها  
هلیم جو می‌دهند.

یوجین را بغل می‌زند، او را در شالش می‌پیچد و ما به روبروی خانه به  
منزل خاله آگی می‌رویم. او دوباره با عمو پا زندگی می‌کند چون گفته که  
گاو خیکی نیست.

مادر بزرگ از خاله آگی می‌پرسد، هلیم جو داری؟  
هلیم جو؟ مگر قرار است که من به گله امریکایی‌ها هلیم جو بخورانم؟  
مادر بزرگ می‌گوید، رحمت کجاست. کمی هلیم جو به اینها بدهی  
نمی‌میری.

لابد بعدش هم شیر و شکر میل دارند یا شاید هم پاشنه درم را  
می‌کنند که به آنها تخم مرغ بدهم. من اصلاً نمی‌دانم چرا ما باید بهای  
اشتباه‌های آنجلا را پس بدهیم.

مادر بزرگ می‌گوید، یا عیسی مسیح، چه خوب شد که تو صاحب آن  
آخل توی بیت‌المقدس نبودی، وگرنه خانواده مقدس هنوز باید برای چند

پر شکر دور دنیا می‌گشت؟

مادربزرگ خاله آگی را به کناری هول می‌دهد، یوجین را روی صندلی‌ای کنار آتش می‌نشاند و هلیم جو را درست می‌کند. مردی از اتاق دیگر وارد می‌شود. موهای سیاه فرفری و پوستی تیره دارد و من از چشمهایش خوشم می‌آید چون خیلی آبی و آماده‌خندیدن است. او شوهر خاله آگی است، همان مردی که شب‌کذایی که ما داشتیم با ساس‌ها می‌جنگیدیم کنارمان ایستاد و درباره‌ساس و مار برایمان تعریف کرد، همان که سرفه می‌کرد و به علت استنشاق گاز در جنگ به آن مبتلا شده بود.

مَلِکی می‌گوید، شما چرا آنقدر سیاهی؟ و عمو پا کیتینگ می‌خندد و چنان سخت به سرفه می‌افتد که ناچار است به زور یک سیگار آن را آرام کند. می‌گوید، او هو، یانکی کوچولوها را. اصلاً هم خجالتی نیستند. من پوستم سیاه است چون در کارخانه‌گاز لیمریک با بیل زغال تو کوره می‌ریزم. تو فرانسه با گاز سوختم حالا هم باید در لیمریک در کارگاز باشم. وقتی بزرگ شدی خنده‌ات می‌گیرد.

من و مَلِکی باید از پشت میز بلند شویم تا بزرگترها بنشینند و چای‌شان را بخورند. پس از خوردن چای عمو پا کیتینگ، که چون شوهر خاله من است او را عمو صدا می‌کنیم، یوجین را بلند می‌کند و او را روی زانویش می‌نشاند. می‌گوید، چه بچه‌غمزده‌ای، و بعد شکلک در می‌آورد و صداهای مضحک می‌کند. من و مَلِکی می‌خندیم ولی یوجین فقط دستش را می‌آورد و تیرگی پوست پا کیتینگ را لمس می‌کند، و وقتی پا تظاهر می‌کند که می‌خواهد دست کوچولوی او را گاز بگیرد، یوجین هم می‌خندد و همه در اتاق به خنده می‌افتند. مَلِکی به طرف یوجین می‌رود و می‌کوشد بیشتر او را بخنداند ولی یوجین سرش را بر می‌گرداند و در

پیراهن پاکیتینگ پنهان می‌کند.

پا می‌گوید، به نظرم از من خوشش می‌آید، و تا این‌را می‌گوید، خاله آگی می‌زند زیر شیون و گریه و سیل اشک است که از چشمش جاری می‌شود.

مادربزرگ می‌گوید، عیسی مقدس باز شروع کرد. این دفعه دیگر چی شده؟

و خاله آگی هق هق کنان می‌گوید، دیدن پا با بچه روی پایش و من که هرگز امید ندارم از خودم بچه‌ای داشته باشم.

مادربزرگ بر سرش فریاد می‌زند، جلوی بچه‌ها اینطوری حرف نزن. خجالت سرت نمی‌شود؟ هر وقت اراده‌ی خداوند بر این شد که تو خانواده داشته باشی خودش می‌دهد.

خاله آگی همیتطور یک بند زار می‌زند، آنجلا پنج تا زاییده و یکی را هم از دست داده، تازه آن هم کسی که آنقدر بی‌خاصیت است که حتی نمی‌تواند کف اتاقی را بشورد و آن وقت من که بهترین کدبانو هستم و آشپز به این خوبی ام یک دانه ندارم.

پاکیتینگ می‌خندد و می‌گوید، من فکر می‌کنم این کوچولو را برای خودم بر می‌دارم.

ملکی به طرف او می‌دود. نه، نه، نه. این برادر من است. و من می‌گویم، نه، نه، نه، این برادر ماست.

خاله آگی اشکهایش را پاک می‌کند و می‌گوید، من هیچ چیز آنجلا را نمی‌خواهم. من چیزی را که نصفش لیمریکی و نصفش شمال ایرلندی است لازم ندارم، نخیر، می‌توانید ببریدش به خانه خودتان. یک روز خودم بچه‌دار می‌شوم، اگر شده صد بار دعای پرستش نه روزه مریم باکره

باکره را انجام بدهم و یا از اینجا تا لورد<sup>۱</sup> روی زانو بخزم.  
مادر بزرگ می‌گوید، بسیار خوب، دیگر کافی است. هلیم‌تان را هم  
خوردید و حالا وقتش شده که به خانه بروید و ببینید مادر و پدرتان از  
بیمارستان برگشته‌اند یا نه.

شالش را بدورش می‌پیچد و می‌رود یوجین را بغل کند ولی او چنان به  
پیراهن پاکیتینگ چسبیده که باید او را به زور جدا کنند و تا وقتی از در  
بیرون می‌رویم همین‌طور به طرف او می‌نگرد.

دنبال مادر بزرگ به اتاقمان برگشتیم. او یوجین را در تخت می‌خواباند و  
کمی به او آب می‌خوراند. به او می‌گوید، که پسر خوبی باشد و بخوابد تا  
برادر کوچولوش زود برگردد و آنها دوباره با هم روی زمین بازی کنند.  
اما او همچنان از پنجره به بیرون خیره شده است.

او به من و مَلِکی می‌گوید روی زمین بنشینیم و بازی کنیم ولی سر  
وصدا نکنیم چون او می‌خواهد نمازش را بخواند. مَلِکی روی تخت کنار  
یوجین نشست و من هم روی صندلی کنار میز نشستم و از روی  
روزنامه‌ای که رومیزی‌مان بود لغت‌هایی را که می‌شناختم علامت  
می‌گذاشتم. تنها صدایی که در اتاق شنیده می‌شد زمزمه مَلِکی بود که  
می‌خواست یوجین را شاد کند و ورد خواندن مادر بزرگ با صدای تق تق  
تسبیح‌اش. چنان سکوتی بود که من سرم را روی میز گذاشتم و خوابم برد.

پدر شانه‌ام را تکان می‌دهد. بیا فرانسیس، باید مراقب برادر کوچولوهایت  
باشی. مادر روی لبه تخت نشسته و سرش روی زانویش است و صدای

گریه‌اش مثل صدای پرنده است. مادر بزرگ شالش را بیشتر بدور خودش می‌پیچد. می‌گوید، من می‌روم سراغ تامسون، مأمور کفن و دفن و دربارهٔ تابوت و کالسکه با او صحبت می‌کنم. خدا می‌داند که انجمن وینسنت دوپل مقدس باید مخارج آن را تأمین کند.

از در می‌رود بیرون. پدر رو به دیوار و بالای بخاری می‌ایستد، به زانوانش می‌کوبد و یک بند می‌نالد، آخ، آخ، آخ.

پدر با آخ آخ‌اش و مادر با گریهٔ پرنده‌آسایش مرا می‌ترسانند و نمی‌دانم چه کنم هر چند مردمم آیا کسی قصد ندارد که آتش را در بخاری روشن کند و چای درست کند تا ما چای و نان بخوریم چون از وقتی که هلیم جو خورده‌ایم تا حالا خیلی وقت گذشته. اگر پدر از جلوی بخاری کنار برود خودم می‌توانم آتش درست کنم. کافی است کمی کاغذ و چند تکه زغال و یک کبریت داشته باشی. او از جایش جم نمی‌خورد این است که من سعی می‌کنم از کنار پای او رد بشوم در حالی که به زانویش می‌کوبد ولی متوجه من می‌شود و می‌خواهد بداند چرا می‌خواهم آتش روشن کنم. به او می‌گویم ما همه گرسنه‌ایم و او خندهٔ جنون‌آمیزی می‌کند. می‌گوید گرسنه؟ آخ فرانسیس، اولیور، برادر کوچولوی تو مرده. خواهر کوچولوی شیرین و نازنین تو و برادر کوچولوی ات مرده‌اند.

مرا بغل می‌کند و از زمین برمی‌دارد و چنان مرا به خودش می‌فشارد که از شدت درد ناله‌ام بلند می‌شود. بعد مِلِکی هم می‌گرید، مادرم می‌گرید، پدر می‌گرید و من هم می‌گریم، ولی یوجین آرام است. بعد پدر فین‌اش را بالا می‌کشد و می‌گوید بیا فرانسیس می‌خواهیم جشن بگیریم.

به مادر می‌گویم ما به زودی بر می‌گردیم ولی او مِلِکی و یوجین را در رختخواب توی بغلش گرفته و سرش را هم بالا نمی‌کند. پدر مرا در خیابانهای لیمریک می‌گرداند و از مغازه‌ای به مغازهٔ دیگر می‌رود و



درخواست غذا یا هر چیزی که بتوانند به خانواده‌ای که در ظرف یک سال دو فرزند از دست داده بدهند می‌کند، دو فرزند در یک سال یکی در امریکا و دیگری در لیمریک، و سه بچه دیگرش هم از گرسنگی در خطر مرگ قرار دارند. بیشتر دکانداران سرشان را تکان می‌دهند. برای مصیبت شما متأسفیم ولی باید به انجمن خیریه وینسنت دوپل مقدس مراجعه کنید یا از مردم کمک بگیرید.

پدر می‌گوید خوشحال است که می‌بیند روحیه مسیحیت این چنین در لیمریک زنده و سرشار است و آنها می‌گویند آنها به امثال او با آن لهجه شمالی نیازی ندارند که برایشان درباره مسیحیت موعظه کند، باید شرمش بیاید که کودکی را بدتبال خودش در خیابانها می‌کشاند و مثل گداهای معمولی تکدی می‌کند.

چند تا از دکاندارها نان، سیب زمینی، و چند قوطی لوبیای پخته به ما می‌دهند و پدر می‌گوید، حالا می‌رویم خانه و شما پسرها می‌توانید چیزی بخورید، ولی در راه به عمو پا کیتینگ برمی‌خوریم که به پدر می‌گوید از شنیدن مصیبت‌اش بسیار متأسف شده و دلش می‌خواهد با او در این میخانه بغلی گیلای بزند؟

در این میخانه مردهایی پشت میزها تشسته‌اند و لیوانهای بزرگی که مایع سیاه رنگی دارد جلویشان است. عمو پا کیتینگ و پدر هم از همان مایع سیاه رنگ می‌خورند. گیلایشان را با احتیاط بلند می‌کنند و آرام می‌نوشند. کف سفیدی بالای لبهایشان پیدا می‌شود، که با آهی آن را با زبان می‌لیسند. عمو پا برای من یک شیشه لیموناد می‌گیرد و پدر هم تکه‌ای نان به من می‌دهد و من دیگر احساس گرسنگی نمی‌کنم. با وجود این، از خودم می‌پرسم تاکی می‌خواهیم اینجا بنشینیم در حالی که ملکی و یوجین گرسنه در خانه‌اند، و ساعتها از خوردن هلم گذشته، که تازه

همان را هم یوجین نخورد.

پدر و عمو پاگیلاس مایع سیاهشان را می‌خورند و یکی دیگر سفارش می‌دهند. عمو پا می‌گوید، فرانکی، این آبجوی سیاه است. مایه حیات. بهترین چیز برای تیمار مادران و کسانی که دچار مصیبت هستند.

می‌خندد و پدر هم لبخند می‌زند و من هم می‌خندم چون به نظرم وقتی عمو پا چیزی می‌گوید باید خندید. وقتی برای مردهای دیگر جریان مرگ اولیور را تعریف می‌کند نمی‌خندد. مردها، کلاههایشان را برای پدر بر می‌دارند. آقا این مصیبت را به شما تسلیت می‌گوییم، یک گیلاس هم میهمان ما باشید.

پدر گیلاسهای پشت هم را می‌پذیرد و چیزی نمی‌گذرد که مشغول خواندن آوازهای رادی مک‌کورلی و کوین باری و آواز پشت آوازهایی که من تاکنون از او نشنیده بودم، و برای دختر خوشگل کوچولوش، مارگارت، که در امریکا مرده و پسرک کوچولوش، اولیور، که در بیمارستان سیتی هوم<sup>۱</sup> از دست رفته زار می‌زند. نحوه آواز خواندن و فریاد زدن و گریه کردنش مرا به وحشت می‌اندازد و آرزو کردم ای کاش در خانه پهلوی سه برادر کوچولویم، نه، دو برادر کوچولو و مادرم بودم. مردک پشت پیشخوان به پدر می‌گوید، خوب دیگر آقا، دیگه کیله‌ات پرشد. ما از بابت مصیبت‌های شما بسیار متأسفیم ولی باید این بچه را ببری خانه پیش مادرش که حتماً او هم دلشکسته و سوگوار کنار آتش نشسته.

پدر می‌گوید، یک گیلاس دیگر، فقط یکی دیگر. و مرد می‌گوید نه. پدر مشتش را گره می‌کند. من برای ایرلند جنگیده‌ام، و وقتی مردک

می آید و بازوی پدر را می گیرد، او را هل می دهد و از خود دور می کند.  
عمو پا می گوید، بیابرویم مِلکی، مست بازی در نیاور. باید بروی پیش  
آنجلا. فردا مراسم تشییع داری و پسرهای نازنینت هم منتظرت هستند.  
ولی پدر مقاومت می کند تا این که چند نفر با هم او را توی تاریکی  
بیرون می اندازند. عمو پا با پاکت خوراکی ها تلوتلو خوران می آید بیرون.  
می گوید، بیا. بیا بیرمت خانه تان.

پدر می خواهد که به میخانه دیگری برود ولی عمو پا می گوید که دیگر  
پول ندارد. پدر می گوید وقتی مصیبت اش را برای مردم تعریف کند همه  
یک گیلان میهمانش خواهند کرد. عمو پا می گوید این کار شرم آوری  
است و پدر سرش را روی شانه او می گذارد و زار می گیرد. به عمو پا  
می گوید تو دوست خوبی هستی. باز می گرد تا این که عمو پا پشتش را  
نوازش می کند. می گوید، وحشتناک است، وحشتناک است، می دانم، ولی  
به وقتش فراموش خواهی کرد.

پدر سرش را بلند می کند نگاهش را در نگاه او می دوزد. می گوید،  
هرگز، هرگز.

روز بعد با کالسکه ای اسبی به بیمارستان رفتیم. آنها اولیور را در جعبه  
سفیدی گذاشتند که با ما در کالسکه تا گورستان آمد. جعبه سفید را در  
سوراخی در زمین گذاشتند و رویش خاک ریختند. مادرم و خاله آگی گریه  
کردند، مادر بزرگ عصبانی بود، پدر، عمو پا کیتینگ و دایی پت شیهان  
گریه نمی کردند، ولی غمگین بودند و من با خودم فکر کردم وقتی آدم مرد  
بزرگ می شود فقط موقعی می تواند گریه کند که از آن مایع سیاه که اسمش  
آبجو است خورده باشد.

از کلاغهایی که روی درختها و سنگ قبرها نشسته بودند بدم می آمد و

دلم نمی خواست اولیور را با آنها تنها بگذارم. سنگی به طرف کلاغی که به سوی قبر اولیور می آمد پرتاب کردم. پدر گفت نباید به کلاغها سنگ پرت کنم چون ممکن است روح یکی از مرده ها باشد. نمی دانستم روح چیست و قصد پرسیدن هم نداشتم چون دیگر برایم اهمیتی نداشت. اولیور مرده بود و من هم از کلاغها متنفر بودم. یک روز خودم مرد بزرگی می شوم و با یک کیسه سنگ برمی گردم و گورستان را پر از کلاغ مرده می کنم.

صبح روز بعد از دفن اولیور پدر به اداره کاریابی مراجعه کرد تا اسمش را ثبت کند و بیمه بیکاری یک هفته اش را بگیرد، نوزده شیلینگ و شش پنس. گفت نزدیک ظهر برمی گردد، و زغال می آورد تا آتش درست کنیم، و به افتخار اولیور گوشت خوک و تخم مرغ و چای می خوریم، شاید هم یکی دو تا آب نبات هم بخوریم.

ظهر که نیامد هیچ، ساعت یک، دو هم رسید و پیدایش نشد، ما چند تا سیب زمینی ای را دکاندارها به ما داده بودند پختیم و خوردیم. پدر تا غروب آن روز ماه مه هم بر نگشت. تا دیر، و پس از بسته شدن تمام میخانه ها بود که صدای مستانه اش را از خیابان ویندمیل شنیدیم که تلو تلو می خورد و می خواند:

آن گاه که همه جا کشیک می کشند

غرب در خواب است، غرب در خواب است

آوخ، حتی اربین هم می گرید

آن گاه که گناخت در خوابی عمیق است

آنجا دریاچه و دشت هم آزادانه لبخند می زنند

در میان صخره هایی که شهامت آنها را محافظت می کنند.

آواز بخوان، اوه آواز بخوان، بگذار تا انسان آزادی را بیاموزد

از باد توفنده و از دریای کوبنده.

سکندری خوران وارد اتاق شد، و به دیوار آویخت. مفی از دماغش آویزان بود که با پشت دستش پاک کرد. می کوشید حرف بزند. کلمات در دهانش سنگینی می کرد. با لحنی مستانه گفت، این بششه‌ها باید تو رختخواب باشن. گوششش کنین بششه‌ها. برین بخواین.

مادر روبرویش ایستاد. این بچه‌ها گرسنه هستند. پولی را که گرفتی چکار کردی؟ باید ماهی و سیب‌زمینی سرخ‌کرده بگیریم تا پیش از این‌که بخوابند چیزی تو شکمشان بکنیم.

خواست دست بکند توی جیبهایش ولی پدر او را از خودش دور کرد. احترام بژژار. ژلوی بششه‌ها احترام بژار.

مادر همچنان می کوشید دست بکند توی جیبهایش. پولها کو. این بچه‌ها گرسنه‌اند. ای پیر حرامزاده دیوانه باز هم تمام پول را مشروب خوردی؟ درست همان کاری که در بروکلین کردی؟

پدر با دشواری کوشید حرف بزند، آخ بیشاره آنجلا. بیشاره مارگارت کوشولو و اولیور کوشولو.

تلوتلو خوران به سوی من آمد و مرا بغل کرد و من همان بوی مشروبی را که در امریکا از او می شنیدم تنفس کردم. صورتم از اشک، و مف و آب دهانش خیس شد و گرسنه‌ام بود و نمی دانستم وقتی او این چنین روی سر و صورت من اشک می ریزد چه بگویم.

بعد مرا رها کرد و ملکی را بغل کرد، و همچنان درباره خواهر کوچولو و برادر کوچولویمان که در خاک سرد خوابیده بودند و ما چطور همه باید برایشان دعا کنیم و خوب باشیم و فرمانبردار باشیم و هرچه مادرمان می گوید گوش کنیم، می گفت. گفت ما مشکلات زیادی داریم ولی وقتش

شده که من و مَلِکی مدرسه را شروع کنیم چون هیچ چیز مثل آموزش نیست، که تا آخر عمر برایمان باقی می ماند.

و بعد هم باید آماده بشویم که وظیفه مان را برای ایرلند انجام بدهیم.

\*\*\*

مادر می گوید حتی یک دقیقه دیگر هم نمی تواند در آن اتاق خیابان ویندمیل زندگی کند. نمی تواند با خاطره اولیور در آنجا بخوابد، اولیور در تختخواب، اولیور روی زمین و در حال بازی، اولیور نشسته بر روی پای پدر کنار آتش. می گوید برای یوجین هم خوب نیست که در اینجا بماند، و این که دوقلوها نسبت به از دست دادن قلشان حتی از مادر کودک حساس ترند. اتاقی در خیابان هارتستانگ<sup>۱</sup> هست که به عوض یک تختخواب که ما اینجا برای شش نفرمان، نه پنج نفرمان داریم، دو تخت دارد. باید آن اتاق را بگیریم، و مطمئن باشد که روز پنجشنبه به اداره کاریابی خواهد آمد و در صف می ایستد تا به محض این که بیمه بیکاری را به پدر می دهند بگیرد. پدر می گوید تو نباید چنین کاری بکنی، آبروی من جلوی سایر مردها می رود. اداره کاریابی جای مردهاست نه زنها که بیایند و پول را از زیر مردها بگیرند. مادر می گوید برایت متأسفم. اگر پولت را در میخانه ها حرام نمی کردی مجبور نبودم مثل بروکلین دنبالت بیایم.

پدر می گوید، به این ترتیب او تا آخر عمر شرمنده خواهد شد. مادر می گوید برایش اصلاً مهم نیست. او آن اتاق خیابان هارتستانگ را می خواهد، اتاق گرم و راحتی که یک دستشویی هم در انتهای راهرو دارد درست مثل بروکلین، اتاقی که ساس ندارد و نمش آدم را نمی کشد. او آن

اتاق را می‌خواهد چون در همان خیابانی است که مدرسه ملی لیامی<sup>۱</sup> در آن واقع است و ملکی و من زنگ ناهار، که سر ظهر است، می‌توانیم بیاییم خانه و یک فنجان چای و یک برش نان سرخ شده بخوریم.

روز پنجشنبه مادر پدر را تا اداره کاریابی دنبال می‌کند. سایه به سایه او می‌رود و وقتی که حسابدار اداره پول را به طرف پدر سر می‌دهد آن را بر می‌دارد. سایر مردان بیکاری که آنجا ایستاده‌اند به هم سقلمه می‌زنند و می‌خندند و آبروی پدر می‌رود چون زن‌ها قرار نیست که در کار پول بیمه بیکاری مردها دخالت بکنند. چه معنی دارد شاید مرد دلش بخواهد که یک شش پنی روی اسبی شرط بندی کند یا یک گیلان آبجو بخورد و اگر همه زن‌ها شروع کنند کاری را که مادر کرده بود تقلید کنند بزودی اسب‌ها از مسابقه دادن می‌افتند و کارخانه گینیس هم ورشکست خواهد شد. ولی او پول را می‌گیرد و ما به خیابان هارتسانگ نقل مکان می‌کنیم. بعد یوجین را بغل می‌زند و ما را بر می‌دارد و به بالای خیابان و مدرسه ملی لیامی می‌رود. مدیر مدرسه، آقای اسکالان<sup>۲</sup> می‌گوید، روز دوشنبه باید با یک دفتر مشق، یک مداد، و قلمی که نوک خوبی داشته باشد به مدرسه برویم. باید کچلی و شپش نداشته باشیم، همیشه باید دماغمان تمیز باشد، نه این که روی زمین فین کنیم که باعث پخش بیماری سل می‌شود، یا با آستینمان پاک کنیم، بلکه باید از یک دستمال یا پارچه تمیز استفاده کنیم. از ما می‌پرسد که بچه‌های خوبی هستیم یا نه و وقتی که می‌گوییم هستیم، می‌گوید، پناه بر خدا، اینها دیگر چی هستند؟ واقعاً یانکی‌اند؟

مادر ماجرای مارگارت و اولیور را برایش تعریف می‌کند و او می‌گوید، خدای بزرگ، پروردگارا چه رنجهایی در این جهان باید تحمل کرد. به

1. Leamy

2. Scallan

هرحال این آقا کوچولو، مِلکی را در کلاس پیش دبستانی می‌گذاریم و برادرش را در کلاس اول. هر دو در یک کلاس خواهند بود و یک معلم دارند. پس اول وقت صبح دوشنبه رأس ساعت نه.

پسر بچه‌های لیامی می‌خواهند بدانند که ما چرا این طوری حرف می‌زنیم. یانکی هستید یا چی؟ و وقتی به آنها می‌گوییم که از امریکا آمده‌ایم می‌خواهند بدانند گانگستریم یا کاوبوی.

پسر گنده بکی صورتش را توی صورت من می‌گیرد و می‌گوید، از تو سؤال کردم، گانگستری یا کاوبوی؟

می‌گویم نمی‌دانم و وقتی که انگشتش را در سینه من فرو می‌کند مِلکی می‌گوید، من گانگسترم، فرانک هم کاوبوی است.

پسرک گنده می‌گوید برادرت بچه زبلی است و تو یانکی احمقی بیش نیستی.

پسرهای دور و بر او به هیجان می‌آیند و فریاد می‌زنند، بزنش، بزنش، و او چنان مرا هل می‌دهد که می‌افتم روی زمین. دلم می‌خواهد بزخم زیر گریه ولی همان سیاهی‌ای که با فردی لایبوتس جلوی چشمم را گرفت، پیش چشمم را می‌گیرد و به طرفش حمله می‌کنم و با مشت و لگد می‌کوبم. می‌اندازمش روی زمین و موهایش را می‌گیرم و می‌خواهم که سرش را به زمین بکوبم که ناگهان سوزشی در پشت پایم حس می‌کنم و با فشاری از او جدا می‌شوم.

آقای بنسون، معلم‌مان، گوش مرا گرفته و بلند کرده و دارد به پاهایم ضربه می‌زند. می‌گوید لات نیم‌جیبی. این رفتاری است که با خودت از امریکا سوقاتی آورده‌ای؟ یا مثل آدم می‌شوی یا خودم چنان خدمت



می‌رسم که حظ کنی.

می‌گویند که یک دست و بعد دست دیگر را جلو بیاورم و با چوبی که در دست دارد ضربه‌ای به کف دستهایم می‌کوبد. حالا برو خانه و به مادرت بگو که چه بچه بدی بودی. یانکی بدی هستی. حالا هر چه می‌گویم تکرار کن. من بچه بدی هستم.

من بچه بدی هستم.

حالا بگو من یانکی بدی هستم.

من یانکی بدی هستم.

ملیکی می‌گویند این بچه بدی نیست. تقصیر آن پسرۀ گنده بود. می‌گفت که ماها کاوبوی و گانگستر هستیم.

هفرنان<sup>۱</sup> تو این حرفها را زدی.

آقا اجازه، آقا ما شوخی می‌کردیم.

شوخی بی شوخی هفرنان. تقصیر خودشان نیست که یانکی هستند.

اجازه آقا، همینطوره آقا.

و تو هفرنان، باید هر شب زانو بزنی و به درگاه خداوند نیایش کنی که تو را یانکی نیافریده، وگرنه بزرگترین گانگستر هر دو بر اقیانوس اطلس می‌شدی. آل کاپون باید می‌آمد از تو درس می‌گرفت. دیگر مزاحم این دو تا یانکی نشوی‌ها، فهمیدی.

بله آقا. چشم آقا.

اگر اذیتشان کردی، پوستت را قلفتی می‌کنم و به دیوار آویزان می‌کنم.

حالا همه‌تان بروید به خانه‌هایتان.

در مدرسه ملی لیامی هفت معلم هست. همه آنها شلاق چرمی، عصا، و

چوبهای تیغدار دارند. با چوب روی پشت، شانه، پاها و به خصوص دستهای میزنند. اگر به پشت دستت بزنند اسمش سیلی زدن است. اگر دیر بیایی، اگر از نوک قلمت جوهر چکه کند، اگر بخندی، اگر حرف بزنی و اگر جواب سؤالها را ندانی با چوب میزنند.

اگر ندانی چرا خداوند جهان را آفرید ترا میزنند، اگر نام قدیس حامی لیمریک را ندانی میزنند، اگر اصول دین حواریون را ندانی، اگر نتوانی نوزده را با چهل و هفت جمع کنی، اگر نتوانی نوزده را از چهل و هفت کم کنی، اگر شهرهای مهم و محصولات سی و دو ایالت ایرلند را ندانی، و اگر نتوانی از روی نقشه جهان که به دیوار است و پوشیده از لکه جوهر، آن دماغ، اخ و تف شاگردان عصبانی ای است که برای همیشه از مدرسه اخراج شده‌اند، بلغارستان را پیدا کنی ترا میزنند.

اگر نتوانی نامت را به ایرلندی بگویی، یا دعای مریم مقدس را به ایرلندی بخوانی، و برای دستشویی رفتن به ایرلندی اجازه بگیری ترا میزنند.

گوش دادن به پسر بزرگهای جلویی کمک به حال است. می‌توانند به تو بگویند که معلمی که الان سر کلاس است از چی خوشش می‌آید و از چی عصبانی می‌شود.

اگر ندانی که ایمون دو والرا<sup>۱</sup> بزرگترین مردی است که تاکنون زیسته، یکی از معلم‌ها می‌زنند. معلم دیگر ترا بابت این که نمی‌دانی مایکل کالینز<sup>۲</sup> بزرگترین مرد روی زمین است می‌زند.

آقای بنسون از امریکا منتفر است، و اگر فراموش کنی که از امریکا منتفر باشی ترا می‌زند.

1. Eamon de Valera

2. Michael Collins

آقای اودی<sup>۱</sup> از انگلستان متنفر است و اگر فراموش کنی که از انگلستان متنفر باشی ترا می زند.

اگر از اولیور کرامول<sup>۲</sup> تعریف کنی همه آنها ترا می زنند.

اگر با چوب زبان گنجشک یا چوب تیغ دار شش بار هم ترا سیلی بزنند حق نداری گریه کنی. اگر گریه کنی بچه نه نه ای. پسرهایی هستند که ممکن است در خیابان که ترا می بینند مسخره ات کنند و به تو بخندند آنها هم باید مواظب باشند چون روزی می رسد که آقای معلم آنها را هم سیلی و کتک می زند و آنها هم باید جلوی اشکشان را بگیرند و گرنه برای همیشه آبرویشان می رود. بعضی از پسرها می گویند بهتر است که آدم گریه نکند، چون باعث خشنودی معلم ها می شود. اگر گریه نکنی معلم ها از تو حرصشان می گیرند چون آنها را جلوی کلاس تضعیف کرده ای و به تو قول می دهند که دفعه بعد که ترا بزنند یا اشکت را در می آورند یا خونت را یا هر دو را باهم.

پسر بزرگهای کلاس پنجم به ما می گویند، آقای اودی دوست دارد تو را بیاورد جلوی کلاس و خودش پشت تو بایستد، موهای جلوی گوشت را، که به آن کتلت هم می گویند، بگیرد و به طرف بالا بکشد. می گوید بالا، بالا، تا جایی که روی تک پایت می ایستی و اشک از چشمهایت جاری می شود. آدم دلش نمی خواهد که پسرهای کلاس گریه اش را ببینند، ولی کشیدن موهای این قسمت صورت بخواهی نخواهی اشک آدم را در می آورد و آقا معلم عاشق این کار است. آقای اودی تنها معلمی است که همیشه می تواند اشک آدم را در بیاورد و باعث خجالت تو بشود. بهترین کار این است که آدم گریه نکند چون اولاً آدم باید

1. O'Dea

2. Oliver Cromwell

همبستگی اش را با بقیه بچه‌ها حفظ کند و به علاوه آدم که نمی‌خواهد باعث رضایت خاطر معلم‌ها بشود.

اگر معلمی تو را بزند نمی‌توانی به مادر یا پدرت شکایت کنی. همیشه می‌گویند، حقات بوده. بچه بازی در نیاور.

من می‌دانم که اولیور مرده و مَلِکی هم می‌داند که او مرده ولی یوجین کوچکتر از آن است که چیزی بداند. صبح‌ها وقتی از خواب بیدار می‌شود می‌گوید اولی، اولی، و چهار دست و پا اتاق را می‌گردد زیر تخت‌ها را نگاه می‌کند از تخت کنار پنجره بالا می‌رود و به بچه‌هایی که در خیابان بازی می‌کنند، مخصوصاً بچه‌هایی که مثل خودش و اولیور موی بور دارند اشاره می‌کند. می‌گوید اولی، اولی، مادر او را بغل می‌کند به خودش می‌فشارد و زار می‌زند. به زور خودش را از بغل مادر بیرون می‌آورد چون آنچه او می‌خواهد بغل شدن نیست او اولیور را می‌خواهد.

مادر و پدر به او می‌گویند که اولیور به بهشت رفته و دارد با فرشته‌ها بازی می‌کند و همه ما یک روز دوباره او را می‌بینیم ولی او نمی‌فهمد چون فقط دو سال دارد و این واژه‌ها را درک نمی‌کند و این بدترین چیز در دنیا است.

من و مَلِکی با او بازی می‌کنیم. سعی می‌کنیم او را به خنده بیندازیم. شکلک در می‌آوریم. قابلمه روی سرمان می‌گذاریم و تظاهر می‌کنیم دارد می‌افتد. در طول اتاق می‌دویم و خودمان را به زمین می‌اندازیم. او را با خود به پارک ملت می‌بریم و گل‌های زیبا را نشانش می‌دهیم، با سگ‌ها بازی می‌کنیم، در چمن‌ها غلت می‌زنیم.

او بچه‌های کوچولوی موبور، شبیه اولیور، را می‌بیند. دیگر اولیور را نام نمی‌برد. فقط اشاره می‌کند.

پدر می‌گوید یوجین بچه خوشبختی است که برادرهایی مثل مَلِکی و من دارد چون به او کمک می‌کنیم غمش را فراموش کند، و به لطف خداوند، بزودی خاطره‌ای از اولیور نخواهد داشت.

با همه این اوصاف او مرد.

شش ماه پس از رفتن اولیور، یک صبح تلخ ماه نوامبر از خواب بیدار شدیم و یوجین را دیدیم که کنارمان در تختخواب یخ کرده. دکتر تروی<sup>۱</sup> آمد و گفت که بچه سینه پهلو کرده و مرده و چرا مدت‌ها پیش او را به بیمارستان نبرده‌اید. پدر گفت که نمی‌داند، مادر گفت که نمی‌داند و دکتر تروی گفت به همین دلیل است که بچه‌ها می‌میرند. مردم نمی‌دانند. گفت هر گاه مَلِکی یا من کمترین سرفه‌ای کردیم و یا گلوبمان کوچوکترین نشانی از قرمزی داشت در هر ساعت شب و روز که بود باید او را خبر کنیم. باید همیشه و تمام وقت خشک باشیم چون به نظر می‌رسد که در این خانواده به طور ارثی ریه‌ها ضعیف است. به مادر گفت که از بابت مصیبت‌های پیاپی‌اش متأسف است و نسخه‌ای نوشت و دارویی را تجویز کرد که در روزهای آینده کمی آلامش را تسکین دهد. گفت که توقع خداوند بیش از اندازه است، از حد تحمل خارج است.

مادر بزرگ با خاله آگی به اتاقمان آمد. یوجین را شست، و خاله آگی رفت و لباسی سفید و یک تسبیح خرید. لباس سفید را به او پوشاندند و او را روی تختخواب کنار پنجره جایی که می‌ایستاد و سراغ اولیور را می‌گرفت خواباندند. دست‌هایش را روی سینه‌اش قرار دادند، یک دست روی دست دیگر، که تسبیح سفیدی به دور آن پیچیده شده بود.

---

1. Dr. Troy

مادر بزرگ موهای او را به عقب شانه کرد و گفت، بین چه موهای طلایی و ابریشمینی دارد. مادر پتویی روی پاهای او کشید که سردش نشود. خاله آگی و مادر بزرگ نگاهی با هم رد و بدل کردند و چیزی نگفتند. پدر کنار در و پایین تختخواب ایستاد و مشت‌هایش را مرتب به رانش می‌کوفت، و برای یوجین زبان گرفته بود، آخ، این رودخانه شانون بود که ترا تلف کرد، رطوبت این رودخانه تو و اولیور را برد. مادر بزرگ گفت، ممکن است بس کنی؟ همه را عصبی کرده‌ای. نسخه دکتر تروی را گرفت و داد به من و گفت بدو برو داروخانه اوکانرا<sup>۱</sup> و این قرص‌ها را بگیر و بیاور و این‌که به لطف دکتر تروی پولی از بابتش نخواهد خواست. پدر گفت که همراه من می‌آید، تا با هم به کلیسای یسوعی‌ها برویم و برای مارگارت و اولیور و یوجین که همگی به خوشی در بهشت هستند، دعایی بکنیم. داروخانه‌چی قرص‌ها را به ما داد، در کلیسا دعایمان را هم خواندیم و وقتی بازگشتیم مادر بزرگ به پدر پول داد و گفت که برود به میخانه و چند بطری آبجو بخرد و بیاورد. مادر گفت، نه، نه، ولی مادر بزرگ گفت این مرد که قرصی ندارد آرامش کند، خدا به ما رحم کند، یک بطری آبجو هم کسبی را نمی‌کشد و کمی غمها را کاهش می‌دهد. بعد به پدر گفت که فردا باید به سراغ مأمور کفن و دفن برود و تابوت و کالسکه را بیاورد. به من هم گفت که همراه پدر بروم و مواظب باشم که تمام شب در میخانه نماند و تمام پولها را خودش به تنهایی ننوشد. پدر گفت، آخ فرانکی نباید به میخانه بیاید، او هم گفت پس تو هم نمان. پدر کلاه کپی‌اش را گذاشت سرش و رفتیم به میخانه ساوت و دم در به من گفت که من دیگر می‌توانم بروم خاته، خود او هم بعد از یک گیلان می‌آید. گفتم نه، و پدر گفت،

نافرمانی نکن. برو خانه پیش مادر بیچاره‌ات. گفتم نمی‌روم، و او گفت که پسر بدی هستم و خداوند از پسرهای بد ناراضی می‌شود. گفتم بدون او محال است به خانه بروم و او گفت، آخ، کار دنیا دارد به کجا می‌کشد. یک گیلاس انداخت بالا و با هم بطری‌های آبجو را به خانه بردیم. پاکیتینگ با یک بطری کوچک ویسکی و بطری‌های آبجو در اتاق ما بود و دائی پت شیهان هم دو بطری آبجو برای خودش آورده بود. دائی پت نشسته بود روی زمین و دستهایش را دور بطری‌هایش حلقه کرده بود و مرتب می‌گفت اینها مال منند، اینها مال منند، مبادا کسی از او بگیردشان. آدمهایی که با مغز زمین خورده‌اند همیشه نگرانند مبادا کسی آبجوشان را از آنها بدزد. مادر بزرگ گفت، بسیار خوب پت، آبجویت را خودت تنها بخور. هیچ‌کس مزاحمت نخواهد شد. او و خاله آگی کنار یوجین و روی لبه تخت نشسته بودند. پاکیتینگ پشت میز آشپزخانه نشسته بود و آبجوش را می‌خورد و هر از گاه یک قلمپ از ویسکی‌اش به بقیه تعارف می‌کرد. مادر قرص‌هایش را خورد و کنار آتش نشست و مِلکی را هم روی پایش نشاند. یک بند می‌گفت موهای مِلکی شبیه موهای یوجین است و خاله آگی می‌گفت نخیر نیست تا این که مادر بزرگ با آرنجش سقلمه‌ای به او زد و گفت که خفه شود. پدر کنار دیوار ایستاده بود و آبجوش را می‌خورد. پاکیتینگ داستانهایی تعریف می‌کرد و آدم بزرگها می‌خندیدند با وجود آن‌که نمی‌خواستند بخندند یا درست نبود در حضور نعلش یک کودک بخندند. می‌گفت وقتی در ارتش انگلیس‌ها در فرانسه بوده آلمانها آنها را به گاز می‌بستند به حدی که او مریض شد و مجبور شدند به بیمارستان ببرندش. مدتی او را در بیمارستان نگاه داشتند و بار دیگر به سنگرها بازگرداندند. سربازهای انگلیسی را می‌فرستادند به خانه‌هایشان، ولی برای سربازهای ایرلندی یک گوز هم ارزش قائل

نمی‌شدند، چه زنده می‌ماندند چه می‌مردند. اما پا عوض مردن سرمایه هنگفتی به جیب زد. گفت یکی از بزرگترین مشکلات جنگ در سنگرها را حل کرده بود. سنگرها به قدری خیس و گلی بوده که راهی برای آب جوشاندن و چایی درست کردن نبوده. به خودش گفته بود، بر شیطان لعنت، این همه گاز در بدنم دارم و حیف است بگذارم حرام بشود. این بود که لوله‌ای در ماتحتش فرو کرده بود، سرش را آتش زده بود، و در ظرف چند ثانیه شعله‌ای روشن شده بود که می‌توانست هر کتری آبجوشی را به جوش بیاورد. خبر که به گوش سربازها رسیده بود، از اقصی نقاط سنگر آمده بودند و هر چه پول می‌خواست به او می‌دادند مشروط بر این که اجازه بدهد آبشان را جوش بیاورند. به قدری پول ساخته بود که توانسته بود، سرکرده‌هایشان را با رشوه بخرد که بگذارند او از ارتش خارج بشود و او هم رفته بود پاریس که خیلی خوش گذرانده بود، تمام مدت با هت‌پیشه‌ها و هنرمندان شراب خورده بود و گفته بود و خندیده بود. به قدری به او خوش گذشته بود که هرچه پول در آورده بود خرج کرد و در نتیجه وقتی که به لیمریک بازگشته بود تنها کاری که می‌توانست بکند این بود که در اداره گاز، زغال بیل بزند و در کوره بریزد. می‌گفت هنوز بقدری گاز در بدنش موجود است که قادر است روشنایی یک شهر کوچک را به مدت یک سال تأمین کند. خاله آگی فینش را بالا کشید و گفت این داستان مناسبی برای تعریف در حضور یک بچه مرده نیست و مادر بزرگ گفت بهتر است چنین داستانی بشنوند تا این که همه با قیافه‌های اندوهگین دور و بر بنشینند. دائی پت شیهان، که با آبجوهایش روی زمین نشسته بود، گفت که می‌خواهد آوازی بخواند. پاکیتینگ به او گفت دَمِت گرم، و دائی پت هم آواز «جاده راشین» را خواند، آوازش سرو ته نداشت چون پدرش زمانهای قدیم او را با کله انداخته بود زمین و هربار این آواز را می‌خواند



شعرهایش را از خودش در می آورد. مادر بزرگ گفت که خوب می خواند و پاکیتینگ گفت که کاروزو<sup>۱</sup> بهتر است مواظب شهرت خودش باشد. پدر رفت کنار تخت، گوشه ای که با مادر می خوابیدند. روی لبه آن نشست، بطری اش را روی زمین گذاشت، صورتش را در دستهایش پنهان کرد و زد زیر گریه. گفت، فرانک، فرانک، بیا اینجا، و من مجبور شدم بروم پیشش تا او هم بتواند مرا بغل بگیرد، همانطور که مادر مَلِکی را بغل کرده بود. مادر بزرگ گفت بهتر است ماها برویم و پیش از تشییع فردا کمی بخواییم. هر یک کنار تختخواب زانو زدند، دعایی خواندند و پیشانی یوجین را بوسیدند. پدر مرا گذاشت زمین و ایستاد و برای هر کدام از آنها که می رفتند سری تکان می داد. وقتی همه رفتند، همه بطری های آبجو را به دهانش گذاشت و تا قطره آخر همه شان را نوشید. انگشتش را به داخل بطری ویسکی مالید و آن را لیسید. شعله چراغ پارافینی را پائین کشید، و گفت دیگر وقت خواب من و مَلِکی است. ما آن شب می بایست با او و مادر می خوابیدیم چون یوجین کوچولو تخت را احتیاج دارد. حالا دیگر اتاق تاریک بود به جز شعاع باریکی از نور خیابان که روی موهای زیبا و حریر مانند یوجین افتاده بود.

صبح پدر آتش را روشن می کند، چای را دم می کند، نانها را روی آتش برشته می کند. نان و چای را برای مادر می آورد ولی او با دست پشش می زند و رویش را به دیوار می گرداند. من و مَلِکی را به طرف یوجین می آورد تا زانو بزنیم و دعا بخوانیم. می گوید دعای بچه هایی مثل ما در بهشت ده برابر دعای یک کاردینال و چهل برابر یک اسقف ارزش دارد.

به ما یاد می‌دهد چگونه صلیب بکشیم، به نام پدر، پسر و روح القدس آمین. و می‌گوید، خدایا، خداوند، این چیزی است که تو خواسته‌ای این طور نیست؟ تو پسر یوحنا را می‌خواهی. برادرش اولیور را هم گرفتی، خواهرش مارگارت را هم بردی. من نباید خواسته ترا زیر سؤال ببرم، این طور نیست؟ ای خدای بالای سر، من که نمی‌دانم بچه‌ها چرا باید بمیرند ولی این خواسته تو است. تو به رودخانه گفتی بکش و شانون هم کشت. بارالهی می‌شود لطفت را شامل حال ما کنی؟ می‌شود این بچه‌ها را برای ما حفظ کنی؟ خواسته دیگری از تو نداریم، آمین یا رب العالمین.

به من و ملکی کمک می‌کند سر و پاهایمان را بشویم تا در مراسم تشییع یوحنا تمیز باشیم. وقتی گوشه‌هایمان را با گوشه‌های حوله‌ای که با خودمان از امریکا آورده‌ایم تمیز می‌کند و دردمان می‌آید هم باید ساکت باشیم و حرف نزنیم. باید ساکت باشیم چون در حضور یوحنا هستیم که چشمانش بسته است و نمی‌خواهیم او را از خواب بیدار کنیم که بار دیگر به دنبال اولیور از پنجره به بیرون نگاه کند.

مادربزرگ می‌آید و به مادر می‌گوید وقتش است که بلند شود. می‌گوید، بچه مرده به جای خودش، ولی بچه‌های زنده به مادرشان احتیاج دارند. کمی چای در یک فنجان برایش می‌آورد تا قرص‌هایش را بخورد و دردش تسکین پیدا کند. پدر به مادربزرگ می‌گوید که پنجشنبه است و او باید برود بیمه بیکاری‌اش را تحویل بگیرد بعد هم برود پیش مأمور متوفیات تا تابوت و کالسکه را بیاورد. مادربزرگ می‌گوید بهتر است مرا هم همراه خودش ببرد ولی پدر می‌گوید بهتر است او پیش ملکی بماند و با هم برای برادر مرده‌شان دعا بخوانند. مادربزرگ می‌گوید، حالا دیگر سر مرا کلاه می‌گذاری؟ دعا برای بچه‌ای که دوسالش هم نبوده و همین الان دارد با برادرش در بهشت بازی می‌کند؟ پسر را با خودت

می‌بری تا او به تو یادآوری کند که امروز روز میخانه رفتن نیست. مادر بزرگ به او چشم غره می‌رود و او هم نگاهش را با چشم غره‌ای پاسخ می‌دهد و کلاه کپی‌اش را سرش می‌گذارد.

در اداره بیمه بیکاری ما در آخر صف می‌ایستیم تا این که مردی از پشت پیشخوان می‌آید و به پدر می‌گوید از بابت سوگش متأسف است و بهتر است او در چنین روز آندوه‌باری برود جلوی صف بایستد. مردها در صف کلاه‌هایشان را بر می‌دارند و می‌گویند که برای مصیبت وارده متأسفند و بعضی‌ها سر مرا نوازش می‌کنند و چند پنی به من می‌دهند، در مجموع دو شلینگ و بیست و چهار پنی.

پدر به من می‌گوید که برای خودم آدم پولداری هستم و بهتر است بروم و آبنباتی برای خودم بخرم تا او برود اینجا که چند دقیقه‌ای کار دارد. می‌دانم جایی که می‌خواهد برود میخانه است و می‌خواهد آن آب سیاهی را بخورد که به آن آبجوی سیاه می‌گویند ولی اعتراضی نمی‌کنم چون خودم می‌خواهم بروم به آن یقالی آبنبات بخرم. آنقدر آبنباتم را می‌جوم تا آب می‌شود و دهانم را شیرین و نوچ می‌کند. پدر هنوز در میخانه است و من به خودم می‌گویم تا او هنوز آنجاست بهتر است بروم و آبنبات دیگری بخرم. دارم پول را به زن فروشنده می‌دهم که دستی محکم روی دستم می‌زند، خاله آگی خشمگین است. آدم روز دفن برادرش از این کارها می‌کند؟ که خودش را با آبنبات خفه کند؟ آن بابای فلان فلان شده‌ات کجاست؟

توی، توی، توی میخانه است.

البته که توی میخانه است. شماها اینجا شکم خودتان را پر کنید، تو با نقل و نبات و او هم با آبجویی که تا خرخره مستش می‌کند، آن هم در روزی که برادر کوچولویت را باید دفن کنند. به زن فروشنده می‌گوید،

درست مثل پدرش، همان رفتارهای عجیب و غریب، و همان چانه زشت شمالی.

به من می گوید گورت را گم کن برو توی میخانه و به پدرت بگو برو دنبال تابوت و کالسکه. می گوید پایش را داخل میخانه نمی گذارد، چون این مشروب لعنتی است که طلسم بدبختی این مملکت است.

پدر در انتهای میخانه با مردی که صورت کثیفی دارد و موهای بلندی از دماغش بیرون زده نشسته است. با هم حرف نمی زنند، فقط به جلویشان خیره شده اند و لیوانهای آبجوی سیاهشان روی تابوت کوچک سفیدی که بینشان است قرار دارد. می دانم که این تابوت یوجین است چون اولیور هم یکی درست مثل همین داشت و وقتی می بینم لیوانها روی آن است گریه ام می گیرد. بی اختیار احساس پشیمانی می کنم از این که آبنبات را خورده ام و دلم می خواهد آن را از توی شکم در آورم و به زن فروشنده پس بدهم چون درست نیست وقتی یوجین مرده و روی تختخواب است و من از دیدن این دو لیوان سیاه این طور وحشت کرده ام، آبنبات بخورم. مردک دارد به پدر می گوید، نخیر آقا، دیگر نمی توان تابوت یک بچه را در کالسکه گذاشت. یکبار این کار را کردم و رفتم توی میخانه تا گیلادی بزنم وقتی آمدم تابوت را از کالسکه لعنتی دزدیده بودند. می توانی مجسم کنی؟ شکر خدا که تابوت خالی بود، اما عوضش مال شما اینجاست. عجب زمانه بدی شده، افتضاح است. مردک لیوانش را بلند می کند و جرعه ای طولانی می خورد و وقتی که دوباره لیوانش را روی تابوت می گذارد یک حلقه قهوه ای روی آن بجا مانده. پدر با سرش به من اشاره می کند. پسرم تا یک دقیقه دیگر با هم می رویم، ولی وقتی می خواهد لیوانش را بعد از یک جرعه طولانی دوباره روی تابوت بگذارد آن را با دست پرت می کنم.

این تابوت یوجین است. به مادر می‌گویم که لیوان آبجویت را گذاشتی روی تابوت یوجین.

پسرم، پسرم آرام باش.

پدر، این تابوت یوجین است.

مردک می‌گوید، آقا یک لیوان دیگر بزنیم؟

پدر می‌گوید، فرانسیس چند دقیقه دیگر بیرون صبر کن.  
نه.

پسر نافرمان نباش.

نه.

مردک می‌گوید، پناه بر عیسی مسیح، اگر این پسر من بود چنان می‌زدم در کونش که تا محله کاری پرت شود. او حق ندارد در چنین روز مصیبت‌باری با پدرش این‌طور حرف بزند. اگر یک مرد در روز تدفین بچه‌اش بتواند یک گیللاس بزند، اصلاً لطف زنده ماندن چی هست، چه فایده دارد.

پدر می‌گوید بسیار خوب. برویم.

لیوانهایشان را سر می‌کشند و لکه‌های مرطوب قهوه‌ای را با آستینشان از روی تابوت پاک می‌کنند. مردک می‌رود در محل راننده کالسکه می‌نشیند و من و پدر هم داخل آن می‌نشینیم. پدر تابوت را روی پایش گذاشته و آن را به سینه‌اش می‌فشارد. در خانه اتاق ما پر از آدمهای بزرگ است، مادر، مادر بزرگ، خاله آگی، شوهرش پاکیتینگ، دائی پت شیهان، دائی تام شیهان که برادر بزرگتر مادر است و هرگز نزدیک ما هم نمی‌آمد چون از شمالی‌ها متنفر است. دائی تام زنش جین را هم همراهش آورده. از اهالی گالوی<sup>۱</sup> است و مردم می‌گویند که قیافه اسپانیولی‌ها را دارد و به

همین دلیل است که هیچ یک از اهالی خانواده با او حرف نمی‌زنند. کالسکه‌چی تابوت را از پدر می‌گیرد و وقتی که آن را داخل اتاق می‌آورد مادر فریاد می‌زند، اوه نه، اوه نه، خدایا نه. مردک به مادر بزرگ می‌گوید که تا چند لحظه دیگر برمی‌گردد تا ما را به گورستان ببرد. مادر بزرگ می‌گوید بهتر است که دیگر پایش را هم به این خانه نگذارد آنهم این‌طور مست لایعقل، چون این بچه مرده که عازم گورستان است به حد کافی رنج برده است و مستحق قدری احترام است بعلاوه خود او هم طاقت تحمل راننده کالسکه‌ای که مست است و روی پایش بند نیست و هر آن ممکن است از بالای صندلی کالسکه بیرون بیفتد را ندارد.

مردک می‌گوید، خانوم جون، من تا حالا چند دوجین بچه را به گورستان برده‌ام و سابقه نداشته که از بالا یا پائین صندلی‌ام بیفتم بیرون.

مردها دوباره مشغول نوشیدن آبجوی سیاه از خود بطری‌ها هستند و زن‌ها هم شراب شیرین سبکی را از داخل شیشه‌های مربا می‌نوشند. دائی پت شیهان به همه می‌گوید، این آبجوی من است، این آبجوی من است، و مادر بزرگ هم می‌گوید، نگران نباش پت. هیچ‌کس آبجوی تو را دست نمی‌زند. بعد دائی پت می‌گوید که می‌خواهد آواز « جاده راشین » را بخواند، تا این که پاکیتینگ می‌گوید، پت، نخوان، آدم خوب نیست روز تدفین مرده آواز بخواند، فقط می‌توانی شب قبلش آواز بخوانی. ولی دائی پت مرتب می‌گوید، این آبجوی من است و دلم می‌خواهد آواز « جاده راشین » را بخوانم، و همه می‌دانند او چرا این‌طور حرف می‌زند چون که در کودکی با مغز به زمین خورده بوده. می‌زند زیر آواز ولی وقتی مادر بزرگ در تابوت را بر می‌دارد ساکت می‌شود و مادر زار می‌زند و زبان می‌گیرد،

اوه عیسی مسیح، اوه عیسی مسیح، تا کی؟ آیا قرار است فقط یک بچه  
برایم باقی بماند؟

مادر روی صندلی ای در بالای تخت نشسته است. مدام سر و صورت  
و دستهای یوجین را نوازش می‌کند. به او می‌گوید از میان تمام بچه‌های  
دنیا او شیرین‌ترین و دوست‌داشتنی‌ترین و لطیف‌ترین بچه‌ها بوده است.  
می‌گوید از دست دادن او وحشتناک است ولی مگر او در بهشت در کنار  
برادر و خواهرش نیست و مگر این نباید برای ما آرامش خاطر باشد که  
اولیور دیگر دلش برای برادر دوقلویش تنگ نمی‌شود. با وجود این، مادر  
سرش را کنار سر یوجین می‌گذارد و چنان زار می‌گیرد که تمام زنان در  
اتاق همراه او اشک می‌ریزند. مادر همچنان می‌گیرد تا این که پاکیتینگ به  
او می‌گوید بهتر است قبل از آن که هوا تاریک بشود برویم، چون رفتن به  
گورستان در تاریکی شگون ندارد.

مادربزرگ در گوش خاله آگی می‌گوید، کی بچه را توی تابوت  
می‌گذارد؟ و خاله آگی در گوشی می‌گوید، من که نمی‌گذارم. این وظیفه  
مادر بچه است.

دائی پت حرف آنها را می‌شنود. می‌گوید، من بچه را توی تابوت  
می‌گذارم. لنگ لنگان به طرف مادر می‌رود و دستهایش را دور شانه‌های  
او حلقه می‌کند. مادر سرش را بلند می‌کند و تمام صورتش خیس است.  
پت می‌گوید، آنجلا، من بچه را توی تابوت می‌گذارم.

مادر می‌گوید، اوه پت. پت.

می‌گوید، من می‌توانم. این که فقط یک بچه کوچولو است و من هم تا  
حالا در عمرم بچه کوچولو را بغل نکرده‌ام. تا حالا یک بچه را با دستهایم  
بلند نکرده‌ام. آنجلا، مطمئن باش نمی‌اندازمش. باور کن. به خدا قسم  
نمی‌اندازمش.

می دانم نمی اندازیش پت. می دانم.

بغلس می کنم و آواز «جاده راشین» را هم نمی خوانم.

مادر می گوید، می دانم پت، می دانم.

پت پتویی را که مادر روی یوجین انداخته بود که سردش نشود، بر می دارد. پاهای یوجین سفید و براق است با رگهای نازک آبی رنگ. پت خم می شود، یوجین را بغل می کند و او را به سینه اش می چسباند. پیشانی یوجین را می بوسد و بعد همه در اتاق تک تک یوجین را می بوسند؟ یوجین را داخل تابوت می گذارد و عقب عقب پس می رود. ما همه دور تابوت جمع شده ایم تا برای آخرین بار او را تماشا کنیم.

دائی پت می گوید دیدی راست گفتم و نینداختمش، مادر صورتش را نوازش می کند.

خاله آگی می رود میخانه دنبال راننده کالسکه. او در تابوت را می گذارد و آن را پیچ می کند. می پرسد کی با کالسکه می آید؟ و تابوت را به داخل کالسکه می برد. فقط به اندازه مادر و پدر من و مَلِکی جا هست. مادر بزرگ می گوید شماها بروید به گورستان ما اینجا صبر می کنیم.

نمی دانم چرا ما نمی توانیم یوجین را پیش خودمان نگاه داریم. اصلاً نمی فهمم چرا باید او را همراه این مردکی بفرستیم که لیوان آبجویش را روی تابوت او می گذارد. نمی دانم چرا آنها باید مارگارت و اولیور را هم بفرستند بروند. خیلی بد است که خواهر و برادرهایم را در یک جعبه می گذارند و آرزو می کردم ای کاش می توانستم با کسی در این باره صحبت کنم.

اسب کالسکه در طول خیابان های لیمریک تلق تلق می کند. مَلِکی می پرسد، داریم می ریم اولیور را ببینیم؟ و پدر می گوید، نه، اولیور در بهشت است و از من نپرس بهشت چیست چون خودم هم نمی دانم.



مادر می‌گوید، بهشت جایی است که اولیوور و یوجین و مارگارت خوشحال و گرم و نرم هستند و ما هم یک روزی آنها را خواهیم دید.  
 مِلِکی گفت، اسب در خیابان «کاکا» کرد و بوی بد داد، و پدر و مادر چاره‌ای جز لبخند زدن نداشتند.

در گورستان کالسکه‌چی پیاده می‌شود و در کالسکه را باز می‌کند. می‌گوید، آن تابوت را بدهید به من خودم تا محل قبر می‌برمش. تابوت را یکهو می‌قاپد و بعد سکندری می‌خورد. مادر می‌گوید تو حق نداری بچه نازنین مرا در چنین وضعیتی که هستی حمل کنی. رویش را می‌کند به پدر، تو حملش کن.

هر کاری دلتان می‌خواهد بکنید. هر غلطی که دلتان می‌خواهد بکنید، و می‌رود بالا و روی صندلی‌اش می‌نشیند.

هوا رو به تاریکی است و تابوت در آغوش پدر از همیشه سفیدتر می‌نماید. مادر دستهای ما را می‌گیرد و پدر را لابه‌لای قبرها دنبال می‌کنیم. کلاغها در روی شاخه‌ها آرامند چون روزشان به سر آمده و باید استراحت کنند تا صبح زود بیدار شوند و برای بچه‌هایشان غذا بیاورند.

دو مرد بیل بدست بالای گوری تازه حفر شده منتظرند. یکی از مردها با لهجه غلیظ ایرلندی می‌گوید خیلی دیر کرده‌اید. خوب است که کار کوچکی است و گرنه ما تا حالا رفته بودیم. می‌رود داخل گور می‌ایستد و می‌گوید بدهش به من، و پدر تابوت را به او می‌دهد.

مردک داخل گور قدری گاه و علف روی تابوت می‌ریزد و وقتی بیرون می‌آید آن دیگری خاک را به داخل گور می‌ریزد.

مادر فریاد بلندی از نهادش بر می‌آید، اوه عیسی مقدس، اوه عیسی مقدس، و یک کلاغ در لابلاهی درختها غاری می‌کند. ای کاش سنگ

بزرگی داشتیم که به سوبش پرتاب می‌کردم. وقتی کار مردها تمام می‌شود، پیشانی‌شان را پاک می‌کنند و منتظر می‌شوند. یکی از آنها می‌گوید، اوه، بله، خوب معمولاً انعامی، پول آبجویی به ما می‌دهند.  
 پدر می‌گوید، اوه بله، بله، و پولی به آنها می‌دهد. آنها می‌گویند برای مصیبت وارده متأسفند و می‌روند.

از همان راهی که آمده‌ایم از گورستان بیرون می‌رویم تا سوار کالسکه بشویم ولی کالسکه رفته است. پدر در تاریکی دور و بر را می‌گردد و با سر جنبان بر می‌گردد. مادر می‌گوید آن مرتیکه کالسکه‌چی، جز یک مرد مست کثافت چیز دیگری نیست، خدا از سر تقصیرات من بگذرد.

از گورستان تا اتاق ما راهی طولانی است. مادر به پدر می‌گوید این بچه‌ها شکمشان خالی است و قوت می‌خواهند و تو هم از پولی که امروز از بیمه گرفتی هنوز داری. اگر در فکر رفتن به میخانه هستی فراموشش کن. می‌بریمشان به ناوتون تا ماهی و چیپس و لیموناد بخورند، هر روز که برادرشان را به خاک نمی‌سپارند.

ماهی و چیپس با سرکه و نمک خیلی می‌چسبد و لیموناد حسابی گلویمان را تازه می‌کند.

وقتی به اتاق بر می‌گردیم به کلی خالی است. شیشه‌های خالی آبجوی سیاه دور و بر دیده می‌شود و آتش خاموش است. پدر چراغ پارافینی را روشن می‌کند و می‌توانی گودی سر یوجین را روی بالش‌اش ببینی. منتظری چهار دست و پا روی زمین به طرفت بیاید، از تخت بالا برود خودش را به پنجره برساند و منتظر اولیور بشود.

پدر به مادر می‌گوید می‌رود بیرون هوایی بخورد. می‌گوید نه. خوب می‌داند قصدش چیست، طاقت ندارد که هرچه زودتر تا آخرین شلینگ باقیمانده پولش را در میخانه خرج کند. پدر می‌پذیرد. آتش را روشن

می‌کند، مادر چای درست می‌کند و چند لحظه بعد ما در رختخوابیم.  
من و مَلِکی حالا در رختخواب، همانجایی خوابیده‌ایم که یوجین مرده  
بود. آرزو می‌کنم ایکاش او در آن تابوت سفید در گورستان سردش نشود  
هرچند که می‌دانم او دیگر آنجا نیست چون فرشتگان به گورستان می‌آیند  
در تابوت را باز می‌کنند و او جایی به دور از رطوبتِ رودخانهٔ شانون که  
کشنده است در بهشت با اولیور و مارگارت به سر می‌برد که هر چه دلشان  
بخواهد می‌توانند ماهی و چیپس و آبنبات کشی بخورند و خاله‌ای نیست  
که مزاحمشان بشود، جایی که همهٔ پدرها پولهایی را که از بیمهٔ بیکاری  
می‌گیرند به خانه می‌آورند و تو مجبور نیستی به تمام میخانه‌ها سر بزنی تا  
پیدایشان کنی.

## فصل سوم

مادر می‌گوید که یک دقیقه دیگر هم نمی‌تواند آن اتاق را در خیابان هارتستانگ تحمل کند. می‌گوید صبح و ظهر و شب یوجین آنجا پیش چشمش است. او را می‌بیند که از تخت بالا می‌رود تا از پنجره به خیابان نگاه کند و انتظار اولیور را بکشد و گاهی اولیور را بیرون می‌بیند و یوجین را داخل اتاق که دارند با هم حرف می‌زنند. می‌گوید خوشحال است که آنها این طور دارند با هم حرف می‌زنند ولی دلش نمی‌خواهد تا زنده است آنها را ببیند یا صدایشان را بشنود. می‌گوید البته خیلی بد است که مجبورند از آنجا بروند، چون خیلی نزدیک مدرسه ملی لیامی است، ولی اگر از آنجا نرود، حتماً به زودی عقلش را از دست می‌دهد و کارش به دارالمجانین می‌کشد.

به جایی در خیابان رادن<sup>۱</sup> نقل مکان می‌کنیم که بالای جایی است به نام بَرک هیل<sup>۲</sup>. شش خانه در یک طرف خیابان و یکی در طرف مقابل آن است. به این خانه‌ها می‌گویند دو تا بالا دو تا پایین، دو اتاق در بالا و دو تا در پایین. خانه ما در انتهای خیابان است، ششمین خانه. چسبیده به درِ خانه

---

1. Roden

2. Barrack Hill

ما یک آلونک، یک مستراح، و در کنار آن یک طویله است. مادر به انجمن خیریه وینسنت دوپل مقدس می رود که ببیند امکان گرفتن چند تکه اسباب اثاثیه هست یا نه. مسئول آنجا قبضی برای دو تا صندلی، یک میز و دو تا تختخواب می دهد. می گوید برای گرفتن این وسائل باید برویم ته شهر به یک سمساری در آیریش تاون<sup>۱</sup> و اسبابها را خودمان تا خانه حمل کنیم. مادر می گوید می توانیم از کالسکه دوقلوها برای حمل اسبابها استفاده کنیم و وقتی این حرف را می زند، گریه اش می گیرد. اشکهایش را با آستینش پاک می کند و از مرد می پرسد آیا تختها دست دوم هستند. مرد می گوید البته که دست دومند، و مادر می گوید خیلی نگران خوابیدن در تختخوابی است که ممکن است کسی روی آن مرده باشد، به خصوص اگر از سل مرده باشد. مرد می گوید، خیلی متأسفم، ولی آدم گدا حق انتخاب ندارد.

تمام روز ما صرف این می شود که اسبابها را روی کالسکه دوقلوها از یک طرف لیمریک به طرف دیگر حمل کنیم. کالسکه چهار چرخ دارد، ولی یکی از آنها کج است، و مدام در جهت دیگری می رود. ما حالا صاحب دو تختخواب، یک میز کنار تختخواب با آینه، و یک میز و دو تا صندلی شده ایم. از بابت خانه خوشحالیم. می توانیم از اتاقی به اتاق دیگر و از طبقه بالا به طبقه پایین برویم. وقتی آدم تمام روز هر وقت که دلش خواست از یک طبقه به طبقه دیگر بالا و پایین برود، احساس می کند پولدار است. پدر آتش را روشن می کند و مادر جای درست می کند. پدر روی یکی از صندلیها می نشیند، مادر هم روی دومی، و من و ملکی هم روی صندوقی می نشینیم که با خودمان از امریکا آوردیم. همانطور که

مشغول خوردن چایمان هستیم پیرمرد سطل به دستی از جلوی در خانه مان رد می شود. سطل را در مستراح خالی می کند و سیفون را می کشد و بوی تعفن تندی فضای آشپزخانه ما را پر می کند. مادر می رود دم در و می گوید، چرا سطلت را در مستراح ما خالی می کنی؟ پیرمرد کلاهش را برای او بر می دارد. مستراح شما، خانوم جون؟ نخیر، اشتباه می کنید ها، ها، ها. این مستراح شما نیست. این مستراح تمام خانه های این خیابان است. حالا خواهید دید که سطل فضولات یازده خانوار هر روز از جلوی خانه شما رد می شود، و بگذارید این را هم بگویم که در فصل گرما، هوای اینجا خیلی سنگین و متعفن می شود، بله خیلی سنگین و متعفن. حالا شکر خدا، ماه دسامبر است، و هوا هم کمی سرد است و تا کریسمس هم خیلی نمانده، و وضع مستراح زیاد بد نیست، ولی روزی می رسد که شماها مجبور می شوید ماسک ضد گاز بزنید. شب شما بخیر، خانوم جون، و امیدوارم در خانه جدید به شما خوش بگذرد.

مادر می گوید، آقا یک دقیقه صبر کنید. ممکن است بگویید چه کسی این مستراح را تمیز می کند؟

تمیز؟ هه، این دیگر از آن حرفهاست. خانوم می گوید کی تمیز می کند؟ دارید سر به سرم می گذارید؟ این خانه ها را زمان ملکه ویکتوریا ساخته اند و اگر این مستراح زمانی هم تمیز شده باشد، باید نصفه شب بوده که کسی ندیده.

و لیخ لیخ کتان می رود بالای خیابان و با خودش می خندد.

مادر می آید سر جایش روی صندلی می نشیند. می گوید، نمی توانیم اینجا بمانیم. این مستراح همه ما را با انواع و اقسام بیماریها می کشد.

پدر می گوید، دیگر نمی توانیم اسباب کشی کنیم. با شش شیلینگ در هفته دیگر کجا خانه گیرمان می آید؟ خودمان مستراح را تمیز می کنیم.

سطل سطل آب جوش می آوریم و می ریزیم توی مستراح.  
 مادر می گوید، راستی؟ ممکن است بفرمایید زغال و چوب و زغال  
 سنگ از کجا می آوریم که آب را بجوشانیم؟  
 پدر جوابی نمی دهد. بعد دنبال میخی می گردد تا تنها قاب عکسی را  
 که داریم به دیوار بکوبد. مردی که در عکس دیده می شود صورت  
 باریکی دارد. کلاه زردی به سر دارد و شنل سیاهی پوشیده و روی  
 سینه اش صلیبی نقش بسته. پدر می گوید ایشان زمانی پاپ بوده، لثوی  
 سیزدهم، دوست زحمتکشان. او این عکس را تمام راه با خودش از  
 امریکا آورده، آن را توی خیابان پیدا کرده، کسی که برای زحمتکشان تره  
 هم خرد نمی کرده آن را انداخته بوده دور. مادر می گوید، خیلی مزخرف  
 می گویی، و او جواب می دهد که خوب نیست مادر جلوی بچه ها از این  
 حرفها بزند. پدر میخ را پیدا می کند ولی نمی داند چگونه بدون چکش میخ  
 را به دیوار بکوبد. مادر می گوید، برو از همسایه بغلی قرض کن، و پدر  
 می گوید آدم از کسانی که نمی شناسد چیزی قرض نمی کند. قاب عکس را  
 بدیوار تکیه می دهد و می کوشد میخ را با ته یک شیشه مربا به دیوار  
 بکوبد. شیشه مربا می شکنند و دستش را می برد و قطره ای از خون دستش  
 روی سر پاپ می چکد. دستش را در قاب دستمال آشپزخانه می پیچد و به  
 مادر می گوید زودباش، زودباش، پیش از آنکه خون خشک بشود آن را از  
 روی پاپ پاک کن. مادر می کوشد با آستینش خون را پاک کند، ولی پارچه  
 پشمی است و خون را پخش می کند به طوری که صورت پاپ سرتاسر لکه  
 می شود. پدر می گوید، پناه بر خدا، آنجلا تو که پاپ را به کلی ضایع  
 کردی، و مادر می گوید، بس کن دیگر اینقدر زر نزن، یک روز کمی رنگ  
 گیر می آوریم و صورتش را رنگ می زنیم، و پدر می گوید این تنها پاپی بود  
 که دوست زحمتکشان بود و اگر یک روز کسی از انجمن خیریه وینسنت

دو پل مقدس آمد اینجا و دید تمام صورتش خونی است، چه بگوییم؟  
مادر می‌گوید، من چه می‌دانم. خون توست، و وقتی مردی قابلیت آن را  
ندارد که حتی یک میخ راست بگوید، واقعاً باعث تأسف است. این نشان  
می‌دهد که تو چقدر بی‌عرضه‌ای. بهتر است بروی زمین شخم بزنی. به  
هر حال، اصلاً برایم مهم نیست. پشتم درد می‌کند و می‌خواهم بروم  
بخوابم.

پدر می‌گوید، آخ، حالا من چه کار کنم؟

عکس پاپ را ببر توی انبار زغال زیر پله‌ها قایم کن تا کسی آن را نبیند  
و ضررش به کسی نرسد.

پدر می‌گوید، نمی‌توانم. شگون ندارد. آدم عکس پاپ را که توی  
زغال‌دانی قایم نمی‌کند. وقتی پاپ روی دیوار است، باید همان جا بماند.  
مادر می‌گوید، میل خودت است، هر کاری می‌خواهی بکن.  
پدر می‌گوید، می‌کنم.

این اولین سال نوری ما در لیمریک است و دختر بچه‌ها توی کوچه طناب  
بازی می‌کنند و می‌خوانند:

کریسمس می‌آید

غازها پرواز می‌شوند،

لطفاً یک پنی

تو کلاه پیرمرد بیندازید.

اگر یک پنی ندارید،

نیم پنی هم می‌شود

و اگر نیم پنی هم ندارید

خدا امواتان را بیامرزد



پسرها سر به سر دخترها می‌گذارند و می‌خوانند:

انشاءالله مادرت در خارجه

توی مستراح

یک بلایی سرش بیاد

مادر می‌گوید که دلش می‌خواهد یک شام شب کریسمس خوب درست کند، ولی وقتی که اداره کاربایی بعد از مرگ اولیور و یوجین حق بیمه را به شانزده شلینگ کاهش داده چه کار می‌شود کرد؟ شش شیلینگش را بابت اجاره می‌دهی می‌ماند ده شیلینگ، و با ده شیلینگ برای چهار نفر چه کار می‌شود کرد؟

پدر نمی‌تواند کاری پیدا کند. هر روز هفته کله سحر بلند می‌شود آتش را روشن می‌کند و برای چای و ریش تراشیدنش آب جوش می‌آورد. پیراهنش را می‌پوشد و به کمک چند دگمه یقه‌ای به آن وصل می‌کند، کراواتش را می‌بندد و کلاه کپی‌اش را سرش می‌گذارد و به اداره کاربایی می‌رود و برای حق بیمه بیکاری امضا می‌کند. هرگز بدون یقه و کراوات از خانه بیرون نمی‌رود. مرد بدون یقه و کراوات مرد قابل احترامی نیست. آدم که خبر ندارد ممکن است یک وقت کارمند اداره کاربایی بگوید در آسیاب رنک یا شرکت سیمان لیمریک کاری برایت پیدا شده و حتی اگر کارِ کارگری باشد، اگر بدون یقه و کراوات حاضر بشوی، چه فکرها که درباره‌ات نمی‌کنند.

رؤسا و کارفرماها همیشه به او احترام می‌گذارند و می‌گویند حاضرند استخدامش کنند، اما به محض آنکه دهانش را باز می‌کند و آن لهجه شمالی را می‌شنوند، به جای او یک لیمریکی را استخدام می‌کنند. این چیزهایی است که کنار آتش برای مادر تعریف می‌کند و وقتی مادر به او

می‌گوید، چرا مثل یک کارگر درست و حسابی لباس تنت نمی‌کنی؟  
 می‌گوید هرگز یک سر سوزن هم وا نمی‌دهد، هرگز نمی‌گذارد آنها  
 بفهمند، و وقتی مادر می‌گوید، خوب چرا سعی نمی‌کنی مثل لیمریکی‌ها  
 حرف بزنی؟ می‌گوید هرگز حاضر نخواهد شد به این درجه از سخاوت  
 برسد و بزرگترین تأسفش در زندگی هم این است که حالا پسرهایش هم  
 دارند به لهجه لیمریکی آلوده می‌شوند. مادر می‌گوید، از بابت نگرانی‌ات  
 متأسفم و امیدوارم که تمام نگرانی‌هایت از همین قبیل باشد، که او جواب  
 می‌دهد بالاخره یک روزی، به امید خداوند، از لیمریک و رودخانه  
 آدمکش شانون به یک جای خیلی دور خواهیم رفت.

از پدر می‌پرسم آلوده شدن یعنی چه و او می‌گوید، پسر یک بیماری  
 است، و چیزهایی که خوب نیست.

مواقعی که پدر دنبال کار نمی‌گردد به پیاده روی‌های طولانی در مزارع  
 اطراف شهر می‌رود. از کشاورزان می‌پرسد آیا کارگر می‌خواهند، به آنها  
 می‌گوید که خودش در مزرعه بزرگ شده و از عهده هر جور کار کشاورزی  
 برمی‌آید. اگر استخدامش کنند، بلافاصله دست به کار می‌شود، با همان  
 کلاه کپی و یقه و کراواتش. چنان سخت و طولانی کار می‌کند که باید به او  
 اصرار کنند تا دست از کار بکشد. کارفرماهایش همیشه در حیرتند که  
 چگونه ممکن است مردی در روزهای بلند و داغ این چنین سخت کار کند  
 بی‌آنکه گرسنه یا تشنه شود. پدر لبخند می‌زند. او پولی را که در مزرعه  
 به دست می‌آورد هرگز به خانه نمی‌آورد. ظاهراً این پول با پول بیمه  
 بیکاری فرق دارد که باید به خانه بیاورد. او پول مزرعه را به میخانه می‌برد  
 و تمامش را می‌توشد. اگر ناقوس کلیسا شش ضربه بزند و او خانه نباشد،  
 مادر می‌داند که آنروز کار پیدا کرده است. امیدوار است که به خانواده‌اش  
 فکر کند و اگر شده حتی یک بار از میخانه صرف نظر کند، ولی هرگز

چنین اتفاقی نمی‌افتد. امیدوار است از سر مزرعه چیزهایی از قبیل سیب زمینی، کلم، ترب، هویج به خانه بیاورد ولی او هرگز چیزی به خانه نمی‌آورد، چون خودش را آنقدر خوار و خفیف نمی‌کند که از یک زارع چیزی درخواست کند. مادر می‌گوید اشکالی ندارد که او در انجمن خیریه وینسنت دوپل برای کوپن مواد غذایی‌گدایی کند، ولی در شأن پدر نیست دو تا دانه هویج در جیبش بگذارد و برای خانواده‌اش بیاورد. پدر می‌گوید وضع مرد فرق می‌کند. باید به فکر حیثیتش باشد. مادر می‌گوید، یقه و کراوات را بزن، حفظ ظاهر را بکن و هرگز چیزی درخواست نکن. امیدوارم که خیرش را ببینی.

وقتی ته پول مزرعه بالا می‌آید، پدر تلوتلو خوران به خانه می‌آید که در آن صورت یا در حال آواز خواندن و اشک ریختن برای ایرلند است و یا برای فرزندان مرده‌اش البته بیشتر برای ایرلند. اگر آواز رادی مک‌کورلی را بخواند، معلوم است برای یکی دو لیوان بیشتر پول نداشته. اگر آواز کیوین باری را بخواند، معنی‌اش این است که روز خوبی داشته، و از فرط مستی روی پا بند نمی‌شود و همین حالا است که ماها را از تختخواب بکشد بیرون، به صف کند و از ما قول بگیرد که در راه ایرلند شهید شویم، مگر اینکه مادر سرش داد بزند که کاری به ما نداشته باشد و گرنه مغزش را توی دهنش می‌آورد.

آنجلا، تو هرگز چنین کاری نمی‌کنی.

می‌کنم، بیشترش را هم می‌کنم. بهتر است این مسخره‌بازی را تمام کنی و بروی توی رختخواب.

رختخواب، رختخواب، رختخواب. رفتن توی رختخواب چه فایده‌ای دارد؟ اگر بروم بروم توی رختخواب، دوباره باید بلند شوم، چون در جایی که رودخانه‌اش همراه مه و بخار سم به طرف ما می‌فرستد، خوابم

نمی برد.

پدر به رختخواب می رود، به دیوار مشت می کوبد و آواز سوزناکی می خواند و خوابش می برد. با طلوع آفتاب سر یا است، چون هیچ کس نباید بعد از طلوع آفتاب بخوابد. من و ملکی را از خواب بیدار می کند و ماهها، که شب پیش از پرحرفی و آوازهای او دیر خوابیده ایم، هنوز خوابمان می آید. شکایت می کنیم که مریضم، خسته ایم، ولی او کتهایی را که ما را می پوشاند از رویمان می کشد و می اندازد زمین. ماه دسامبر است و هوا سرد است و از دهانمان بخار بیرون می آید. توی سطلی که کنار در اتاق خواب است جیش می کنیم و به شوق گرمای آتشی که پدر گیرانده به سرعت می دویم پایین. دست و صورتمان را توی لگنی که زیر شیر آب کنار در هست می شویم. لوله ای که به این شیر می رسد با یک تکه نخ چند لا به میخی روی دیوار وصل شده. همه چیز در اطراف شیر آب خیس است، زمین، دیوار، و صندلی ای که لگن روی آن قرار دارد. آب شیر چنان یخ است که نوک انگشتانمان کرخ می شود. پدر می گوید برایمان خاصیت دارد و ماها را مرد بار می آورد. خودش آب یخ را به صورت و گردن و سینه اش می زند تا نشان بدهد که ترسی ندارد. دستهایمان را جلوی آتش نگه می داریم تا گرمایش را حس کنیم، ولی وقت زیادی نداریم باید چای و نانمان را بخوریم و به مدرسه برویم. پدر و اداومان می کند پیش از غذا و بعد از غذا دعای شکرگزاری بخوانیم، به ما می گوید سعی کنیم در مدرسه بچه های خوبی باشیم، چون خداوند مراقب کوچکترین حرکات ماست و کمترین نافرمانی ما را مستقیماً رهسپار جهنم می کند که دیگر آنجا نباید نگران سردی آب باشیم.

و لبخند می زند.

دو هفته پیش از کریسمس من و ملکی از زیر باران شدیدی به خانه

می آیم و وقتی در را باز می کنیم، می بینیم آشپزخانه خالی است. جای میز و صندلیها و صندوق خالی است و آتشی در اجاق نیست. عکس پاپ هنوز آنجاست، یعنی هنوز از آنجا نقل مکان نکرده ایم. پدر هرگز بدون پاپ اسباب کشی نمی کند. کف آشپزخانه خیس است، اینجا و آنجا لکه های بزرگ آب دیده می شود، و دیوارها از شدت رطوبت برق می زنند. سر و صدایی از طبقه بالا می آید و وقتی می رویم بالا، پدر و مادر و اثاثیه مفقود شده را در اتاق می بینیم. اتاق گرم و مطبوع است و آتش پر حرارت در بخاری می سوزد، مادر روی تختخواب نشسته و پدر سیگاری گوشه لب دارد و روزنامه می خواند. مادر به ما می گوید که از شدت بارندگی سیلی راه افتاده و آب از خیابان از زیر در به داخل آشپزخانه آمده بود. آنها کوشیده بودند با پارچه و کهنه و چیزهای مختلف جلوی ورود آب را بگیرند ولی کهنه پارچه ها هم بیشتر خیس شده بودند و آب بیشتری آمده بود تو. مردمی هم که سطلهایشان را در مستراح خالی می کردند کار را خرابتر کرده بود و بوی گندی تمام آشپزخانه را گرفته بود. مادر معتقد است تا وقتی باران می بارد، باید در طبقه بالا زندگی کنیم. در ماههای سرد و مرطوب زمستان اینجا گرم می مانیم و موقع بهار، اگر نشانه ای از خشکی در دیوارها یا کف دیده شد، می توانیم برویم طبقه پایین و دوباره مثل سابق زندگی را از سر بگیریم. پدر می گوید مثل این می ماند که برای تعطیلات به یکی از کشورهای گرم اروپا مثل ایتالیا رفته باشیم. از این به بعد طبقه بالا را به همین نام می نامیم، ایتالیا. مِلِکی می گوید، ولی پاپ هنوز کنار دیوار پایین است و سردش می شود، بروم بیاورمش؟ مادر می گوید، نه، بگذار همان جا که هست بماند چون دلم نمی خواهد وقتی در رختخواب خوابیده ام، به من خیره شود. کافی نبود که او را تمام راه از بروکلین به بلفاست و دابلین و لیمریک کشانده ایم؟ تنها

چیزی که من الان می‌خواهم راحتی و آرامش و سکوت است.

مادر من و مِلکی را به انجمن خیریه وینسنت دوپل مقدس می‌برد تا در صف بایستیم و ببینیم چیزی برای شام کریسمس گیرمان بیاید یا نه. غازی یا گوشت خوکی، ولی آقایی که آنجاست می‌گوید همه مردم لیمریک در ایام کریسمس محتاجند. یک کوپن برای خرید از بقالی مک‌گرات و یکی دیگر هم برای گرفتن گوشت از قصابی می‌دهد.

قصاب می‌گوید، از غاز و گوشت خوک خبری نیست. با کوپن وینسنت دوپل مقدس که نمی‌شود چیزهای گرانبه‌تر خرید. خانوم جون، تنها چیزهایی که می‌توانی با کوپن بگیری پودینگ سیاه<sup>۱</sup> و سیراب شیردان، یا یک دانه کله گوسفند یا خوک است. در ضمن کله خوک ضرری هم ندارد خانم جون، گوشتش هم کم نیست و بچه‌ها هم عاشقش هستند، گوشت صورتش را ورقه ورقه ببر و توی خردل بخوابان، ملکوتی می‌شود، هرچند گمان نکنم در امریکا از این قبیل چیزها خوششان بیاید آنها فقط دیوانه همه جور استیک و انواع و اقسام مرغها هستند از پرنده گرفته تا رونده و شناکننده.

به مادر می‌گوید، نخیر، گوشت خوک پخته یا سوسیس هم نمی‌تواند بگیرد و اگر عقلش کار کند کله خوک را هر چه زودتر می‌گیرد، پیش از آنکه اهالی فقیر لیمریک ته‌اش را بالا بیاورند.

مادر می‌گوید که آخر کله خوک برای کریسمس غذای مناسبی نیست و قصاب می‌گوید، اختیار دارید، از غذای دو هزار سال پیش خانواده مقدس در آن آغل مخروبه و سرد در بیت‌الحم خیلی بیشتر است. مطمئناً اگر

1. black pudding

کسی به آنها یک کله خوک پروار را مجانی می داد، شکایتی نمی کردند.  
مادر می گوید که شکایت نمی کردند، ولی هرگز هم آن کله خوک را  
نمی خوردند. آنها یهودی بودند.

این چه ربطی به قضیه دارد. کله خوک کله خوک است.  
یهودی هم یهودی است و خوردن گوشت خوک در دینشان حرام  
است و تقصیر هم ندارند.

قصاب می گوید، بینم خانوم جون، شما متخصص دین یهود و خوک  
هستید؟

مادر می گوید، من متخصص نیستم، ولی یک خانم یهودی در  
همسایگی ما در نیویورک زندگی می کرد به نام خانم لایبویتس که  
نمی دانم بدون او چه می کردم.

قصاب یک کله خوک از توی قفسه در می آورد و وقتی ملکی می گوید،  
اوه اوه، سگ مرده را نگاه کنید، مادر و قصاب می زنند زیر خنده. سر  
خوک را در روزنامه ای می پیچد، می دهد دست مادر، و می گوید،  
کریسمس مبارک. بعد چند تا سوسیس هم در روزنامه می پیچد و به مادر  
می گوید، اینها را هم بگیرید و برای صبحانه روز کریسمس درست  
کنید. مادر می گوید، اوه، متأسفانه وسعم نمی رسد سوسیس بخرم، و  
او می گوید، مگر من از شما پول خواستم؟ نگفتم که پول بدهید،  
گفتم؟ سوسیس را بگیرید، شاید جای خالی غاز یا گوشت خوک را پر  
کند.

مادر می گوید، شما مجبور نیستید چنین کاری کنید.  
می دانم، خانوم جون، اگر مجبور بودم که نمی کردم.  
مادر می گوید که پشتش درد می کند و من باید سر خوک را حمل کنم.  
من آن را به سینه ام می چسبانم، ولی خیس است و وقتی که روزنامه اش

تکه تکه ور می آید و می افتد، همه می توانند کله خوک را ببینند. مادر می گوید از زندگی ام شرمم می آید، حالا همه دنیا می بینند ما برای شام کریسمس کله خوک داریم. چند پسر بچه از مدرسه ملی لیامی مرا می بینند، با انگشت مرا به هم نشان می دهند و می زنند زیر خنده. اِهه، بچه ها، فرانکی مک کورت را نگاه کنید با آن پوزه خوکش. فرانکی، یانکی ها شب کریسمس از این چیزها می خورند؟

یکی از آنها به دیگری می گوید، هی کریستی، می دانی کله خوک را چطوری می خورند؟

نه، پدی نمی دانم.

گوشه اش را می گیری و از پوزه اش شروع می کنی به خوردن. بعد کریستی می گوید، هی پدی می دانی تنها قسمت خوک که مک کورت ها نمی خورند کجایش است؟

نه کریستی، نمی دانم.

تنها چیزی که نمی خورند اوینک اوینک خوک است. چند خیابان آن طرفتر دیگر اثری از روزنامه باقی نمانده و همه می توانند کله خوک را به وضوح ببینند. پوزه اش به سینهام چسبیده و به طرف چانه ام اشاره می کند و دلم برایش می سوزد چون مرده است و همه دنیا هم دارند به او می خندند. خواهر و دوتا برادر من هم مرده اند، ولی اگر کسی به آنها بخندد، با چوب پدرشان را در می آوردم.

ای کاش پدر می آمد و به ما کمک می کرد، چون مادر مجبور است هر چند قدم بایستد و به دیواری تکیه بدهد. دستش به کمرش است و می گوید هرگز نمی تواند سربالایی باراک هیل را بیاید بالا. تازه اگر پدر هم می آمد، فایده ای نداشت، چون او هرگز چیزی را حمل نمی کند، نه بسته ای، نه جعبه ای نه کیسه ای. می گوید، اگر از این چیزها حمل کنی،



آبرویت می‌رود. دوقلوها را وقتی خسته می‌شدند بغل می‌کرد، قاب عکس پاپ را هم می‌آورد، ولی اینها با چیزهای عادی مثل کله خوک فرق دارد. به من و مِلکی می‌گوید وقتی شماها بزرگ شدید، باید یقه بزنید و کراوات ببندید و هرگز چیزی حمل نکنید.

او طبقه بالا کنار آتش نشسته، سیگار می‌کشد و روزنامه آیریش پرس<sup>۱</sup> را می‌خواند، که عاشقش است، چون روزنامه به دو والرا<sup>۲</sup> تعلق دارد و او معتقد است دو والرا بزرگترین مرد جهان است. نگاهی به من و کله خوک می‌اندازد و به مادر می‌گوید باعث آبروریزی است که این پسر را واداشتی چنین چیزی را توی خیابانهای لیمریک حمل کند. مادر کتش را در می‌آورد می‌رود توی رختخواب و به او می‌گوید کریسمس بعد بهتر است خودش برود و وسایل شام را تهیه کند. از خستگی از پا در آمده و دلش برای یک فتنجان چای لک زده و اگر ممکن است ایشان دستشان را از کمرشان بردارند، آب را برای چای جوش بیاورند و کمی نان سرخ کنند، پیش از آنکه دوتا پسرهایش از گرسنگی جان به جان آفرین تسلیم کنند.

صبح کریسمس پدر خیلی زود آتش را روشن می‌کند تا سوسیس و نان با چای بخوریم. مادر مرا می‌فرستد منزل مادر بزرگ تا قابلمه بزرگی برای پختن کله خوک قرض کنم. مادر بزرگ می‌گوید شماها برای شام چی دارید؟ کله خوک؟ یا عیسی مسیح، یا مریم مقدس، یا حضرت جوزف، این دیگر از بد هم بدتر است. این بابای شما نمی‌توانست پیزی‌اش را هم بکشد و برود غازی یا دست‌کم ران خوکی چیزی گیر بیاورد؟ آخر این چه جور مردی است؟ چه جور مردی است؟

مادر کله خوک را در قابلمه می‌گذارد آن را لبالب از آب می‌کند، و تا

خوکه در حال جوشیدن است پدر من و مَلِکی را برای مراسم عشاءِ ربانی به کلیسا می‌برد. توی کلیسا گرم است و هوایش از بوی گل و شمع و کُندری که می‌سوزانند شیرین است. ما را می‌برد تا عیسیای نوزاد را در گهواره‌اش ببینیم. بچهٔ چاق و تپلی است با موهای بور حلقه‌ای مثل مَلِکی. پدر به ما می‌گوید که آن مادر حضرت عیسی است، همان که لباس آبی به تن دارد، و آن‌هم پدرش جوزف مقدس است، همان پیر مرد ریشو. می‌گوید اوقاتشان تلخ است، چون می‌دانند وقتی عیسی بزرگ شود کشته خواهد شد تا همهٔ ما بتوانیم به بهشت برویم. من می‌پرسم چرا عیسیای کوچولو باید بمیرد و پدر می‌گوید تو نباید از این سؤالها بکنی. مَلِکی می‌گوید، چرا؟ و پدر می‌گوید، ساکت باش.

مادر توی خانه وضع دلخراشی دارد. به اندازهٔ کافی زغال برای پختن شام نیست، آب توی قابلمه نمی‌جوشد و مادر می‌گوید از شدت نگرانی نزدیک است دیوانه شود. باید برویم به خیابان داک و ببینیم زغالی یا خرده چوبی از گوشه و کنار پیدا می‌کنیم که از کامیونها سرریز شده باشد. حتماً در چنین روزی چیزی گیرمان می‌آید. حتی فقیرترین آدمها هم روز کریسمس نمی‌روند از کنار جاده زغال جمع کنند. فایده‌ای ندارد از پدر چنین تقاضایی بکنیم، چون که اولاً حاضر نیست خودش را تا این حد خوار و خفیف کند و تازه اگر هم کرد، حاضر نمی‌شود در خیابان چیزی حمل کند. قانون اوست دیگر. مادر هم که با آن کمر دردش نمی‌تواند برود.

مادر می‌گوید، فرانک، چاره‌ای نیست، تو باید بروی، مَلِکی را هم با خودت ببر.

تا خیابان داک راه درازی است، ولی برای ما مسئله‌ای نیست، چون شکممان از خوردن سوسیس و نان سیر است و باران هم نمی‌بارد. کیسهٔ

برزنتی را که مادر از خانم هانون<sup>۱</sup> در همسایگی قرض کرده بر می داریم و حق با مادر است، در خیابان داک پرنده پر نمی زند. فقرا همه در خانه هایشان مشغول خوردن کله خوک یا شاید هم غازند و تمام خیابان در قُرق ماست. تکه های زغال و چوب خشک را لای شکافهای خیابان و دیوارهای زغال فروشی پیدا می کنیم. تکه هایی کاغذ و مقوا هم پیدا می کنیم که برای گیراندن آتش به درد می خورد. دور خودمان می چرخیم و می کوشیم چیزهای بیشتری پیدا کنیم که پاکیتینگ از راه می رسد. حتماً سر و صورتش را برای کریسمس حسابی صفا داده چون به سیاهی موقعی که یوجین مُرد نیست. می خواهد بداند با آن کیسه آنجا چه می کنیم و وقتی مَلکی به او می گوید، فریادش به هوا می رود، یا عیسی مسیح، مریم مقدس و جوزف قدیس. روز کریسمس شماها برای پختن کله خوکتان آتش ندارید؟

ما را با خودش به میخانه ساوت می برد که قرار نیست باز باشد، ولی او از مشتریان همیشگی است و در پشتی میخانه برای مردانی که می خواهند گیلاسی به سلامتی تولد مسیح کوچولو در گهواره بالا بیندازند باز است. برای خودش آبجو و برای ما لیموناد سفارش می دهد و از مردک میخانه چمی می پرسد می شود چند تکه زغال به او بدهد. مردک می گوید بیست و هفت سال است که دارد مشروب می فروشد و تا حال هیچ کس از او زغال نخواست. پا به مردک می گوید که با این کار لطفی در حقش می کند، او می گوید اگر پا از او بخواهد که ماه را برایش بیاورد، به آسمان پرواز می کند و آن را برایش می آورد. ما را به زغال دانی زیر پلکان می برد و می گوید هر چقدر زورتان می رسد بردارید. زغال واقعی است و نه مثل

تکه خرده‌هایی که از خیابان داک جمع می‌کنیم و اگر نتوانیم حملش کنیم، می‌توانیم کیسه را روی زمین بکشیم. به دلیل سوراخی که در کیسه هست، مدت درازی طول می‌کشد تا از میخانه ساوت به باراک هیل برسیم. من کیسه را می‌کشم و ملکی باید تکه زغالهایی را که از سوراخ بیرون می‌افتد جمع کند و آنها را در کیسه بگذارد. بعد باران می‌گیرد و نمی‌توانیم در آستانه دری بایستیم تا رگبار بند بیاید چون زغال همراه داریم و کیسه خط سیاه ممتدی در امتداد پیاده‌رو از خودش به جا می‌گذارد و ملکی رفته رفته سر و صورتش سیاه شده است چون زغال‌ها را بر می‌دارد و آنها را در کیسه می‌گذارد و با دستهای خیس سیاهش باران را از صورتش پاک می‌کند. به او می‌گویم سیاه است، می‌گوید، خودت سیاهی، و زنی در مغازه‌ای به ما می‌گوید که از جلوی در برویم کنار، روز کریسمس است و دلش نمی‌خواهد در چنین روزی افریقا پیش چشمش باشد.

چاره‌ای نداریم، باید کیسه را تا خانه بکشانیم و گرنه هرگز شام کریسمس گیرمان نمی‌آید. و مدت زیادی طول می‌کشد تا آتش را بگیرانیم و مدت بیشتری می‌کشد تا شاممان حاضر شود، چون آب باید جوش بیاید و مادر باید کلم برگها و سیب زمینی‌ها را در آن بریزد تا کله خوک را همراهی کنند. کیسه را تا خیابان کونل می‌کشانیم و مردم را در خانه‌هایشان می‌بینیم که دور میزهایشان نشسته‌اند با انواع و اقسام تزئینات و چراغهای رنگ و وارنگ. دم یکی از خانه‌ها بچه‌ها پنجره‌ها را باز می‌کنند و ما را به هم نشان می‌دهند و به ما می‌خندند و هو می‌کنند، زولوها را ببینید. پس نیزه‌هایتان کجاست؟

ملکی به آنها شکلک در می‌آورد و می‌خواهد که زغال به طرفشان پرتاب کند که من مانع می‌شوم و می‌گویم هر زغالی که پرت کند به خوک کمتر می‌رسد و هرگز به شاممان نخواهیم رسید.

طبقه پایین خانه ما از بارانی که از زیر در به داخل می آید بار دیگر به دریاچه ای تبدیل شده ولی مهم نیست چون ما که تا مغز استخوان خیس هستیم می توانیم راحت به میان آب بزنیم. پدر می آید پایین و کیسه را به طبقه بالا و ایتالیا می برد. می گوید پسرهای خوبی هستیم که توانسته ایم این همه زغال گیر بیاوریم، حتماً خیابان داک از زغال پوشیده شده بوده. وقتی مادر ما را می بیند می زند زیر خنده و بعد به گریه چون مثل موش آب کشیده شده ایم. می گوید تمام لباسهایتان را بکنید بعد دست و صورتتان را می شوید. می گوید، کله خوک بهتر است فعلاً صبر کند تا بچه ها یک ظرف مربا پر از چای داغ بخورند تا حالشان جا بیاید.

بیرون همچنان باران می بارد و پایین در آشپزخانه ما دریاچه ای درست شده ولی این بالا در ایتالیا خشک و گرم است، و بعد از خوردن چای داغ، ملکی و من توی رختخواب خوابمان می برد و بیدار نمی شویم تا پدر صدایمان می کند که شام حاضر است. لباسهایمان هنوز خیس است، بنابراین ملکی پوشیده در پالتوی امریکایی مادر روی صندوق پشت میز می نشیند و من در پالتوی که از پدرم پیش از رفتن به استرالیا به جا مانده می نشینم.

توی اتاق بوهای اشتها انگیزی می آید، بوی کلم، سیب زمینی، و کله خوک. اما وقتی پدر سر خوک را از توی قابلمه بلند می کند و در دیسی می گذارد ملکی می گوید، ای بیچاره خوک. دیگر دلم نمی خواهد خوک بیچاره را بخورم.

مادر می گوید اگر گرسنه باشی می خوریش. این مزخرفات را هم بگذار کنار و شامت را بخور.

پدر می گوید، یک لحظه صبر کنید. تکه هایی از گونه خوک را می برد و در بشقابهای ما می گذارد و روی آن را با خردل می پوشاند. بعد دیسی را

که سر خوک در آن است بلند می‌کند و می‌گذارد زیر میز. به مَلِکی می‌گوید، بفرمایید، اینهم گوشت ران خوک، و مَلِکی می‌خورد، چون به جایی که این گوشت آمده نگاه نمی‌کند و دیگر از کله خوک هم اثری نیست. برگ کلم‌ها نرم و داغند و تا دلمان بخواهد سیب‌زمینی با کره و نمک هست. مادر پوست سیب‌زمینی‌های ما را می‌کند ولی پدر آنها را با پوست و همه چیز می‌خورد. می‌گوید، تمام خاصیت غذایی سیب‌زمینی توی پوستش است و مادر می‌گوید چه خوب است که تخم مرغ نمی‌خورد وگرنه تمام پوست و مخلفاتش را هم می‌خورد.

پدر می‌گوید البته که می‌خورد، و این فاجعه است که ایرلندی‌ها میلیونها پوست سیب‌زمینی را هر روز به دور می‌ریزند بهمین دلیل است که هزاران نفر هرروز از بیماری سل می‌میرند و قطعاً در پوست تخم مرغ هم خواص غذایی زیادی موجود است و حتماً اصراف هشتمین گناه کبیره است. و اگر دست او بود، که مادر می‌گوید، مهم نیست چی دست تو هست یا نیست، شامت را بخور.

پدر یک نصفه سیب‌زمینی را با پوست می‌خورد و نیمه دیگر آن را در قابلمه می‌گذارد. یک تکه کوچک از گوشت گونه خوک و یک تکه برگ کلم می‌خورد و بقیه را در بشقابهای من و مَلِکی می‌گذارد. چایی بیشتری درست می‌کند و ما آن را با نان و مربا می‌خوریم به این ترتیب هیچ کس نمی‌تواند بگوید که ما روز کریسمس شیرینی نخوردیم.

هوا دیگر تاریک شده و بیرون هنوز می‌بارد و ذغال‌ها در اجاق سرخ و سوزانند و مادر و پدر کنار آن نشسته‌اند و سیگارهایشان را می‌کشند. وقتی لباسهای آدم خیس است کاری نمی‌تواند بکند جز این که به رختخواب برگردد که گرم و نرم است و پدرت می‌تواند برایت داستانی درباره این که چگونه کوهالین کاتولیک شد تعریف کند و تو خوابت ببرد و خواب

خوکی را بینی که در گهواره‌ای در کلیسا ایستاده و می‌گرید چون او و عیسی کوچولو و کوهالین همگی وقتی بزرگ شوند باید بمیرند.

فرشته‌ای که مارگارت و دوقلوها را برای ما آورد دوباره برادر دیگری برای ما می‌آورد، به نام، مایکل. پدر می‌گوید که مایکل را روی پله هفتمی که به ایتالیا می‌رود پیدا کرده است. می‌گوید شماها وقتی تقاضای یک نوزاد دیگر می‌کنید باید مراقب فرشته روی پله هفتم باشید.

ملکی می‌پرسد اگر آدم توی خانه‌اش پله نداشته باشد چطوری می‌تواند تقاضای یک برادر دیگر بکند و پدر به او می‌گوید پرسیدن سؤالهای زیادی از حد یک نوع مصیبت است.

ملکی می‌خواهد بداند مصیبت یعنی چی.

مصیبت. می‌خواهم بدانم معنی لغت مصیبت یعنی چی. مصیبت، ولی پدر می‌گوید، آخ بچه، تمام دنیا مصیبت است به علاوه هر چه در آن هست، کلاهش را سرش می‌گذارد و به بیمارستان بدفورد برای دیدن مادر و مایکل می‌رود. مادر بیمارستان است چون کمرش درد می‌کند و بچه را پیش او گذاشته‌اند تا مطمئن شوند که وقتی روی پله هفتم می‌گذارندش سالم و سلامت باشد. من از این قضیه سر در نمی‌آورم چون مطمئنم که فرشته‌ها هرگز یک بچه بیمار را روی پله هفتم رها نمی‌کنند. پرسیدن علت آن هم از پدر و مادر فایده‌ای ندارد. می‌گویند تو هم داری به بدی برادرت می‌شوی از بس سؤال می‌کنی. بدو برو بیرون بازی کن.

می‌دانم که آدم بزرگها از سؤالهای بچه‌ها خوششان نمی‌آید. خودشان می‌توانند هر چقدر دلشان می‌خواهند سؤال کنند، مدرسه چطور است؟ پسر خوبی بودی؟ دعایت را خواندی؟ ولی اگر از آنها بپرسی آیا آنها دعایشان را خوانده‌اند می‌زنند توی سرت.

پدر، مادر را با نوزاد جدید به خانه می آورد و مادر باید مدتی در رختخواب بماند چون کمرش درد می کند. مادر می گوید که این بچه سیبی است که با خواهرتان که مُرد دو نصف کرده اند، با موهای سیاه پرپشت، چشمهای زیبای آبی، و ابروهای خوشگلش. اینها را مادر می گوید.

دلم می خواهم بدانم آیا این نوزاد هم تف می کند. همچنین دلم می خواهد بدانم پله هفتم کدام است چون ما نه تا پله در پلکان داریم و می خواهم بدانم باید از پایین هفت تا بشمریم یا از بالا. پدر بدش نمی آید جواب این پرسش مرا بدهد. می گوید، فرشته ها از بالا به پایین می آیند، و از آشپزخانه ها به بالا نمی روند مثل آشپزخانه ما که از ماه اکتبر تا آوریل دریاچه است.

این است که با شمردن از بالا به پایین پله هفتم را پیدا می کنم.

مایکل کوچولو سرما خورده. سر و کله اش حسابی بسته است و به سختی نفس می کشد. مادر نگران است چون یکشنبه است و درمانگاه فقرا تعطیل است. اگر بروی در خانه دکتر وقتی مستخدمه اش ببیند که از طبقه فقرا هستی می گوید برو به درمانگاه که مال خودتان است. اگر بگویی که بچه دارد روی دستت می میرد می گوید دکتر در ییلاق مشغول اسب سواری است. مادر گریه می کند چون بچه سعی می کند برای تنفس از دهان هوا بگیرد. تلاش می کند دماغش را با تکه ای کاغذ لوله شده باز کند ولی می ترسد زیاد فشار بدهد و بچه صدمه ببیند. پدر می گوید به این کار احتیاجی نیست. آدم نباید چیز تو کله بچه فرو کند. انگار که می خواهد بچه را بیوسد. اما در عوض، دهانش را روی دماغ کوچولوی او گذاشته و چیزهای بدی را که راه دماغش را سد کرده می مکد. آن را توی آتش تف می کند، مایکل جیغ بلندی می کشد و تو می بینی که هوا را درست تنفس



می‌کند پاهایش را می‌کوبد و می‌خندد. مادر طوری به پدر نگاه می‌کند که گویی از بهشت آمده و پدر می‌گوید، توی آتیریم زمانهای قدیم پیش از آن که دکترها بروند اسب سواری، ما این جوری راه نفس بچه را باز می‌کردیم.

وجود مایکل سبب شده که حق بیمهٔ بیکاری ما چند شلینگ اضافه بشود ولی مادر می‌گوید که کافی نیست و حالا باید به انجمن خیریهٔ وینسنت دو پل مقدس برود و کوین غذا بگیرد. یک شب در را می‌کوبند و مادر مرا می‌فرستد بروم ببینم کی است.

دو تا آقا از وینسنت دو پل مقدس آمده‌اند و می‌خواهند مادر و پدر را ببینند. به آنها می‌گویم که پدر و مادرم بالا در ایتالیا هستند و آنها می‌گویند چی؟

به آنها می‌گویم بالا که خشک است.

آنها می‌خواهند بدانند آن آلونک کنار در خانهٔ ما چی است. به آنها می‌گویم که مستراح است. می‌خواهند بدانند چرا توی پشت خانه نیست و من به آنها می‌گویم که مستراح تمام خیابان است و خدا را شکر که پشت خانهٔ ما نیست وگرنه تمام روز آدمها با سطلهای فاضلابشان می‌آمدند توی خانهٔ ما و ما را مریض می‌کردند.

می‌گویند، مطمئنی این مستراح برای تمام خیابان است؟  
مطمئنم.

می‌گویند، پناه بر خدا.

مادر از ایتالیا صدا می‌زند. کی دم در است؟  
آقاها.

کدام آقاها؟

از وینسنت دو پل مقدس.

وقتی وارد دریاچه آشپزخانه می شوند مواظب اند که خیس نشوند و مرتب نُج نُج می کنند و به همدیگر می گویند واقعاً شرم آور است تا این که بالا و به ایتالیا می رسند. به پدر و مادر می گویند معذرت می خواهند مزاحم آنها می شوند ولی انجمن باید مطمئن بشود که به آدمهای محتاج کمک می کند. مادر فنجان چای به آنها تعارف می کند ولی آنها نگاهی به اطراف می کنند و می گویند نه متشکرم. می خواهند بدانند چرا ما طبقه بالا زندگی می کنیم. سؤالهای زیادی می کنند چون آدم بزرگها می توانند هرچه دلشان می خواهد بپرسند و توی دفترهایشان یادداشت می کنند، مخصوصاً آدمهایی که یقه و کراوات و کت و شلوار پوشیده اند. می پرسند مایکل چند وقتش است، پدر چقدر بیمه بیکاری می گیرد، آخرین باری که شاغل بوده کی بوده، چرا حالا شاغل نیست و این لهجه ای که دارد مال چه طبقه ای است؟

پدر می گوید که این مستراح می تواند ما را به انواع بیماری مبتلا کند و باعث مرگ همه ما بشود، می گوید که زمستان آشپزخانه را سیل می گیرد و ما مجبور شده ایم به طبقه بالا بیاییم تا خشک بمانیم. می گوید که رودخانه شانون مسئول تمام این رطوبت در جهان است و همه ما را تک تک خواهد کشت.

ملیکی می گوید که ما در ایتالیا زندگی می کنیم و آنها لبخند می زنند. مادر می پرسد امکان این که برای ملیکی و من چکمه بگیرد هست و آنها می گویند که باید به خانه اوزانام<sup>۱</sup> بیاید و درخواست کند. مادر می گوید بعد از تولد بچه حالش چندان خوب نیست و قادر نیست مدت زیاد در صف بایستد، ولی آنها می گویند با همه باید یک سان رفتار شود،

حتی آن زنی که پایین شهر در آیریش تاوون سه قلو زاییده بوده و از شما متشکریم، ما گزارشمان را به انجمن خواهیم داد.

وقتی دارند می روند مَلِکی می خواهد به آنها نشان بدهد که فرشته مایکل را کجا روی پله هفتم گذاشته ولی پدر به او می گوید حالا نه، حالا وقتش نیست.

مَلِکی می زند زیر گریه و یکی از مردها یک آبنبات از توی جیبش به او می دهد و من آرزو کردم ای کاش من هم بهانه ای برای گریه داشتم تا آنها به من هم آبنبات بدهند.

باید آنها را تا طبقه پایین همراهی کنم تا به آنها نشان بدهم پایشان را کجا بگذارند که خیس نشوند. آنها مرتب سرشان را تکان می دهند و می گویند ای پروردگار بزرگ، ای مادر مقدس این شرم آور است. آن بالا ایتالیا نیست، بلکه کلکته است.

طبقه بالا در ایتالیا پدر دارد به مادر می گوید که تو نباید هیچ وقت این طوری گدایی کنی.

منظورت چیه گدایی؟

مگر تو غرور نداری که برای چکمه این طوری التماس می کنی؟

شما چه می کردید حضرت والا؟ می گذاشتی پابرهنه راه بروند؟

من ترجیح می دهم همین کفشهایی را که دارند تعمیر کنم.

کفشهایی که دارند تکه پاره است.

پدر می گوید، من تعمیرشان می کنم.

مادر می گوید، تو نمی توانی هیچ چیزی را تعمیر کنی، تو یک موجود

بی خاصیتی.

روز بعد پدر با یک طایر کهنه دوچرخه می آید به خانه. مرا به خانه

آقای هانون در همسایگی می فرستد تا یک چکش و سندان بگیرم. بعد

چاقوی تیز مادر را می‌گیرد و طایر را تکه تکه می‌کند تا وقتی که تکه‌هایی به اندازه پنجه و پاشنه کفش ما درست می‌کند. مادر می‌گوید این طوری به کلی کفشها را از بین خواهد برد ولی او همینطور با چکش می‌کوبد و میخ‌ها را از توی لاستیک‌ها و به درون کفش‌ها فرو می‌کند. مادر می‌گوید ای خدای بزرگ، اگر کفش‌ها را به حال خودشان رها کنی ممکن است اقلاً تا عید پاک دوام بیاورند و آن وقت ممکن است از انجمن خیریه چکمه گیر بیاوریم. ولی او گوشش بدهکار نیست و ادامه می‌دهد تا پاشنه‌ها و پنجه‌های کفش‌ها را تکه‌های مربع لاستیک طایر می‌پوشاند که از اطراف کفش بیرون زده‌اند و از جلو و عقب لیخ لیخ می‌زنند. وادارمان می‌کند که کفش‌ها را بپوشیم و می‌گوید که حالا پاهایمان گرم و خوب خواهد بود ولی ما دیگر دلمان نمی‌خواهد آنها را بپوشیم چون تکه‌های لاستیک به قدری قلمبه سلمبه هستند که وقتی دور ایتالیا با آنها راه می‌رویم نزدیک است زمین بخوریم. مرا با چکش و سندان به منزل آقای هانون پس می‌فرستد و خانم هانون می‌گوید پناه بر خدا کفش‌های تو چرا این شکلی شده؟ می‌خندد و آقای هانون سرش را تکان می‌دهد و من خجالت‌زده می‌شوم. روز بعد دلم نمی‌خواهد به مدرسه بروم و تظاهر می‌کنم مریضم ولی پدر بلندمان می‌کند و چای و نان سرخ شده‌مان را می‌دهد بخوریم و می‌گوید باید خدا را شکر کنیم که اصلاً کفش داریم، چون در مدرسه ملی لیامی پسر بچه‌هایی هستند که در روزهای زمستان پا برهنه می‌آیند مدرسه. در راه مدرسه شاگردهای لیامی به ماها می‌خندند چون به علت تکه‌های لاستیک کف کفشان قد‌هایمان چند سانتی بلندتر شده و پسرها می‌گویند، هی هوا آن بالاها چطور است؟ توی کلاس من شش بچه پابرهنه هستند و من با خودم فکر می‌کنم آیا پا برهنه بودن بهتر است یا داشتن کفشی که تهاش پر از لاستیک تکه تکه است و باعث می‌شود آدم

بخواهد هی زمین بخورد و مسکندری برود. اگر اصلاً کفش نداشته باشی دست کم تمام پسرهای پا برهنه طرفدارت می شوند. اگر تکه لاستیک ته کفشت داشته باشی خودت و برادرت تک و تنها هستید و باید تنهایی به جنگ بروی. توی حیاط مدرسه روی نیمکتی می نشینم و کفش‌ها و جورابهایم را در می آورم ولی وقتی به کلاس می روم معلم می خواهد بداند کفشهایم کجا هستند. او می داند که من جزو پابرهنه‌ها نیستم و وادارم می کند به حیاط بروم، کفشها را بیاورم و بپوشم. بعد رویش را به کلاس می کند و می گوید مسئله، مسئله ناشکری است. این مسخره کردن بدبختی دیگران است. آیا کسی در این کلاس هست که فکر کند بی نیاز است؟ هر که هست دستش را بلند کند.

دست کسی بالا نمی رود.

آیا در این کلاس کسی هست که از خانواده اعیانی باشد که پول زیادی برای خرید کفش داشته باشد؟ هر که هست دستش را بلند کند.

دست کسی بالا نمی رود.

می گوید، پسرهایی هستند که باید کفش‌هایشان را هر طور که می توانند تعمیر کنند. پسرهایی در این کلاس هستند که اصلاً کفش به پا ندارند. این گناه آنها نیست و خجالت هم ندارد. پیغمبر ما هم کفش نداشت. او پا برهنه مُرد. دیده‌اید با کفش از صلیب آویزان شده باشد؟ دیده‌اید پسرها؟

نه آقا.

پیغمبر ما چکار نمی کند؟

با کفش از صلیب آویزان نمی شود آقا.

بسیار خوب اگر بینم یک نفر از شماها در این کلاس از بابت کفش‌های مک کورت یا برادرش به آنها خندیدید یا مسخره‌شان کردید

ترکه بیرون خواهد آمد. چه چیزی بیرون خواهد آمد پسرها؟  
ترکه آقا.

پسرها ترکه می سوزاند. ترکه زبان گنجشک توی هوا سوت می کشد، و روی ماتحت پسری که مسخره کند یا بخندد فرود می آید. کجا فرود می آید پسرها؟

روی پسری که بخندد آقا.

و؟

پسری که مسخره کند آقا.

پسرها دیگر مزاحم ما نمی شوند و ما کفش هایمان را با لاستیک های ته شان چند هفته ای تا عید پاک می پوشیم تا این که انجمن وینسنت دو پل به هر دوی ما یکی یک جفت چکمه هدیه می دهد.

اگر نیمه شب بیدار شوم و بخواهم در سطل جیش کنم می روم بالای پله ها و به پایین نگاه می کنم بینم که آیا فرشته روی پله هفتم هست یا نه. گاهی مطمئنم که نوری آنجا هست و اگر همه خواب باشند همانجا می نشینم مبادا فرشته بخواهد نوزاد دیگری بیاورد یا شاید هم فقط برای دیدار آمده باشد. از مادر می پرسم آیا فرشته وقتی بچه ها را می آورد دیگر آنها را فراموش می کند و سراغشان را نمی گیرد. می گوید، البته که فراموش نمی کند. فرشته هرگز بچه ها را فراموش نمی کند و بر می گردد تا مطمئن بشود که حالشان خوب است.

می توانستم هزار جور سؤال از فرشته بپرسم و مطمئنم که جوابم را می داد، مگر این که فرشته دختر باشد. اما مطمئنم که فرشته دختر هم به پرسش ها پاسخ می دهد. هرگز نشنیدم که کسی بگوید جواب نمی دهند. مدتی طولانی روی پله هفتم می نشینم و مطمئنم که فرشته هم

آنجاست. تمام چیزهایی را که به پدر و مادرت نمی‌توانی بگویی چون ممکن است بزنند توی سرت یا بگویند برو پی بازی‌ات، به او می‌گویم. تمام ماجرای مدرسه را برایش تعریف می‌کنم این که چقدر از معلم‌مان می‌ترسم، از ترکه‌اش از وقتی که سرمان به ایرلندی فریاد می‌زند و من هنوز نمی‌فهمم دربارهٔ چه حرف می‌زند چون من از امریکا آمده‌ام و پسرهای دیگر یک سال زودتر از من ایرلندی را یاد گرفته‌اند.

آنقدر روی پلهٔ هفتم می‌نشینم تا حسابی یخ می‌کنم یا پدر بلند می‌شود و به من می‌گوید به رختخوابم بروم. خود او بود که اول از همه به من گفت که فرشته روی پلهٔ هفتم می‌آید و توقع داری که بدانند چرا من آنجا نشسته‌ام. یک شب به او گفتم که منتظر فرشته هستم، و او گفت، آخ، فرانکی، ببین، تو یک کمی رؤیایی هستی.

به رختخوابم بر می‌گردم ولی صدای پیچ‌پچش را می‌شنوم که با مادر حرف می‌زند. پسرک بیچاره نشسته بود روی پله‌ها و داشت با فرشته‌ها حرف می‌زد.

می‌خندد و مادر هم می‌خندد و من با خودم می‌گویم، عجیب نیست که آدم بزرگها به فرشته‌ای که تازگی برایشان یک بچه آورده می‌خندند.

پیش از عید پاک به طبقهٔ پایین نقل مکان می‌کنیم. عید پاک از کریسمس بهتر است چون هوا گرم‌تر است، دیوارها از رطوبت آبچکان نیست، و آشپزخانه دیگر دریاچه نیست، و اگر صبح زود بلند شویم می‌توانیم کمی نور آفتاب را که یک دقیقه‌ای از پنجرهٔ آشپزخانه بدرون می‌تابد گیر بیندازیم.

روزهایی که هوا خوب است مردها بیرون خانه‌هایشان می‌نشینند و اگر داشته باشند سیگار می‌کشند، و بازی‌ها را تماشا می‌کنند. زنها

دست به سینه می ایستند و با هم حرف می زنند. آنها نمی نشینند چون تنها کاری که دارند این است که تمام روز در خانه باشند و از بچه‌ها مواظبت کنند، خانه را نظافت کنند و کمی آشپزی کنند و مردها هم صندلی‌ها را برای نشستن لازم دارند. مردها می نشینند چون از هر روز صبح به اداره بیمه بیکاری رفتن و امضای فهرست بیکاران برای دریافت بیمه بیکاری و صحبت کردن درباره مسائل جهان و فکر کردن درباره این که بقیه روز را چه کنند، خسته می شوند. چند نفرشان سر راه در مغازه‌های شرطبندی روی اسب، توفقی می کنند و یکی دو شیلینگ روی اسبی که فکر می کنند برنده می شود شرط می بندند.

بعضی‌ها ساعتها در کتابخانه کارنگی<sup>۱</sup> وقتشان را به خواندن روزنامه‌های انگلیسی و ایرلندی می گذرانند. مردی که بیمه بیکاری دریافت می کند باید از اوضاع جهان با خبر باشد چون تمام مردهای دیگری که بیمه بیکاری دریافت می کنند متخصص این هستند که در جهان چه می گذرد. مردی که بیمه بیکاری دریافت می کند باید آماده باشد مبادا مرد دیگری که بیمه بیکاری می گیرد هیتلر یا موسولینی و یا سرنوشت میلیونها چینی بدبخت را مطرح کند. مردی که بیمه بیکاری دریافت می کند پس از یک روز صرف وقت در مغازه شرطبندی یا روزنامه خواندن در کتابخانه به خانه می رود در آن صورت اگر چند دقیقه‌ای روی صندلی اش بنشیند، استراحت کند و سیگاری بکشد و چای بنوشد و درباره اوضاع جهان اختلاط کند زنش نباید نسبت به او نظر تنگی نشان بدهد.

عید پاک از کریسمس بهتر است چون پدر ما را به کلیسای

1. Carnegie



ریدمپتورست<sup>۱</sup> می برد جایی که همه کشیش ها لباس سفید می پوشند و آواز می خوانند. آنها خوشحالند چون پیغمبر ما حالا در بهشت است. از پدر می پرسم آیا عیسی کوچولوی توی گهواره حالا مرده، و او می گوید، نه سی و سه ساله بود که مرد و حالا آنجاست، مصلوب به صلیب. سر در نمی آورم آخر چطور آنقدر زود بزرگ شد و حالا به صلیب کشیده شده با آن کلاهی که از خار درست شده و از همه جایش خون جاری است، از سرش، از دستهایش، از پاهایش و از سوراخ بزرگی در شکمش.

پدر می گوید وقتی بزرگ شدم خودم خواهم فهمید. این روزها همه اش این را به من می گوید و من دلم می خواهد که زود مثل او بزرگ شوم تا از همه چیز سر دریاورم. چه لذتی دارد که صبح از خواب بیدار شوی و معنی همه چیز را بدانی. دلم می خواست مثل همه آدم بزرگهای توی کلیسا می بودم، بایستم، زانو بزنم و دعا بخوانم و از همه چیز سر در بیاورم.

در مراسم عشاءریانی مردم می روند جلوی محراب و کشیش چیزی در دهانشان می گذارد. آنها با سرهای آویخته به جاهای خودشان باز می گردند، در حالی که دهانشان تکان می خورد. مَلِکی می گوید گرسنه است و او هم می خواهد. پدر می گوید، ششش، این عشاءریانی است، خون و جسم پیغمبرمان.

آخر پدر.

ششش، این یک راز است.

سؤال بیشتر بی فایده است. اگر بررسی می گویند راز است، وقتی بزرگ شدی خودت می فهمی، حالا پسر خوبی باش برو از پدرت پرس،

از مادرت بپرس، محض رضای عیسی مسیح برو بازی کن و مرا تنها بگذار.

پدر اولین شغلتش را در لیمریک در کارخانهٔ سیمان به دست می‌آورد و مادر خوشحال است. دیگر نباید ساعتها در صف انجمن خیریهٔ وینسنت دوپل مقدس بایستد و برای من و ملکی تقاضای چکمه و لباس بکند. مادر می‌گوید این گدایی نیست خیریه است و پدر می‌گوید گدایی است و شرم آور است. مادر می‌گوید حالا می‌تواند چند پوندی را که به مغازهٔ کاتلین اوکانل بدهکار است پرداخت کند و پولی را هم که از مادرش قرض کرده پس بدهد. او از بدهکاری به هر کسی متنفر است به خصوص به مادر خودش.

کارخانه سیمان کیلومترها بیرون از لیمریک است و این بدان معنی است که پدر باید ساعت شش صبح از خانه خارج شود. برای او مهم نیست چون به پیاده روی‌های طولانی عادت دارد. شب قبل مادر برایش یک فلاسک چای و یک ساندویچ تخم مرغ پخته درست می‌کند. دلش برای پدر می‌سوزد که باید سه کیلومتر پیاده برود و سه کیلومتر برگردد. می‌گوید دوچرخه الان خیلی به دردت می‌خورد ولی برای خرید آن باید یک سال کار کنی تا پولش در بیاید.

جمعه روز پرداخت دستمزدهاست و مادر صبح زود از خواب بلند می‌شود و خانه را تمیز می‌کند و آواز می‌خواند:

همه می‌دانند چرا من بوسهٔ تو را می‌خواستم

باید می‌خواستم و دلیلش هم این بود...

توی خانهٔ ما چیز زیادی برای تمیز کردن وجود ندارد. او کف آشپزخانه و

ایتالیا را در طبقه بالا جارو می‌زند. چهار شیشه مربایی را که ما از آن به عنوان لیوان و فنجان استفاده می‌کنیم می‌شوید. می‌گوید اگر کار پدر ادامه پیدا کند فنجان درست و حسابی می‌خریم چه بسا نعلیکی هم بخریم و انشالله به امید خداوند و لطف مادر مقدس ملافه روی تخت‌هایمان می‌اندازیم و اگر مدتی طولانی صرفه جویی کنیم و پس‌انداز کنیم یکی دو پتو هم می‌خریم به عوض این پالتوهای کهنه‌ای که احتمالاً مردمی که از قحطی فرار کرده بودند به جا گذاشته‌اند. آب جوش می‌آورد و کهنه پارچه‌هایی را که به عنوان قنداق مایکل استفاده می‌کند می‌شوید. می‌گوید، اوه امشب چه عصرانه خوبی بخوریم وقتی پایا حقوقش را به خانه بیاورد. پاپا؟ باید خیلی سر حال باشد.

ساعت پنج و نیم وقتی کار مردان تمام می‌شود آژیر و بوق در سراسر شهر طنین می‌اندازد. من و ملکی خوشحالیم چون می‌دانیم وقتی پدر آدم کار می‌کند و حقوقش را به خانه می‌آورد جمعه‌ها یک پنی پول تو جیبی می‌گیری. ما این را از پسرهایی که پدرهایشان کار می‌کنند شنیده‌ایم و می‌دانیم که بعد از شام می‌توانیم به مغازه کاتلین اوکانل برویم و آبنبات بخریم. تازه اگر مادر آدم خیلی سر حال باشد ممکن است سه پنی به آدم بدهد که روز به سینمای لیریک<sup>۱</sup> برویم، فیلمی تماشا کنیم که جیمز گگنی در آن بازی می‌کند.

مردهایی که در کارخانه و مغازه‌های شهر کار می‌کنند دارند وارد خیابان می‌شوند تا شامشان را بخورند، دست و رویشان را بشویند و به میخانه بروند. زنها هم برای تماشای فیلم یا به سینمای کولوسیوم<sup>۲</sup> یا لیریک می‌روند. آنها آبنبات و سیگار می‌خرند و اگر شوهرهایشان خیلی

1. Lyric

2. Coliseum

وقت است که شاغلند خودشان را به یک جعبه شوکولات مازیک هم میهمان می‌کنند. عاشق فیلم‌های عاشقانه‌اند و وقتی پایان فیلم غم‌انگیز است و یا عاشق خوش قیافه فیلم به سفری می‌رود که توسط هندوها یا غیر کاتولیک‌ها کشته می‌شود، زار زار اشک می‌ریزند.

ما باید ساعتها صبر کنیم تا پدر کیلومترها راه را از کارخانه تا خانه بپیماید. تا پدر نیاید نمی‌توانیم شاممان را بخوریم و این خیلی دشوار است چون از خانه تمام خانواده‌ها بوی غذای پخته می‌آید. مادر می‌گوید چه خوب است که روز گرفتن حقوق جمعه است که نباید گوشت خورد و گرنه بوی گوشتِ نمک‌سود و سوسیس پخته برایش غیر قابل تحمل بود. ولی عوض‌اش می‌توانیم نان و پنیر و یک شیشه مربای پر از چای و چند قطره شیر با شکر بخوریم دیگر چه می‌خواهید؟

زنها رفته‌اند به سینما، مردها در میخانه‌ها هستند و هنوز از پدر خبری نیست. مادر می‌گوید هرچقدر هم سریع راه برود از کارخانه سیمان راه زیادی است. این را می‌گوید ولی چشمانش پر آب است و دیگر آواز نمی‌خواند. کنار آتش نشسته به سیگار کشیدن، وایلد وودباین<sup>۱</sup> می‌کشد که از کاتلین اوکانل<sup>۲</sup> نسبه گرفته. سیگار تنها دلخوشی‌ای است که دارد و هرگز محبت کاتلین را فراموش نخواهد کرد. نمی‌داند تا کی می‌تواند آب را در کتری بجوشاند. فایده‌ای ندارد پیش از آمدن پدر چایی را دم کند، چون در آن صورت کهنه و جوشیده می‌شود و برای خوردن نامناسب است. مِلکی می‌گوید که گرسنه است، مادر یک تکه نان و پنیر به او می‌دهد تا ته دلش را بگیرد. می‌گوید این شغل ممکن است نجات دهنده ما باشد. با آن لهجه شمالی که او دارد هیچ کاری گیرش نمی‌آید و اگر این

1. Wild Woodbine

2. Kathleen O'Connell

کار را هم از دست بدهد نمی‌دائم ما باید چه خاکی به سرمان بکنیم. خیابان تاریک شده و ما باید شمع روشن کنیم. مجبور می‌شود نان و پنیر و چای ما را بدهد چون به قدری گرسنه‌ایم که یک دقیقه دیگر هم نمی‌توانیم تحمل کنیم. او هم سر میز می‌نشیند، کمی نان و پنیر می‌خورد و سیگار وایلد وودبان‌اش را می‌کشد. می‌رود دم در ببیند آیا از پدر اثری هست یا نه و یاد روزهای پرداخت حقوق را می‌کند که مجبور بودیم سراسر بروکلین به دنبالش بگردیم. می‌گوید، بالاخره یک روز همه ما برمی‌گردیم به امریکا و یک جای گرم و تمیز می‌گیریم که مستراحش هم ته راهرو باشد مثل آن که در خیابان کلاسون داشتیم، و نه این چیز کثافت بیرون خانه.

زن‌ها از سینما بر می‌گردند، می‌گویند و می‌خندند و صدای مردها هم از میخانه می‌آید که آواز می‌خوانند. مادر می‌گوید صبر کردن دیگر فایده‌ای ندارد. اگر قرار باشد پدر تا بستن در میخانه آنجا بماند از حقوقش چیزی باقی نخواهد ماند، پس بهتر است برویم بخوابیم. خودش در رختخواب دراز می‌کشد و مایکل را در بغل می‌گیرد. خیابان ساکت و آرام است و من صدای گریه او را می‌شنوم هر چند که پالتوی کهنه را روی صورتش می‌کشد و از راه دور صدای پدر را هم می‌شنوم.

می‌دانم خود اوست، چون تنها کسی است که در لیمریک آواز شمالی، رادی مک‌کورلی می‌رود که امروز روی پل توم شهید شود، را می‌خواند. از سر خیابان که می‌پیچد کوین باری را شروع می‌کند. یک مصرع می‌خواند، به دیوار تکیه می‌دهد، و به حال کوین باری زار می‌زند. مردم سرهایشان را از پنجره و درهایشان بیرون می‌آورند و به او می‌گویند، محض عیسی مقدس یک صدا خفه کن بگذار رویش. آخر ماها صبح باید برویم سر کار. برو خانه‌تان و آوازهای لعنتی میهن پرستانه‌ات را همانجا

بخوان.

وسط خیابان می ایستد و به تمام جهان اعلام می کند، که آماده جنگ است، آماده است که بجنگد و برای ایرلند شهید شود، که نشان می دهد غیرتش از غیرت مردهای لیمریک خیلی بیشتر است که در جهان معروفند به این که رفته اند و با انگلوساکسون های ناکس سازش کرده اند.

در خانه را باز می کند و می خواند:

و اگر، وقتی آماده باش می دهند

غرب در خواب است، غرب در خواب است،

اوخ، و بسا که ایرین<sup>۱</sup> (ایرلند) من زار می زند

آن کاناکت<sup>۲</sup> در خواب عمیق است،

اما بگوش، صدایی چون رعد می گوید

غرب بیدار است، غرب بیدار است،

بخواتید، هورا هورا، بگذار انگلستان بر خود بلرزد

ما بخاطر ایرلند تا مرگ آماده خواهیم بود

از پایین پله ها فریاد می زند، آنجلا، آنجلا، یک قطره چای توی این خانه پیدا می شود؟

او جواب نمی دهد و پدر فریاد می زند، فرانسیس، مِلِکی، پسرها بدوید بیاید پایین. پول تو جیبی جمعه را برایتان آورده ام.

من وسوسه می شوم که بروم پول تو جیبی ام را بگیرم ولی مادر در زیر پالتو مشغول حق حق است و مِلِکی می گوید، من پول تو جیبی لعنتی اش را نمی خواهم، برای خودش.

پدر تلو تلو خوران دارد از پله‌ها بالا می‌آید، در حال سخنرانی غرایبی در باب این که ما چگونه همگی باید در راه ایرلند شهید بشویم. کبریتی روشن می‌کند و شمع کنار تختخواب مادر را می‌گیراند. شمع را روی سرش می‌گیرد و دور اتاق قدم رو می‌کند و می‌خواند:

ببینید چه کسی از ورای شکوفه‌های سرخ به اینجا می‌آید  
پرچم‌های سبزشان هوای ناب کوهستان را نوازش می‌کند  
سرها فراخ، چشمها به روبرو، دوش بدوش هم قدم رو  
بی تردید آزادی بر روح همه آنها نقش بسته

مایکل از خواب می‌پرد و نعره‌اش به آسمان می‌رود، هان‌ها در خانه بغلی به دیوار می‌کوبند، مادر به او می‌گوید لکه ننگ است و چرا نمی‌گذارد برای همیشه از خانه برود.

با شمع روی سرش وسط اتاق می‌ایستد. یک پنی از جیبش در می‌آورد و آن را جلوی چشم من و مِلِکی تکان می‌دهد. می‌گوید پول تو جیبی جمعه شما پسرهاست. می‌خواهم بپرید بیایید اینجا به صف بایستید مثل دو سرباز حسابی و قول بدهید که حاضرید در راه ایرلند شهید بشوید آن وقت من هم پول تو جیبی جمعه شما را می‌دهم.

مِلِکی تو تخت می‌نشیند. می‌گوید، نمی‌خواهمش.

من هم می‌گویم، من هم نمی‌خواهم.

پدر چند لحظه می‌ایستد ولی به چپ و راست تاب می‌خورد، و پول را در جیبش می‌گذارد. رویش را به طرف مادر می‌کند، و مادر می‌گوید تو امشب توی این رختخواب نمی‌خوابی. از پله‌ها پایین می‌رود، روی صندلی می‌خوابد، صبح به کارش نمی‌رسد، کار کارخانه سیمان را از دست می‌دهد، و ما بار دیگر به بیمه بیکاری باز می‌گردیم.

## فصل چهارم

معلم می‌گوید وقتش شده که خودمان را برای نخستین اعتراف و نخستین عشاء‌ریانی آماده کنیم، تمام سؤال و جوابهای کتاب شرعیات را حفظ کنیم، کاتولیک‌های خوبی بشویم، خیر را از شر تشخیص بدهیم، و اگر لازم شد جانمان را برای ایمانمان فدا کنیم.

معلم می‌گوید مرگ در راه ایمان افتخار بزرگی است و پدر می‌گوید مرگ برای ایرلند افتخار بزرگی است و من مانده‌ام که آیا اصولاً کسی می‌خواهد ما زنده بمانیم؟ برادرهایم مرده‌اند، و خواهرم هم مرده است و من نمی‌دانم آنها در راه ایرلند مردند یا برای ایمانشان. پدر می‌گوید آنها کوچکتر از آن بودند که از این چیزها سر در بیاورند. مادر می‌گوید علتش بیماری و گرسنگی و بی‌غیرتی پدرتان بوده که هرگز نمی‌تواند شغلی را حفظ کند. پدر می‌گوید، آخ آنجلا، و کلاش را سرش می‌گذارد و برای پیاده‌روی می‌رود بیرون.

معلم می‌گوید هر کدام از ما باید سه‌پنی برای اولین کتاب شرعیات، که جلد سبز دارد، به مدرسه بیاوریم. کتاب شرعیات شامل تمام سؤال و جوابهایی است که باید پیش از اولین مراسم عشاء‌ریانی مان از حفظ باشیم. پسرهای بزرگتر در کلاس پنجم کتاب شرعیات تسجیل را



می خوانند که حجم بیشتری دارد و جلدش قرمز است و بهایش شش پنی است. من عاشق این هستم که بزرگ باشم و مهم و با کتاب شرعیات تسجیل جلد قرمز این ور و آن ور بروم، ولی تصور نمی کنم آنقدرها دوام بیاورم، آخر مرتب باید برای این یا آن مورد بمیرم. می خواهم پیرسم پس چرا این همه آدمهای بزرگ هستند که در راه ایرلند یا ایمان شهید نشده اند، ولی می دانم اگر از این جور سؤال ها پیرسم یا تو سری می خورم یا می گویند بدو برو پی بازی ات.

خیلی خوب است که مایکی مالی<sup>۱</sup> نزدیک ما زندگی می کند. او یازده سالش است، و صرع دارد ما پشت سرش او را مالی غشی صدا می کنیم. در و همسایه می گویند غش یک جور مصیبت است و من حالا می فهمم مصیبت یعنی چه. مایکی خیلی سرش می شود، چون اولاً وقتی غش می کند چیزهایی می بیند که ما نمی بینیم و تازه کتاب هم می خواند. و به طور کلی او توی خیابان ما متخصص دخترها و کارهای بد است و قول می دهد که فرانکی، وقتی مثل من یازده سالت شد، و دیگر اینقدر احمق و بی شعور نبودی آن وقت همه چیز را به تو هم یاد بدهم.

خوب است که می گوید فرانکی که من بدانم دارد با من حرف می زند، چون لوچ هم هست و آدم هیچ وقت نمی فهمد دارد به کی نگاه می کند. اگر با مایکی حرف بزند و من فکر کنم که با من است، ممکن است عصبانی بشود و حمله اش بگیرد و دخلش بیاید. می گوید داشتن چشم لوچ موهبتی است، چون می توانی مثل یکی از خدایان در آن واحد در دو جهت نگاه کنی و اگر در زمان رومی های باستان لوچ بودی، مثل آب خوردن برایت کار پیدا می شد. اگر به عکس امپراتورهای روم قدیم نگاه

کنی، می بینی که چشم همه شان کمی چپ است. وقتی که مایکی دچار حمله غش نمی شود، سر خیابان روی زمین می نشیند و کتابهایی را می خواند که پدرش برایش از کتابخانه کارنگی می آورد. مادرش می گوید، کتاب، کتاب، کتاب، از بس کتاب می خواند بالاخره کور می شود، برای اینکه لوچی چشمش درست شود به یک عمل جراحی احتیاج دارد، ولی کی خرجش را می دهد. می گوید اگر اینقدر به چشمهایش فشار بیاورد، دست آخر چشمهایش توی هم فرو می روند و آن وقت فقط یک چشم وسط پیشانی اش باقی می ماند. از آن به بعد، پدرش صدایش می کند سیکلوپس<sup>۱</sup> که قهرمان یکی از داستانهای یونانی قدیم است.

نورا مالی مادر مرا از توی صف انجمن خیریه وینسنت دوپل مقدس می شناسد. به مادر می گوید مایکی از دوازده تا مرد آبجو خور توی میخانه عقل و شعورش بیشتر است. اسم تمام پاپها را از پیتر مقدس تا پیوس یازدهم از حفظ است. یازده سالش است، ولی واقعاً مثل یک مرد است، یک مرد واقعی. بسیاری از هفته ها اوست که خانواده را از مرگ از گرسنگی نجات می دهد. یک فرقان از آیدان فارل<sup>۲</sup> کرایه می کند و در خانه ها را می زند تا ببیند کی می خواهد زغال و مواد سوختنی برایش بیاورد، آن وقت می رود خیابان داک و کیسه های سنگین زغال را حمل می کند، گاهی پنجاه کیلو یا بیشتر. برای سالمندانی که نمی توانند راه بروند فرمان می برد و اگر نداشته باشند یک پنی به او بدهند، دعایشان هم کافی است.

اگر پولی به دست بیاورد، آن را یکجا به مادرش می دهد که عاشق مایکی اش است. مایکی تمام دنیای او، خون توی رگهایش، و تخم

1. Cyclops

2. Aidan Farrell

چشمش است، و اگر خدای نکرده زمانی بلایی سرش بیاید، بهتر است که نورا مالی را بکراست ببرند دیوانه‌خانه و کلیدش را هم بیاندازند دور. پدر مایکی، پیترو، یک قهرمان بزرگ است. او در میخانه‌ها شرط می‌بندد که می‌تواند از هر کسی بیشتر آبجو بخورد و برنده بشود. تنها کاری که می‌کند این است که می‌رود توی خلا، انگشتش را می‌کند توی حلقش و همه را بالا می‌آورد تا بتواند از نو شروع کند به خوردن. پیترو چنان قهرمانی است که می‌تواند برود توی خلا و بی‌آنکه توی حلقش انگشت کند بالا بیاورد. او چنان قهرمانی است که اگر تمام انگشتانش را هم قطع کنند، مثل سابق به کارش ادامه می‌دهد. او این همه پول در شرطبندی می‌برد، ولی آن را به خانه نمی‌آورد. گاهی، مثل پدر من، تمام پول بیمه بیکاری‌اش را آبجو می‌خورد، برای همین است که نورا مالی را، که اغلب از شدت نگرانی برای آخر و عاقبت خانواده گرسنه‌اش به سرش می‌زند، به آسایشگاه بیماران روانی می‌برند. او می‌داند تا وقتی که در آسایشگاه باشی از جهان و بلایایش در امانی، کاری از دستت بر نمی‌آید، محافظت می‌شوی، و دل‌نگرانی هم هیچ فایده‌ای ندارد. همه می‌دانند که تمام دیوانه‌ها را باید به زور به آسایشگاه بیاورند، ولی او تنها کسی است که باید به زور از آنجا بیاورندش بیرون و بفرستندش خانه پیش پنج‌تا بچه و شوهر قهرمان آبجوخورش.

همه می‌دانند نورا مالی چه وقت آماده آسایشگاه رفتن است، وقتی که بچه‌هایش سر تا پا سفید از آرد دور و بر خیابان می‌دوند. این اتفاق موقعی می‌افتد که پیترو تمام پول بیمه بیکاری را آبجو می‌خورد و او را دست خالی می‌گذارد و او می‌داند که مردها به‌زودی می‌آیند که روانه آسایشگاهش کنند. آن وقت است که می‌دانی توی خانه مثل دیوانه‌ها مشغول نان پختن است. می‌خواهد مطمئن شود وقتی که نیست بچه‌هایش از گرسنگی

نمیرند و تمام لیمریک را زیر پا می‌گذارد و آرد گدایی می‌کند. می‌رود سراغ کشیشها، راهبه‌ها، پروتستان‌ها، و کواکرها. به آسیاب آرد رَنک می‌رود و آرد جارو شده از روی زمین را گدایی می‌کند. شب و روز نان می‌پزد. پیتربه او التماس می‌کند که دست نگهدارد، ولی او داد می‌زند، نتیجهٔ خرج کردن پول بیمهٔ بیکاری در میخانه همین است. پیتربه او می‌گوید که این نانها می‌ماند و بیات می‌شود. حرف زدن با او فایده‌ای ندارد. نان می‌پزد، نان می‌پزد، نان می‌پزد. اگر وسعش می‌رسید، تمام آرد لیمریک و نواحی اطراف آن را نان می‌پخت. و اگر مردهای آسایشگاه بیماران روانی برای بردنش نیابند آنقدر نان می‌پزد که از حال می‌رود.

بچه‌هایش آنقدر نان تو حلقومشان می‌کنند که همسایه‌ها می‌گویند شکل گردهٔ نان شده‌اند. با وجود این، نانها بیات می‌شود و مایکی به قدری از این اصراف ناراحت است که با خانم پولداری که کتاب آشپزی دارد صحبت می‌کند و خانم به او می‌گوید که می‌تواند پودینگ نان درست کند. مایکی نانهای بیات را در آب و شیر ترشیده می‌پزد، یک فنجان شکر به آن اضافه می‌کند و برادرهایش به قدری عاشق این پودینگ هستند که حاضرند تمام دو هفته‌ای که مادرشان در آسایشگاه است همین را بخورند.

پدرم می‌پرسد، نورا را برای این به آسایشگاه می‌برند که از شدت نان پختن دیوانه شده یا دیوانه‌وار نان می‌پزد چون به آسایشگاه می‌برندش؟ نورا سُر و مُر و گنده به خانه بر می‌گردد، آرام و مسلط بر خود، تو گویی از تعطیلات کنار دریا برگشته. به محض برگشتن اولین سؤالی که می‌پرسد این است، مایکی کجاست؟ زنده است؟ آخر مایکی کاتولیک درست و حسابی نیست و اگر یکی از حمله‌های غش او را گرفت و مُرد، کسی چه می‌داند چه بر سرش می‌آید و در زندگی بعدی از کجا سر در

می آورد. به این دلیل کاتولیک درست و حسابی نیست که هرگز نتوانسته نخستین مراسم عشاء ربانی اش را دریافت کند از ترس اینکه اگر چیزی روی زبانش بگذارند، ممکن است غفلتاً دچار حمله شود و خفه شود و بمیرد. معلم بارها و بارها با تکه‌هایی از روزنامه لیمریک لیدر<sup>۱</sup> امتحان کرد، ولی مایکی مرتب آنها را تف می‌کرد تا اینکه معلم حسابی خودش به جوش آمد و مایکی را فرستاد پهلوی کشیش، که نامه‌ای به اسقف نوشت، و او هم جواب داد با این چیزهای بی‌اهمیت مزاحم من نشوید، و خودتان قضیه را حل کنید. معلم سرانجام یادداشتی به خانه آنها فرستاد و گفت که مایکی باید دریافت قرص فطیر عشاء ربانی را در منزل با پدر یا مادرش تمرین کند، ولی حتی آنها هم نتوانستند مایکل را وادار کنند تکه‌های لیمریک لیدر را که به شکل قرص فطیر عشاء ربانی بریده بودند، قورت بدهد. حتی سعی کردند با تکه نانی تمرین کنند که آن را به شکل قرص فطیر کذایی بریده بودند و رویش کره و مربا مالیده بودند. اما فایده‌ای نداشت. کشیش به خانم مالی می‌گوید، نگران نباشید. خداوند برای نشان دادن بزرگی اش راههای عجیب و غریب خودش را دارد و قطعاً در مورد مایکی با حمله‌های غش و سایر قضایا منظور خاصی دارد. خانم مالی می‌پرسد آخر این عجیب نیست که او قادر است انواع و اقسام شیرینی را قورت بدهد، حتی تکه‌های بزرگ شیرینی را، ولی نوبت قورت دادن جسم حضرت عیسی که می‌رسد دچار حمله غش می‌شود؟ واقعاً عجیب نیست؟ تمام نگرانی خانم مالی این است که مایکی حمله‌اش بگیرد و بمیرد و بخصوص اگر گناهی کرده باشد، به جهنم برود، هرچند همه می‌دانند که او مثل فرشته‌های بهشتی بی‌گناه است. مایکی به مادرش

می گوید آخر خداوند که نمی آید آدم را به بیماری صرع مبتلا کند که دچار حمله بشود و بعد هم با یک لگد بفرستدش توی جهنم. چه جور خدایی چنین عمل عنیفی انجام می دهد؟  
مایکی، تو مطمئنی؟  
مطمئنم، توی کتاب خواندم.

سر خیابان زیر چراغ برق می نشیند و به ماجرای اولین عشاءرئانی اش حسابی می خندد، که از سر تا ته حسابی نمایش بود. او نتوانست فطیر مقدس را قورت بدهد ولی فکر می کنید این مانع از آن شد که مادرش او را باکت و شلوار سیاهش دوره راه بیاندازد و از مردم اعانه<sup>۱</sup> جمع کند؟ ابداً. به مایکی گفت، من که نمی خواهم به کسی دروغ بگویم. فقط به همسایه ها می گویم که این مایکی است با لباس عشاءرئانی اش. می دانی، فقط همین را می گویم. اگر آنها فکر می کنند که تو نخستین قرص فطیر عشاءرئانی ات را قورت داده ای، خوب من چرا باید خلافتش را بگویم و آنها را ناامید کنم. پدر مایکی گفت، نگران نباش سیکلوپس، هنوز خیلی وقت داری. خود عیسی مسیح هم تا زمانی که در شام آخر نان و شراب را نخورده بود، کاتولیک درست و حسابی نشده بود، و تازه آن وقت سی و سه سالش بود. نورا مالی می گوید، اینقدر به بچه نگو سیکلوپس. پسر من دو تا چشم دارد و به علاوه یونانی هم نیست. ولی پدر مایکی، قهرمان بزرگ آبجوخوری لیمریک، مثل عمو پاکیتینگ من می ماند، برایش اصلاً مهم نیست که دنیا چه می گوید، و من هم دلم می خواهد درست همین طوری بشوم.  
مایکی برایم تعریف می کند که بهترین قسمت عشاءرئانی جمع آوری اعانه است. مادرت باید هر طور شده یک دست کت و شلوار نو برایت

گیر بیاورد تا بتواند تو را جلوی همسایه‌ها و فامیل نمایش بدهد، آن وقت آنها هم به تو آبنبات و شیرینی و پول می‌دهند که می‌توانی به سینمای لیریک بروی و فیلم چارلی چاپلین تماشا کنی.

پس جیمز کگنی چی؟

جیمز کگنی مهم نیست. چرت و پرتش زیاد است. هنریشه درست و حسابی فقط چارلی چاپلین است. ولی برای جمع‌آوری اعانه باید حتماً همراه مادرت باشی. وگرنه آدم‌بزرگهای لیمریک به هر کس و ناکسی که برای اولین بار لباس عشاء‌رئانی پوشیده و مادرش همراهش نیست که پول نمی‌دهند.

مایکی روز اولین عشاء‌رئانی‌اش پنج شیلینگ گیرش آمد و آنقدر شیرینی و شکلات خورد که توی سینمای لیریک بالا آورد، و فرانک گوگین<sup>۱</sup>، بلیت فروش سینما، او را بیرون کرد. می‌گوید اصلاً برایش مهم نبود، چون هنوز کمی پول برایش مانده بود که همان روز با آن رفت به سینمای ساوی<sup>۲</sup> تا فیلم دزد دریایی را تماشا کند و آنقدر شکلات کادبری و لیموناد خورد که شکمش حسابی باد کرد. حالا هم سخت انتظار روز تسجیل<sup>۳</sup> را می‌کشد، چون در این روز آدم بزرگتر است، و جمع‌آوری اعانه دیگری در کار است. از عشاء‌رئانی اول پول بیشتری گیر آدم می‌آید. می‌خواهد بقیه عمرش برود سینما و پهلوی دخترهای محله بنشیند و تمام کارهای بی‌تریتی را که در آنها تخصص دارد انجام بدهد. عاشق مادرش است، ولی می‌گوید هرگز ازدواج نمی‌کند مبادا زنی نصیبش بشود که مدام باید به آسایشگاه روانی برود. اصلاً چه لزومی دارد که آدم ازدواج کند وقتی می‌تواند توی سینما بغل دخترها بنشیند و تمام کارهای بی‌تریتی را

1. Frank Goggin

2. Savoy

3. Confirmation

انجام بدهد که تازه برای آنها هم اصلاً مهم نیست، چون برادرهایشان قبلاً این کارهای بی تربیتی را با آنها انجام داده‌اند. اگر ازدواج نکنی، دیگر صاحب بچه‌های قدونیم قد هم نمی‌شوی که دایم مجبور باشی شکمشان را با نان و چای پر کنی یا دچار حمله غش بشوند و چشمهایشان لوج از آب دربیاید. وقتی بزرگتر شد، مثل پدرش به میخانه می‌رود و تا جا دارد آبجو می‌خورد، انگشت تو حلقش می‌کند که بالا بیاورد، و باز هم آبجوی بیشتری بخورد، شرطها را ببرد و پولش را برای مادرش به خانه بیاورد تا او هم دلشوره نگیرد. می‌گوید کاتولیک درست و حسابی نیست، و معنی اش این است که عاقبت از جهنم سر درمی‌آورد، بنابراین می‌تواند هر کاری که دلش بخواهد انجام بدهد.

می‌گوید، فرانکی، وقتی بزرگتر شدی، چیزهای بیشتری برایت تعریف می‌کنم. فعلاً خیلی بیچه‌ای و سرت را از ماتحتت تشخیص نمی‌دهی.

معلم ما آقای بنسون، خیلی پیر است. هر روز سرمان داد می‌زند و تمام آب دهانش را روی سر و کله ما تف می‌کند. پسرهای ردیف جلو دعا می‌کنند مریض نباشد، چون تمام مرضها از آب دهان منتقل می‌شود و اگر باشد، ممکن است چپ و راست بچه‌های مردم را به سل مبتلا کند. می‌گوید ما باید کتاب شریعات را از بالا به پایین، از پایین به بالا و از راست به چپ و چپ به راست حفظ باشیم. باید ده فرمان<sup>۱</sup>، هفت فضیلت<sup>۲</sup>، الهیات و اخلاق<sup>۳</sup>، و هفت اصول دین<sup>۴</sup> و هفت گناه کبیره<sup>۵</sup> را از بر باشیم.

1. Ten Commandments

2. Seven Virtues

3. Divine and Moral

4. the Seven Sacraments

5. the Seven Deadly Sins



باید تمام دعاها را از حفظ باشیم، درود بر مریم مقدس، ای پدر ما که در آسمانی، اصول دین حواریون، اصول ندامت، و مناجات آمرزش مریم باکره را. باید اینها را به انگلیسی و ایرلندی هر دو از حفظ باشیم و اگر یک کلمه ایرلندی را فراموش کنیم و به جایش از لغت انگلیسی استفاده کنیم خشمگین می شود و با ترکه به جاتمان می افتد. اگر دست او بود که ما می بایست اصول دین و دعاهایمان را به زبان لاتین حفظ می کردیم، همان زبانی که قدّسین یا خداوند و مادر مقدس صحبت می کردند، زبان مسیحی های اولیه، که توی گورهای دخمه ای جمع شدند با شمشیر کشته شدند یا به صلیب کشیده شدند، و یا خوراکی شیرهای دهان کف کرده و خونخوار شدند. زبان ایرلندی مال وطن پرستهاست، زبان انگلیسی مال خائنها و جاسوسها، فقط زبان لاتین است که دروازه بهشت را به روی ما می گشاید. وقتی بربرها پوست شهدا را ذره ذره می کنند و ناخنهایشان را می کشیدند، آنها به همین زبان لاتین دعا می خواندند. می گوید ماها باعث سرافکنندگی و شرم ایرلند و تاریخ اندوهبار و طولانی آن هستیم، و اینکه بهتر بود در افریقا به بوته ها و درخت ها دعا می کردیم. می گوید هیچ امیدی به رستگاری ما نیست، و ما بدترین کلاس اولین عشاء رتانی ای هستیم که تا به حال تدریس کرده، ولی همان طور که خداوند سیب های کوچولو را روی درخت سبز می کند، او هم با همان اطمینان از ماها کاتولیک می سازد. با ترکه تنبلی را از وجود ما خارج می کند و به عوضش فیض الهی را جایگزین آن خواهد کرد.

برندان کوئیگلی<sup>۱</sup> دستش را بلند می کند. ما به او می گوئیم کوئیگلی سؤالی چون او همیشه در حال سؤال پرسیدن است. دست خودش

1. Brendan Quigley

نیست. می‌گوید، اجازه آقا، فیض الهی یعنی چی؟

معلم چشمانش را به طرف آسمان می‌چرخاند. همین حالا است که کوئیگلی را بکشد. در عوض سرش فریاد می‌زند، مهم نیست معنی فیض الهی چیست. اصلاً ربطی به تو ندارد. تو آمدی اینجا که شرعیات یاد بگیری، و همان کاری را بکن که به تو می‌گویند. تو نیامدی اینجا که سؤال کنی. افراد زیادی هستند که دور دنیا راه افتاده‌اند و مرتب سؤال می‌کنند و برای همین ما به این وضعیت افتادیم، و اگر بینم یکی از شاگردهای این کلاس سؤالی می‌پرسد خودش مسئول بلایی است که بر سرش می‌آید. می‌شنوی چه می‌گویم، کوئیگلی؟

بله.

بله، چی؟

بله، آقا.

معلم به سخنرانی‌اش ادامه می‌دهد، پسرهایی در این کلاس هستند که هرگز معنی فیض الهی را نخواهند فهمید. چرا؟ به دلیل حرص و آز. شنیده‌ام که وقتی توی حیاط مدرسه هستند درباره‌ی روز نخستین عشاء ربانی صحبت می‌کنند، که به قول آنها خوشترین روز زندگی است. آیا درباره‌ی دریافت جسم و خون خداوند ما حرف می‌زنند؟ نخیر، نخیر. این آزمندان بی‌سر و پا از پولی که قرار است گیرشان بیاید تعریف می‌کنند، جمع‌آوری اعانه. آن کت و شلواری‌های حقیرشان را می‌پوشند، و از این خانه به آن خانه می‌روند و مثل گداها اعانه درخواست می‌کنند. آیا این پول را جمع می‌کنند تا برای بچه‌های فقیر و سیاه‌افریقا بفرستند؟ آیا اینها به فکر آن کافرانی هستند که محکوم به عذاب ابدی‌اند چون غسل تعمید داده نشده‌اند و از ایمان واقعی چیزی نمی‌دانند؟ همان بچه‌های سیاه‌کوچکی که از دانش عرفانی جسم حضرت عیسی محرومند؟ برزخ

پراست از این بچه‌های سیاه کوچولویی که از این طرف به آن طرف پرواز می‌کنند و گریه کنان سراغ مادرانشان را می‌گیرند، چون هیچ وقت به محضر وصف ناپذیر خداوند ما و حضور شکوهمند قدّيسان، شهداء، و باکره‌ها راه نخواهند یافت. نخیر، نه آقا. یکر است می‌روند سینما، بچه‌های ما که برای اولین بار عشاءِ ربّانی دریافت می‌کنند با سرعت می‌دوند تا در لجنزاری که سرسپرده‌های شیطان در هالیوود در سراسر جهان پراکنده‌اند غوطه بخورند. اینطور نیست، مک‌کورت؟  
همین طور است، آقا.

کوئیگلی سؤالی دستش را بلند می‌کند. همهٔ بچه‌ها به هم نگاه می‌کنند و از خودشان می‌پرسند قضیه چیست، مگر از جانش سیر شده؟  
اجازه آقا، سرسپرده یعنی چی؟

صورت معلم ابتدا سفید و بعد به سرخی خون می‌شود. دهانش بسته و بعد باز می‌شود و آبشار تف است که به اطراف می‌پاشد. به طرف کوئیگلی سؤالی می‌رود و او را از جایش بیرون می‌کشد. زوزه می‌کشد، خرناس می‌کشد، و تفش به تمام اطراف اتاق پراکنده می‌شود. با ترکه به شانه‌ها، تیر و ساقهای سؤالی می‌کوبد. یقه‌اش را می‌گیرد و تا جلوی کلاس خِرکَش می‌کند.

نعره می‌زند، به این نمونه نگاه کنید.

سؤالی می‌لرزد و اشک می‌ریزد. آقا، ببخشید، آقا.

معلم ادای او را در می‌آورد. ببخشید، آقا. برای چی معذرت می‌خواهی؟

معذرت می‌خواهیم که سؤال کردیم، آقا. قول می‌دهیم دیگر هیچ وقت

سؤال نکنیم آقا.

روزی که دوباره سؤال کنی، کوئیگلی، روزی است که آرزو می‌کنی

خداوند ترا به آغوش خودش فرا بخواند. چی آرزو می کنی، کوئیگلی؟  
 که خداوند ما را به آغوش خودش فرا بخواند، آقا.  
 حالا برو بتمرگ سر جاییت، ای مُخَبَط، ای رذلِ جبون، ای کسی که در  
 گوشه های تاریک منجلاب بار آمده ای.  
 آقای معلم سر جایش می نشیند و ترکه را جلویش روی میز می گذارد.  
 به سؤالی می گوید دست از زر زدن بردارد و مرد باشد. اگر یک بار دیگر  
 بشنود که یکی از شاگردهای این کلاس سؤال های احمقانه می پرسد و یا  
 درباره جمع آوری اعانه حرف می زند آنقدر با ترکه می زندش تا خون از  
 بدنش فوران کند.

چه کار می کنم پسرها؟

ترکه می زنید، آقا.

تا؟

تا خون از بدنش فوران کند، آقا.

حالا کلوهسی<sup>۱</sup>، تو بگو بینم ششمین فرمان چیست؟  
 زنا مکن.

زنا مکن چی؟

زنا مکن، آقا.

زنا یعنی چی، کلوهسی؟

افکار ناپاک، حرفهای ناپاک، افعال ناپاک آقا.

بارک الله، کلوهسی. تو پسر خوبی هستی. شاید در مقوله آقا گفتن کمی  
 فراموشکار باشی و شاید پا برهنه باشی، ولی ششمین فرمان را خوب  
 بلدی و این تورا پاک نگاه می دارد.

پدی کلوهسی کفش به پا ندارد، مادرش سرش را می تراشد که شپش نگذارد، چشمانش قرمز است، و دماغش همیشه پراز مُف. زخمهای روی زانوانش هرگز بهبود پیدا نمی کند چون کبره روی آنها را می کند و در دهانش می گذارد. لباسهایش چیزهای پاره پورههایی است که با شش برادر و خواهرش شریکی می پوشند و هر بار با دماغی خونین و چشمی کیود به مدرسه می آید، می دانی که آن روز صبح سر لباس پوشیدن جنگ و دعوا داشته است. از مدرسه متنفر است. هفت سال دارد و می رود توی هشت سال، هیکل دارترین و مسن ترین شاگرد کلاس است و سخت انتظار بزرگ شدن و چهارده سالگی اش را می کشد که بتواند فرار کند و خود را هفده ساله جا بزند و به ارتش انگلستان بیوندد و به هند برود که هوایش گرم و خوب است و با دخترکی سیه چُرده که خال قرمزی روی پیشانی دارد زندگی کند و تمام مدت لم بدهد و انجیر بخورد، چیزی که در هند زیاد می خورند، انجیر، و دختره هم شب و روز برایش کاری می پزد و یوکلیلی<sup>۱</sup> می نوازد و وقتی به حد کافی پول جمع کرد، می فرستد دنبال بقیه خانواده اش و همگی در چادر زندگی خواهند کرد مخصوصاً پدر بیچاره اش که در خانه است و تمام مدت لخته خون بالا می آورد چون که سل دارد. وقتی مادرم پدی را در خیابان می بیند، می گوید، خدای من، این پسرک بینوا را بین. یک پاره استخوان است که لباس ژنده ای به رویش کشیده باشند و اگر بخواهند درباره قحطی فیلمی بسازند، او می تواند هنریشه اولش بشود.

من تصور می کنم که پدی مرا به خاطر ماجرای کشمش دوست دارد و کمی احساس ناراحتی وجدان می کنم، چون در وهله اول چندان هم

1. ukelele

سخاوت‌مند نبودم. معلم ما، آقای بنسون، گفت که قرار است دولت به ما ناهار مجانی بدهد تا در سرما و یخبندان مجبور نباشیم به خانه برویم. ما را به اتاق سردی در زیر زمین مدرسه<sup>۱</sup> لیامی راهنمایی می‌کند، آنجا زن فراش مدرسه، نلی آهرن<sup>۱</sup>، به هر نفر نیم بطری شیر و یک کیک کشمش می‌دهد. شیر توی بطریها یخ زده بود و مجبور بودیم آن را لای پاهایمان بگذاریم تا یخش آب شود. بچه‌ها به مسخرگی می‌گفتند که این بطریها باعث می‌شود آنجایمان یخ بزند و بیفتد، که معلم نعره‌ای سرمان کشید، یک کلمه<sup>۲</sup> دیگر از این حرفها بزنید تمام شیشه‌ها را با پس گردنتان گرم می‌کنم. همه ما توی کیکهایمان دنبال کشمش گشتیم، ولی اثری از کشمش نبود، نلی گفت لابد یادشان رفته که کشمش را توی کیک بریزند و حتماً از مردی که آنها را آورده می‌پرسد. ما هر روز می‌گشتیم تا سرانجام یک روز من توی کیکم یک دانه کشمش پیدا کردم و آن را در آوردم و بالا نگاه داشتم. بچه‌ها شروع کردند به التماس و گفتند که آنها هم کشمش می‌خواهند و نلی گفت که تقصیر او نیست. از آن مردک دوباره خواهد پرسید. حالا پسرها همگی با تضرع از من می‌خواستند که کشمش‌ام را به آنها بدهم و همه جور چیزی در عوض آن به من پیشنهاد می‌کردند، یک قُلپ از شیرشان، یک مداد، یک مجله کارتون<sup>۲</sup>ی و غیره. تویی مکی<sup>۲</sup> گفت که می‌توانم خواهرش را داشته باشم و آقای بنسون حرفش را شنید و او را برد توی راهرو و چنان کتکی به او زد که زوزه‌اش بلند شد. من کشمش را برای خودم می‌خواستم ولی پدی کلوهسی آن گوشه<sup>۲</sup> زیر زمین با پای برهنه در آن سرمای یخبندان ایستاده بود و مثل سگ کتک خورده می‌لرزید و من همیشه نسبت به سگهای کتک خورده نقطه<sup>۲</sup> ضعیف داشتم.

1. Nellie Ahearn

2. Toby Macky

این است که به طرفش رفتم و کشمش ام را به او دادم چون نمی دانستم چه کار دیگری از من بر می آمد و تمام پسرها سرم فریاد زدند که احمقی بیش نیستم، یک احمق بی شعور و تا ابد از این کرده ام پشیمان خواهم شد و بعد از این که کشمش را به پدی دادم دلم آن را خواست ولی دیگر دیر شده بود چون او بلافاصله آن را در دهانش فرو کرد و قورتش داد و بدون کلامی به من خیره شد و من پیش خودم گفتم عجب احمقی هستی که کشمشات را از دست دادی.

آقای بنسون نگاهی به من انداخت و حرفی نزد و نلی آهران گفت، فرانکی تو یانکی خوش قلبی هستی.

بزودی کشیش خواهد آمد تا از ما امتحان شرعیات و چیزهای دیگر بکند. خود معلم باید به ما یاد بدهد که چگونه عشاء ربانی را دریافت کنیم. می گوید دور او جمع بشویم. کلاهش را پر می کند از تکه پاره های روزنامه لیمریک لیدر. کلاه را به دست پدی کلو هسی می دهد، روی زمین زانو می زند، و به پدی می گوید یک تکه از روزنامه را بردارد و روی زبان او بگذارد. به ما نشان می دهد چگونه زبانمان را از دهانمان بیرون بیاوریم، تکه کاغذ را روی آن دریافت کنیم، لحظه ای نگاهش داریم، بعد زبان را به داخل دهان ببریم، دستهایمان را به علامت دعا روی هم جلوی سینه مان قرار بدهیم، به آسمان نگاه کنیم، بعد چشمانمان را به نشانی ستایش ببندیم، صبر کنیم تا کاغذ در دهانمان آب شود، آن را فرو بدهیم، و از خداوند بابت این هدیه تشکر کنیم، همانا برکت پاک کننده گناهان که در عطر تقدس غوطه ور است. وقتی زبانش را از دهانش بیرون می آورد به زور جلوی خنده هایمان را می گیریم چون تا کنون زبانی به این سرخی و بزرگی ندیده بودیم. چشمانش را باز می کند تا بچه هایی را که هیره کیره

می‌کنند ببیند ولی نمی‌تواند حرفی بزند چون جسم خداوند را روی زبانش دارد و لحظه لحظه مقدسی است. بلند می‌شود و به ما می‌گوید دور تا دور کلاس روی زمین زانو بزنیم و مراسم عشاء ربّانی را تمرین کنیم. بعد دور اتاق حرکت می‌کند و تکه‌های روزنامه را روی زبانهای ما می‌گذارد و چیزهایی به لاتین زیر لب زمزمه می‌کند. بعضی از شاگردها هره و کره می‌کنند و او سرشان نعره می‌کشد که اگر این مسخره‌بازی خاتمه پیدا نکند آنچه آنها دریافت خواهند کرد، نه عشاء ربّانی بلکه مراسم ختمشان خواهد بود و این شعیره دینی<sup>۱</sup> چه نام دارد مک‌کورت؟  
تدهین نهایی<sup>۲</sup> آقا.

همینطور است مک‌کورت. برای یانکی‌ای که از سواحل گناه آلوده امریکا آمده هیچ بد نیست.

به ما می‌گوید که باید مراقب باشیم و زبانمان را به حد کافی بیرون بیاوریم تا قرص نازک فطیر عشاء ربّانی از روی زبانمان لیز نخورد و زمین بیفتد. چون این بدترین بلایی است که ممکن است بر سر کشیشی بیاید. اگر قرص فطیر از روی زبانتان لیز بخورد و بیفتد، آن کشیش بیچاره باید روی زانویش بیفتد، و آن را با زبان خودش از روی زمین بلیسد و حتی زمین اطراف آن را هم بلیسد مبادا قرص فطیر از جایی به جایی دیگر قل خورده باشد. ممکن است زبان کشیش شکافی بردارد که باعث شود ورم کند و قد یک شلغم شود و همین کافی است که سبب خفگی و در نهایت مرگ او بشود.

به ما می‌گوید مقدس‌ترین شیئی در دنیا بعد از شبیه صلیب حقیقی قرص فطیر عشاء ربّانی است و نخستین عشاء ربّانی ما مقدس‌ترین لحظه

1. sacrament

2. Extreme Unction



زندگی ماست. وقتی معلم ما دربارهٔ نخستین عشاء ربانی حرف می‌زند، حسابی به هیجان می‌آید. طول و عرض کلاس را می‌پیماید، ترکه‌اش را می‌چرخاند، به ما می‌گوید هرگز نباید فراموش کنیم لحظه‌ای که قرص فطیر مقدس روی زبانمان قرار گرفت ما عضوی از اعضای باشکوه‌ترین جماعت مذهبی جهان، منحصر به فردترین، مقدس‌ترین، کلیسای رومی کاتولیک آپوستولیک<sup>۱</sup> می‌شویم، همان کلیسایی که دو هزار سال است که مردان و زنان و کودکان مؤمن برای آن جان داده‌اند، و این که ایرلندی‌ها در مقولهٔ شهید دادن هیچ نباید شرم زده باشند. آیا ما به حد کافی شهید نداده‌ایم؟ گردنهایمان را جلوی تبر پروتستان‌ها لخت نکرده‌ایم؟ از پلکان چوبهٔ دار، آواز خوانان بالا نرفته‌ایم، چنان که گویی به پیک نیک می‌رویم، مگر نه پسرها؟

چرا آقا؟

ما چکار کرده‌ایم پسرها؟

گردنمان را زیر تبر پروتستان‌ها لخت کرده‌ایم، آقا.

و؟

از پلکان چوبهٔ دار آوازخوانان بالا رفته‌ایم، آقا.

چنان که گویی؟

به پیک نیک رفته‌ایم، آقا.

می‌گوید، چه بسا در این کلاس شاگردی باشد که در آینده کشیش بشود و یا برای ایمانش شهید شود، هرچند که او سخت تردید دارد چون ما تنبل‌ترین و ابله‌ترین گروه شاگردی هستیم که از بدبختی مجبور به تدریس‌شان بوده.

می‌گوید، ولی خوب همه جور آدم وجود دارد، و قطعاً خداوند منظور خاصی داشته که انگل‌های بی‌خاصیتی مثل ما را فرستاده تا این کره زمین را آلوده بکنیم.

حتماً خداوند باری تعالی از فرستادن موجوداتی مثل کلوهسی پابرهنه، کوئیگلی با سئوالهای لعنتی‌اش و مک‌کورت سنگین بار از گناهان امریکایی‌اش به میان ما منظور خاصی داشته است. و به یاد داشته باشید پسرها، خداوند یگانه پسرش را به وجود نیاورد که به صلیب کشیده بشود تا شماها روز نخستین عشاء ربانی‌تان راه بیفتید و پنجولهایتان را برای جمع‌آوری اعانه گرد کنید. خداوندگار ما شهید شد تا شما آمرزیده بشوید. دریافت هدیه ایمان به خودی خود موهبت بزرگی است. گوشتان به من هست یا نه؟

هست آقا.

چه چیزی موهبت بزرگی است؟

دریافت هدیه ایمان.

بسیار خوب، بروید به خانه‌هایتان.

شب سه نفر ما زیر تیر چراغ برق در بالای خیابان می‌نشینیم و می‌خوانیم، مایکی، مَلِکی و من. مالی‌ها هم مثل ما هستند و پدرشان پول بیمه بیکاری و حقوقش‌اش را تا قران آخر مشروب می‌خورد و پولی برای شمع یا روغن پارافین برای چراغ باقی نمی‌گذارد. مایکی کتاب می‌خواند و ماها هم مجله کارتون. پدر مایکی از کتابخانه کارنگی کتاب می‌آورد تا وقتی مشغول آبجوخوری نیست و یا مجبور است در غیبت خانم مالی که به آسایشگاه رفته از خانواده مراقبت کند، بخواند. او اجازه می‌دهد مایکی هر کتابی را که دلش می‌خواهد بخواند و حالا مایکی دارد کتابی را درباره

کوهالین می خواند و چنان حرف می زند که گویی همه چیز را درباره او می داند. می خواهم به او بگویم که من وقتی سه ساله بودم و می رفتم توی چهارسال، همه چیز را درباره او می دانستم، و این که کوهالین را در دابلین دیده‌ام، و کوهالین مثل آب خوردن به خوابم می آید. می خواهم به او بگویم که از کوهالین حرف نزن، او مال من است، و از سالهای پیش وقتی خیلی بچه بودم مال من بوده، ولی نمی توانم چون مایکی داستانی برای ما می خواند که تا کنون نشینده بودم، یک داستان کثیف درباره کوهالین که هرگز نمی توانم برای مادر یا پدرم تعریف کنم، داستان اینکه چگونه امر<sup>۱</sup> زن کوهالین شد.

کوهالین به سن سالمندی بیست و یک سالگی رسیده بود. تنها بود و دلش می خواست که همسری اختیار کند، که به قول مایکی، سبب ضعف او شد و دست آخر به کشتنش داد. تمام زنهای ایرلند دیوانه وار عاشق کوهالین بودند و می خواستند که همسرش بشوند. او گفت، این عالی است، و دلش می خواهد که با تمام زنهای ایرلند ازدواج کند. اگر او قادر است با تمام مردان ایرلند بچنگد چرا نتواند با تمام زنان ایرلند ازدواج کند؟ اما، پادشاه ایرلند، کونور مک‌نسا<sup>۲</sup>، گفت، کو، این ممکن است به مذاق تو خوش بیاید، ولی مردهای ایرلند که دلشان نمی خواهد نیمه شبها تنها بمانند. پادشاه تصمیم گرفت که مسابقه‌ای ترتیب بدهد تا ببیند چه کسی می تواند همسر کوهالین بشود و قرار شد این یک مسابقه ادرار کردن باشد. تمام زنهای ایرلند در دشتهای موبرتم<sup>۳</sup> جمع شدند تا ببینند چه کسی می تواند بیشتر از همه بشاشد و آن امیر بود. او قهرمان ادرار زنان ایرلند بود و با کوهالین ازدواج کرد و به همین دلیل است که تا امروز او را با

1. Emer

2. Conor McNessa

3. Muirthemne

لقب اِمرِ مِثانه گنده می شناسند.

مایکی و مَلِکی به این داستان می خندند هر چند من فکر نمی کنم مَلِکی معنی آن را بفهمد. او بیچه است و تا نخستین عشاء ربّانی اش زمان زیادی مانده و فقط به کلمه شاش می خندد. بعد مایکی به من می گوید که با گوش دادن به داستانی که این واژه در آن بوده مرتکب گناه شده ام و وقتی که به نخستین عشاء ربّانی ام می روم باید به کشیش بگویم. مَلِکی می گوید، راست می گوید. شاش حرف بدی است و تو باید به کشیش بگویی چون حرف حرامی است.

منی دانم باید چه کنم. آخر من چگونه در اولین جلسه نخستین عشاء ربّانی ام می توانم بروم پیش کشیش و این حرف وحشتناک را به او بگویم؟ تمام پسرها می دانند چه گناهایی را به کشیش خواهند گفت تا بتوانند نخستین عشاء ربّانی شان را دریافت کنند و اعانه شان را جمع کنند و بروند جیمز گگنی را ببینند و در سنیمای لیریک کیک و شیرینی بخورند. معلم در مورد اعتراف گناهان به ما آموزش داد و همه همان گناهان را اعتراف می کنند. برادرم را کتک زدم. دروغی گفتم. یک پنی از کیف مادرم کیش رفتم. حرف پدر و مادرم را گوش نکردم، روز جمعه سوسیس خوردم و از این قبیل.

اما حالا من گناهی مرتکب شده ام که هیچکس دیگر مرتکب نشده و کشیش متعجب می شود و مرا از اتاقک اعتراف بیرون می کشد از کلیسا بیرون می برد و می کشاندم توی خیابان تا همه بفهمند که من به داستانی درباره زن کوهالین که قهرمان شاشیدن زنان ایرلند بوده گوش داده ام. آن وقت من هم موفق نخواهم شد نخستین عشاء ربّانی ام را دریافت کنم و تمام مادرها بچه هایشان را به صف خواهند کرد و مرا نشان می دهند و می گویند، به این نگاه کنید. او هم مثل مایکی مالی می ماند، که هرگز

توانست نخستین عشاءربانی اش را دریافت کند، و سراپا آلوده به گناه یللی می خورد، هرگز موفق نشد اعانه‌ای جمع آوری کند و هرگز جیمز کگنی را ندید.

اصلاً از این که در عمرم درباره‌ی عشاءربانی و اعانه حرفی شنیده‌ام متأسفم. بیمارم و دلم هیچ چیز نمی خواهد نه چای و نه نان و نه هیچ چیز دیگر. مادر به پدر می گوید وقتی بچه‌ای به چای و نان میل ندارد خیلی عجیب است و پدر می گوید، آخ، از بابت نخستین عشاءربانی اش عصبی است. دلم می خواهد بروم پیشش، روی زانویش بنشینم و به او بگویم مایکی مالی با من چه کرده ولی دیگر برای روی زانو نشستن بزرگ شده‌ام و اگر این کار را بکنم مایکی می رود بیرون و به همه خواهد گفت که من چه نی نی کوچولوی بزرگی هستم. دلم می خواهد مشکلاتم را برای فرشته پلکان هفتم تعریف کنم ولی او سرش شلوغ است و دارد مرتب برای مادرهای دنیا بچه می آورد. با وجود این از پدر می پرسم.

پدر، فرشته پله هفتم به جز بچه آوردن کار دیگری هم دارد؟  
بله دارد.

فرشته پله هفتم می تواند به آدم بگوید چکار کند وقتی خود آدم نمی داند باید چه کند؟

آخ، بله پسر، البته، شغل یک فرشته همین است، حتی فرشته پله هفتم.

پدر برای پیاده روی طولانی اش می رود، مادر مایکل را بر می دارد و برای دیدن مادر بزرگ می رود، مایکی دارد توی خیابان بازی می کند، و تمام خانه است و من تنها این است که می توانم با خیال راحت روی پله هفتم بنشینم و با فرشته حرف بزنم. می دانم که آنجاست چون پله هفتم گرمتر از پلکان دیگر است و توی سرم هم نوری را حس می کنم.

گرفتاری هایم را به او می گویم و صدایی می شنوم. می گوید وحشت مکن  
جور عجیبی حرف می زند و به او می گویم که نمی دانم منظورش  
چیست.

صدا می گوید، ترسی نداشته باش. گناهت را به کشیش بگو و بخشوده  
می شوی.

صبح روز بعد زودتر از همیشه بلند می شوم و با پدرم به چای خوردن  
می نشینم و درباره فرشته پله هفتم برایش تعریف می کنم. او دستش را  
روی پیشانی ام می گذارد تا ببیند تب دارم یا نه. می پرسد مطمئنم که نوری  
را در سرم حس کردم و صدایی شنیدم و می پرسد صدا چه گفت.

می گویم صدا گفت وحشت مکن و این معنی اش این است که ترس.  
پدر می گوید حق با فرشته است، من نباید بترسم، و من به او می گویم  
مایکی مالی با من چکار کرد. تمام داستان بانوی مئانه گنده را برایش  
تعریف می کنم و حتی کلمه شاش را هم به کار می برم چون فرشته گفت که  
ترسی نداشته باشم. پدر شیشه مربای چایی اش را روی میز می گذارد و  
پشت دست مرا نوازش می کند. می گوید، آخ، آخ، آخ، و من مرددم نکند  
او هم مثل خانم مالی دیوانه شده، و باید مرتب بیرندش به آسایشگاه،  
ولی می پرسد، این چیزی بود که دیشب ترا نگران کرده بود؟

می گویم همین بود و او می گوید که این گناه محسوب نمی شود و  
لزومی ندارد آن را به کشیش هم بگویم.

ولی فرشته پله هفتم گفت که بگویم.

بسیار خوب. اگر دلت می خواهد به کشیش بگو ولی فرشته پله هفتم  
این را گفت چون تو اول ماجرا را برای من تعریف نکرده بودی. ترا بخدا  
بهرتر نیست که آدم بتواند مشکلاتش را عوض فرشته که نور و صدایی در  
سرت بیش نیست برای پدرش بگوید؟

همین طور است پسر.

روز پیش از نخستین عشاء ربانی معلم ما را برای اولین اعترافمان به کلیسای جوزف مقدس می برد. ما به شکل صف دو نفره حرکت می کنیم و اگر توی خیابان های لیمریک لیمان را تکان بدهیم او درجا ما را خواهد کشت و سراپا آلوده به گناه روانه جهنممان خواهد کرد. که البته این باعث نمی شود که بچه ها درباره گناه بزرگ در گوشی صحبت نکنند. ویلی هارولد<sup>۱</sup> دارد زیر لبی درباره گناه بزرگ خودش می گوید، که به بدن لخت خواهرش نگاه کرده. پدی هارتیگان<sup>۲</sup> می گوید که او ده شیلینگ از کیف خاله اش دزدیده و از بس بستنی و چیپس خورده مریض شده. کوئیگلی سوآلی می گوید از خانه فرار کرده و یک شب تمام را در گودالی با چهارتا بز به سر برده. من می خواهم درباره کوهالین و امر تعریف کنم که معلم متوجه می شود و یک توسری می خورم.

جلوی اتاقک اعتراف زانو می زنیم و از خودم می پرسم آیا گناه امر از من بدتر است یا نگاه کردن به بدن لخت خواهرت چون حالا دیگر می دانم که در دنیا بعضی از کارها از بعضی دیگر بدترند. به همین دلیل است که گناهان متفاوت وجود دارد، توهین به مقدسات، گناه کبیره، گناه قابل بخشش. بعد معلم و بزرگترها معمولاً درباره گناه نابخشودنی حرف می زنند که برای من راز بزرگی است. هیچ کس نمی داند که آن چیست و تو از خودت می پرسی اگر ندانی از کجا بفهمی که مرتکب آن شده ای یا نه؟ اگر به کشیش درباره امر مثانه گنده و مسابقه شاشیدن بگویم ممکن است بگوید گناه نابخشودنی است و مرا از توی اتاقک اعتراف با لگد بیرون کند

1. Willie Harold

2. Paddy Hartigan

و من در سراسر لیمریک بی آبرو بشوم و برای ابد محکوم به جهنم و زندگی در کنار شیطان بشوم که کار دیگری در دنیا ندارد جز این که با گرز آتشین مرا بزند تا آنکه تلف شوم.

گوشم را تیز می‌کنم تا گناه ویلی را بشنوم ولی تنها صدایی که به گوشم می‌رسد زمزمه‌ای از جانب کشیش است و وقتی ویلی بیرون می‌آید مشغول گریه است.

نوبت من است. اتاقتک اعتراف تاریک است و یک صلیب بزرگ در بالای سر من آویزان است. صدای گنگ پسری را می‌شنوم که در اتاقتک طرف دیگر مشغول اعتراف است. با خودم فکر می‌کنم حرف زدن با فرشته پله هفتم چه فایده‌ای دارد. می‌دانم که قرار نیست در اطراف اتاقتک اعتراف پرسه بزند ولی نور را در سرم حس می‌کنم و صدا را که به من می‌گوید وحشت مکن.

صفحه جلوی پنجره اتاقتک پیش صورتم کنار می‌رود و کشیش می‌گوید، بله پسرم؟

پدر مرا پیامرز، چون مرتکب گناه شده‌ام. این اولین اعتراف من است. بسیار خوب فرزندانم، و چه گناهی مرتکب شده‌ای؟  
یک دروغ گفتم. برادرم را کتک زدم. یک پنی از کیف مادرم دزدیدم. و فحش دادم.

بسیار خوب فرزندانم، چیز دیگری هم هست.  
من، من به یک داستان درباره کوهالین و امر گوش دادم.  
فرزندانم، این که گناه نیست. به خصوص وقتی نویسنده‌های مشخصی به ما اطمینان داده‌اند که کوهالین در آخرین لحظات زندگی مانند پادشاهش کونورمک نسا کاتولیک شد.

پدر، آخر این درباره امر است که چگونه زن کوهالین شد.



داستان از چه قرار بوده فرزندم؟

امر او را در یک مسابقه شاشیدن برد.

صدای تنفس سنگینی شنیدم. کشیش دستش را جلوی دهانش گذاشته و صداهای عجیبی از گلویش خارج می‌شود و با خودش حرف می‌زند، یا مادر مقدس.

کی، کی این داستان را برای تو تعریف کرد فرزندم؟

مایکی مالی پدر.

او از کجا شنیده بود؟

آن را در یک کتاب خوانده بود پدر.

آهان، یک کتاب. کتاب‌ها می‌توانند برای بچه‌ها خطرناک باشند، فرزندم. فکرت را از این حرفها منحرف کن و به زندگی قدیسین بیندیش فرزند. به جوزف مقدس فکر کن، گل کوچولو، فرانسیس آسیسی قدیس را به یاد بیاور، مهربان و شریف، که عاشق پرندگان آسمان و جانوران زمین بود. قول می‌دهی این کار را بکنی فرزندم؟

بله پدر.

آیا گناه دیگری هم هست فرزندم؟

نه پدر.

برای آمرزش روح سه بار دعای درود بر مادر مقدس، سه بار دعای ای پدر ما و یک دعا هم برای من بخوان.

چشم پدر، آیا این بدترین گناه ممکن بود؟

منظورت چیست؟

پدر، آیا من گناهکارترین پسرها هستم؟

نه، فرزندم، تو هنوز راه درازی در پیش داری. حالا یک بار دعای توبه را بخوان و بدان که خداوندگار ما هر دقیقه مراقب تو است. خداوند ترا

آمرزش دهد پسر.

نخستین روز عشاءِ ربانی شادترین روز زندگی تو است به خاطر جمع آوری اعانه و جیمز گگنی در سینمای لیریک. شب قبل چنان هیجان زده بودم که تا سحر خوابم نبرد. و اگر مادر بزرگم نیامده بود به در خانه بگوید همچنان در خواب می ماندم.

بلند شوید، بلند شوید، آن بچه را از خواب بیدار کنید. شادترین روز زندگی اش را دارد با خُر و پُف توی رختخواب به سر می برد.

دویدم توی آشپزخانه. گفت لباست را بکن. لباسم را گندم و او مرا توی تشتی از آب یخزده فرو کرد. مادر بزرگ مرا سایید، مادرم مرا سایید، پوستم حسابی ور آمده بود، سرخ شده بودم.

خشکم کردند. کت و شلوار مخمل مشکی و بلوز جلو توردار سفید، شلوار کوتاه، جوراب سفید، کفش ورنی مشکی را به من پوشاندند. دور بازویم یک فکل سفید ابریشمی بستند و روی سینه ام یک قلب مقدس عیسی را نصب کردند، تصویری از قلب مقدس که قطرات خون از آن می چکد، و شعله های آتش از اطراف آن شعله می کشد و بالای آن یک تاج بدریختِ پر از خار آویزان است.

مادر بزرگ گفت بیا اینجا تا سرت را شانه کنم. به این ماهوت پاک کن نگاه کنید، اصلاً خیال خوابیدن ندارد. تو این مو را از طرف خانواده من به ارث نبرده ای. این همان موی شمال ایرلندی است که از پدرت برده ای. از همان موهایی که روی سر پرسیتارین ها می بینی. اگر مادرت با یک آدم معقول لیمریکی ازدواج کرده بود حالا تو این موهای سیخ سیخی، شمال ایرلندی، پرسیتارین ای را نمی داشتی.

دو بار روی سرم تف کرد.

مادربزرگ خواهش می‌کنم روی سرم تف نکن.  
اگر حرفی برای گفتن داری بهتر است خفه شوی. یک ذره تف کسی را  
نکشته. یاالله، راه بیفت وگرنه دیر به مراسم می‌رسیم.  
تا کلیسا دویدیم. مادرم مایکل به بغل پشت سرمان نفس زنان می‌دوید.  
درست موقعی به کلیسا رسیدیم که آخرین پسرها محراب را ترک  
می‌کردند جایی که کشیش با جام بادهٔ عشاءربانی و قرص فطیر آنجا  
ایستاده بود و به من خیره شده بود. بعد قرص فطیر را روی زبانم گذاشت،  
جسم و خون عیسی مسیح را. سرانجام، سرانجام. روی زبانم است. زبانم  
را کشیدم توی دهانم.  
چسبید به سقم.

جسم خداوند به سق دهانم چسبیده بود. صدای معلم را در گوشم  
می‌شنیدم، نگذارید قرص فطیر دندانتان را لمس کند چون اگر جسم  
خداوند را گاز بزنید تا ابد در جهنم کیاب خواهید شد.  
کوشیدم جسم خداوند را با زبانم وریاورم ولی کشیش به من هیس  
کرد، ملچ ملوچ را قطع کن و برو سر جاییت بنشین.  
خداوند مهربان بود. آب شد و من او را بلعیدم و حالا سرانجام عضوی  
از اعضای کلیسای واقعی بودم، یک گناهکار رسمی.  
وقتی که مراسم مذهبی تمام شد دم در کلیسا مادرم با مایکی در بغلش  
و مادر بزرگم منتظرم بودند هر کدام مرا به سینه‌شان چسبانده بودند. هر کدام  
جداگانه به من گفتند که این شادترین روز زندگی من است. هر کدام  
مستقلاً روی سرم اشگ ریختند و بعد از اظهار لطف مادر بزرگم آن روز  
صبح سرم به یک باتلاق حسابی تبدیل شده بود.

مادر، حالا می‌توانم بروم و اعانه‌ام را جمع کنم؟  
بعد از این که صبحانهٔ کوچولویی خوردی آن وقت.

مادر بزرگ گفت، نخیر، تا یک صبحانه درست و حسابی نخستین  
عشاء ربانی در منزل من نخوری اعانه بی اعانه. یا الله راه بیفت.

ما به دنبالش راه افتادیم. سر و صدای ماهیتابه و قابلمه‌ها را در آورده  
بود و مرتب می‌غرید که همه از من انتظار دارند که کلفت دست به  
کمرشان باشم. تخم مرغ را خوردم، سوسیس را خوردم و وقتی که دستم  
را دراز کردم که سوسیس دیگری را بردارم محکم کوید پشت دستم.

مواظب آن سوسیس‌ها باش، چی شده خیال می‌کنید من میلیونرم؟ یا  
امریکایی‌ام؟ یا سرتا پایم را با جواهر پوشانده‌اند، هان چی خیال کردی؟  
نکند فکر کردی غرق در پالتوهای پوستم؟

غذا توی شکمم به هم پیچید. بالا آمدن خوراکی‌ها را توی گلویم حس  
کردم. دویدم توی حیاط خلوت و هر چه را که خورده بودم بالا آوردم.  
مادر بزرگ آمد بیرون.

نگاه کن چکار کرده. اولین صبحانه عشاء ربانی‌اش را استفراغ کرد.  
جسم و خون حضرت عیسی را بالا آورد. جسم خداوند توی حیاط  
خلوت من است. حالا باید چکار کنم؟ باید ببرمش پیش جزوئیت‌ها<sup>۱</sup>  
چون آنها بهتر از هر کس حتی گناه‌پاپ را هم می‌دانند.

مرا در میان خیابان‌های لیمریک خِرکش کنان برد. به تمام همسایه‌ها و  
مردم بیگانه درباره خداوند در حیاط خلوتش گفت. دم اتاقک اعتراف مرا  
هل داد تو.

به نام پدر پسر و روح القدس. پدر مرا بی‌امرزش که مرتکب گناه شده‌ام. از  
آخرین اعترافم یک روز می‌گذرد.

یک روز؟ در فاصله یک روز چه گناهی مرتکب شده‌ای پسرم؟

دیر از خواب بیدار شدم. نزدیک بود نخستین عشاءِ ربانی ام را از دست بدهم. مادر بزرگم به من گفت که موهای سیخ سیخی، شمال ایرلندی، پرسیتارینی دارم. اولین صبحانه نخستین عشاءِ ربانی ام را بالا آوردم. و مادر بزرگم به می گوید حالا که جسم خداوند را توی حیاط خلوتش بالا آورده ام باید چکار کند.

کشیش مثل کشیش اعتراف اولم است. با همان تنفس های عمیق و صداهای توی گلوئی.

آهان... اِه... به مادر بزرگت بگو جسم خداوند را با کمی آب بشوید و تو هم برای توبهات یکبار دعای درود بر مادر مقدس و یکبار ای پدر ما را بخوان. یک دعا هم برای من بخوان خداوند ترا شامل آمرزش خودش کند پسرم.

مادر و مادر بزرگ درست دم درِ اتاقک اعتراف منتظرم بودند. مادر بزرگ می گوید، داشتی برای آن کشیش لطیفه تعریف می کردی که از خنده غش کرده بود؟ اگر یک بار بشنوم که به کشیش جزوئیت لطیفه می گفتی چشمهایت را از کاسه در می آورم. خوب بگو ببینم درباره جسم خداوند در حیاط خلوت من چی گفت.

مادر بزرگ، گفت که با کمی آب بشویدش.

آب معمولی یا آب مقدس.

نگفت، مادر بزرگ.

خوب، برو و بپرس.

ولی آخر مادر بزرگ...

مرا توی اتاقک اعتراف چپاند.

مرا بیمارز پدر که مرتکب گناه شده ام. از اعترافم یک دقیقه بیشتر

نمی گذرد.

یک دقیقه؟ تو همان پسری هستی که همین الان اینجا بود؟  
بله پدر.

حالا دیگر چی شده؟

مادر بزرگم می گوید آب مقدس یا آب معمولی؟  
آب معمولی و به مادر بزرگت هم بگو که دیگر مزاحم من نشود.  
گفتم، مادر بزرگ گفت آب معمولی و گفت که دیگر هم مزاحمش  
نشوید.

گفت مزاحمش نشوم، آن احمق بی شعور هیچی نفهم.  
از مادرم پرسیدم، حالا می توانم بروم اعانه ام را جمع کنم؟ می خواهم  
جیمز کگنی را ببینم.

مادر بزرگ گفت اعانه را فراموش کن جیمز کگنی را هم همینطور چون  
تو یک کاتولیک درست و حسابی نیستی، آن طور که خداوند را روی زمین  
باقی گذاشتی. یاالله راه بیفت برو خانه تان.

مادر می گوید، یک دقیقه صبر کن. این پسر من است. این روز نخستین  
عشاء ربانی پسر من است. می رود جیمز کگنی را ببیند.  
نخیر نمی رود.

بله می رود.

مادر بزرگ گفت، خیلی خوب بیرش جیمز کگنی ببیند، و ببین که آیا  
این روح پرسبیتارینی، شمال ایرلندی، امریکایی اش را نجات می دهد.  
یاالله برو گمشو.

شالش را به دور خودش پیچید و رفت.

مادر گفت، خدایا، دارد برای اعانه جمع کردن دیر می شود و هرگز به  
جیمز کگنی نمی رسی. می رویم به سینمای لیریک ببینیم چون روز  
نخستین عشاء ربانی تو است مجانی راحت می دهند یا نه؟

در خیابان برینگتون به مایکی مالی بر خوردیم. پرسید دارم به سینمای لیریک می‌روم؟ و گفتم دارم تلاش می‌کنم. پرسید تلاش می‌کنی؟ مگر پول نداری؟

شرمم آمد بگویم نه ولی ناچار بودم و او گفت، اشکالی ندارد. من ترا می‌برم تو. فیلمی در می‌آورم.

فیلم در می‌آورم یعنی چی.

من پول بلیط را دارم و وقتی رفتم تو تظاهر می‌کنم که حمله غش گرفته‌ام و بلیط فروش دست پاچه می‌شود و وقتی جیغ بلندی کشیدم تو می‌توانی یواشکی بروی تو. من چشمم به در خواهد بود و وقتی دیدم تو رفتی تو به طور معجزه آسایی بهبود پیدا می‌کنم. به این می‌گویند فیلم در آوردن. من تمام مدت برای بردن برادرهایم به داخل سینما همین کار را می‌کنم. مادر می‌گوید، راستش نمی‌دانم مایکی. مگر این گناه محسوب نمی‌شود، تو که نمی‌خواهی فرانک در اولین روز عشاءِ ربانی اش مرتکب گناه بشود.

مایکی گفت اگر گناهی هم باشد مربوط به او می‌شود و او هم که کاتولیک درست و حسابی نیست بنا بر این مهم نیست. او جیغش را کشید و من یواشکی رفتم تو و کنار کوئیگلی سؤالی نشستم و مرد بلیط فروش، فرانک گوگین، چنان نگران مایکی شده بود که اصلاً متوجه ورود من نشد. فیلم هیجان انگیزی بود ولی پایان غم‌انگیزی داشت چون جیمز کگنی دشمن جامعه بود و پس از آن که تیرش زدند او را در پارچه‌ای پیچیدند و از در خانه انداختنش تو، که باعث وحشت مادر ایرلندی بیچاره اش شد، و این پایان روز نخستین عشاءِ ربانی ام بود.

## فصل پنجم

مادر بزرگ به خاطر بلایی که من در حیاط خلوت خانه‌اش سر جسم خداوند آوردم با مادر قهر است و با او حرف نمی‌زند. مادر هم با خواهرش، خاله آگی و برادرش دایی تام قهر است. پدر با هیچ کدام از اعضای خانواده مادر حرف نمی‌زند و آنها هم با او قهرند، چون اهل شمال است و رفتار غربی دارد. هیچ‌کس با زن دایی تام، جین، حرف نمی‌زند، چون اهل گالوی است و قیافه‌اش شبیه اسپانیولی‌هاست. همه با برادر مادر، دایی پت حرف می‌زنند، چون او را با سر انداخته‌اند زمین، آدم ساده لوحی است، و روزنامه می‌فروشد. همه او را آبوت یا آب صدا می‌کنند، کسی هم نمی‌داند چرا. همه با عمو پا کیتینگ حرف می‌زنند چون در جنگ با گاز مسموم شده و با خاله آگی ازدواج کرده و اگر هم با او حرف تزنند، به اندازه گوز بی بی چی هم برایش اهمیت ندارد و برای همین است که مردهای میخانه ساوت اسمش را گذاشته‌اند مرد گازی.

من دلم می‌خواهد توی این دنیا همین جور باشم، مرد گازی، هیچ چیز هم به اندازه گوز بی بی چی برایم اهمیت نداشته باشد، و این را به فرشته پله هفتم هم می‌گویم تا اینکه به یادم می‌افتد آدم نباید در حضور فرشته اسم گوز را بیاورد.



دایی تام و جین گالوی بچه دارند، ولی ما حق نداریم با آنها حرف بزنیم، چون پدر و مادرمان با آنها قهر هستند. آنها یک دختر و یک پسر دارند به نامهای جری و پگی، و اگر باهاشان حرف بزنیم مادر سرمان داد می‌زند، ولی ما نمی‌دانیم چطور با دختر دایی و پسر دایی مان حرف بزنیم. مردم خیابانهای لیمریک در قهر کردن برای خودشان روش خاصی دارند و سالها تمرین لازم است تا آدم یاد بگیرد. آدمهایی هستند که با هم حرف نمی‌زنند چون پدرهایشان در جنگ داخلی سال ۱۹۲۲ در جبهه‌های مخالف جنگیده‌اند. اگر مردی برود و به ارتش انگلستان ملحق شود، خانواده‌اش بهتر است بروند و در نقطه دیگری از لیمریک زندگی کنند که مردهای خانواده‌هایشان در ارتش انگلیس هستند. اگر فردی از افراد خانواده تو در هشتصد سال گذشته کمترین علاقه‌ای به انگلیسی‌ها نشان داده باشد، همیشه آن را توی سرت می‌زنند و بهتر است اصلاً به دابلین نقل مکان بکنی که برای کسی مهم نیست. خانواده‌هایی هستند که از خودشان خجلند، چون اجدادشان در دوره قحطی مذهبشان را به خاطر دریافت یک کاسه سوپ از دست پروتستان‌ها رها کردند و این خانواده‌ها را از آن به بعد سوپی می‌نامند. سوپی بودن خیلی وحشتناک است، چون تا ابد محکوم به فنا در بخش سوپی جهنم هستی. از آن بدتر خبرچین بودن است. معلم سر کلاس گفت که هر وقت ایرلندی‌ها نزدیک بود در یک جنگ عادلانه انگلیسی‌ها را نابود کنند، یک خبرچین کثافت پیدا شد و به آنها خیانت کرد. اگر کشف شود که کسی خبرچین است مستحق اعدام، یا از آن بدتر، قهر عمومی است، چون اگر کسی با تو حرف نزند، همان بهتر است که بروی و خودت را حلق آویز کنی.

در هر خیابان همیشه یک نفر با یک نفر دیگر قهر است یا همه با یک نفر حرف نمی‌زنند و یا یک نفر با همه قهر است. همیشه از نحوه رد شدن

آدمها از کنار هم می شود فهمید که با هم قهرند. زنها دماغشان را بالا می کشند، لبهایشان را ورمی چینند و رویشان را بر می گردانند. اگر آن زن شالی به دوش داشته باشد، گوشه آن را می گیرد و روی شانه اش می اندازد. انگار بخواهد بگوید، یک کلمه از دهانت بیرون بیاید، ای روسیاه مادر قحبه، چشمهایت را از کاسه در می آورم.

وقتی مادر بزرگ با ما قهر است، خیلی بد می شود، چون هر وقت چیزی از قبیل شکر یا چای یا شیر لازم داریم، نمی توانیم بدویم در خانه اش و از او قرض کنیم.

رفتن پیش خاله آگی هم فایده ای ندارد. او فقط کلهات را می کند. می گوید، گم شو برو خانه تان و به آن پدرت بگو کون شمالی اش را تکان بدهد و برود کاری پیدا کند مثل بقیه مردهای معقول لیمریک.

می گویند او همیشه عصبانی است چون موهایش قرمز است یا موهایش قرمز است چون همیشه عصبانی است.

مادر با برایدی هانون<sup>۱</sup>، که با پدر و مادرش در همسایگی ما زندگی می کند، دوست است. مادر و برایدی همیشه با هم حرف می زنند. وقتی پدر به راهپیمایی های طولانی اش می رود، او و مادر کنار آتش می نشینند و سیگار می کشند. اگر مادر چیزی در خانه نداشته باشد، برایدی چای، شکر و شیر می آورد. گاهی روی یک قوری چای بارها و بارها آب می بندند و مادر می گوید که چای بیات، جوشیده و بی مزه است.

مادر و برایدی چنان نزدیک آتش می نشینند که ساقهایشان قرمز و ارغوانی و بنفش می شود. ساعتها با هم درگوشی حرف می زنند و به چیزهای پنهانی می خندند. قرار نیست ما حرفهای درگوشی آنها را

بشنویم برای همین به ما می‌گویند برویم بیرون و بازی کنیم. معمولاً من روی پله هفتم می‌نشینم و به حرفهایشان گوش می‌دهم و آنها اصلاً خبر ندارند من آنجا هستم. ممکن است باران مثل دم اسب بیارد، ولی مادر می‌گوید، باران بی باران، بدو برو بیرون، اگر هم دیدی پدرت دارد می‌آید، زود می‌آیی و به من خبر می‌دهی. مادر به برایدی می‌گوید این شعر را شنیده‌ای که انگار برای من و او گفته‌اند؟

کدام شعر، آنجلا؟

اسمش هست «مردی از شمال». آن را از مینی مک آدوری یاد گرفته‌ام. نشنیده‌ام. برایم بخوانش.

مادر شعر را می‌خواند و نمی‌دانم چرا تمام مدت که شعر را می‌خواند، می‌خندد:

از شمال آمده بود برای همین کم حرف بود

اما صدایش مهربان و قلبش پاک بود

و در چشمانش می‌خواندم که اهل تزویر نیست

برای همین با مردم که از شمال آمده ازدواج کردم

اوه، گری‌اون<sup>۱</sup> شاید شادتر از

این مردی باشد که از کنار لایخ نی آمده

و می‌دانم که خورشید به نرمی بر

رودخانه‌ای می‌تابد که از میان شهر زادگاهم عبور می‌کند

اما - با شادی و غرور می‌گویم - مردی بهتر

در تمام عرصهٔ مونس‌تر وجود ندارد  
و شهر لیمریک خانواده‌ای شادتر از  
خانوادهٔ من ندارد، با مردم که از شمال آمده

ای کاش در لیمریک فقط این را می‌دانستند  
همان همسایگان مهربان مهربانی که من بر آنها وارد شدم  
ای کاش میان جنوب و شمال کشور  
تلخکامی و نفرت کمتری وجود داشت

او همیشه بیت سوم را تکرار می‌کند و چنان به شدت می‌خندد که اشکش  
جاری می‌شود و من نمی‌دانم چرا. از خنده ریشه می‌رود وقتی می‌خواند:  
و شهر لیمریک خانواده‌ای شادتر از  
خانوادهٔ من ندارد، با مردم که از شمال آمده

اگر پدر زودتر برگردد و برایدی را در آشپزخانه ببیند، مردی که از شمال  
آمده می‌گوید، غیبت، غیبت، غیبت و همانجا توی درگاه در کلاه به سر  
می‌ایستد تا او برود.

مادر برایدی و سایر مردم در خیابان‌مان و خیابانهای دورتر می‌آیند دم  
در خانهٔ ما و از پدر تقاضا می‌کنند که برایشان نامه‌ای به یکی از ادارات  
دولتی یا قوم و خویشی در جایی دور بنویسد. پدر با قلم و دواتش پشت  
میز می‌نشیند و وقتی مردم به او می‌گویند چه بنویسد، می‌گوید، آخ، نه،  
این آن چیزی نیست که می‌خواهی بگویی، و بعد آن چیزی را می‌نویسد  
که دلش می‌خواهد بنویسد. مردم به او می‌گویند این همان چیزی بوده که  
از اول می‌خواستند بگویند، و اینکه او نثر انگلیسی زیبا و خط بسیار

خوشی دارد. آنها به خاطر این زحمت شش‌پنی به او می‌دهند، ولی او پول را پس می‌زند و آنها آن را به مادر می‌دهند، چون پدر مغرورتر از آن است که شش‌پنی بگیرد. وقتی مردم می‌روند، او پول را از مادر می‌گیرد و مرا به دکان بقالی کاتلین اوکانر می‌فرستد تا سیگار بخرم.

مادر بزرگ در تخت‌خواب بزرگی در طبقه بالا می‌خوابد که عکسی از قلب مقدس حضرت عیسی بالای آن آویزان است و مجسمه‌ای هم از قلب مقدس روی پیش بخاری است. دلش می‌خواهد روزی چراغهای گازی خانه را به لامپ برقی تبدیل کند تا همیشه یک لامپ قرمز زیر مجسمه روشن باشد. اعتقاد او به قلب مقدس زیانزد همه اهالی این خیابان و خیابان‌های دورتر است.

دایی پت در تخت کوچکتری در گوشه‌ای از همان اتاق می‌خوابد تا مادر بزرگ مطمئن شود که به موقع به خانه می‌آید و کنار تخت‌خوابش زانو می‌زند و دعایش را می‌خواند. شاید او را با سر زمین انداخته باشند، شاید سواد خواندن و نوشتن نداشته باشد، شاید یکی دو لیوان زیادی بیندازد بالا، اما هیچ بهانه‌ای برای دعا نخواندنش قبل از خواب پذیرفته نیست.

دایی پت به مادر بزرگ می‌گوید که مردی را دیده که دنبال اتاق اجاره‌ای می‌گردد و این اتاق باید طوری باشد که بتواند روزی دوبار صبح و شب خودش را بشوید، و دو وعده غذا و چای به او بدهند. اسمش بیل گالوین<sup>۱</sup> است و کار خوبی در معدن آهک پایین دارد. همیشه سر تا پایش از گرد آهک سفید است که البته از خاکه ذغال بهتر است.

مادر بزرگ باید تخت‌خوابش را ترک کند و به اتاق کوچکتر برود. او

عکس قلب مقدس را با خودش می برد، ولی مجسمه را همان جا می گذارد تا مراقب آن دو مرد باشد. به علاوه، در اتاق کوچکش جایی برای مجسمه ندارد.

بیل گالوین بعد از کار می آید که اتاق را ببیند. مرد کوچک اندامی است، سرپا سفید، و مثل سگها دماغش را بالا می کشد. به مادر بزرگ می گوید اگر ممکن است مجسمه را از سر بخاری بردارد، چون او پروتستان است و با چنان مجسمه‌ای در اتاق خوابش نمی برد. مادر بزرگ سر دایی پت فریاد می کشد که چرا به او نگفته که دست یک پروتستان را گرفته و آورده توی خانه او. می گوید، عیسی مقدس، حالا تمام خیابان و خیابانهای اطراف پشت سرم حرف در می آورند.

دایی پت می گوید که نمی دانسته بیل گالوین پروتستان است. از ظاهرش که اصلاً معلوم نیست، مخصوصاً اینطور که از سر تا پا پوشیده از گردآهک است. قیافه اش مثل یک کاتولیک معمولی است و آدم باورش نمی شود که یک پروتستان ممکن است آهک بیل بزند.

بیل گالوین می گوید زن بیچاره اش، که اخیراً فوت کرده، کاتولیک بوده و تمام دیوارهای خانه را با عکسهای قلب مقدس و مریم مقدس، که قلبش را در دستش گرفته، پوشانده بوده. می گوید او مخالفتی با قلب مقدس ندارد، فقط دیدن آن مجسمه او را به یاد زنش می اندازد و قلبش را به درد می آورد.

مادر بزرگ می گوید، پناه بر خدا، چرا این را از اول نگفتی؟ من می توانم مجسمه را روی لبه پنجره اتاق خودم بگذارم و قلب تو هم از دیدن آن به درد نخواهد آمد.

هر روز صبح مادر بزرگ برای بیل غذا می پزد و آن را برایش به معدن می برد. مادر می پرسد چرا خودش غذایش را صبح با خودش نمی برد و

مادر بزرگ می‌گوید، منتظری من کلهٔ سحر از خواب بیدار شوم و برای عالیجناب کلهٔ پاچهٔ خوک و کلم بپزم تا بتواند ناهارش را با خودش ببرد؟ مادر می‌گوید، یک هفتهٔ دیگر مدرسه تعطیل می‌شود و اگر شما هفته‌ای شش‌پتی به فرانک بدهید، از خدا می‌خواهد که ناهار بیل گالوین را برایش ببرد.

من دلم نمی‌خواهد هرروز به خانهٔ مادر بزرگ بروم. دلم نمی‌خواهد غذای بیل گالوین را سرتاسر خیابان داک حمل کنم، ولی مادر می‌گوید که ما به این شش‌پتی احتیاج داریم و اگر قبول نکنم اجازه ندارم هیچ کجای دیگر بروم.

مادر می‌گوید می‌مانی توی خانه. حق نداری با دوستهایت هم توی خیابان بازی کنی.

مادربزرگ به من می‌گوید، قابلمهٔ غذا را صاف بگیر و توی خیابان بازیگوشی نکن، سر و گوشت به این طرف و آن طرف نجنبند، به سنگ و کلوخ هم لگد نزن که نوک کفش‌ت خراب بشود. این غذا گرم است و باید گرم هم به دست بیل گالوین برسد.

بوی اشتها انگیزی از قابلمهٔ غذا به دماغم می‌خورد، گوشت خوک دودی و کلم و دو تا سیب زمینی سفید پخته. اگر من نصف سیب زمینی را بخورم، محال است بفهمد. به مادربزرگ شکایت نخواهد کرد، چون او هیچ وقت حرف نمی‌زند جز این که یکی دو بار دماغش را بالا می‌کشد.

بہتر است نصف دیگر سیب زمینی را هم بخورم تا از مادر بزرگ نپرسد چرا سیب زمینی نصفه برایش گذاشته. بد نیست ناخنکی به گوشت خوک دودی و کلم هم بزنم و اگر آن یکی سیب زمینی را هم بخورم، حتماً فکر می‌کند که اصلاً سیب زمینی نداشته.

سیب زمینی دوم توی دهانم آب می‌شود و هوس می‌کنم یک تکه

دیگر کلم و یک گاز دیگر گوشت خوک بخورم. دیگر چیز زیادی باقی نمانده و او حتماً حسابی مشکوک خواهد شد، پس بهتر است بقیه را هم بخورم.

حالا باید چه کار کنم؟ مادر بزرگ نابودم خواهد کرد، مادر هم یک سال حبسم می‌کند. بیل گالوین هم توی آهکها دفنم می‌کند. به او می‌گویم سگی در خیابان داک به من حمله کرد و تمام ناهارش را خورد و من شانس آوردم که توانستم فرار کنم و خودم را نخورد.

بیل گالوین می‌گوید، اه راست می‌گویی؟ که این طور. پس آن تکه کلم چی که از گاله‌ات آویزان است؟ آیا سگه با گاله پر از کلمش دهانت را لیسیده؟ یا لا بدو برو خانه به مادر بزرگت بگو که ناهار مرا خوردی و من دارم اینجا از گرسنگی غش می‌کنم و می‌افتم توی کوره آهک. مادر بزرگ مرا می‌کشد.

بگو تا یک ناهار دیگر، هر چه باشد، برایم نفرستاده تورا نکشد و اگر همین الان نروی و ناهار مرا نیاوری، خودم می‌کشم و می‌اندازمت توی این آهکها و آن وقت چیز زیادی از تو باقی نمی‌ماند که مادرت برایت عزاداری بکند.

مادر بزرگ می‌گوید، با آن قابلمه غذا اینجا چه کار می‌کنی؟ خودش می‌توانست آن را برگرداند. باز هم ناهار می‌خواهد.

یعنی چی که باز هم ناهار می‌خواهد؟ یا عیسی مقدس، مگر توی پاهایش هم روده دارد؟

دارد از گرسنگی می‌افتد توی کوره آهک.

داری سربه سرم می‌گذاری؟

می‌گوید هر چه باشد مهم نیست.



بنده چنین کاری نمی‌کنم. من ناهارش را برایش فرستادم.

ولی به او نرسید.

نرسید؟ چرا؟

من خوردمش.

چی؟

گرسنه‌ام بود و چشیدمش و نتوانستم جلوی خودم را بگیرم.

یا عیسی مسیح، مریم مقدس، یا قدیس جوزف.

چنان می‌زند توی سرم که بی اختیار اشکم جاری می‌شود. نعره‌های

وحشتناکی سرم می‌زند و دور تا دور آشپزخانه بالا و پایین می‌جهد و

تهدیدم می‌کند که مرا خِرکَش پیش کشیش می‌برد، پیش اسقف و پیش

خود پاپ اگر این اطراف باشد. چند تکه نان می‌برد و چاقو را به سوی من

تکان می‌دهد و ساندویچ سیب زمینی قهوه‌ای و سرد درست می‌کند.

این ساندویچ‌ها را بیر برای بیل گالوین و اگر به آنها چپ نگاه کنی،

پوستت را قلفتی می‌کنم.

طبیعتاً می‌دود پیش مادر و چُقلی‌ام را می‌کند و توافق می‌کنند که تنها

راه جبران این خسران و گناه وحشتناک من این است که دو هفته تمام ناهار

بیل گالوین را مجانی به او برسانم. باید هر روز قابلمه را هم برگردانم که

معنی‌اش این است که بنشینم و او را تماشا کنم که غذا را دو لپی می‌لمباند

و از آن آدم‌هایی هم نیست که هرگز از آدم بپرسد آیا تو هم دلت

می‌خواهد یا نه.

هر روز که قابلمه غذا را به مادر بزرگ بر می‌گردانم، وادارم می‌کند

جلوی مجسمه قلب مقدس زانو بزنم و به مجسمه بگویم متأسفم، تمام

اینها به خاطر بیل گالوین، که تازه پروتستان هم هست.

مادر می گوید، من شهید راه سیگارم، پدرت هم همین طور.  
 ممکن است در خانه چای یا نان موجود نباشد، ولی مادر و پدر همیشه ترتیبی می دهند که سیگار گیر بیاورند، سیگار وایلد وودباین. باید هم هر روز صبح و هم هر وقت که چای می خورند وودباین بکشند. هر روز هم به ما می گویند که هرگز نباید سیگار بکشیم، برای ریه های تان ضرر دارد، برای سینه تان سم است، جلوی رشد تان را می گیرد، بعد می نشینند کنار آتش و هی دود می کنند هوا. مادر می گوید، اگر یک وقت بینم سیگار توی آن گالهات گذاشتی، مطمئن باش که دهانت را خرد می کنم. به ما می گویند که سیگار دندانهای آدم را فاسد می کند، و به وضوح می توان دید که دروغ نمی گویند. دندانها در دهانشان ابتدا قهوه ای و بعد سیاه می شود و بعد هم دانه دانه می افتند. پدر می گوید دندانهایش سوراخهایی دارد به بزرگی لانه پرستو. هنوز دو سه تا دندان برایش باقی مانده، ولی آنها را هم در درمانگاه می کشند و او تقاضای دندان مصنوعی می کند. روزی که با دندانهای نویش به خانه می آید، از این گوش تا آن گوش برایمان لپخند سفیدی می زند که او را شبیه امریکایی ها می کند و هر وقت هم کنار آتش برایمان داستان جن و پری تعریف می کند ردیف پایینی دندانش را تا روی دماغش هل می دهد بالا و ما را به حد مرگ می ترساند. وضع دندانهای مادر به قدری وخیم است که مجبور می شود به بیمارستان برینگتون برود و تمام دندانهایش را یکجا بکشد و وقتی به خانه می آید یک دستمال خونی روی دهانش گذاشته. تمام شب را باید کنار آتش بنشیند، چون آدم وقتی تمام لته هایش خونریز است نمی تواند بخوابد، ممکن است توی خواب خون برود توی حلقش و خفه بشود. می گوید وقتی خونریزی لته اش متوقف شد، برای همیشه سیگار را ترک خواهد کرد، ولی الان در این لحظه به یک پک سیگار احتیاج دارد که قدری

آرامش کند. به مَلِکی می گوید برو به مغازه کاتلین اوکانل و از او خواهش کن پنج نخ وودباین نسیه بدهد تا روز پنجشنبه که پدر پول بیمه بیکاری اش را بگیرد. اگر کسی بتواند از کاتلین سیگار نسیه بگیرد همانا مَلِکی است. مادر می گوید، مَلِکی مامانی و شیرین است، بعد رویش را به من می کند و می گوید فرستادن تو با آن صورت دراز و سگرمه های درهم و اداهای غریبی که مثل پدرت می ماند هیچ فایده ای ندارد.

وقتی خونریزی متوقف می شود و ورم لثه های مادر فروکش می کند برای گرفتن دندان مصنوعی به درمانگاه می رود. می گوید وقتی دندانهای جدیدش را بگذارد، برای همیشه سیگار را ترک می کند، ولی هرگز به قولش عمل نمی کند. دندانهای جدید لثه هایش را می آزارد و آنها را ناسور می کند و دود وودباین آن را تسکین می دهد. وقتی آتشی در اجاق روشن باشد، او و پدر کنار آتش می نشینند و سیگارشان را می کشند و وقتی حرف می زنند، دندانهایشان تلق تلق می کند. می کوشند با عقب و جلو بردن آرواره هایشان جلوی لق زدن دندانها را بگیرند، ولی این کار را بدتر می کند و آنها به دندانساز و مقامات بالاتر دابلین که دندانها را ساخته اند فحش جد و آباد می دهند و در حینی که فحش می دهند دندانهایشان باز تلق تلق می کند. پدر مدعی است که این دندان مصنوعی ها را برای آدمهای پولدار دابلین درست کرده اند و چون اندازه اشان نبوده این است که آنها را برای فقیر و بیچاره های لیمریک فرستاده اند که برایشان مهم نیست، چون وقتی آدم فقیر باشد که چیزی برای جویدن ندارد و تازه ممنون هم می شود که دندان آدمهای کلاس بالا را توی دهانش گذاشته اند. اگر زیاد حرف بزنند، لثه هایشان ناسور می شود و باید دندانها را دریاورند. بعد کنار آتش می نشینند و با صورتهایی که فرو ریخته با هم حرف می زنند. هر شب دندانها را توی شیشه مرباهای پر از آب در

آشپزخانه می گذارند. مَلِکی می خواهد بداند چرا و پدر به او می گوید چون تمیز می مانند. مادر می گوید نه، برای این است که اگر شب با دندان مصنوعی بخوابی، ممکن است لیز بخورد و برود توی حلق و خفه ات کند.

دندانهای مصنوعی سبب می شوند که مَلِکی به بیمارستان برینگتون برود و کار من هم به جراحی بکشد. مَلِکی نیمه شب در گوش من زمزمه می کند، می آیی برویم پایین ببینیم که می توانیم دندانها را توی دهانمان بگذاریم؟

دندانها به قدری بزرگند که ما به سختی می توانیم آنها را توی دهانمان بگذاریم، ولی مَلِکی ول کن معامله نیست. دندانهای بالایی پدر را به زور توی دهانش فرو می کند و بعد دیگر نمی تواند آنها را بیرون بکشد. لبهایش به دو طرف کشیده شده اند و دندانها سبب شده اند که لبخند عریضی روی صورتش بنشینند. شبیه هیولاهای توی فیلمها شده و مرا به خنده می اندازد، ولی او مرتب می کوشد آنها را بیرون بکشد و آخ و اوخ می کند و اشکهایش سرازیر می شود. هر چه بیشتر آخ و اوخ می کند خنده من شدیدتر می شود تا اینکه پدر از بالا صدا می زند، شما پسرها دارید چه کار می کنید؟ مَلِکی از پهلوی من می دود می رود طبقه بالا، و حالا من صدای خنده پدر و مادرم را می شنوم تا اینکه می بینند ممکن است خفه بشود. هر دو انگشتانشان را توی دهانش می کنند تا دندان را بیرون بکشند، ولی مَلِکی وحشت می کند و صداهای عجیب و غریبی از خودش در می آورد. مادر می گوید، باید ببریمش بیمارستان، و پدر می گوید خودش او را می برد. مرا هم وادار می کند همراهش بروم، چون ممکن است دکتر سؤالی داشته باشد و چون من از مَلِکی بزرگترم معنی اش این است که این دردسر را من شروع کرده ام. پدر مَلِکی به بغل در خیابانها

می دود و من هم می کوشم پا به پای او بدوم. دلم برای مَلِکی می سوزد که در بغل پدر است و زیر چشمی به من نگاه می کند، اشکش بند نمی آید و دندانهای بالایی پدر دارد دهانش را پاره می کند. دکتر در بیمارستان برینگتون می گوید، نگران نباشید. قدری روغن توی دهان مَلِکی می ریزد و سر یک دقیقه دندانها را از دهان مَلِکی بیرون می کشد. بعد به من نگاه می کند و به پدر می گوید، این بچه چرا با دهان باز اینجا ایستاده؟ پدر می گوید عادتش است، همیشه دهانش باز است.

دکتر می گوید، بیا پیش من بینم. توی دماغم، گوشهایم، و گلویم را نگاه می کند و گردنم را معاینه می کند.

می گوید لوزه. التهاب لوزه سوم. باید عمل بشود. هر چه زودتر بهتر وگرنه وقتی بزرگ شد با این دهان آویزان قیافه احمقها را پیدا می کند. در نتیجه، روز بعد مَلِکی به خاطر دندان مصنوعی ای که در دهانش کرد و نتوانست دریاورد یک شکلات جایزه می گیرد و من باید به بیمارستان بروم و عملی بشوم که دهانم را می بندد.

یک صبح شنبه مادر چایش را تمام می کند و می گوید، باید رقص یاد بگیری.

رقص؟ چرا؟

هفت ساعت شده، اولین عشاء ربانی ات را دریافت کرده ای و حالا وقت رقصیدن است. می خواهم ببرمت به خیابان کاترین کلاس رقص ایرلندی خانم اوکانو. هر صبح شنبه باید بروی آنجا و این باعث می شود که تمام وقت توی خیابانها با اراذل و اوباش ول نگردی.

می گوید صورتم را بشویم، گردن و پشت گوشهایم را فراموش نکنم، موهایم را شانه کنم، دماغم را فین کنم، آن قیافه را بگیرم، کدام قیافه؟ مهم

نیست، فقط نگیر، جورابها و کفشهای نخستین. عشاءِ ربانی ام را بپوشم که، می‌گوید داغان شده چون من نمی‌توانم از کنار یک سنگ یا قوطی فلزی رد بشوم و لگدی به آن نزنم. دیگر از رفتن به انجمن خیریه وینسنت دوپل مقدس و ایستادن توی صف و گدایی چکمه برای من و ملکی جانم به لبش رسیده؛ این هم نتیجه‌اش بس که به این ور و آن ور لگد می‌زنیم نوکشان از بین می‌رود. پدرت می‌گوید برای آموختن رقص و آواز جد و آبادت هیچ وقت زود نیست.

جد و آباد چی هست؟

می‌گوید، مهم نیست چیست، باید رقص یاد بگیری.

من نمی‌فهمم چطور می‌توانم برای ایرلند شهید شوم اگر قرار باشد که در عین حال برایش هم برقصم و هم آواز بخوانم. نمی‌دانم چرا هرگز به من نمی‌گویند، برای ایرلند می‌توانی هر چقدر دلت می‌خواهد شیرینی بخوری و مدرسه نروی و مثلاً بروی شنا.

مادر می‌گوید، زیان درازی نکن وگرنه یک کشیده می‌خوابانم توی گوشت.

سیریل بنسون<sup>۱</sup> می‌رقصد. مدالهایی که گرفته از سر شانه‌هایش تا سر زانوهایش آویزان است. در سراسر ایرلند، در مسابقه رقص شرکت می‌کند و می‌برد و با آن دامن نارنجی‌اش خیلی هم خوشگل است. مایه افتخار مادرش است، اسمش همیشه در روزنامه‌هاست و قول می‌دهم که چند پوندی پول به خانه می‌آورد. هرگز نمی‌بینی که توی خیابان ول بگردد و به هر چیزی که جلوی پایش است لگد بزند تا انگشتانش از جلوی چکمه‌اش بزند بیرون، نخیز، ابداً، او پسر خوبی است و برای مادر

1. Cyril Benson

بیچاره‌اش می‌رقصد.

مادر حوله کهنه‌ای را خیس می‌کند و آنقدر به صورتم می‌کشد که پوستم به سوزش می‌افتد، آن را دور انگشتم می‌پیچد و می‌کند توی گوشم و می‌گوید که آنقدر موم توی گوشم جمع شده که می‌شود با آن سیب زمینی عمل آورد، موهایم را خیس می‌کند که آنها را بخواباند، می‌گوید، خفه شو و آنقدر رنگه نده، و اینکه این کلاسهای رقص هفته‌ای شش‌پنی برایش آب می‌خورد، که می‌توانستم با بردن غذای بیل گالوین آن را در بیاورم و خدا می‌داند که وسعش نمی‌رسد. می‌کوشم به او حالی کنم که، مادر ببین، بهتر نیست به جای آن که مرا به کلاس رقص بفرستی برای خودت سیگار بکشی و چای بخوری، ولی می‌گوید، عجب زرنگی. تو رقص یاد می‌گیری، حتی اگر قرار باشد من تا ابد لب به سیگار نزوم.

اگر همشاگردی‌هایم ببینند که مادرم توی خیابانها خرکشم می‌کند تا مرا به کلاس رقص ببرد، برای ابد حیثیتم را از دست می‌دهم. آنها معتقدند که رقصیدن و ادای فرد آستر<sup>۱</sup> را در آوردن و تظاهر به این که می‌توانی با جینجر راجرز<sup>۲</sup> روی پرده شلنگ و تخته بیندازی اشکالی ندارد. ولی در کلاس رقص ایرلندی از جینجر راجرز خبری نیست و شلنگ و تخته هم نمی‌شود انداخت. باید سیخ بایستی، دستهایت را به پهلویت بچسبانی، پیری هوا و پیری پایین و پاهایت را توی هوا به هم بکوبی و لبخند هم نرنی. عمو پاکیتینگ می‌گوید که انگار یک میله فلزی توی ماتحت رقصهای ایرلندی فرو کرده‌اند، جرئت نمی‌کنم این را به مادر بگویم، می‌کُشدم.

در کلاس خانم اوکانر گرامافونی هست که یک آهنگ محلی ایرلندی

1. Fred Astair

2. Ginger Rogers

را می نوازد و پسرها و دخترها هم دور تا دور در حال رقصند، می پرند هوا و پاهایشان را به هم می کوبند و دستهایشان را به پهلوهایشان می چسبانند. خانم اوکانر زن چاق و گنده‌ای است و وقتی صفحه را نگه می دارد تا قدم‌ها را به بچه‌ها یاد بدهد، تمام چربی‌هایش از غیب تا میج پا تکان تکان می خورد و من از خودم می پرسم او چگونه می تواند به کسی رقص یاد بدهد. به طرف مادرم می آید و می گوید، خب، پس این فرانکی کوچولو است؟ فکر می کنم استعداد رقص داشته باشد. پسرها، دخترها، به نظر شما استعداد رقص دارد؟

بله، خانم اوکانر، دارد.

مادر می گوید، من شش پنی را آورده‌ام، خانم اوکانر.

اوه، بله، خانم مک کورت، چند لحظه تأمل کنید.

لنگر زنان به طرف میزی می رود و مجسمه کله پسر سیاهی را می آورد با موهای وزوزی، چشمان درشت و لبهای قله‌ای قرمز که دهانش باز است. به من می گوید شش پنی را در دهان پسرک بگذارم و مواظب باشم دستم را گاز نگیرد. همه دخترها و پسرها با نیشهای باز ایستاده‌اند و مرا می پایند. من شش پنی را می اندازم توی دهان مجسمه و پیش از آنکه دهانش بسته شود، دستم را سریع عقب می کشم. همه می زنند زیر خنده و من می دانم که دلشان می خواست شاهد گیر کردن دست من توی دهان مجسمه باشند. خانم اوکانر آهی می کشد و می خندد و به مادرم می گوید، یامزه نیست؟ مادر می گوید که هست. بعد رویش را می کند به من و می گوید، مؤدب باش و رقص کنان بیا خانه.

دلم نمی خواهد اینجا بمانم، جایی که خانم اوکانر خودش نمی تواند پول را از من بگیرد و در عوض می گذارد من دستم را توی دهان آن پسره سیاه تقریباً از دست بدهم. دلم نمی خواهد در جایی بمانم که مجبوری با



بقیه دخترها و پسرها توی یک صف بایستی، پشتت را صاف نگاه داری، دستهایت را به پهلوهایت بچسبانی، به روبه رویت نگاه کنی، پایین را نگاه نکنی، پاهایت را تکان بدهی، پاهایت را تکان بدهی، به سیریل نگاه کنی، از سیریل یاد بگیری، و این هم سیریل، سراپا آراسته با آن شلیته مردانه نارنجی و مدالهایی که جلینگ جلینگ صدا می‌کنند، مدال برای این و مدال برای آن، و دخترها عاشق سیریل هستند و خانم اوکانر عاشق سیریل است، مگر به خاطر سیریل نیست که به شهرت رسیده و مگر خودش تمام قدمها را به سیریل یاد نداده، اوه، سیریل، برقص، برقص، یا عیسای مسیح، دور اتاق پرواز می‌کند، این پسر فرشته‌ای است که از بهشت آمده، و فرانکی مک‌کورت، سگرمه‌هایت را باز کن، وگرته اخمی روی صورتت می‌ماند به بزرگی یک شکمبه، برقص، فرانکی، برقص، پاهایت را بلند کن، محض رضای عیسی مسیح، پاهایت را بلند کن، یکدوسه چهارپنجشش‌هفت یکدوسه و یکدوسه، مائورا، ممکن است به آن فرانکی مک‌کورت کمک کنی میادا پاهایش را دور کله‌اش گره بزند، کمکش کن، مائورا.

مائورا دختر بزرگی است، تقریباً ده ساله است. رقص‌کنان به طرف من می‌آید، با دندانهای سفید و لباس مخصوص رقصش که پوشیده از شکلهای طلایی و زرد و سبز است که ظاهراً مال عهد باستان است، و به من می‌گوید، دستت را بده به من پسر کوچولو، و مرا دور تا دور اتاق می‌چرخاند تا جایی که سرم گیج می‌رود و رنگم سرخ می‌شود و قیافه‌احمقها را پیدا می‌کنم و چیزی نمانده اشکهایم سرازیر شود که صفحه موسیقی به دادم می‌رسد و تمام می‌شود و شروع می‌کند به غرغر کردن.

خانم اوکانر می‌گوید، مائورا، متشکرم، سیریل تو می‌توانی هفته بعد، چندتا از قدمهایی که باعث شهرت شده به فرانکی یاد بدهی. تا هفته آینده، دخترها و پسرها، شش‌پنی‌هایتان را برای کاکاسیاه کوچولو فراموش نکنید.

دخترها و پسرها همراه هم کلاس را ترک می‌کنند. من تنها از پله‌ها پایین می‌آیم و از در خارج می‌شوم، در حالی که خدا خدا می‌کنم همشاگردی‌هایم مرا با پسرهایی که شلیته پایشان است و دخترهایی که دندانهای سفید دارند و لباسهای قر و فر دار باستانی پوشیده‌اند ببینند.

مادر دارد با برایدی هانون، دوستش که همسایه دیوار به دیوار ماست، چای می‌خورد. می‌پرسد، چی یاد گرفتی؟ و وادارم می‌کند دور آشپزخانه برقصم، یکدوسه‌چهارپنج‌شش‌هفت و یکدوسه و یکدوسه. حسابی با برایدی می‌خندند. برای اولین جلسه بدک نیست. تا یک ماه دیگر تو هم مثل سیریل بنسون درست و حسابی می‌رقصی.

دلم نمی‌خواهد سیریل بنسون بشوم. می‌خواهم فرد آستر باشم. هر دویشان از خنده ضعف می‌کنند، و چای از دهانشان بیرون می‌پاشد، برایدی می‌گوید، اوه، عیسی مسیح. چه فیس و افاده‌ای دارد. آقای فرد آستر حالتان چطور است؟

مادر می‌گوید فرد آستر مرتب به کلاسهای رقصش می‌فت و دور کوچه‌ها ول نمی‌گشت و به سنگ و کلوخ لگد نمی‌زد تا نوک چکمه‌هایش سوراخ بشود و اگر من دلم می‌خواهد مثل او بشوم، باید هر هفته مرتب به کلاسهای خانم اوکانر بروم.

چهارمین صبح شنبه بیلی کمپل در خانه را می‌زند. خانم مک کورت، فرانکی می‌تواند بازی؟ مادر به او می‌گوید، نه، بیلی. فرانکی دارد می‌رود کلاس رقصش.

پایین باراک هیل منتظر من مانده است. می خواهد بداند چرا من می رقصم، همه می دانند که رقصیدن کار بچه نرها و دخترهاست و دست آخر من هم چیزی می شوم مثل سیریل بنسون که شلیته می پوشد و یک عالمه مدال بهش آویزان است و با دخترها می رقصد. می گوید، لابد بعدش هم می نشینم توی آشپزخانه و جوراب می بافم. می گوید رقص مرا ضایع می کند و دیگریه درد هیچ جور فوتبال و رگبی و فوتبال گیلیک<sup>۱</sup> نمی خورم، چون رقص فقط به آدم یاد می دهد که مثل بچه نرها بدود و همه را به خنده بیاندازد.

به او می گویم کارم دیگر با رقصیدن تمام است، توی جیم شش پنی برای خانم اوکانر دارم که قرار است برود توی دهان آن کاکاسیاه، و در عوض می خواهم به سینمای لیریک بروم. شش پنی خرج بلیت ما دو نفر می شود و کمی هم باقی می ماند که دو تا شکلات کشی بخریم، و از تماشای فیلم «سواران دشت سرخ» حسابی کیف می کنیم.

پدر و مادر در کنار آتش نشسته اند و می خواهند بدانند امروز چه قدمهایی یاد گرفته ام و اسمشان چیست. من قبلاً «محاصره ایتیس»<sup>۲</sup> و «دیوارهای لیمریک» را یاد گرفته بودم که رقصهای واقعی هستند. حالا باید از خودم اسمها و رقصهایی را در بیاورم. مادر می گوید در عمرش اسم رقص «محاصره دینگل»<sup>۳</sup> را نشنیده است، ولی اگر این چیزی است که امروز یاد گرفته ام مسئله ای نیست، برقص بینم چطوری می رقصند، من هم با دستهای به پهلو چسبیده، دور آشپزخانه می رقصم و خودم آهنگی را با دهانم می نوازم، دیدلی دام دی دام دی دام، پدر و مادر هم با قدمهای من دست می زنند. پدر می گوید، آخ، این رقص خوبی است و تو

1. Gaelic

2. Siege of Ennis

3. Dingle

رقاص ایرلندی نیرومندی خواهی شد و باعث افتخار مردهایی می شوی که در راه وطنشان شهید شدند. مادر می گوید، برای شش پنی چیز زیادی نبود.

هفته بعد فیلمی با شرکت جورج رافت<sup>۱</sup> نشان می دهند و هفته بعد یک فیلم کابویی از جورج اوبراین<sup>۲</sup>. بعد فیلم جیمز کگنی<sup>۳</sup> است و من نمی توانم بیلی را با خودم ببرم، چون می خواهم شکلاتی بخرم که با شکلات کشی کلیوزم جور در بیاید و دارم حسابی خوش می گذرانم که درد شدیدی در آرواره ام حس می کنم، و دندانهای از لثه ام کنده شده و به شکلات کشی چسبیده و دردش دارد مرا می کشد.

با وجود این، دلم نمی آید شکلات کشی را حرام کنم، این است که دندان را از توی آن بیرون می کشم و توی جیبم می گذارم و شکلات را با طرف دیگر دهانم می خورم قاطی با خون و همه چیز. یک طرف دهانم درد دندان است و خون و طرف دیگر مزه خوش شکلات کشی و یادم آمد عمویم پا کیتینگ چه می گوید، وقتی وقتهایی پیش می آید که نمی دانی بخندی یا گریه کنی.

حالا باید بروم خانه و نگران باشم، چون نمی شود آدم در زندگی یک دندان کم داشته باشد و مادرش نفهمد. مادرها همه چیز را می فهمند و او همیشه توی دهان ما را نگاه می کند ببیند مرضی چیزی نگرفته باشیم. هر دویشان کنار آتش نشسته اند و همان سؤالهای همیشگی را می پرسند، رقص و اسم رقص. به آنها می گویم رقص «دیوارهای کورک» را یاد گرفتیم و دور آشپزخانه می رقصم و می کوشم با هر فلاکتی هست آهنگی برایش جور کنم در حالی که دارم از درد دندان می میرم. مادر می گوید،

1. George Raft

2. George O'Brien

3. James Cagney

«دیوارهای کورک»، ارواح دلت، همچین رقصی وجود ندارد، و پدر می‌گوید، بیا اینجا بینم. جلوی من بایست. راستش را به ما بگو، امروز رفتی کلاس رقص یا نه؟

دیگر نمی‌توانم دروغ بگویم، چون لثه‌ام دارد مرا می‌کشد و دهانم خونی است. به علاوه می‌دانم که آنها همه چیز را می‌دانند و می‌خواهند همین را به من بگویند. یکی از پسرهای لوس کلاس مرا دیده که می‌روم سینمای لیریک و چقلی‌ام را کرده و خانم اوکاتر هم یادداشتی برای آنها فرستاده و گفته مدتهای مدیدی است رنگ مرا ندیده و احوالم را پرسیده، چون استعداد خوبی از خودم نشان داده بودم به خصوص در یادگیری قدمهای سیریل بنسون.

افتادن دندان من و دردش برای پدر مهم نیست. می‌گوید باید برای اعتراف بروم و خیر مرا می‌گیرد و به کلیسا می‌برد، چون امروز شنبه است و تمام روز اعتراف می‌گیرند. به من می‌گوید که پسر بدی هستم، که شرمش می‌آید من به جای یادگرفتن رقصهای ملی ایرلند رفته‌ام سینما، رقصهایی که مردان و زنان در آن قرنهای اندوهبار به خاطرشان جنگیدند و شهید شدند. می‌گوید چه بسیار مردان جوانی که اعدام شدند و اکنون در حال پوسیدن هستند ولی حاضرند سر از گور در بیاورند و رقصهای ملی ایرلند را برقصند.

کشیشی که نزدش اعتراف می‌کنم پیر است و باید گناهانم را با فریاد به او بگویم و به من می‌گوید که لات بی‌سروپایی بیش نیستم که عوض کلاس رقص به سینما رفته‌ام هر چند معتقد است که خود رقصیدن هم چیز خطرناکی است و به همان بدی فیلم دیدن است، چون افکار گناه‌آلودی را در وجود آدم‌بر می‌انگیزد، اما حتی اگر رقصیدن کار انزجارآوری هم باشد، من باز هم مرتکب گناه شده‌ام، چون شش‌پنی مادرم

را گرفته‌ام و دروغ گفته‌ام و جای بسیار داغ و سوزانی در جهنم برای من و امثال من محفوظ است، برو ده سال تسبیح بگردان و از خداوند تقاضای بخشش کن، چون آقا پسر تو داری دم در جهنم می‌رقصی.

هفت سالم می‌شود، بعد هشت، بعد نه سال و می‌روم توی ده سال و پدر هنوز بیکار است. صبح چایش را می‌خورد، برای گرفتن بیمه بیکاری در اداره کاریابی امضا می‌کند، روزنامه‌اش را در کتابخانه کارنگی می‌خواند، برای راهپیمایی‌های طولانی به خارج از شهر می‌رود. اگر توی کارخانه سیمان یا آرد رنک کاری گیرش بیاید سه هفته بیشتر طول نمی‌کشد. کارش را از دست می‌دهد، چون سومین جمعه اشتغال می‌رود به میخانه، تمام حقوقش را آبجو می‌خورد و از کار وقت شنبه صبح غیبت می‌کند.

مادر می‌گوید، چرا او نمی‌تواند مثل بقیه مردهای لیمریک باشد؟ آنها پیش از ناقوس ساعت شش آنجلوس خانه هستند، حقوقشان را به زنشان می‌دهند، پیراهنشان را عوض می‌کنند، چایشان را می‌خورند، چند شلینگی از زنشان می‌گیرند و می‌روند به میخانه تا یکی دو لیوان بزنند.

مادر به برایدی هانون می‌گوید که پدر نمی‌تواند مثل آنها باشد و مثل آنها هم نخواهد شد. می‌گوید که او یک احمق تمام عیار است که می‌رود به میخانه و همه را به آبجو دعوت می‌کند در حالی که بچه‌های خودش از گرسنگی شکمشان به پشتشان چسبیده. برای همه دنیا رجز می‌خواند که به وظیفه ملی‌اش برای ایرلند عمل کرده آن هم در زمانی که نه شهرتی برایش داشته و نه درآمدی، رجز می‌خواند که اگر لازم شود حاضر است جانش را هم برای ایرلند بدهد، و متأسف است که یک جان بیشتر ندارد تا در راه این مملکت بدبخت و بیتوا فدا کند و هر کس با او مخالف است بیاید بیرون تا یک‌بار برای همیشه قضیه را حل و فصل کنند.

مادر می‌گوید، نخیر، آنها که با او مخالفتی ندارند و بیرون هم نمی‌روند که با او دست به یقه بشوند، آن جماعت بیکاره بی‌عاری خاصی که دائم در میخانه‌ها پلاس هستند. به او می‌گویند چه مرد بزرگی است، حتی اگر اهل شمال باشد، و باعث افتخارشان هم هست که چنین مرد وطن‌پرستی آنها را به یک لیوان میهمان کند.

مادر به برایدی می‌گوید، خدا شاهد است که دیگر نمی‌دانم چه باید بکنم. پول بیمه بیکاری هفته‌ای نوزده شیلینگ و شش پنی است، اجاره خانه شش شیلینگ و شش پنی است، باقی می‌ماند سیزده شیلینگ برای خورد و خوراک و لباس پنج نفر آدم به علاوه تهیه سوخت در زمستان. برایدی پک محکمی به سیگارش می‌زند، یک قلمپ چای می‌خورد و می‌گوید که خداوند مهربان است. مادر می‌گوید، تردید ندارد که خداوند برای کسی در جایی دیگر خوب و مهربان است، ولی تازگیها در خیابان‌های لیمریک پیدایش نشده.

برایدی می‌زند زیر خنده. او، آنجلا، به خاطر این حرف ممکن است بروی جهنم و مادر می‌گوید، برایدی، مگر همین الان تویش نیستم؟ بعد با هم می‌زنند زیر خنده و وودباین‌هایشان را می‌کشند و چای می‌خورند و به همدیگر می‌گویند که سیگار تنها دلخوشی زندگیشان است.

واقعاً که همینطور است.

کوئیگلی سؤالی می‌گوید که روز جمعه باید به کلیسای ریدمپتور است بروم و عضو بخش پسران انجمن کبیر اخوان کاتولیک بشوم. باید عضو بشوی. نمی‌توانی بگویی نه. تمام پسرهای این خیابان و کوچه‌های پشتش که پدرهایشان بیمه بیکاری می‌گیرند یا کارهای بدنی سخت می‌کنند، باید

عضو بشوند.

کوئیگلی می‌گوید، پدر تو خارجی و اهل شمال است و مهم نیست، ولی تو باید عضو بشوی.

همه می‌دانند که لیمریک مقدس‌ترین شهر ایرلند است، چون انجمن کبیر اخوان کاتولیکِ خانوادهٔ مقدس را دارد، که بزرگترین انجمن اخوت در سراسر جهان است. هر شهری می‌تواند انجمن اخوت داشته باشد، ولی فقط مال لیمریک کبیر است.

انجمن اخوت ما هفته‌ای پنج شب کلیسای ریدمپتوریست را پر می‌کند، سه شب برای مردها، یک شب برای زنها و یک شب هم برای پسرها. دعا و سرودهای مذهبی به زبانهای انگلیسی، ایرلندی و لاتین خوانده می‌شود و از همه مهمتر موعظه‌های تند و آتشینی است که کشیشهای ریدمپتوریست از بابت آن شهره هستند. همین موعظه است که میلیونها چینی و سایر کفار را از رفتن به جهنم و همخانه شدن با پروتستان‌ها نجات می‌دهد.

سؤال می‌گوید، تو باید عضو انجمن اخوان کاتولیک بشوی تا مادرت بتواند این موضوع را به انجمن خیریهٔ وینسنت دو پل مقدس بگوید و آنها بفهمند که تو کاتولیک خوبی هستی. می‌گوید پدرش عضو وفاداری است و به همین دلیل کار خوبی با حق بازنشستگی گیرش آمده. مأمور نظافت مستراحهای ایستگاه راه آهن است و او هم وقتی بزرگ شد کاری به همین خوبی گیر می‌آورد مگر اینکه فرار کند و به پلیس سلطنتی کانادا بیوندد و در آن صورت می‌تواند آواز «ترا فرا می‌خوانم م م م م» را بخواند، مثل نلسون ادی<sup>۱</sup> که برای جت مک‌دونالد<sup>۲</sup> می‌خواند که به دلیل بیماری سل

1. Nelson Eddy

2. Jeannette MacDonald



در بستر مرگ بود.

اگر او مرا به انجمن کبیر اخوان کاتولیک ببرد، مأمور نامنویسی اسم او را در دفتر بزرگی می نویسد و ممکن است روزی او را ارشد بخشی از بچه ها بکند، که بعد از پوشیدن اونیفورم پلیس سلطنتی کانادا بیشترین چیزی است که سؤالی از خدا می خواهد.

ارشد، سر دسته گروهی از پسرهاست که شامل سی پسر از یک محله و خیابان می شود. هر گروهی به نام یکی از قدیسین نامیده می شود که عکسش را روی سپری نقاشی کرده اند و آن را روی میله ای کنار صندلی ارشد چسبانده اند. ارشد و معاونش باید مراقب نظم و ترتیب ما باشند تا اگر یکی از ماها در مراسم اختتامیه دعای کلیسا خندیدیم و یا گناه دیگری مرتکب شدیم، بزنند توی سرمان. اگر یک شب از شرکت در مراسم کلیسا غیبت کنی، رئیس دفتر انجمن باید بداند علتش چه بوده، می خواهد بداند آیا داری از زیر وظایف اخوانیه ات شانه خالی می کنی، یا ممکن است به مرد دیگری که در دفتر هست بگویی، که من فکر می کنم این دوست کوچولوی ما سوپ دریافت کرده. به دلیل حوادثی که در دوران قحطی رخ داده، این بدترین دشنامی است که می شود در لیمریک یا در سراسر ایرلند به یک کاتولیک داد. اگر دو بار غیبت کنی، دفتر دار اختطاریه زردی برایت می فرستد که حضور پیدا کنی و غیبتت را توجیه کنی و اگر سه بار غیبت داشته باشی، گروه ضربت را به سراغت می فرستد که عبارتند از پنج شش پسر بزرگ از گروه خودت که می آیند و خیابانها و کوچه ها را می گردند تا مطمئن بشوند به عوض آن که در کلیسا زانو زده باشی و برای چینی ها و تمام روح های معذب دعا بخوانی توی کوچه ها ول نمی گردی و برای خودت خوش نمی گذرانی. گروه ضربت به خانه ات می روند و به مادرت اعلام می کنند که روح ابدی تو در معرض خطر است.

بعضی از مادرها نگران می شوند، ولی برخی دیگر می گویند، گورتان را از در خانه ماگم کنید، وگرنه می آیم بیرون و سیخی توی ماتحت هر کدامتان فرو می کنم. اینها مادران خوب انجمن اخوت نیستند و رئیس انجمن می گوید که باید برای آنها دعا بخوانیم تا متوجه خطایشان بشوند.

بدترین اتفاق ملاقاتی از طرف خود رئیس انجمن اخوت، پدر گوری<sup>۱</sup>، است. می آید می ایستد سر خیابان و با نعره ای که سبب تغییر مذهب میلیونها چینی شده، فریاد می زند، خانه فرانک مک کورت کجاست؟ این نعره را می کشد، با وجودی که آدرس ترا در جیبش دارد و خیلی خوب می داند کجا زندگی می کنی. نعره می کشد چون می خواهد تمام دنیا بدانند که تو از انجمن جیم شده ای و روح ابدی ات را به خطر انداخته ای. مادرها وحشت می کنند، و پدرها پچ پچ می کنند، من خانه نیستم، من خانه نیستم، و از آن پس ترتیبی می دهند که حتماً مرتب به انجمن بروید تا آبرو و حیثیتشان جلوی در و همسایه نرود که مدام پشت سرشان پچ پچ می کنند.

سوالی مرا به بخش فینبار قدیس<sup>۲</sup> می برد، و ارشد به من می گوید بتمرگ آن گوشه و خفه شو. اسمش دکلان کولویی<sup>۳</sup> است، چهارده سال دارد و غده هایی روی پیشانی اش درآمده که شبیه شاخ است. ابروهای پیوسته پر پشت وحنایی رنگی دارد که روی چشمهایش فرو ریخته و دستهایش تا سر زانوهایش می رسد. به من می گوید که می خواهد این گروه را بهترین گروه انجمن بکند و اگر یک بار غیبت کنم چشمانم را از کاسه در می آورد و برای مادرم می فرستد. هیچ عذری برای غیبت موجه نیست، چون یک بار پسری بود که داشت می مرد، با وجود این با برانکار آوردنش سر مراسم. می گوید، اگر یک بار غیبت کنی، بهتر است علتش

1. Father Gorey

2. St. Finbar

3. Declan Collopy

فقط مرگت باشد، نه مرگ یکی از افراد خانواده، بلکه مرگ خودت.  
فهمیدی چی گفتم؟

بله، دکلان.

پسرهای گروه به من می‌گویند که ارشدها از بابت نظم و ترتیب گروهشان جایزه می‌گیرند. دکلان می‌خواهد هر چه سریعتر مدرسه را ترک کند و در فروشگاه بزرگ کانوک<sup>۱</sup> خیابان پاتریک فروشنده لاینولثوم شود. عمویش، فونسی<sup>۲</sup>، سالها همانجا لاینولثوم می‌فروخت، و آنقدر پول جمع کرد که مغازه خودش را باز کرد، و هر سه پسرش هم آنجا فروشنده هستند. پدرگوری، رئیس انجمن، به آسانی می‌تواند به عنوان جایزه شغلی برای دکلان در کانوک پیدا کند، به شرط آن که ارشد خوبی باشد و گروهش منظم و مرتب باشد، به همین دلیل اگر غیبت کنیم، دکلان نابودمان می‌کند. به ما می‌گوید، هیچ‌کس نمی‌تواند بین من و لاینولثوم سدی ایجاد کند.

دکلان، از کوئیگلی سؤالی خوشش می‌آید و گاهی به او اجازه می‌دهد که جمعه‌شبی غیبت کند، چون کوئیگلی به او گفته، دکلان، وقتی بزرگ شدم و ازدواج کردم، تمام خانهام را با لاینولثوم فرش می‌کنم و تمام آن را هم از تو می‌خرم.

بقیه پسرهای گروه هم سعی می‌کنند از همین کلک استفاده کنند ولی او در جوابشان می‌گوید، بروید گم شوید شانس آورده‌اید اگر یک لگن پیدا کنید که تویش بشاشید چه رسد به چندین متر لاینولثوم.

پدر می‌گوید وقتی همسن من بوده، در توم خادم کلیسا بوده و حالا وقتش

1. Cannock

2. Foncey

است که من هم خادم محراب بشوم. مادر می‌گوید، فایده‌اش چیست؟ این بچه لباس درست و حسابی برای مدرسه رفتن ندارد، خادم محراب شدن پیشکشش. پدر می‌گوید پیراهن بلند خادم محراب لباس‌هایش را می‌پوشاند و مادر می‌گوید پول برای خرید پیراهن خادم محراب و شستشوی هفتگی آن نداریم.

پدر می‌گوید خداوند خودش قراهم می‌کند و مرا و او می‌دارد کف آشپزخانه زانو بزخم. و بعد در نقش کشیش ظاهر می‌شود، چون تمام آیین عشاء‌ریانی را از حفظ است و من هم باید جواب‌هایش را بدانم. به لاتین می‌گوید، من به محراب خداوند گام می‌نهم، و من باید به لاتین جواب بدهم، به سوی خداوندی که به جوانی من شادی می‌بخشد.

هر شب بعد از چای وادارم می‌کند زانو بزخم و دعا‌های لاتینم را تمرین کنم و تا کامل جواب ندهم نمی‌گذارد از جایم تکان بخورم. مادر می‌گوید، اقلأً بگذار بچه بنشیند، ولی او می‌گوید لاتین زبان مقدسی است و برای یاد گرفتن و حفظ کردنش باید روی زمین زانو زد. هیچ وقت دیده‌ای که پاپ وقتی دارد لاتین حرف می‌زند بنشیند روی صندلی و چای بخورد؟

لاتین زبان سختی است و زانوهای من می‌سوزند و پینه بسته‌اند و دلم می‌خواهد الان بیرون بوم و با بچه‌ها بازی می‌کردم، ولی بیشتر دلم می‌خواهد مثل دوستم، جیمی کلارک، خادم محراب باشم و به کشیش کمک کنم روپوش مخصوص مراسم را در مخزن کلیسا بپوشد، آن بالا جلوی محراب با لباس قرمز و سفید توردارم بایستم، جواب کشیش را به لاتین بدهم، کتاب مقدس بزرگ را از این طرف محراب به آن طرف ببرم، در جام مخصوص مراسم آب و شراب بریزم، روی دست کشیش آب بریزم، به هنگام تبرک زنگ را به صدا در بیاورم، زانو بزخم، سرم را خم کنم، گندرسوز را به وقت دعای اختتامیه تکان بدهم، و وقتی کشیش دارد

موعظه می‌کند کنار محراب بنشینم و با قیافه‌ جدی دستهایم را روی زانویم بگذارم، و همه در کلیسای جوزف مقدس مرا نگاه کنند و کارهایم را تحسین کنند.

دو هفته بعد، تمام مراسم‌عشاء‌رپانی را از حفظ شده‌ام و زمان آن فرا رسیده که به کلیسای جوزف مقدس برویم و کشیش استیفن کی‌ری<sup>۱</sup> را، که مسئول خدمه‌ خردسال کلیسا است، ملاقات کنیم. پدر چکمه‌های مرا واکس می‌زند. مادر جورابه‌هایم را رفو می‌کند و یک تکه بزرگ ذغال توی اجاق می‌اندازد تا اتو را داغ کند و پیراهنم را اتو کند. آب جوش می‌آورد تا سرم، گردنم، دستهایم، و هر ذره از پوستم را که معلوم است بسابد. آن قدر مرا می‌سابد که تمام بدنم به سوزش می‌افتد و به پدر می‌گویم اگر تمام دنیا را هم به او بدهند اجازه نمی‌دهد بگویند پسرش با سر و روی کشیف به محراب رفته است. آرزو می‌کند زانوهایم اینقدر زخم و زیلی و پینه‌بسته نبود، بس که که این طرف و آن طرف می‌دوم و به سنگ و قوطی لگد می‌زنم و مرتب خودم را زمین می‌زنم که تظاهر کنم بزرگترین فوتبالیست جهانم. آرزو می‌کند ای کاش یک قطره روغن مو در خانه داشتیم ولی آب و تف مبسوط موهایم را از سیخ شدن مثل گاه سیاه درون یک دشک حفظ می‌کند. به من هشدار می‌دهد که وقتی به کلیسای جوزف مقدس رفتم، بلند حرف بزنم و زیر لب به انگلیسی و لاتین حرف بزنم. می‌گویم، چه حیف که لباس نخستین عشاء‌رپانی‌ات برایت کوچک شده، ولی اشکالی ندارد و لزومی ندارد خجالت بکشی، در عوض از خانواده خوبی می‌آیی، مک کورت‌ها، شیهان‌ها، یا خانواده مادرم گیل‌فویل‌ها، که هکتارها زمین در اطراف لیمریک داشتند ولی انگلیسی‌ها آن زمینها را

مصادره کردند و به بی سرو پا‌های لندن می بخشیدند.

پدرم دست مرا در خیابان می‌گیرد و مردم ما را نگاه می‌کنند که همین‌طور یکبند با هم جملات لاتین رد و بدل می‌کنیم. پدر در مخزن کلیسا را می‌زند و به پدر استیفن کی‌ری می‌گوید، این پسر من فرانک است، و لاتین بلد است و آماده است که خادم محراب کلیسا بشود.

استیفن کی‌ری نگاهی به او و بعد به من می‌اندازد. می‌گوید، برایش جا نداریم، و در را می‌بندد.

پدر هنوز دستم را گرفته است و چنان آن را می‌فشارد که دردم می‌گیرد و می‌خواهم گریه کنم. تمام مسیر را تا خانه یک کلمه حرف نمی‌زند. کلاهش را بر می‌دارد، کنار آتش می‌نشیند و سیگاری روشن می‌کند. مادر هم دارد سیگار می‌کشد. می‌پرسد، خوب، چی شد؟ خادم محراب می‌شود یا نه؟

برایش جا ندارند.

مادر پکی به سیگارش می‌زند، آخ. حالا می‌گویم علتش چیست. اختلاف طبقاتی. دلشان نمی‌خواهد پسرهای طبقه پایین خادم محراب باشند. پسرهایی را نمی‌خواهند که زانوهای پینه بسته و موهای سیخ سیخی دارند. آخ، نخیر، آنها پسرهای خوبی را می‌خواهند که موهایشان روغن خورده است و کفش نو دارند و پدرهایشان کت و شلوار و کراوات و شغل درست و حسابی دارند. قضیه از این قرار است و حفظ ایمان در چنین شرایط تعصب آمیزی کار دشواری است.

آخ، بله.

آخ، بله و زهر مار. فقط همین را بلدی بگویی؟ می‌توانی بروی پیش کشیش و به او بگویی که پسری داری که تمام دعا‌های لاتین را توی کله‌اش حفظ کرده و چرا نباید بتواند خادم محراب بشود و حالا با این همه لاتینی

که یاد گرفته چه کار کند؟  
آخ، شاید وقتی بزرگ شد کشیش بشود.  
می پرسم می توانم بروم توی خیابان و بازی کنم. می گوید، بله برو بازی  
کن.  
مادر می گوید، همان بهتر که بروی بازی کنی.

## فصل ششم

آقای اونیل<sup>۱</sup> معلم کلاس چهارم دبستان ماست. اسمش را گذاشته‌ایم آقا نقطه‌ای، چون ریزه میزه و کوچولوست. او در تنها کلاسی که سکوی بلندی دارد تدریس می‌کند تا بتواند بالای سر ما بایستد و با ترکه چوب زبان گنجشک‌اش تهدیدمان کند و سیبش را طوری پوست بگیرد که همه ما ببینیم. روز اول مدرسه سه کلمه روی تخته سیاه می‌نویسد که قرار است تا آخر سال روی تخته باقی بماند، اقلیدس، هندسه، احمق. می‌گوید اگر ببیند پسری به این سه کلمه دست بزند، آن پسر تا آخر عمرش با یک دست زندگی خواهد کرد. می‌گوید اگر کسی قضیه اقلیدس را نفهمد احمقی بیش نیست. حالا با من تکرار کنید، هر کسی قضیه اقلیدس را نفهمد، احمق است. البته همه می‌دانیم احمق یعنی چی، چون معلم مدام ما را به این صفت می‌خواند.

برندان کوئیگلی دستش را بلند می‌کند. آقا، اجازه آقا، قضیه یعنی چی و اقلیدس یعنی چی؟

همه منتظریم آقا نقطه‌ای هم مثل بقیه معلمها که برندان از آنها سؤالی



می‌کند بر سرش هردود بکشد، ولی او با لبخند ظریفی به برندان نگاه می‌کند. آها، این هم آقا پسر می‌کند که نه تنها یک سؤال بلکه دو سؤال دارد.

اسمت چیست، پسر؟

برندان کوئیگلی، آقا.

این پسر در زندگی پیشرفت می‌کند. چه کار می‌کند، پسرها؟

پیشرفت، آقا.

البته، و پیشرفت هم می‌کند. هر پسر می‌کند که بخواهد اطلاعاتی دربارهٔ برازندگی، متانت و اقلیدس بداند فقط به پیش می‌رود. این پسر در چه

جهت حرکت می‌کند، پسرها؟

در جهت پیشرفت، آقا.

بچه‌ها، ریاضیات بدون اقلیدس چیز بی‌خاصیت و بی‌ارزشی بود. بدون اقلیدس ما نمی‌توانستیم از اینجا به آنجا برویم. بدون اقلیدس هیچ دوچرخه‌ای چرخ نداشت. بدون اقلیدس جوزف مقدس نمی‌توانست نجاری کند، چون نجاری یعنی هندسه و هندسه یعنی نجاری. بدون اقلیدس همین مدرسه هم هرگز ساخته نمی‌شد.

پدی کلوهسی، که پشت سر من نشسته، زیر لب می‌گوید، اقلیدس مادر قجه.

نقطه‌ای نعره‌ای سرش می‌کشد. تو، پسر، اسمت چیست؟

کلوهسی، آقا.

آهان، این آقا پسر کارش سخت است.

اسم کوچکت چیست؟

پدی.

پدی چی؟

پدی، آقا.

و چی داشتی پشت سر مک کورت زمزمه می کردی، آقا پدی؟  
می گفتم ما باید زانو بزیم و از خداوند به خاطر اقلیدس تشکر کنیم.  
مطمئنم که همین را می گفتی، کلوهسی. دروغ را می بینم که لای  
دندانهایت لانه کرده. چی می بینم پسرها؟

دروغ را، آقا.

دروغ دارد چه می کند، پسرها؟

لانه می کند، آقا.

کجا؟

لای دندانهایش.

بچه ها، اقلیدس یونانی بود. کلوهسی، یونانی یعنی چی؟

یک جور خارجی است، آقا.

کلوهسی، تو یک جو عقل نداری. خوب، براندن، تو بگو بینم، حتماً

می دانی یونانی یعنی چی؟

بله، آقا. اقلیدس یونانی بود.

نقطه ای لبخند ظریفش را تحویل او می دهد. و به کلوهسی می گوید که  
باید از کوئیگلی یاد بگیرد که می داند یونانی یعنی چی. بعد دو خط کنار  
هم روی تخته می کشد و به ما می گوید اینها خطوط موازی هستند و نکته  
اسرارآمیز و جادویی درباره آنها این است که هرگز به هم نمی رسند، حتی  
اگر آنها را تا بی نهایت هم ادامه بدهیم، حتی اگر آنها را تا سر شانه های  
خداوند هم بکشیم، و این، پسرها، راه بسیار درازی است، هرچند که یک  
یهودی آلمانی هست که دارد تمام دنیا را با عقایدش درباره خطوط موازی  
به هم می ریزد.

به حرفهای نقطه ای گوش می دهیم و از خودمان می پرسیم این حرفها

چه ربطی به وضعیت سیاسی جهان دارد که آلمانها دارند به همه جا

حمله می‌کنند و هر چیزی را که سرپاست بمباران می‌کنند. خودمان که نمی‌توانیم از او بپرسیم، ولی می‌توانیم کوئیگلی را وادار کنیم بپرسد. همه متوجه شده‌اند که کوئیگلی دیگر عزیز دردانه معلم شده و این به معنی آن است که هر سؤالی بخواهد می‌تواند از او بپرسد. بعد از مدرسه به برندان می‌گوییم فردا باید بپرسد، اقلیدس و آن همه خط که می‌توانند تا بی‌نهایت ادامه پیدا کنند، چه خاصیتی دارند در حالی که آلمان‌ها دارند همه دنیا را بمباران می‌کنند؟ برندان می‌گوید که دلش نمی‌خواهد عزیز دردانه آقا معلم باشد، خودش که نخواستہ بود، این سؤال را هم نمی‌پرسد. می‌ترسد اگر این سؤال را بپرسد، آقا نقطه‌ای به او حمله کند. به او می‌گوییم اگر نپرسد، آن وقت ما به او حمله می‌کنیم.

روز بعد برندان دستش را بالا می‌برد. آقا نقطه‌ای لبخند کذایی را تحویلش می‌دهد. آقا، اجازه آقا، خاصیت اقلیدس و خطوط موازی چیست وقتی که آلمان‌ها دارند همه دنیا را بمباران می‌کنند؟ لبخند ظریف محو می‌شود. آه، برندان. آه، کوئیگلی. اوه پسرها، پسرها.

ترک‌اش را روی میزش می‌گذارد و با چشمهای بسته روی سکو می‌ایستد. می‌گوید، اقلیدس چه خاصیتی دارد؟ چه خاصیتی؟ بدون اقلیدس آقای اشمیت<sup>۱</sup> هرگز قادر به پرواز نبود. بدون اقلیدس بمب‌افکن‌ها نمی‌توانستند از این آسمان به آن آسمان حرکت کنند. اقلیدس به ما زیبایی، برازندگی و متانت می‌آموزد. او به ما چه می‌آموزد، پسرها؟

متانت، آقا.

و؟

زیبایی.

و؟

برازندگی، آقا.

اقلیدس به تنهایی مفهوم کمال و ملکوت مجسم است. می فهمید یعنی

چی، پسرها؟

بله، آقا.

تردید دارم بچه‌ها، شک دارم. عاشق اقلیدس بودن در این جهان به

معنی منزوی بودن است.

چشمانش را باز می‌کند و آهی می‌کشد و می‌بینی که چشمانش قدری

نمناکند.

پدی کلوهسی دارد مدرسه را ترک می‌کند که آقای اودی متوقفش می‌کند،

آقای اودی معلم کلاس پنجم است. آقای اودی می‌پرسد، هی پسر، بیا

اینجا ببینم، اسمت چیست؟

آقا، کلوهسی، آقا.

کلاس چندمی؟

چهارم، آقا.

بگو ببینم کلوهسی، معلمتان دربارهٔ اقلیدس با شما صحبت می‌کند؟

بله، آقا.

خوب، چه می‌گویید؟

می‌گویند او یونانی است.

معلوم است که یونانی است، دینگ مذذب. دیگر چه می‌گویید؟

می‌گویند بدون اقلیدس هیچ مدرسه‌ای وجود نداشت.

آها. خوب بگو بینم، روی تخته چیزی هم می‌کشد؟  
آقا، خطهای موازی هم می‌کشد که تا سر شانتهای خداوند هم به  
همدیگر نمی‌رسند.

مادرِ مقدس.

نه آقا، شانتهای خود خداوند.

می‌دانم، احمق. برو گمشو خانه.

روز بعد دمِ درِ کلاس ما سر و صدای زیادی است و آقای اودی دارد  
فریاد می‌زند، بیا بیرون اونیل، ای بُزدل فرصت طلب. ما همه حرفهایش را  
می‌شنویم، چون شیشه در شکسته است.

مدیر جدید مدرسه، آقای اوهالوران، می‌گوید، بسیار خوب، آقای  
اودی، خواهش می‌کنم. بر خودتان مسلط باشید. درست نیست جلوی  
شاگردها دعوا مرافعه راه بیاندازید.

بسیار خوب، آقای اوهالوران، پس به این بگویید دست از تدریس  
هندسه بردارد. هندسه توی برنامه کلاس پنجم است نه چهارم. هندسه را  
هم من باید درس بدهم. به او بگویید که تقسیم به نسبت را به اینها درس  
بدهد و اقلیدس را بگذارد برای من. تدریس تقسیم به نسبت، اگر خدا  
بخواهد، شعورش را زیاد می‌کند.

من نمی‌خواهم این آدم فرصت طلب که روی سکو می‌ایستد، مغز  
بیچه‌ها را نابود کند، همین آدمی که پوست سیبش را بین بیچه‌ها تقسیم  
می‌کند، و چپ و راست آنها را به اسهال مبتلا می‌کند. آقای اوهالوران، به  
این شخص بگویید که اقلیدس مال من است، وگرنه بلایی به سرش  
می‌آورم که تا ابد نتواند دهانش را باز کند.

آقای اوهالوران، به آقای اودی می‌گوید که به کلاسش برگردد و  
از آقای اونیل می‌خواهد به دفتر او بیاید. آقای اوهالورن می‌گوید،

ببینید آقای اونیل، پیشتر هم به شما گفته بودم که کاری به اقلیدس نداشته باشید.

بله گفته بودید، آقای اوهاالوران، ولی این حرف مثل این است که به من بگویید سیب روزانه‌ام را نخورم.

آقای اونیل، مجبورم تأکید کنم، اقلیدس بی اقلیدس.  
آقای اونیل به کلاس برمی‌گردد و چشمهایش بار دیگر نمناکند. می‌گوید از زمان یونانی‌ها تا کنون چیز زیادی تغییر نکرده و بربرها هنوز هم داخل ساختمانها زندگی می‌کنند و اسم خودشان را هم می‌گذارند لشگر.

خوب، از زمان یونانی‌ها تا کنون چه چیزی عوض شده پسرها؟

تماشای سیب پوست‌کندن روزمره آقای اونیل برای ما شکنجه‌ای است، تماشای طول پوست‌سیب، قرمز یا سبز، و اگر در ردیفهای جلو نشسته باشی استشمام عطر خوش و طراوت آن.

اگر آن روز پسر خوبی باشی و جواب سؤالها را بدهی، آن را به تو می‌دهد و اجازه می‌دهد همان‌جا پشت میزت آن را بخوری، تو هم می‌توانی آن را تکه تکه بخوری بی آنکه کسی مزاحمت بشود، جوری که اگر در حیاط بخوری، می‌شوند. چون توی حیاط یکبند پایی می‌شوند، یک تکه بده من، یک تکه بده من، و خیلی شانس بیاوری یک بند انگشتش هم به خودت می‌رسد.

بعضی روزها که جواب سؤالهایش خیلی سخت است او با انداختن پوست سیب توی سطل آشغال حسابی ما را شکنجه می‌دهد. بعد یکی از شاگردهای کلاس دیگر را صدا می‌کند تا سطل آشغال را ببرد و توی کوره بریزد که با کاغذهای باطله و پوست سیب یکجا بسوزند و یا سطل را به

زن نظافتچی، نلی آرن، می دهد تا آن را در کیسه آشغالی اش خالی کند. دلمان می خواهد به نلی بگوییم که پوست سیب را پیش از آنکه موشها به سراغش بروند بردارد ولی او به قدری از کار نظافت دست تنهای تمام مدرسه خسته است که سرمان داد می زند، من غیر از درآوردن پوست سیب از توی آشغالدونی کارهای مهمتر دیگری هم در زندگانی ام دارم، بروید پی کارتتان.

آقای اونیل سیبش را خیلی آهسته پوست می کند. با همان لبخند ظریفش به دور تا دور کلاس نگاه می کند. سر به سرمان می گذارد، پسرها به نظر شما این را به کبوترهای روی لبه پنجره بدهم بهتر نیست؟ ما می گوییم، نه آقا، کبوتر که سیب نمی خورد. پدی کلوهسی بلند می گوید، آقا شکمشان را راه می اندازد، و بعد وقتی توی حیاط هستیم روی سرمان کثافتکاری می کنند.

کلوهسی، تو یک دبنگ حسابی هستی. می دانی دبنگ یعنی چه؟  
نه، آقا.

ایرلندی است، کلوهسی، زبان مادری ات. دبنگ یعنی احمق. تو دبنگی. بچه ها، کلوهسی چیست؟  
دبنگ است، آقا.

کلوهسی می گوید آقا، آقای اودی هم همین را به من می گوید، دبنگ مذبذب.

حین پوست کردن سیب مکث می کند تا درباره هر چیزی در این دنیا از ما سؤال کند و پسری که بهتر از همه جواب بدهد برنده می شود. می گوید، رئیس جمهور ایالات متحده امریکا کیست؟ هر که می داند دستش را بالا کند.

همه دستها در کلاس می رود بالا و همگی حالمان بد می شود وقتی او

سؤالی می پرسد که هر دبنگی جوابش را می داند. همگی با هم می گوئیم، روزولت.

بعد می گوید، هی، مولکاهی<sup>۱</sup>، تو بگو بینم، وقتی خداوندگار ما را به صلیب کشیدند، چه کسی پای صلیب ایستاده بود؟

مولکاهی گند است. دوازده خواری، آقا.

مولکاهی، احمق به ایرلندی چه می شود؟

دبنگ، آقا.

تو چی هستی، مولکاهی؟

دبنگ، آقا.

فینتان اسلاتری<sup>۲</sup> دستش را بلند می کند. آقا ما بگوئیم، ما می دانیم چه کسی پای صلیب ایستاده بود.

فینتان باید هم بداند چه کسی پای صلیب ایستاده بود. چرا نداند؟ او تمام مدت با مادرش، که به مؤمن بودن مشهور است، به کلیسا می رود. خانم اسلاتری، به قدری مؤمن است که شوهرش از دستش فرار کرد رفت کانادا تا آنجا درخت بُبرد، و خوشحال است که رفته و دیگر هم کسی از او خبری ندارد. خانم اسلاتری و پسرش هر شب توی آشپزخانه شان زانو می زنند و یک دور تسبیح ذکر می گویند و هر چه مجله مذهبی هست و هر کتابی که انجمن حقیقت کاتولیک ها منتشر می کند می خوانند. آن دو، سنگ هم از آسمان بیارد، کلیسا رفتنشان ترک نمی شود و هر شنبه برای اعتراف پیش یسوعی ها می روند که معروف است به گناهان هوشمندانه بیشتر علاقه دارند تا گناهان معمولی که از مردم عادی کوچه و خیابان سر می زند، مثل مست کردن و گاهی گداری گوشت خوردن در روزهای جمعه

1. Mulcahy

2. Fintan Slattery



پیش از آنکه گوشت بگندد و مهمتر از همه فحش دادن. فیتتان و مادرش در خیابان کاترین زندگی می‌کنند و همسایه‌های خانم اسلاتری به او می‌گویند خانم نذرِ خدا، چون هر اتفاقی بیفتد، پای کسی بشکند، فنجان چایی بریزد، شوهری ناپدید بشود، می‌گویند، خوب من این را نذرِ خدا می‌کنم و به این ترتیب در راه بهشت رفتن من هیچ مانعی وجود نخواهد داشت. کارهای فیتتان هم به همان شوری مادرش است. اگر توی حیاط مدرسه هُلش بدهی یا فحشش بدهی، لبخندی می‌زند و می‌گوید برای دعا خواهد کرد، برای نجات روح تو و خودش در راه خدا. شاگردهای مدرسه لیامی دلشان نمی‌خواهد فیتتان برایشان دعا کند و تهدیدش می‌کنند اگر ببینند که دارد برای آنها دعا می‌خواند، یک در کونی درست و حسابی وقفش خواهند کرد. او می‌گوید خیال دارد وقتی بزرگ شد قدیس بشود، که البته مسخره است، چون آدم تا نمیرد نمی‌تواند قدیس بشود. می‌گوید، نوه‌های شماها پای عکسهای من دعا خواهند خواند. یکی از پسر بزرگها می‌گوید، نوه‌های من به عکسهای تو می‌شاشند، و فیتتان فقط لبخند می‌زند. خواهر فیتتان در هفده سالگی از خانه فرار کرد و رفت به انگلستان و همه می‌دانند که فیتتان توی خانه بلوز او را می‌پوشد و شب‌ها موهایش را با فرِ داغ لوله می‌کند تا روز یکشنبه توی کلیسا خوشگل بشود. اگر آدم را در راه کلیسا ببیند، می‌پرسد، فرانکی موهایم محشر نیست؟ عاشق این کلمه است، محشر، هیچ پسر دیگری این کلمه را به کار نمی‌برد.

فیتتان باید هم بداند چه کسی پای صلیب ایستاده بود. اگر اوست که حتی می‌داند چه لباسی پوشیده بود یا صبحانه چه خورده بود و حالا هم دارد به اونیل نقطه‌ای می‌گوید که سه مریم پای صلیب ایستاده بودند.

نقطه‌ای می‌گوید، بیا اینجا فیتتان، و جایزه‌ات را بگیر.

خیلی آرام و باطمینان می رود پای سکوی معلم و ما باورمان نمی شود وقتی می بینیم که چاقوی جیبی اش را درمی آورد تا پوست سیب را به تکه های کوچک تقسیم کند و آنها را دانه دانه بخورد، نه مثل ما که وقتی می بریم تمامش را توی دهانمان می تپانیم. دستش را بلند می کند، اجازه آقا، ما دلمان می خواهد سییمان را به بعضی ها هم بدهیم.

فیتتان، گفתי سیب؟ نه، نخیر. تو سیب نداری فیتتان، پوست سیب نداری، فقط پوستش. نه الان و نه هیچ وقت به آن درجه از اعتلا نمی رسی که خود سیب را نوش جان کنی. نخیر، سیب مرا نه، آقای فیتتان. خوب، حالا بگو ببینم درست شنیدم که می خواهی جایزه ات را با همشاگردی هایت قسمت کنی؟

بله، آقا. دلم می خواهد به کوئیگلی، کلوهسی و مک کورت یکی یک تکه بدهم.

چرا، فیتتان؟

آخر آقا، آنها دوستهای من هستند.

بچه های کلاس نیششان باز می شود و به هم سقلمه می زنند و من از خجالت می خواهم آب شوم، چون حالا است که بگویند من هم موهایم را فر می زنم و توی حیاط حسابی پدرم را در می آورند و اصلاً چرا فیتتان فکر می کند من دوست او هستم؟ اگر بگویند که بلوز خواهرم را می پوشم، گفتن این که من اصلاً خواهری ندارم فایده ای ندارد، چون خواهند گفت، اگر داشتی، می پوشیدی. توی حیاط فایده ای ندارد که چیزی بگویی، چون همیشه یک نفر با یک جواب حاضر و آماده هست و تو چاره ای نداری جز اینکه با مشت بکوبی توی دهانشان، و اگر بخواهی توی دهان هر کسی که جوابت را می دهد بکوبی، باید صبح تا شب مشت بزنی.

کوئیگلی یک تکه پوست سیب از فیتتان می گیرد. متشکرم، فیتتان.

همه کلاس دارند به کلوهسی نگاه می کنند، چون او از همه بزرگتر و گردن کلفت تر است و اگر او بگوید متشکرم، من هم همان را می گویم. کلوهسی می گوید، خیلی ممنونم، فیتتان، و سرخ می شود و من می گویم، خیلی متشکرم، فیتتان و سعی می کنم از خجالت سرخ نشوم ولی موفق نمی شوم و بقیه شاگردها نیششان باز می شود و من دلم می خواهد حسابی حالشان را جا بیاورم.

بعد از مدرسه، بچه ها توی حیاط داد می زنند، او هوی، فیتتان، می خواهی بروی خانه و موهای محشرت را فر بزنی؟ فیتتان لبخندی می زند و از پله های مدرسه بالا می رود. یکی از شاگردهای کلاس بالا، که کلاس هفتم است، به پدی کلوهسی می گوید، فکر می کنم اگر کچل نبودی و سرت را از ته تراشیده بودی، حتماً وقتی می رفتی خانه تو هم موهایت را فر می زدی.

پدی می گوید، دهانت را ببند، و پسره می گوید، راستی، کی می خواهد مجبورم کند؟ پدی یک مشت حواله اش می دهد، ولی پسره کلاس بالایی مشتی به دماغ پدی می کوبد و او را نقش زمین می کند و خون از دماغش راه می افتد. من سعی می کنم پسره را بزنم، ولی او گلویم را می گیرد و آنقدر سرم را به دیوار می کوبد که جلوی چشمهایم نقطه های سیاه و نورهای رنگی می بینم. پدی در حالی که دماغش را گرفته گریه کنان می رود و پسره مرا هم به دنبال او هل می دهد. فیتتان بیرون توی کوچه است و می گوید، او، فرانسیس، فرانسیس، او، پدی، پدی، چه اتفاقی افتاده؟ پاتریک تو چرا گریه می کنی؟ و پدی می گوید، گرسنه ام. از شدت گرسنگی ضعف دارم و نمی توانم با کسی دعوا کنم و از خودم خجالت می کشم.

فیتتان می گوید، بیا با من برویم خانه، پاتریک. مادرم برایمان چیزی

درست می‌کند که بخوریم، و پاتریک می‌گوید، نه بابا، دماغم دارد خون می‌آید.

نگران نباش، مادرم یک چیزی می‌گذارد روی دماغت تا خونس بند بیاید، شاید هم کلیدی بگذارد پشت سرت تا جلوی خونریزی را بگیرد. فرانسیس، تو هم بیا. تو هم همیشه گرسنه به نظر می‌آیی. نه بابا، فیتتان.

خواهش می‌کنم بیا، فرانسیس.

خیلی خوب، می‌آیم، فیتتان.

آپارتمان فیتتان اینها مثل کلیسا می‌ماند. روی یکی از دیوارها دو تا عکس دیده می‌شود، یکی عکس قلب مقدس حضرت عیسی و دیگری تصویر قلب معصوم حضرت مریم. حضرت عیسی دارد قلبش را با همان تاج خار کذایی نشان می‌دهد. سرش به طرف چپ خم شده تا اندوه عمیقش آشکارتر باشد. حضرت مریم هم دارد قلبش را نشان می‌دهد و اگر قلبش آن تاج خار را نداشت می‌توانست قلب مطبوعی باشد. او هم سرش را به طرف راست خم کرده تا اندوهش را نشان بدهد، چون از عاقبت غم‌انگیز پسرش خبر دارد.

روی دیوار دیگر تصویر مردی است با ردای بلند قهوه‌ای و روی تمام سر و کله‌اش پرنده نشسته است. فیتتان می‌پرسد، فرانسیس می‌دانی این کیست؟ نه؟ این حامی توست، قدیس فرانسیس آسیسی، می‌دانی امروز چه روزی است؟

چهارم اکتبر.

درست است و روز عید او هم هست و برای تو روز خاصی است، چون هر حاجتی داری می‌توانی از فرانسیس قدیس بخواهی و او حتماً حاجت تو را برآورده می‌کند. برای همین خواستم امروز بیایی خانه ما.

حالا بنشین فرانسیس، پاتریک تو هم بنشین.

خانم اسلاتری تسبیح در دست وارد می‌شود. می‌گوید از دیدن دوستان جدید فیتتان خوشحال است و ما دل‌مان یک ساندویچ پنیر می‌خواهد یانه؟ دماغ پاتریک بیچاره را ببینید. دماغ او را با صلیبی که از تسبیحش آویزان است لمس می‌کند و دعایی برایش می‌خواند. به ما می‌گوید دانه‌های این تسبیح را خود پاپ تبرک کرده و اگر لازم باشد می‌تواند جریان رودخانه را هم متوقف کند، چه رسد به خون دماغ پاتریک.

فیتتان می‌گوید ساندویچ نمی‌خورد چون برای پسری که پدی و مرا زده روزه گرفته و می‌خواهد برایش دعا کند. خانم اسلاتری سرش را می‌بوسد و به او می‌گوید که یک قدیس به تمام معنی است که از بهشت فرود آمده و از ما می‌پرسد آیا یا ساندویچ‌هایمان خردل هم دوست داریم و من به او می‌گویم تا به حال نشنیده بودم به پنیر هم خردل بزنند و خیلی دلم می‌خواهد امتحان کنم. پدی می‌گوید، نمی‌دانم. من در عمرم سمیچ نخورده‌ام، و همه می‌خندیم و تعجب می‌کنم چطور ممکن است آدم ده سال از عمرش بگذرد و ساندویچ نخورده باشد. پدی هم می‌خندد، و می‌شود دید که دندانهایش سفید و سبز و سیاهند.

ساندویچ‌هایمان را با چای می‌خوریم و پدی می‌پرسد مستراح کجاست. فیتتان او را از میان اتاق خواب به حیاط خلوت پشت خانه می‌برد و وقتی برمی‌گردند، پدی می‌گوید، باید بروم خانه. مادرم مرا می‌کشد. فرانکی، من بیرون منتظرت می‌شوم.

حالا من باید به مستراح بروم و فیتتان مرا راهنمایی می‌کند. می‌گوید، من هم کار کوچک دارم، و وقتی من دگمه‌های جلوی شلوارم را باز می‌کنم، ادرارم نمی‌آید، چون او دارد مرا نگاه می‌کند و می‌گوید، تو که

کاری نداشتی، دروغ گفתי؟ مجبور نیستی کاری بکنی. فرانسیس، من خوشم می آید به تو نگاه کنم. همین. به هیچ وجه دلم نمی خواهد مرتکب هیچ جور گناهی بشوم، به خصوص که سال دیگر هم باید تسجیل بشوم. من و پدی با هم آنجا را ترک می کنیم. من دارم از زور شاش می ترکم، می دوم پشت گاراژی و خودم را راحت می کنم. پدی منتظر من است و همین طور که داریم در خیابان هارتستانگ راه می رویم می گوید، عجب سمیچ جانانه ای بود، فرانکی، و فیتتان و مادرش خیلی مؤمن و مقدس و از این حرفها هستند، ولی دیگر دلم نمی خواهد به خانه شان بروم، چون آخر او یک جور عجیب و غریبی است، مگر نه، فرانکی؟  
آره، پدی.

آن طوری که توی مستراح به آدم نگاه می کند خیلی غریب است، مگر نه، فرانکی.

چند روز بعد پدی در گوشم می گوید، فیتتان اسلاتری گفته اگر دلمان بخواهد می توانیم برای ناهار برویم به خانه شان. مادرش خانه نیست، ولی ناهار او را برایش می گذارد. به ما هم می دهد، شیر تازه فردا علی هم دارد. برویم؟

فیتتان دو ردیف با ما فاصله دارد. می داند پدی دارد به من چه می گوید، برای همین هم ابروهایش را بالا و پایین می برد، انگار می پرسد می آیی یا نه؟ من در گوشی به پدی می گویم آره و او هم سرش را رو به فیتتان تکان می دهد و معلم سرمان نعره می زند که چشم و ابرو نیاییم و لبهایمان را کج و کوله نکنیم و گرنه ترکه زبان گنجشک روی لمبرمان فرود می آید.

پسرهای توی حیاط می بینند که ما سه نفری با هم از در خارج می شویم، به همین دلیل متلکی است که بارمان می کنند. خدا جونم،

فیتتان و فرشته‌هایش را ببینید. پدی می‌پرسد، فیتتان، منظور اینها از فرشته چی هست؟ و فیتتان می‌گوید منظور پسری است که قدیمها همیشه یک گوشه تنها می‌نشسته، همین. به ما می‌گوید دور میز توی آشپزخانه بنشینیم و اگر دلمان بخواهد می‌توانیم مجله‌های کارتون یا مذهبی‌اش را بخوانیم، یا مجله‌های داستانی مادرش را که همیشه داستانهایی دارد دربارهٔ دخترهای کارگری که فقیر هستند ولی زیبا و عاشق پسرهای نجیب‌زاده می‌شوند و برعکس، و سرانجام دختر کارگره از فرط ناامیدی خودش را می‌اندازد توی رودخانهٔ تیمز<sup>۱</sup>، ولی نجار رهگذری که فقیر و بی‌چیز است، ولی قلب پاکی دارد نجاتش می‌دهد و عاشق دختر کارگره می‌شود، و او را فقط برای خودش دوست دارد، ولی بعداً معلوم می‌شود که نجار رهگذر در حقیقت پسر یک دوک است و از نجیب‌زاده خیلی بالاتر است، به این ترتیب، حالا دختر کارگره دوشس شده و می‌تواند دماغش را بالا بگیرد و به آن نجیب‌زاده‌ای که قالش گذاشت افاده بفروشد، چون حالا خوشبخت است و به باغچهٔ گل سرخهایش در ملک دوازده هزار هکتاری‌شان در شروپشایر<sup>۲</sup> می‌رسد و به مادرپیر و فقیرش که حاضر نشده کلبهٔ فقیرانه‌اش را با تمام پولهای جهان عوض کند.

پدی می‌گوید که دلش نمی‌خواهد چیزی بخواند، چون همهٔ اینها جز یک مشت حرف مزخرف چیزی نیست، مخصوصاً آن داستانه‌ها. فیتتان پارچه‌ای را که روی ساندویچ و لیوان شیرش کشیده شده برمی‌دارد. ظاهر شیر خنک و خامه‌ای و خوشمزه به نظر می‌رسد و نان ساندویچ هم تقریباً به سفیدی شیر است. پدی می‌پرسد، این سمبیچ گوشت خوک است؟ و فیتتان می‌گوید، آره. پدی می‌گوید، سمبیچ معرکه‌ای است، خردل هم

1. Thames

2. Shropshire

دارد؟ فیتتان سرش را تکان می دهد و ساندویچ را نصف می کند. خردل از لای ساندویچ بیرون می زند. آن را از روی انگشتش می لیسد و یک قلپ بزرگ شیر رویش می خورد. دوباره ساندویچ را می برد، اول به چهار قسمت، و بعد هشت قسمت، و بعد شانزده قسمت، آن وقت مجله ای از میان انبوه مجلات بر می دارد و در حالی که ساندویچ هایش را تکه تکه می خورد و لابه لایش شیر بالا می اندازد می خواند. من و پدی هم تماشایش می کنیم و من می دانم که پدی در این فکر است که اصلاً ما اینجا چه کار می کنیم، چون خود من هم در همین فکر هستم و امیدوارم که فیتتان بشقابش را به ما هم تعارف کند که نمی کند، شیرش را تمام می کند، تکه هایی از ساندویچش را توی بشقاب باقی می گذارد، پارچه را دوباره روی آن می کشد، خیلی مبادی آداب دهانش را پاک می کند، سرش را خم می کند، دعای شکر گذاری بعد از غذا را می خواند، خدای من، حالا مدرسه مان هم دیر می شود، موقع بیرون رفتن دوباره خودش را با آب مقدس توی کاسه چینی تبرک می کند که کنار در آویزان است و رویش عکس کوچکی است از مریم مقدس که با دو انگشت قابش را نشان می دهد، انگار ما خودمان نمی توانستیم بفهمیم.

من و پدی دیگر وقت نداریم که از نلی آرن یک دانه نان و یک بطری شیر بگیریم و من نمی دانم چطور می توانم طاقت بیاورم تا بعد از مدرسه خودم را به خانه برسانم و لقمه ای نان بخورم. پدی دم در مدرسه می ایستد. می گوید، نمی توانم با این شکم خالی و در حالی که دارم از گرسنگی می میرم بروم تو. حتماً سر کلاس خوابم می بزد و نقطه ای مرا خواهد کشت.

فیتتان عجله دارد، زود باشید، زود باشید، دیر می شود. بالا، فرانسیس، عجله کن.



پدی متفجر می شود. فیتتان، تو مزور بی همه چیزی. یک بی همه چیزی خسیس با آن سمبیچ کثافتت و آن قلب مقدس عیسی مسیح که روی دیوار است و آن آب مقدس که با آن صلیب می کشی. می دانی، برو به دَرک و گُورت را گم کن.  
اوه، پاتریک.

اوه پاتریک و زهر هلاهل، فیتتان. بیا برویم، فرانکی.

فیتتان می دود داخل مدرسه و من و پدی راهمان را می گیریم و به باغ میوه‌ای در بالیناکورا<sup>۱</sup> می رویم. از دیوار بالا می رویم و سگ خشمگینی به طرفمان حمله می آورد تا اینکه پدی با او حرف می زند و به او می گوید که سگ خوبی است و ماها خیلی گرسنه‌ایم و او بهتر است برود خانه پیش مادرش. سگ صورت پدی را می لیسد و در حالی که دمش را تکان تکان می دهد سرش را می اندازد پایین و می رود و پدی خیلی احساس غرور می کند. آنقدر سیب می چینیم و در پیراهنمان می چپانیم که به سختی قادریم از دیوار بالا برویم و به سوی مزرعه‌ای در آن نزدیکی بدویم و زیر پرچینی بنشینیم و سیب‌ها را بخوریم، آنقدر سیب می خوریم که دیگر نمی توانیم حتی یک گاز بخوریم. بعد صورتمان را توی نهری فرو می بریم و آب خنک مفصلی می خوریم. بعد هر کدام به یک طرف گودالی می دویم و کاربزرگمان را می کنیم و خودمان را با علف و برگهای زبر پاک می کنیم. پدی همان‌طور که سرپا نشسته می گوید در دنیا هیچ چیز به اندازه خوردن یک شکم سیر سیب، و پشتش آب خنک و بعد قضای حاجت حسابی لذت ندارد، خیلی بیشتر از سمبیچ پنیر و خردل و اونیل نقطه‌ای هم می تواند تمام سیبهایش را توی ماتحتش فرو کند.

سه تا گاو در مزرعه هستند که سرهایشان را از بالای چینه سنگی بالا آورده‌اند و به ما مومو می‌کنند. پدی می‌گوید، عیسی مسیح، وقت شیر دوشیدن است، و از دیوار می‌پرد آن طرف، طاقباز زیر یکی از گاوها که پستانش از شیر دل می‌زند و روی صورت او آویزان است خوابیده. یکی از نوکهای پستان گاو را می‌فشارد و شیر توی دهانش فواره می‌زند. وقتی از خوردن دست بر می‌دارد، می‌گوید، یالا، فرانکی، بیا شیر تازه بخور، عالی است. برو سراغ آن یکی، همه‌شان آماده دوشیدن هستند.

می‌خزم زیر یکی از گاوها و نوک سینه‌اش را می‌کشم، ولی او لگدی می‌اندازد و راه می‌افتد و من تردید ندارم که می‌خواهد مرا بکشد. پدی می‌آید به طرفم و روش درست را نشانم می‌دهد، محکم و در جهت مستقیم بکش، آن وقت شیر با فشار بیرون می‌زند. هر دویمان زیر یک گاو خوابیده‌ایم و شیر تازه می‌خوریم و کیف دنیا را می‌کنیم که نعره‌ای به گوشمان می‌رسد و سر و کله مردی پیدا می‌شود که چوب به دست از آن طرف مزرعه به طرفمان می‌دود. در یک چشم به هم‌زدن آن طرف دیواریم و او نمی‌تواند با آن چکمه‌های لاستیکی‌اش دنبالمان بدود. پشت دیوار می‌ایستد و چوبش را تکان می‌دهد و فریاد می‌زند که اگر دستش به ما برسد، تمام چکمه‌اش را در هر چه نه بدتر ما فرو می‌کند و ما هم می‌زنیم زیر خنده، چون خطر را از سر گذرانده‌ایم و من از خودم می‌پرسم در دنیایی که پر از شیر و سیب است آدمها چرا باید گرسنه بمانند.

برای پدی اشکالی ندارد که بگوید اونیل نقطه‌ای برود سیبش را در ماتحتش فرو کند، ولی من نمی‌خواهم تا ابد از باغ میوه دزدی کنم و گاوها را بدوشم و همیشه می‌کوشم پوست سیب نقطه‌ای را به دست بیاورم تا بتوانم بروم خانه به پدرم پز بدهم که سؤال سخت‌ها را جواب داده‌ام.

داریم از میان بالیناکورا بر می‌گردیم. باران می‌بارد و رعد و برق می‌زند

و ما پا به دو می گذاریم، ولی با آن پاشنه‌های کفشم که لخ لخ می‌کند و مدام می‌خواهد مرا بیندازد زمین، دویدن برایم سخت است. پدی با پاهای بلند و برهنه‌اش تا هر کجا بخواهد می‌تواند بدود و صدای شلپ شلپ پاهایش را روی پیاده‌رو می‌شنوی. کفشها و جورابهای من خیس آب است و آنها هم برای خودشان صدای چلپ چلپ می‌کنند. پدی متوجه می‌شود و با این دو صدا برای خودمان آوازی می‌سازیم، شلپ شلپ، چلپ چلپ، شلپ چلپ، شلپ چلپ. از آواز مخصوص پاهایمان چنان می‌خندیم که مجبوریم همدیگر را بگیریم تا نیفتیم. باران تندتر می‌شود و ما می‌دانیم که وقتی زیر درختی پناه بگیریم، ممکن است اگر برق بزند جزغاله بشویم، این است که در چارچوب دری می‌ایستیم که لحظه‌ای بعد باز می‌شود و مستخدمه‌ای چاق یا لباس سیاه و پیشبند و کلاه سفید بیرون می‌آید و به ما می‌گوید گورمان را گم کنیم که مایه آبروریزی هستیم. از مقابل در فرار می‌کنیم و پدی سرش را بر می‌گرداند و لیچارهای آبداری نثار زنک می‌کند و چنان می‌خندد که نزدیک است خفه بشود و مجبور است به دیواری تکیه بدهد تا نفسش جا بیاید. دیگر لزومی ندارد خودمان را از باران حفظ کنیم، چون تا مغز استخوانمان خیس آب است، این است که طول خیابان اوکانل را سر فرصت طی می‌کنیم. پدی می‌گوید این لیچارها را از عمو پیترش یاد گرفته، همان که در هند در ارتش انگلیس‌ها بود و آنها عکسی از او دارند که بین گروهی سرباز کلاه خود به سر و تفنگ به دوش با قطار فشنگ روی سینه ایستاده و در میانشان مردان سیاهی هم با او نیفورم سربازی هستند که هندی‌اند و به پادشاه انگلستان وفادارند. به عمو پیتر در جایی به نام کشمیر خیلی خوش گذشته بوده، جایی که ظاهراً از کیلارنی<sup>۱</sup> هم زیباتر است و همیشه درباره آن رجز و آواز می‌خوانند.

پدی دوباره نقشه فرارش را به هند تعریف می‌کند و زندگی در چادری ابریشمی با دختری که خال قرمز روی پیشانی دارد و قضیه خوراک کاری و انجیر و با آنکه از بس شیر و سیب خورده‌ام دارم می‌ترکم، باز هم دهانم آب می‌افتد.

باران آرام می‌گیرد و پرندگانی بالای سرمان سر و صدا می‌کنند. پدی می‌گوید اینها اردک و غاز و نمی‌دانم چی هستند که دارند می‌روند افریقا که گرم و خوب است. این پرنده‌ها شعورشان از ایرلندی‌ها بیشتر است. برای تعطیلاتشان به شانون می‌آیند و باز برمی‌گردند به جاهای گرم، شاید حتی به هند هم بروند. می‌گوید وقتی که به هند رفت، برایم نامه می‌نویسد و من هم می‌توانم به هندوستان بروم و برای خودم دختری با خال قرمز داشته باشم.

پدی، آن خال قرمز برای چیست؟

نشانه این است که از طبقه بالا هستند، آدم حسابی‌اند.

آخر پدی، آدم حسابی‌های هندی اگر بفهمند که تو مال پسکوچه‌ای در لیمریک هستی و حتی کفش هم به پایت نداشتی، با تو حرف می‌زنند؟ البته که می‌زنند، البته آدم حسابی‌های انگلیسی نه. آدم حسابی‌های انگلیسی حتی بخار شاششان را هم به آدم نمی‌دهند.

بخار شاششان؟ پناه بر خدای پدی. این را از خودت ساخته‌ای؟

نه بابا، این را پدرم وقتی می‌گوید که توی رختخواب سرفه‌اش بند نمی‌آید و انگلیسی‌ها را مسبب همه چیز می‌داند.

فکر می‌کنم: بخار شاششان. و آن را برای خودم نگه می‌دارم. دور لیمریک راه می‌اقتم و می‌گویم، بخار شاششان، بخار شاششان، و روزی که امریکا بروم فقط خودم آن را بلدم.

کوئیکلی سؤالی دارد روی یک دوچرخه زنانه رکاب می‌زند و به طرف

ما می آید، اوهوی، فرانکی مک کورت، قرار است ترا بکشند. اونیل نقطه‌ای یک یادداشت فرستاده خانه‌تان و نوشته که بعد از ناهار به مدرسه بر نگشته‌ای، و با پدی کلوهسی از مدرسه جیم شده‌ای. مادرت می خواهد تو را بکشد. پدرت دارد دربه‌در دنبالت می‌گردد، و او هم می خواهد تو را بکشد.

بدنم یخ می‌کند و دلم می‌ریزد، ای خدای بزرگم، کاشکی می‌توانستم در هند باشم، همان‌جا که گرم و خوب است و مدرسه ندارد و پدرم هم هیچ وقت نمی‌تواند پیدایم کند که بکشم. پدی به سؤالی می‌گوید، او از مدرسه جیم نشده بود، من هم نشده بودم. فینتان اسلاتری داشت ما را از گرسنگی می‌کشت و وقتی برای گرفتن نان و شیر برایمان نمانده بود. بعد رویش را می‌کند به من و می‌گوید، فرانکی، به این حرفها ترتیب اثر نده، همه‌اش مزخرف است. اینها همیشه به خانه ما یادداشت می‌فرستند، ما هم کونمان را با آنها پاک می‌کنیم.

پدر و مادر سن هرگز با یادداشتی که از معلم مدرسه رسیده فلانشان را پاک نمی‌کنند و من از خانه رفتن وحشت دارم. سؤالی، خنده کنان رکاب می‌زند و می‌رود، و من دلیل خنده‌اش را نمی‌فهمم، چون خودش هم یک بار از خانه فرار کرد و یک شب تا صبح توی یک چاله کنار چهار تا بز خوابید و این که بدتر از نصف روز جیم شدن از مدرسه است.

می‌توانم همین‌جا به خیابان باراک پیچم و بروم خانه و از پدر و مادرم به خاطر جیم شدن از مدرسه معذرت بخواهم و توضیح بدهم علت اینکه این کار را کردم این بود که داشتم از گرسنگی می‌مردم، ولی پدی می‌گوید، ول کن بابا، می‌رویم به خیابان داک و توی شانون سنگ پرت می‌کنیم.

توی رودخانه سنگ پرت می‌کنیم و روی زنجیرهای فلزی کنار ساحل تاب می‌خوریم. هوا دارد تاریک می‌شود و من نمی‌دانم کجا باید بخوابم.

یا باید همان جا کنار شانون بخوابم، یا درگاهی پیدا کنم یا اینکه برگردم به مزرعه‌های بیرون شهر و چاله‌ای با چهار تا بز پیدا کنم، مثل برندان کوئیگلی. پدی می‌گوید، می‌توانم با او بروم خانه‌شان، می‌توانم روی زمین بخوابم، و همان جا خشک می‌شوم.

پدی در یکی از ساختمانهای بلند کنار اسکله آرتور روبه‌روی رودخانه زندگی می‌کند. همه در لیمریک می‌دانند که این ساختمانها کهنه و قدیمی‌اند و هر لحظه ممکن است فرو بریزند. مادر اغلب می‌گوید، دلم نمی‌خواهد هیچ‌کدام از شماها قدمتان را به اسکله آرتور بگذارید، و اگر بشنوم رفته‌اید آنجا، گردنتان را خرد می‌کنم. آدمهای آنجا، وحشی‌اند و ممکن است جیب آدم را بزنند و یا او را بکشند.

باز هم باران گرفته و بچه‌های کوچک توی راهروی ساختمان و روی پلکان مشغول بازی هستند. پدی می‌گوید، مواظب پله‌ها باش، بعضی‌هایشان شکسته‌اند و روی آنهاپی که سالمند سنده فراوان است. پدی می‌گوید، علتش این است که تمام ساختمان فقط یک مستراح دارد که آن هم در حیاط عقب است و بچه‌هایی که می‌خواهند کارشان را بکنند، نمی‌توانند خودشان را نگه دارند تا به مستراح برسند و رویش بنشینند، خداوند به ما رحم کند.

روی پلکان طبقه چهارم، زنی که شالی دور خودش پیچیده نشسته و سیگار می‌کشد است. می‌گوید، پدی تو هستی؟  
آره، مامی.

سیگارم تمام شده. این پله‌ها هم دارند مرا می‌کشند. چایت را خوردی؟

نه، نخوردم.

نمی‌دانم نانی باقی مانده یا نه. برو بالا و خودت ببین.

خانواده پدی همگی در تک اتاقی بزرگ با سقفی بلند و یک بخاری دیواری کوچک، زندگی می‌کنند. اتاق دو پنجره بلند دارد که رودخانه شانون از آنها پیداست. پدرش در رختخوابی در گوشه اتاق است، می‌نالد و در سطلی تف می‌کند. خواهر و برادرهای پدی روی دشکهایی کف زمین خوابیده‌اند، حرف می‌زنند یا به سقف نگاه می‌کنند. بچه کوچکی لخت و عور دارد چهار دست و پا به طرف لگن سلفدان پدر پدی می‌رود که پدی نیمه راه او را بغل می‌کند. مادرش نفس نفس زنان از راه پله وارد اتاق می‌شود. می‌گوید، عیسی مسیح، من که دیگر مُردم.

تکه نانی پیدا می‌کند و چای رقیقی برای من و پدی درست می‌کند. نمی‌دانم باید چه کار کنم. آنها حرفی نمی‌زنند. نمی‌پرسند اینجا چه می‌کنی یا نمی‌گویند برو خانه‌تان یا هر چیز دیگر تا اینکه آقای کلوهسی می‌پرسد، این دیگر کیست؟ و پدی به او می‌گوید، این فرانکی مک‌کورت است. آقای کلوهسی می‌گوید، مک‌کورت، این دیگر چه جور اسمی است؟ آقای کلوهسی، پدر من اهل شمال است.

اسم مادرت چیه؟

آنجلا، آقای کلوهسی.

یا عیسی مسیح، نکند همان آنجلا شیهان باشد؟

خودش است، آقای کلوهسی.

یا عیسی مسیح، این را می‌گویند و دچار چنان حمله سرفه‌ای می‌شود که همه جور چیزی از اندرونش بیرون می‌آید و او مجبور می‌شود همان طور روی سطل دولا شود. وقتی حمله سرفه تمام می‌شود، روی بالش می‌افتد. آه، فرانکی، من مادر تو را خوب می‌شناختم. یا مادر مقدس، دارم از درون می‌میرم، حتی با او رقصیده‌ام، بله آقا، در وِ میلی هال<sup>۱</sup> با او

رقصیده‌ام، و چه قهرمان رقصی بود.

بار دیگر روی سطل دولا می‌شود. به سختی نفس می‌کشد و دستهایش را بالا می‌برد که هوا به ریه‌اش برسد. دارد رنج می‌کشد، ولی از حرف زدن باز نمی‌ایستد.

فرانکی، مادرت قهرمان رقص بود. خیال نکن پوست و استخوان بود، نخیر آقا، ولی توی دستهای من مثل پر می‌چرخید، و وقتی که از لیمریک رفت، چه مردهایی که افسوس نخوردند. فرانکی، تو هم بلدی برقصی؟  
اوه، نه، آقای کلوهسی.

پدی می‌گوید، بلد است، بابا. پیش خانم اوکانر و سیریل بنسون تعلیم می‌گرفته.

خوب، پس، برقص، فرانکی. دور اتاق برقص و مواظب آن قفسه هم باش. پایت را بلند کن، پسر.

نمی‌توانم، آقای کلوهسی. خوب بلد نیستم.

خوب بلد نیستی؟ پسر آنجلا شیهان؟ برقص، فرانکی، خودت برقص، وگرنه از توی تخت بلند می‌شوم و دور اتاق می‌چرخانمت.  
آخر کفشهایم پاره است، آقای کلوهسی.

فرانکی، فرانکی، داری دوباره مرا به سرفه می‌اندازی ها. محض رضای عیسی مسیح برایم برقص تا یاد جوانی‌ام و رقص با مادرت در ومبلی هال بیفتم. آن کفشهای لعنتی را هم در بیاور فرانکی، و برقص.

مجبورم از خودم آهنگ بسازم و قدمهایی اختراع کنم درست مثل کاری که زمانهای پیش وقتی بچه بودم می‌کردم. با یک لنگه کفش دور اتاق می‌رقصم، چون یادم رفته آن را در بیاورم. می‌کوشم شعرهایی از خودم در بیاورم، اوه، دیوارهای لیمریک فرو می‌ریزند، فرو می‌ریزند، دیوارهای لیمریک فرو می‌ریزند و رودخانه شانون ما را می‌کشد.



آقای کلوهسی توی رختخوابش از خنده غش کرده. خدای من، تا به حال چنین مزخرفاتی نه در خشکی و نه روی آب به گوشم نخورده بود. فرانکی، پاهایت خیلی به درد رقصیدن می خورد. یا عیسی مسیح. سرفه می کند و رشته های سبز و زردی از سینه اش بیرون می آید. دیدن این چیزها حالم را به هم می زند و با خودم فکر می کنم شاید بهتر باشد بروم خانه و بگذارم پدر و مادرم اگر می خواهند مرا بکشند و از تماشای این ناخوشی و این سطل کثافت خلاص شوم.

پدی روی دشکی کنار پنجره دراز می کشد و من هم کنارش می خوابم. مثل بقیه لباسهایم را از تنم در نمی آورم و حتی فراموش می کنم لنگه کفش دیگرم را هم در بیاورم، که خیس است و جیرجیر می کند و بوی گند می دهد. پدی بلافاصله خوابش می بزد و من به مادرش نگاه می کنم که کنار آتش نیمه روشن نشسته و سیگار دیگری می کشد. پدر پدی می نالد و سرفه می کند و توی سطل تف می کند. می گوید، پدر سگ خون می آید، و زنش می گوید، دیر یا زود باید بروی آسایشگاه.

نمی روم. وقتی پایت به آنجا برسد دیگر کارت تمام است. آخر ممکن است بچه ها را هم به سل مبتلا کنی. می توانم بگویم گاردها بیایند و ببرندت، آخر برای بچه ها خیلی خطر داری. اگر قرار بود بگیرند، تا حالا گرفته بودند.

آتش خاموش می شود و خانم کلوهسی پایش را می گذارد آن طرف آقای کلوهسی و در طرف دیگر رختخواب می خوابد. لحظه ای بعد خُر خُرش به هوا می رود هر چند آقای کلوهسی همچنان سرفه می کند و به یاد روزهای جوانی اش می خندد که با آنجلا شیهان که به سبکی پر بود، در ومبلی هال می رقصیدند.

اتاق سرد است و من با لباسهای خیسم می لرزم. پدی هم دارد

می لرزد، ولی او خواب است و نمی داند که سردش است. نمی دانم بمانم یا بلند شوم بروم خانه مان، ولی کی دلش می خواهد نصفه شب گاردی خُرش را بگیرد که این وقت شب توی خیابانها چه کار می کنی. این اولین باری است که از خانواده ام جدا مانده ام و ترجیح می دهم در خانه خود مان باشم با همان مستراح بوگندو و اسطبل کنارش. البته وقتی باران می بارد و آشپزخانه مان دریاچه می شود و همگی باید برویم طبقه بالا به ایتالیا، اوضاع بد است، ولی خانه کلوهسی اینها بدتر است، که برای شاشیدن مجبوری چهار طبقه پله را پایین بروی و روی سنده های پله ها تا پایین لیز بخوری. حتی با چهار تا بز توی چاله هم وضعم از این بهتر بود.

بین خواب و بیداری سرگردانم، ولی وقتی خانم کلوهسی دور اتاق راه می افتد و بچه ها را بیدار می کند، دیگر باید بیدار شوم. همگی با لباس خوابیده اند، بنابراین لباس پوشیدن و جنگ و دعوی سر لباس ضرورتی ندارد. همگی غرولند کنان از در بیرون می روند تا به مستراح ته حیاط برسند. من هم باید بروم، این است که همراه پدی به پایین پله ها می روم، ولی خواهرش پیگی توی مستراح است و ما مجبور می شویم کنار دیوار بشاشیم. می گوید، به مادر می گویم چه کار کردید، و پدی هم می گوید، خفه شو وگرنه می گنمت توی همان سوراخ مستراح. او از روی مستراح می پرد پایین و شلوارش را بالا می کشد و گریه کنان به طرف پله ها می دود، به مادر می گویم، می گویم، و وقتی می رسیم بالا، خانم کلوهسی یکی می زند توی سر پدی به خاطر اینکه خواهرش را آزار داده. پدی حرفی نمی زند، چون خانم کلوهسی دارد هلیم جو را توی شیشه های مربا، فنجان و کاسه می ریزد و به ما می گوید که زود بخورید و بروید مدرسه. خودش هم پشت میز می نشیند و هلیمش را می خورد. موهایش جو گندمی و کثیف است. حلقه هایی از آن توی کاسه هلیم فرو می رود و به

شیر و هلیم آلوده می شود. بچه‌ها هلیمشان را هورت می کشند و عُر می زنند که کمشان است، و دارند از گرسنگی می میرند. دماغهای مفی، چشمان قی آلود و زانوهای زخمی دارند. آقای کلوهسی سرفه می کند و توی تختش غلتی می زند و لخته‌های بزرگ خون بالا می آورد و من از اتاق می دوم بیرون و روی پله‌ها، جایی که پله‌ای شکسته استفراغ می کنم و آبشاری از هلیم جو و تکه‌های سیب می ریزد کف زمین طبقه پایینتر، همان جایی که آدمها در حال رفت و آمد به مستراح توی حیاط هستند. پدی می آید بیرون و می گوید، طوری نیست. همه حالشان به هم می خورد و روی این پله‌های لعنتی بالا می آورند، تازه تمام این ساختمان خراب شده در حال فرو ریختن است.

نمی دانم حالا باید چه کار کنم. اگر برگردم مدرسه که کشته می شوم به علاوه رفتن به مدرسه یا خانه چه فایده‌ای دارد در حالی که می توانم بروم توی مزارع و بقیه عمرم شیر و سیب بخورم تا وقتی که برگردم امریکا. پدی می گوید، یالا بیا. مدرسه تمامش حرف مفت است و تمام معلمها دیوانه‌اند.

در این لحظه، ضربه‌ای به در خانه کلوهسی اینها می خورد و مادرم است که دست برادر کوچکم، مایکل، را گرفته، به همراه گاردی به اسم دنه‌هی<sup>۱</sup>، که مسئول حضور شاگردها در مدرسه است. مادرم چشمش به من می افتد و می گوید تو اینجا چه کار می کنی با یک لنگه کفش؟ و گارد دنه‌هی می گوید، آهان، خانم، به نظر من سؤال مهمتر این است که اینجا چه کار می کنی با یک پای برهنه، ها، ها، ها.

مایکل به طرفم می دود. مامی گریه کرد. مامی گریه کرد. فرانکی، مامی

برای تو گریه کرد.

مادر من می پرسد، تمام شب را کجا بودی؟

اینجا بودم.

تو که مرا دیوانه کردی. پدرت تمام خیابانهای لیمریک را دنبال تو زیر پا گذاشت.

آقای کلوهسی می پرسد، کی دم در است؟

مادر من است، آقای کلوهسی.

خدای بزرگ، این آنجلاست؟

بله، آقای کلوهسی.

به زور خودش را روی آرنجهایش بلند می کند. خوب، پروردگارا،

آنجلا، بیا تو. مرا نمی شناسی؟

مادر بهت زده است. اتاق تاریک است و او می کوشد بفهمد چه کسی

توی رختخواب خوابیده. آقای کلوهسی می گوید، منم، آنجلا، دنیس

کلوهسی.

اوه، نه.

بله، آنجلا، خودمم.

اوه، نه.

می دانم، آنجلا. خیلی عوض شده ام. این سرفه دارد مرا می کشد. ولی

هنوز شبهای وِ مِ بلی هال را فراموش نکرده ام. آه، عیسی مسیح، تو عالی

می رقصیدی. شبهای وِ مِ بلی هال، آنجلا، و ماهی و چیپس بعدش. اوه،

پسرها، اوه خدای من، آنجلا.

اشکهای مادرم سرازیر می شود. دنیس کلوهسی، تو خودت هم عالی

می رقصیدی.

آنجلا، ما می توانستیم توی مسابقه های رقص شرکت کنیم و برنده

بشویم. فرد و جینجر باید حسرت ما را می خوردند، ولی تو باید می گذاشتی و می رفتی امریکا. اوه، ای عیسی مسیح.

بار دیگر دچار حمله سرفه می شود و ما باید بایستیم و تماشا کنیم که چطور خلطهای رنگ و وارنگ را از سینه اش توی سطل بالا می آورد. گارد دانه می گوید، خانم، حالا که پسرک پیدا شده من از خدمتتان مرخص می شوم. رویش را می کند به من و می گوید، پسر، اگر یک بار دیگر از مدرسه جیم بشوی، می بریمت زندان. می شنوی چه می گویم؟  
بله، قربان.

دیگر مادرت را عذاب ندهی ها. عذاب دادن مادرها از آن چیزهایی است که گاردها تحملش را ندارند.

او خارج می شود، و مادر می رود کنار تخت تا دست آقای کلوهسی را بگیرد. صورت آقای کلوهسی مثل اسکلت مجسم است و موهای سیاهش از شدت عرقی که از فرق سرش جاری شده برق می زند. بچه هایش دورتادور تخت ایستاده اند و او و مادر را تماشا می کنند. خانم کلوهسی کنار بخاری دیواری نشسته و با انبری آتش را به هم می زند و کودک خردسالش را از آن دور می کند. می گوید، تقصیر خود احمقش است که نمی رود بیمارستان، تقصیر خودش است.

آقای کلوهسی نفسش تنگ می شود، می گوید، اگر می توانستم جای خشکی زندگی کنم وضعم بهتر می شد. آنجلا، امریکا جای خشکی است؟

بله، دنیس.

دکتر به من گفت بروم آریزونا. این دکتره آدم مضحکی است. آریزونا، ارواح دلم؟ من پول ندارم بروم سر کوچه یک لیوان آبجو بخورم.  
مادر می گوید، دنیس، حالت خوب می شود. من برایت یک شمع

روشن می‌کنم.

پولت را حرام نکن، آنجلا. رقصیدن دیگر از من گذشته.

دنیس، من دیگر باید بروم. پسر من باید برود مدرسه.

آنجلا، ممکن است پیش از رفتن لطفی در حقم بکنی؟

حتماً دنیس، اگر از من بربایید، حتماً.

می‌شود یک بیت از آن آوازی را که شب قبل از رفتنت به امریکا

خواندی برایم بخوانی؟

آواز سختی بود، دنیس. دیگر نفسم یاری نمی‌کند.

آنجلا، بخوان دیگر. من دیگر هیچ آوازی گوش نمی‌دهم. توی این

خانه از آواز خبری نیست. این زن من حتی نیم‌دانگ هم صدا ندارد و

پایش قادر نیست یک حرکت موزون انجام بدهد.

مادر می‌گوید، بسیار خوب. سعی می‌کنم.

اوه، شبهای رقص‌گیری، اوه، ترنم نوای نی‌زن

اوه، دریغ از آن ساعتهای شادی، اوه، افسوس که همچون جوانی ما

زود از دست رفتند

وقتی که پسرها در آن شب تابستانی در دریندگرد هم آمدند

همان زمانی که نوای نی‌زن‌گیری از فرط خوشی ما را به شوق

می‌آورد

مادر مکث می‌کند، دستش را روی سینه‌اش می‌گذارد، اوه، خدای من،

دیگر نفس برایم نمانده. فرانک، کمکم کن، با من بخوان، و من هم آوازش

می‌شوم:

اوه، حتی فکر آن، اوه، حتی رویای آن، دیدگانم را سرشار از اشک می‌کند

اوه، شبهای رقص کیری، اوه، ترنم نوای نی زن  
اوه، دریغ از آن ساعت‌های شادی، اوه، افسوس که همچون جوانی ما  
زود از دست رفتند

آقای کلوهسی سعی می‌کند همراه ما بخواند، اوه، افسوس که همچون  
جوانی ما زود از دست رفتند، ولی سرفه امانش نمی‌دهد. سرش را تکان  
می‌دهد و فریاد می‌زند، آنجلا، همچنان مُخلصت هستم. مرا دوباره به  
گذشته برگرداندی. خدا خیرت بدهد.

خدا تو را هم خیر بدهد دنیس، و خانم کلوهسی، از شما هم متشکرم  
که فرانک را راه دادید و نگذاشتید توی خیابان بماند.  
زحمتی نداشت خانم مک کورت. بچه ساکتی است.  
آقای کلوهسی می‌گوید، ساکت است، ولی رقصش هیچ شباهتی به  
رقص مادرش ندارد.

مادر می‌گوید، رقصیدن با یک لنگه کفش سخت است، دنیس.  
می‌دانم، آنجلا، ولی آدم از خودش می‌پرسد چرا کفشش را در نیاورد.  
کمی اخلاقش غریب نیست؟

اوه، بعضی وقتها رفتارش غریب است، درست مثل پدرش.  
آها، پدرش اهل شمال است، آنجلا، و این بهترین دلیل است. در  
شمال برایشان اصلاً مهم نیست که با یک لنگه کفش برقصند.

از خیابان پاتریک می‌گذریم، می‌پیچیم توی خیابان اوکانل، من و پدی  
و مایکل و مادرم، و مادرم تمام راه را زار می‌زند. مایکل می‌گوید، مامی،  
گریه نکن. فرانک دیگر فرار نمی‌کند.

مادر او را بغل می‌کند و به خودش می‌فشارد. اوه مایکل، به خاطر  
فرانکی نیست که گریه می‌کنم. به خاطر دنیس کلوهسی و شبهای رقصمان

در ومبلی هال و ماهی و چپیس بعدش است.  
با ما به داخل مدرسه می آید. آقای اونیل اوقاتش تلخ است و به ما  
می گوید بنشینید تا بیایم سراختان. مدتی طولانی با مادرم دم در کلاس  
حرف می زند و وقتی مادرم می رود، از میان نیمکت ها رد می شود و دست  
نوازشی به سر پدی کلوهسی می کشد.  
من برای خانواده کلوهسی و مصیبت های شان خیلی متأسفم، ولی فکر  
می کنم آنها بودند که مرا از تنبیه مادرم نجات دادند.



## فصل هفتم

پنجشنبه‌ها روزی است که پدر پول بیمه بیکاری‌اش را از اداره کار دریافت می‌کند و بعد ممکن است یک نفر آنجا بگوید، مَلِکی با یک لیوان آبجو چطوری؟ و پدر می‌گوید، یکی، فقط یکی؟ بعد مردک می‌گوید، اوه، خدای من بله، فقط یکی، و پیش از آنکه شب به سر برسد تمام پول بیمه از کف رفته و پدر آوازخوانان به خانه می‌آید و ما را از رختخواب بیرون می‌کشد، به صف می‌کند و وادارمان می‌کند قول بدهیم وقتی موقعش رسید در راه ایرلند شهید شویم. حتی مایکل را هم بیدار می‌کند که سه سال بیشتر ندارد، ولی همین بچه سه ساله هم می‌ایستد و سرود می‌خواند و قول می‌دهد که در اولین فرصت در راه ایرلند شهید شود. این چیزی است که پدر می‌گوید، در اولین فرصت. من نه ساله‌ام و مَلِکی هشت سال دارد و تمام آوازه‌ها و سرودها را از حفظیم. تمام شعرهای کوین باری و رادی مک کورلی را می‌خوانیم، «غرب در خواب است»، «اودانل آبو»<sup>۱</sup>، و «جوانان و کسفورد» را. ما می‌خوانیم و قول می‌دهیم شهید شویم، چون آدم هرگز نمی‌داند کی دیگر ممکن است پدر یکی دو

---

1. O'Donnell Abu

پنی از مشروبخواری زیاد بیاورد و اگر آن را به ما بدهد، می توانیم روز بعد بدویم به مغازه کاتلین اوکانل و شکلات کشی بخریم. بعضی شبها می گوید که مایکل بهترین خواننده جهان است و پنی را به او می دهد. من و ملکی فکر می کنیم چه فایده ای دارد آدم هشت ساله و نه ساله باشد و همه سرودها را از بر بداند و برای شهادت آماده باشد وقتی مایکل پنی را می گیرد و می تواند روز بعد برود و خودش را با شکلات کشی خفه کند. هیچ کس از او نمی خواهد که در سه سالگی در راه ایرلند شهید شود، حتی پادریگ پی پرز<sup>۱</sup> که در سال ۱۹۱۰ توسط انگلیس ها در دابلین کشته شد و انتظار داشت که تمام دنیا هم با او بمیرند هم چنین توقعی نداشت. تازه، پدر مایکی مالی گفته هر کسی که بخواند در راه ایرلند شهید شود یک الاغ تمام عیار است. تا دنیا بوده آدمها در راه ایرلند شهید شده اند و تازه وضعیت کشور از این قرار است.

اینکه پدر در هفته سوم کارش بیکار می شود به خودی خود بد بود که حالا ماهی یک بار تمام پول بیمه بیکاری اش را هم مشروب می خورد. مادر کلافه می شود و فردایش آن قیافه اخمالویش را به خود می گیرد و با او حرف نمی زند. پدر چای اش را می خورد و خیلی زود برای پیاده روی طولانی اش از خانه می زند بیرون. شب که به خانه بر می گردد مادر همچنان با او حرف نمی زند و برایش چای درست نمی کند. اگر آتش به علت نداشتن زغال یا سایر مواد سوختی خاموش باشد و چیزی برای جوشاندن آب وجود نداشته باشد، می گوید آخ، آخ، بعد یکی از شیشه های مربا را از آب پر می کند و سرمی کشد و چنان لبهایش را به هم می مالد و ملج ملوچ می کند که انگار دارد لیوان آبجو را سر می کشد.

1. Padraig Pearse

می گوید آب گوارا تنها چیزی است که آدم لازم دارد و مادر خره‌ای می‌کشد. وقتی مادر قهر است و حرف نمی‌زند، فضای خانه سنگین و سرد است و ما می‌دانیم که ما هم نباید با او حرف بزنیم، وگرنه مادر به ما هم چشم غره می‌رود. ما می‌دانیم که پدر کار بد کرده و می‌دانیم که با قهر کردن با آدمها آنها را ناراحت می‌کنیم. حتی مایکل کوچولو هم می‌داند که وقتی پدر کار بد می‌کند، از جمعه تا دوشنبه نباید با او حرف بزنی و وقتی می‌خواهد تورا بغل کند و روی زانویش بنشانند باید بدوی به طرف مادر.

من نه ساله‌ام و رفیق شفیقی به نام میکی اسپلاسی<sup>۱</sup> دارم که تمام اقوامش یکی بعد از دیگری با حمله بی‌رحمانه بیماری سل تلف می‌شوند. به میکی حسودی‌ام می‌شود، چون هر بار کسی در خانواده‌اش می‌میرد، یک هفته از مدرسه مرخص می‌شود و مادرش یک ستاره سیاه به آستین او می‌دوزد تا بتواند در خیابانها ول بگردد و مردم می‌فهمند که او عزادار است و سرش را نوازش می‌کنند و پول و شیرینی به او می‌دهند تا غمش تسکین پیدا کند.

اما این تابستان میکی نگران است. خواهرش، برندا، دارد از سل تلف می‌شود و تازه ماه اوت است و اگر بمیرد، او نمی‌تواند یک هفته از مدرسه مرخصی بگیرد، چون وقتی مدرسه تعطیل است که تو نمی‌توانی یک هفته از آن مرخصی بگیری. می‌آید پیش من و بیلی کمبل و از ما می‌خواهد با او به کلیسای جوزف مقدس در همان نزدیکی برویم و برای برندا دعا کنیم که تا ماه سپتامبر دوام بیاورد.

اگر بیایم به کلیسا و دعا کنیم چی نصیب ما می‌شود میکی؟

خوب، اگر برندا دوام بیاورد و من یک هفته مرخصی ام را بگیرم، شماها می‌توانید به مراسم عزاداری بیایید و گوشت خوک و پنیر و کیک و شربت و لیموناد و چیزهای دیگر بخورید و می‌توانید تمام شب به آوازه‌ها و داستانه‌ها گوش بدهید.

کی می‌تواند در مقابل چنین وسوسه‌ای مقاومت کند؟ هیچ‌جا در دنیا به اندازه مراسم عزاداری برای دلی از عزا درآوردن مناسب نیست. با هم به کلیسا می‌رویم که مجسمه‌های خود حضرت جوزف و همین‌طور قلب مقدس حضرت مسیح، حضرت مریم، ترزای مقدس لیزبوا، و گل کوچولو در آن هست. من به درگاه گل کوچولو دعا می‌کنم، چون او هم از سل مرده و خوب درک می‌کند.

حتماً یکی از ماها مستجاب‌الدعوه بود، چون برندا دوام می‌آورد و تا روز دوم مدرسه نمی‌میرد. ما به میکی تسلیت می‌گوییم، ولی او به خاطر یک هفته مرخصی از مدرسه از شادی در پوست نمی‌گنجد و ستاره سیاهش را روی آستینش می‌دوزد که برایش پول و شیرینی به ارمغان می‌آورد.

دهان من از فکر مراسم عزاداری برندا حسابی آب افتاده. می‌رویم در خانه آنها و بیلی به در می‌کوبد و خاله میکی در را باز می‌کند. چه می‌خواهید؟

آمده‌ایم برای برندا دعا کنیم و میکی ما را برای ضیافت دعوت کرده.

فریاد می‌زند، میکی!

چیه؟

بیا اینجا بیستم. تو به این اراذل گفتی که می‌توانند برای مراسم عزاداری

خواهرت بیایند؟

نه.

اوا، میکی، تو خودت قول دادی که...

خاله در را توی صورتمان می کوبد. نمی دانیم چه کار کنیم تا اینکه بیلی کمبل می گوید، بیا برویم کلیسای جوزف مقدس و دعا کنیم که از این به بعد تمام فک و فامیل میکی وسط تابستان بمیرند تا او دیگر تا آخر عمرش نتواند یک هفته از مدرسه مرخصی بگیرد.

حتماً یکی از دعاهایمان خیلی زورش زیاد بوده، چون تابستان بعد خود میکی از حمله سل می میرد و دیگر مرخصی از مدرسه بی مرخصی از مدرسه و این باید برایش سرمشق خوبی باشد.

پرادی وادی<sup>۱</sup> ناقوس را به صدا در بیاور

نه برای بهشت که برای جهنم

روزهای یکشنبه در لیمریک تماشاایشان می کنم که به کلیسا می روند، پروتستان ها را می گویم، و دلم به حالشان می سوزد، مخصوصاً برای دخترها، که اینقدر خوشگلند، و دندانهای سفید زیبایی دارند. دلم برای دخترهای زیبای پروتستان می سوزد، چون محکوم به فنا هستند. این را کشیشها به ما می گوید. خارج از کلیسای کاتولیک هیچ گونه رستگاری وجود ندارد. خارج از کلیسای کاتولیک جز فنا و آتش جهنم نیست. من دلم می خواهد این دخترها را نجات بدهم. دخترهای پروتستان با من به کلیسای واقعی بیایید. رستگار می شوید و دیگر در آتش جهنم نخواهید سوخت. روز یکشنبه بعد از مراسم عشاء ربانی یا دوستم، بیلی کمبل به

1. Proddy Waddy

تماشایشان می‌رویم که روی چمن زیبای کنار کلیسایشان در خیابان برینگتن<sup>۱</sup>، کروکت بازی می‌کنند. کروکت بازی پیروستان‌هاست. با چوبشان به توپ می‌زنند و می‌خندند. من متعجبم که چگونه می‌توانند بخندند، مگر نمی‌دانند که محکوم به فنا هستند؟ دلم برایشان می‌سوزد و می‌گویم، بیلی، وقتی آدم محکوم به فنا باشد، کروکت بازی کردن چه فایده‌ای دارد؟

بیلی می‌گوید، فرانکی، وقتی محکوم به فنا هستی، چه کاری بهتر کروکت بازی؟

مادر بزرگ به مادر می‌گوید پت با آن پای ناقصش و گرفتاریهایش هشت سالش که بود در لیمریک روزنامه می‌فروخت و این فرانکی تو هم دیگر آنقدر بزرگ و بدترکیب شده که بتواند کار کند.

ولی فرانک فقط نه سالش است و هنوز مدرسه می‌رود.

مدرسه. همین مدرسه یادش داده جواب بزرگترها را بدهد و با آن سگرمه‌های درهم و اخلاق عجیب و غریبش یللی بخورد، درست مثل پدرش. می‌تواند پیزی‌اش را هم بکشد و جمعه شبها که روزنامه لیمریک لیدریک<sup>۲</sup> وزن دارد، به پت طفلک کمک کنند. می‌تواند از خیابان باغ آدم پولدارها بدود بالا و پت بیچاره را از تحمل این همه راه رفتن و بار حمل کردن نجات بدهد و چند پنی هم درآمد داشته باشد.

آخر فرانک باید جمعه شبها به انجمن اخوت کاتولیک‌ها برود.

انجمن اخوت مهم نیست. در کتاب شرعیات چیزی درباره انجمن اخوت نوشته نشده.

1. Barrington

جمعه غروب، ساعت پنج، دایی پت را دم دفتر روزنامه لیمریک لیدر ملاقات می‌کنم. مردی که روزنامه‌ها را تقسیم می‌کند می‌گوید بازوهای من به قدری لاغر است که اگر بتوانم دو تا تمبر حمل کنم هنر کرده‌ام، ولی دایی پت هشت تا روزنامه زیر هر یک از بازوهایم می‌زند. می‌گوید، بیرون چنان بارانی می‌بارد که انگار آسمان سوراخ شده، اگر اینها را بیاندازی می‌گشمت، و روانه بهشتات می‌کنم. می‌گوید، وقتی از خیابان اوکانل می‌روی بالا از کنار دیوار برو تا روزنامه‌ها خیس نشود. وظیفه‌ام این است که به در خانه مربوطه که می‌رسم از پله‌های جلوی در بروم بالا، از در بروم تو، از پله‌ها بروم بالا، داد بزنم روزنامه، پولی را که برای یک هفته به دایی پت بدهکارند بگیرم، از پله‌ها بدوم پایین، پول را به او بدهم و بدوم به طرف خانه بعدی. مشتریها برای زحمتی که می‌کشد انعامی هم به او می‌دهند که آن را برای خودش بر می‌دارد.

دور اول از خیابان اوکانل می‌رویم بالا، از بالیناکورا می‌گذریم، وارد جاده ساوت سیرکولار می‌شویم و از خیابان هنری می‌آییم پایین جلوی دفتر روزنامه تا باز هم روزنامه بگیریم.

دایی پت یک کلاه کپی و شنلی مثل پانچوی کابوی‌ها می‌پوشد تا روزنامه‌هایش خیس نشود، ولی از درد پایش می‌نالده که دارد او را می‌کشد و توی میخانه‌ای مکثی می‌کنیم تا او لیوانی بیندازد بالا و درد پاهای دردناکش آرامشی پیدا کنند. عمو پا کیتینگ مثل همیشه سراپا سیاه توی میخانه است و دارد آبجو می‌خورد و به دایی پت می‌گوید، آب می‌خواهی بگذاری این بچه همین طور با قیافه ماتم‌زده و در حسرت یک لیموناد آنجا بایستد؟

دایی پت می‌گوید، هان؟ و عمو پا کیتینگ کاسه صبرش لبریز می‌شود. عیسی مسیح، این بچه دارد تمام روزنامه‌های لعنتی تورا دورتادور

لیمریک برایت حمل می‌کند و تو شعورت نمی‌رسد که او، ولش کن بابا. تیمی یک لیموناد به این بچه بده. فرانکی، تو توی خانه یک بارانی نداری؟

نه، عمو پا.

توی این هوا بدون پوشش نباید بیرون باشی. تا مغز استخوانت خیس است. کی تورا با این وضعیت فرستاده بیرون؟

مادربزرگ گفت که باید به دایی پت کمک کنم، چون پایش درد می‌کند.

باید هم بگویند، جادوگر پیرسگ، نگویی من این حرفها را زدم ها؟ دایی پت دارد به زحمت از روی صندلی بلند می‌شود و روزنامه‌هایش را جمع می‌کند. یالا راه بیفت، شب شد.

لنگ لنگان طول خیابانها را می‌پیماید و فریاد می‌زند، آنالای سویت لای، که هیچ شباهتی به لیمریک لیدر ندارد و مهم هم نیست چون همه می‌دانند که این آب شیهان است که در کودکی با مغز خورده زمین. هی آب، یک روزنامه بده من، درد پایت چطور است؟ بیا، بقیه‌اش هم مال خودت، برو یک سیگاری چیزی برای خودت بخر، امشب برای فروختن این روزنامه‌های لعنتی بد هوایی است.

دایی آب می‌گوید منون. منون، منون، منون و، با وجود پای دردناکش، پا به پای او راه رفتن در خیابانهای لیمریک کار سختی است. می‌گویند، چندتا لیدر برایت مانده؟

یک دانه، دایی پت.

بدو برو آن را بده به آقای تیمونی. پول دو هفته را به من بدهکار است.

پول را بگیر و انعامش هم یادت نرود. مرد خوبی است و خوب انعام می‌دهد، مبادا مثل آن پسر دایی ات جری پول را بچپانی توی جیبش. طوله سنگ فسقلی، پولها را می‌گذاشت توی جیب خودش.



کوبه در را می‌کوبم و سگ بزرگی چنان به در تنه می‌کوبد که در تکان می‌خورد. صدای مردی می‌گوید، ما کوشلا<sup>۱</sup>، ساکت شو وگرنه چنان می‌زنم در کونت که خودت حظ کنی. سر و صدا می‌خوابد، در باز می‌شود و مردی با موهای سفید، عینک ته استکانی، پلوور سفید، و عصایی در دست جلویم ایستاده. می‌گوید، کیه؟ کی آمده؟

آقای تیمونی، روزنامه است.

تو که آب شیهان نیستی، هستی؟

من خواهر زاده‌اش هستم، قربان.

جری شیهان آمده؟

نه قربان. من فرانک مک کورتم.

یک خواهر زاده دیگر؟ مگر قالب می‌زنند؟ توی حیاط عقبشان یک جور کارخانه خواهرزاده درست کنی دارند؟ بیا این هم پول دو هفته‌اش و روزنامه را هم بده به من تا نگاهش دارم. چه فایده دارد؟ من که دیگر نمی‌توانم بخوانم و خانم مینی‌هان<sup>۲</sup> هم که قرار است آن را برایم بخواند نیامده. از بس شری<sup>۳</sup> خورده دیگر روی پا بند نیست. تو اسمت چیه؟

فرانک، آقا.

سواد داری؟

بله، آقا.

دلت می‌خواهد شش‌پنی کاسبی کنی؟

بله، آقا.

فردا بیا اینجا. اسمت فرانسیس است، مگر نه؟

فرانک است، قربان.

اسمت فرانسیس است. ما هرگز فرانک مقدس نداشته‌ایم. فرانک اسم گانگسترها و سیاستمدارهاست. فردا ساعت یازده بیا اینجا و برایم روزنامه بخوان.

چشم، قربان.

مطمئن می‌توانی بخوانی.

بله، قربان.

می‌توانی به من بگویی آقای تیمونی.

چشم، آقای تیمونی.

دایی پت دم دروازه‌خانه دارد غرولند می‌کند و پایش را مالش می‌دهد. پول من چی شد و تو هم قرار نیست با مشتری‌ها گل بگویی و گل بشنوی در حالی که من با این پای خرابم زیر باران ایستاده‌ام. باید دم میخانه پانچزکراس<sup>۱</sup> مکشی کند و به خاطر پای خرابش لیوانی بیندازد بالا. بعد از خوردن آبجویش می‌گوید دیگر نمی‌تواند قدم از قدم بردارد و اتوبوس سوار می‌شویم. شاگرد شوfer می‌گوید، کرایه، کرایه لطفاً، ولی دایی پت می‌گوید برو پی کارت، و مزاحم من نشو، وضعیت پایم را نمی‌بینی؟  
اوه، آب، باشد، طوری نیست.

اتوبوس کنار مجسمه یادبود اوکانل می‌ایستد و دایی پت می‌رود به مغازه ماهی و چیپس میدان که بوی اشتهاآورش به حدی است که معده من از گرسنگی منقبض می‌شود. او یک شلینگ ماهی و چیپس می‌خرد و آبی است که از دهان من جاری است ولی وقتی می‌رسیم به درخانه مادر بزرگ، سه‌پنی به من می‌دهد و می‌گوید جمعه بعد همان‌جا او را ملاقات کنم و حالا هم بدوم بروم خانه پیش مادرم.

ماکوشلا بیرون در خانه آقای تیمونی دراز شده و وقتی دروازه کوتاه باغچه کوچک را باز می‌کنم تا از راه باریک میان آن به طرف در خانه بروم، به طرفم حمله می‌کند، مرا می‌اندازد کف پیاده رو و اگر آقای تیمونی نیامده بود بیرون و با عصایش او را نمی‌زد و فحشش نمی‌داد که بیا تو پدرسگ بی چشم‌وروی خیکی، تکه پاره‌ام می‌کرد. آقای تیمونی می‌گوید، مگر تو صبحانه‌ات را نخورده‌ای، توله سگ؟ فرانسیس، حالت خوب است، بیا تو. این سگ یک هندوی تمام عیار است. مادرش را همان‌جا پیدا کردم، توی خیابانهای بنگلور<sup>۱</sup> ول می‌گشت. اگر خواستی سگ بیاوری، مطمئن بشو که حتماً بودایی باشد. سگهای بودایی نجیب و شریف‌اند. سگهای مذاهب دیگر را نیور، آنها تورا توی خواب درسته می‌خورند. هرگز سگ کاتولیک نیور، آنها هفت روز هفته به علاوه جمعه‌ها می‌خورندت. حالا بگیر بنشین و برایم بخوان.

لیمریک لیدر بخوانم، آقای تیمونی؟

نه، آن لیمریک لیدر لعنتی را نه. من ماتحتم را هم با آن پاک نمی‌کنم. یک کتاب آنجاست، روی میز، «سفرهای گالیور». نمی‌خواهم آن را برایم بخوانی. بعد از آن را نگاه کن، یک داستان دیگر هست. «یک پیشنهاد فروتنانه»<sup>۲</sup>. آن را برایم بخوان. اینطوری شروع می‌شود، برای آنان که پیاده می‌روند، موضوعی مالیخولیایی است... پیدایش کردی؟ تمام این داستان لعنتی را کلمه به کلمه از حفظم، ولی باز هم دلم می‌خواهد برایم بخوانی اش.

بعد از دو سه صفحه، متوقف می‌کند. تو خوب می‌خوانی. بگو بینم نظرت درباره این چیست، فرانسیس؟ یک بچه کوچک و چاق و چله در

1. Bangalore

2. A Modest Proposal

یکسالگی غذای بسیار مقوی و خوشمزه و کاملی است، چه بپزندش، چه کبابش کنند و چه سرخ بشود یا آبپز، هان؟ ما کوشلا که عاشق یک غذای خوشمزه از یک نوزاد چاق و چله ایرلندی است، مگر نه، پدرسگ خیکی؟

شش پنی به من می دهد و می گوید شنبه دیگر برگردم.

مادر خوشحال است شش پنی بابت خواندن برای آقای تیمونی درآمد داشته ام و چه چیزی باید برایش می خواندم، لیمریک لیدر؟ به او می گویم که باید «یک پیشنهاد فروتنانه» را که بعد از «سفرهای گالیور» است می خواندم و او می گوید، اشکالی ندارد کتاب بچه هاست. آدم انتظار دارد که از تو بخواهد چیز عجیب و غریبی برایش بخوانی چون سالهای زیادی در ارتش انگلیس در هندوستان بوده و سرش آفتاب خورده و مغزش کمی معیوب شده و می گویند با یکی از آن زنهای هندی ازدواج کرده بوده و زنش در یک درگیری تصادفاً با گلوله سربازی کشته می شود. همین چیزهاست که آدم را به سوی خواندن کتابهای بچه ها می کشاند. مادر خانم مینی هان را می شناسد که در همسایگی آقای تیمونی زندگی می کند و پیشتر خانه آقای تیمونی را نظافت می کرده ولی دیگر تحملش را نداشته که او کلیسای کاتولیک را مدام مسخره کند و بگوید که گناه هر آدم خوشی آدم دیگری است. خانم مینی هان بدش نمی آمده با چند قطره شری گلویی تازه کند، ولی بعد آقای تیمونی کوشیده او را بودایی کند، که می گفته خودش هم هست، و ایرلندی ها وضعشان خیلی بهتر بود اگر زیر درختی می نشستند و ده فرمان و هفت گناه حرام را به جریان رودخانه شانون می سپردند.

جمعه بعد دکلان کولویی از جمعیت اخوان کاتولیک مرا در خیابان می بیند که با دایی پت شیهان روزنامه توزیع می کنم. آهای، فرانکی

مک کورت، تو با آب شیهان چه کار داری؟

دایی ام است.

تو قرار است توی انجمن باشی.

دکلان، دارم کار می‌کنم.

تو قرار نیست کار کنی. هنوز ده سالت هم نشده و داری نظم و ترتیب کامل گروه ما را به هم می‌زنی. اگر جمعه بعد آنجا نباشی، یکی می‌زنم توی دهانت، فهمیدی چی می‌گویم؟

دایی پت می‌گوید، بروگم شو، بزن به چاک، وگرنه می‌گیرمت زیر لگد. تو دیگر خفه شو، احمق آقا که با مغز خورده‌ای زمین. دایی پت را هل می‌دهد و می‌کوبدش به دیوار. من روزنامه‌ها را می‌اندازم و به او حمله می‌کنم ولی جا خالی می‌دهد و مشتی به پشتِ گردنم حواله می‌دهد که با پیشانی می‌خورم به دیوار و دچار چنان خشمی می‌شوم که خون جلوی چشمانم را می‌گیرد. مشت و لگد است که نثارش می‌کنم و اگر می‌توانستم، صورتش را با دندانهایم تکه تکه می‌کردم، ولی او مثل گوریلها دستهای بلندی دارد و مدام مرا از خودش دور می‌کند، تا که دستم به او نرسد. احمق، دیوانه، بی‌شعور، حالا می‌بینی توی انجمن داغانت می‌کنم، و پا می‌گذارد به فرار.

دایی پت می‌گوید، تو نباید این جوری کتک کاری کنی، بین تمام روزنامه‌هایم را هم انداختی روی زمین، بعضی‌هاشان هم خیس شدند، حالا من چه طوری روزنامه خیس بفروشم، و دلم می‌خواهد بپرسم سرش و تا می‌خورد او را هم بزنم، که بعد از اینکه آن‌طور از او دفاع کرده بودم و دکلان کولویی را فراری کردم از روزنامه حرف می‌زند.

آخر شب سه تا از چیپس‌هایش را به من می‌دهد و به عوض سه پنی، شش پنی ام می‌دهد. گلایه می‌کند که پول زیادی است و تمامش تقصیر

مادرم است که رفته پیش مادر بزرگ و از دستمزد کم من شکایت کرده. مادر خوشحال است که روزهای جمعه شش‌پنی از دایی پت می‌گیرم و روزهای شنبه هم شش‌پنی از آقای تیمونی. هفته‌ای یک شیلینگ در زندگی ما خیلی تأثیر دارد و یکی دوپنی به خودم می‌دهد تا پس از خواندن روز شنبه بروم سینمای لیریک و فیلم «بچه‌های کوچۀ بن بست»<sup>۱</sup> را بینم. روز بعد آقای تیمونی می‌گوید، فرانسیس، صبر کن تا به خود گالیور برسیم. آن وقت می‌فهمی که جاناتان سوپفت<sup>۲</sup> بزرگترین نویسنده ایرلندی است که تا به حال وجود داشته، نه، بزرگترین آدمی است که تا به حال قلم روی کاغذ گذاشته. برای خودش غولی است، فرانسیس. در تمام مدتی که «یک پیشنهاد فروتنانه» را می‌خوانم قاه‌قاه می‌خندد و آدم از خودش می‌پرسد که او به چی می‌خندد در حالی که کتاب تمامش دربارهٔ پختن نوزادهای ایرلندی است. می‌گوید، فرانسیس، وقتی بزرگ شدی، تو هم می‌خندی.

آدم نباید جواب بزرگترها را بدهد، ولی آقای تیمونی فرق دارد و به او بر نمی‌خورد وقتی می‌گویم، آقای تیمونی، بزرگترها همیشه همین را به آدم می‌گویند. اوه، وقتی بزرگ شدی، می‌خندی. وقتی بزرگ شدی، می‌فهمی. قرار است همه چیز وقتی ما بزرگ شدیم اتفاق بیفتد.

چنان قهقههٔ بلندی سر می‌دهد که می‌گویم الان است که خفه شود. اوه، مادر مقدس، فرانسیس. تو یک تکه جواهری. چه‌ات شده؟ زنبور تو کونت فرورفته؟ بگو بینم چی شده؟

هیچی، آقای تیمونی.

فرانسیس، فکر می‌کنم تو درهم‌ترین سگرمه‌ها را داری، و دلم

می خواست می توانستم آن را ببینم. خوب سفید برفی، برو جلوی آینه روی دیوار، و بگو ببینم سگرمه هایت درهم اند یا نه؟ مهم نیست، فقط بگو ببینم چاهات شده؟

دیشب دکلان کلویی به من حمله کرد و با او دست به یقه شدم. وادارم می کند داستان انجمن اخوت، دکلان کولویی و دایی شیهان را که با مغز خورده زمین، برایش تعریف کنم، و بعد به من می گوید که عموی پاکیتینگ مرا می شناسد که در جنگ با گاز مسموم شده و حالا هم در اداره گاز کار می کند. می گوید، پاکیتینگ یک تکه جواهر است. حالا بهت می گویم چه کار می کنم. با پاکیتینگ صحبت می کنم و با هم می رویم سراغ این اخوان های زهرماری. من خودم شخصاً بودایی هستم و به جنگیدن اعتقادی ندارم، ولی هنوز اثری از آن در وجودم هست. به حق عیسی مسیح قسم که اجازه نمی دهم آنها مزاحم کتابخوان کوچولوی من بشوند، نخیر.

آقای تیمونی مرد پیری است، ولی با آدم مثل یک دوست حرف می زند و من می توانم به او بگویم چه احساسی دارم. پدرم هرگز با من مثل آقای تیمونی حرف نمی زند. او فقط می گوید، آخ، اوی، و می رود به راهپیمایی های طولانی.

دایی پت به مادر بزرگ می گوید که نمی خواهد دیگر من در توزیع روزنامه به او کمک کنم، می تواند پسر دیگری را پیدا کند که کمتر بگیرد و فکر می کند که من باید بخشی از درآمد روز شنبه ام را هم به او بدهم، چون اگر به خاطر او نبود، من هرگز این شغل کتابخوانی را پیدا نمی کردم. زنی در همسایگی آقای تیمونی به من می گوید دارم وقتم را تلف می کنم که در خانه او را می زنم، چون ماکوشلا در یک روز هم به پستی و هم به شیری و هم به یک راهبه رهگذر حمله کرده و آنها را گاز گرفته، و با

وجود آنکه آقای تیمونی داشته از خنده غش می کرده، ولی وقتی سگ را برده اند که بکشند، اشک می ریخته. پستیچی و شیرینی مسئله ای نیست، ولی گاز گرفتن یک راهبه رهگذر از مقوله دیگری است و کار به اسقف می کشد و او دست به اقدام می زند مخصوصاً اگر صاحب سگ یک بودایی شناخته شده باشد و برای کاتولیک های اطرافش خطری محسوب شود. این را به آقای تیمونی گفته بودند و او همزمان چنان به شدت گریسته و خندیده بود که پزشک آمده و او را به بیمارستان خانه شهر برده اند، همان جا که سالمندان بی کس و کار یا مجنون را نگه می دارند.

این پایان شش پنی شنبه های من است، ولی من برای آقای تیمونی می خوانم چه با حقوق چه بی حقوق. صبر می کنم تا زن همسایه برود داخل خانه، از پنجره خانه آقای تیمونی می روم تو و «سفرهای گالیور» را بر می دارم و کیلومترها تا خانه شهر پیاده می روم تا آقای تیمونی از شنیدن داستانش محروم نشود. مردی که دم دروازه بیمارستان ایستاده می گوید، چی؟ تو آمدی برای یک پیرمرد کتاب بخوانی؟ داری مسخره ام می کنی؟ بزن به چاک و گرنه گارد را صدا می کنم.

می توانم کتاب را بگذارم تا یک نفر دیگر برای آقای تیمونی بخواند؟ خیلی خوب، کتاب را بگذار، بگذارش اینجا، و محض رضای عیسی مسیح دیگر مزاحم من نشو. آن را می فرستم یا لا به او بدهند.  
و می خندد.

مادر می گوید، تو چه ات شده؟ چرا بغض کرده ای؟ برایش تعریف می کنم که دایی پت مرا بیرون کرده و آقای تیمونی را به بیمارستان خانه شهر منتقل کرده اند، چون ماکوشلا پستیچی و شیرینی و راهبه رهگذری را گاز گرفته. مادر هم می خندد و من فکر می کنم که همه دنیا دیوانه شده است. بعد می گوید، اوه، معذرت می خواهم، متأسفم و چه حیف که دو تا



کار را از دست دادی. بهتر است دوباره برگردی به انجمن اخوان کاتولیک و مزاحمت آنها را از سر ما کم کنی، مخصوصاً پدر گوری را.

دیکلان به من می‌گوید که جلوی بنشینم و از جایم جم نخورم و گرنه گردنم را خورد خواهد کرد چون تا وقتی ارشد است تمام حواسش معطوف به من است و نخواهد گذاشت یک سنده فسقلی مثل من او را از زندگی لینولثومی اش محروم کند.

مادر می‌گوید که از پله بالا رفتن برایش بسیار دشوار شده و تختخوابش را به آشپزخانه منتقل می‌کند. می‌خندد و می‌گوید که وقتی دیوارها دوباره نم بکشند و باران از زیر در بیاید تو، به سورتو باز می‌گردد. مدرسه تعطیل است و او نباید به خاطر ما صبح‌ها زود از خواب بیدار شود، بنابراین می‌تواند تا هر وقت دلش بخواهد در رختخواب بماند. پدر آتش را روشن می‌کند، چای دم می‌کند، نان را می‌برد، مواظب است که ما دست و صورتمان را خوب بشوییم و به ما می‌گوید بروید بیرون بازی کنید. اگر دلمان بخواهد، می‌گذارد در رختخواب بمانیم، ولی وقتی مدرسه تعطیل است که آدم دلش نمی‌خواهد توی رختخواب بماند. به محض اینکه چشممان را باز می‌کنیم، می‌خواهیم پریم توی کوچه و با بچه‌ها بازی کنیم.

بعد یک روز در ماه ژوئن پدر به ما می‌گوید که نمی‌توانیم برویم پایین.

باید همان بالا بمانیم.

آخر چرا؟

مهم نیست. همین جا با ملکی و مایکل بازی کنید و بعداً، وقتی گفتیم،

می‌توانید بروید پایین.

خودش هم دم در می‌ایستد مبادا ما هوس کنیم از پله‌ها برویم پایین. ما

پتوهایمان را با پاهایمان بلند می‌کنیم و تظاهر می‌کنیم در چادر هستیم،  
 رایین هود و یارانش. شپش شکار می‌کنیم و بین دو ناختمان می‌کشیم.  
 بعد صدای گریه نوزادی به گوشمان می‌خورد و ملکی می‌گوید، پدر،  
 مادر یک بچه جدید آورده؟  
 آخ، بله، پسر.

من بزرگترم برای همین به ملکی می‌گویم که تختخواب در آشپزخانه  
 است تا فرشته بتواند پرواز کند و برود پایین و بچه را روی پله هفتم  
 بگذارد، ولی ملکی نمی‌فهمد، چون فقط هشت سال دارد و می‌رود توی  
 نه و من ماه دیگر ده سالم می‌شود.

مادر با بچه جدید در رختخواب است. بچه صورت چاق و تپلی دارد  
 و سرتاپا سرخ است. زنی در آشپزخانه است که لباس پرستاری به تن دارد  
 و ما می‌دانیم او برای شستن نوزادها می‌آید که از سفر طولانی یا فرشته  
 کثیف شده‌اند. دلمان می‌خواهد نوزاد را قلقلک بدهیم، ولی او می‌گوید،  
 نه، نه، می‌توانید نگاهش کنید، ولی دست به او نزنید.

دست به او نزنید، پرستارها این جور حرف می‌زنند.  
 پشت میز می‌نشینیم چای و نان می‌خوریم و به برادر جدیدمان نگاه  
 می‌کنیم، ولی او حتی چشمهایش را هم باز نمی‌کند به ما نگاه کند، این  
 است که ما هم می‌رویم دنبال بازی مان.

چند روز بعد، مادر دیگر از رختخواب بیرون آمده کنار آتش نشسته و  
 بچه را روی زانویش گذاشته. حالا دیگر چشمهای بچه باز است و وقتی او  
 را قلقلک می‌دهیم، آغون آغون می‌کند، شکمش تکان می‌خورد و ما را به  
 خنده می‌اندازد. پدر قلقلکش می‌دهد و آوازی اسکاتلندی برایش  
 می‌خواند.

پدر فعلاً شاغل است، بنابراین برایدی هانون می‌تواند هر وقت دلش

بخواهد بیاید به دیدن مادر و نوزاد و برای اولین بار مادر به ما نمی‌گوید بروید پی بازی‌تان تا با او حرف‌های درگوشی بزنند. کنار آتش می‌نشینند به سیگار کشیدن و درباره‌ی اسم‌های مختلف بحث می‌کنند. مادر می‌گوید که از اسم‌های کویین و شان خوشش می‌آید، ولی برایدی می‌گوید، اوه، نه بابا، این اسمها توی لیمریک پر است. به عیسی مسیح، آنجلا، اگر سرت را از پنجره بکنی بیرون و صدا کنی کویین یا شان، بیا تو چای بخور، نصف جمعیت لیمریک می‌ریزند در خانه‌ی شما.

برایدی می‌گوید، اگر به امید خدا زمانی صاحب پسری شد، که انشاءالله خواهد شد، اسمش را می‌گذارد رونالد، چون عاشق رونالد کولمن است که در سینمای کولیسیوم دیده است. یا اِزول، آهان این اسم زیبایی است، اِزول فلین.

مادر می‌گوید، دست بردار بابا، برایدی. من هرگز نمی‌توانم سرم را از پنجره بکنم بیرون و داد بزنم اِزول، اِزول بیا تو چای بخور. مردم بچه‌ی بیچاره را مسخره می‌کنند.

برایدی می‌گوید، رونالد، رونالد. خیلی ماه است.

مادر می‌گوید نخیر، اسمش باید ایرلندی باشد. مگر ما این همه سال برای همین نجنگیده‌ایم؟ قرن‌ها جنگیدن با انگلیسی‌ها چه فایده‌ای دارد اگر بیاییم اسم بچه‌مان را بگذاریم رونالد؟

عیسی مسیح، آنجلا تو هم که داری مثل شوهرت حرف می‌زنی، این ایرلندی است و آن انگلیسی.

خوب، حق با اوست برایدی.

ناگهان نفس برایدی پس می‌رود و فریاد می‌زند، عیسی مسیح، آنجلا، این بچه یک طوری اش شده.

مادر از جایش می‌پرد، بچه را بغل می‌کند و ناله می‌کند. یا عیسی

مسیح، برایدی دارد خفه می شود.

برایدی می گوید، می دوم دنبال مادرم، و یک دقیقه بعد با خانم هانون برمی گردد. خانم هانون می گوید، روغن کرچک. روغن کرچک داری؟ هر روغنی. روغن ماهی؟ آن هم خوب است.

روغن را توی حلق نوزاد می ریزد، او را دمر و می کند و پشتش را فشار می دهد، دوباره برش می گرداند، یک قاشق توی حلق او می کند و گلوله سفیدی بیرون می آورد. می گوید، آهان در آمد. شیر است. توی گلو کوچکشان جمع می شود و سفت می شود، برای همین باید با یک جور روغن نرمش کرد.

مادر فریاد می زند، یاعیسای مقدس، نزدیک بود از دستم برود. اوه، اگر از دستم برود، حتماً میمیرم.

بچه را به خودش می فشارد و زار می زند و می کوشد از خانم هانون تشکر کند.

ای بابا، خانم، حرفش را هم نزن. بچه را بغل کن و هردوتایتان با هم بروید توی آن تختخواب و استراحتی بکنید، چون هر دو بدجوری تکان خورده اید.

در حالی که برایدی و خانم هانون دارند به مادر کمک می کنند تا به رختخواب برود، من متوجه لکه های خون روی صندلی او می شوم. یعنی مادرم دارد از خونریزی می میرد؟ درست است آدم بگوید، نگاه کنید صندلی مادر خونی شده؟ نخیر، نمی توانید چیزی بگویید، چون آنها همیشه اسراری دارند. می دانم اگر چیزی بگویم، بزرگترها می گویند، فضولی موقوف، این چیزها به تو مربوط نیست، بدو برو پی بازی ات.

یا باید توی دلم نگاهش بدارم یا بروم با فرشته روی پله هفتم حرف بزنم. خانم هانون و برایدی می روند و من می نشنیم روی پله هفتم

ومی کوشم به فرشته بگویم که مادرم دارد از خونریزی می میرد. دلم می خواهد به من بگوید، نترس پسر، ولی پله سرد است و نوری نیست، از صدا هم خبری نیست. من مطمئنم که او برای همیشه ما را ترک کرده و مرددم نکند وقتی آدم از نه سالگی پا می گذارد توی ده سالگی، این اتفاق برایش می افتد.

مادر از خونریزی نمی میرد. روز بعد صبح زود از رختخواب بیرون می آید و نوزاد را برای غسل تعمید آماده می کند، و به برایدی می گوید هیچ وقت خودش را نمی بخشد اگر این نوزاد بمیرد و روحش به برزخ برود، همان جایی که نوزادان غسل تعمید نشده می روند، که ممکن است گرم و نرم باشد ولی تا ابد تباهی و تاریکی است و تا روز رستاخیز هیچ امیدی به نجاتش نخواهد بود.

مادربزرگ هم آمده کمک کند و می گوید، حق با توست، برای نوزادی که غسل تعمید نشده در آن دنیا راه نجاتی وجود ندارد. برایدی می گوید خدایی که با نوزادان چنین کند، خدای سنگدلی است.

مادربزرگ می گوید، باید هم سنگدل باشد، در غیر این صورت همه جور نوزادی دم در بهشت صف می بندند که وارد شوند، پروتستان و انواع و اقسام دیگر، و بعد از تمام بلاهایی که هشتصد سال تمام بر سر ما آوردند، چرا باید به بهشت بروند؟

برایدی می گوید، نوزادها که این بلاها را بر سر ما نیاوردند، آنها خیلی کوچکنند.

مادربزرگ می گوید، اگر فرصتش دست می داد، حتماً می آوردند. آنها را برای این کار تربیت می کنند.

لباس حریر لیمریکی را به نوزاد می پوشانند که همه ماها با آن غسل

تعمید شدیم. مادر می‌گوید که همه می‌توانیم به کلیسای جوزف مقدس برویم و هیجانزده هستیم چون بعدش لیموناد و شیرینی به‌راه است.

ملیکی می‌پرسد، مادر اسم بچه چی هست؟

آلفونسوس جوزف.

بی‌آنکه فکر کنم حرف می‌زنم، چه اسم احمقانه‌ای. حتی ایرلندی هم

نیست.

مادر بزرگ با چشمان درشت و قرمزش نگاهی غضب‌آلود به من می‌اندازد. باید حسابی توی دهان این بچه زد. مادر چنان توی دهانم می‌زند که پرت می‌شوم آن طرف آشپزخانه. قلبم به تپش می‌افتد و گریه‌ام گرفته، ولی نمی‌توانم گریه کنم، چون پدرم خانه نیست و من تنها مرد خانواده‌ام. مادر می‌گوید، برو بالا و همان‌جا بمان و دهان گشادت را هم ببند.

روی پله هفتم می‌ایستم، ولی همچنان سرد است و بی‌نور و صدایی

هم نمی‌آید.

با رفتن همه به کلیسا، خانه ساکت و آرام است. بالا می‌نشینم، پشه‌ها را روی دست و پاهایم می‌کشم و صبر می‌کنم، و دلم می‌خواست پدرم آنجا بود، و به برادر کوچولویم و اسم خارجی‌اش فکر می‌کنم، آلفونسوس، چه اسم مصیبت‌باری.

چند لحظه بعد، سرو صداهایی از پایین به گوش می‌رسد و صحبت از چای و شیری، لیموناد و شیرینی است و اینکه ترا بخدا این بچه قشنگترین نوزاد دنیا نیست، آلفی کوچولو، هرچند اسمش خارجی است و این حرفها، ولی چنان بچه آرام و ساکتی است که در تمام طول مراسم صدایش در نیامد، خدا حفظش کند، انشاءالله با این خلق خوشی که دارد سالیان سال عمر کند، که درست مثل سیبی است که با مادرش، پدرش و

مادر بزرگش و برادر کوچولوش، که مُرد و رفت، نصف کرده باشند.  
مادر از پایین پله‌ها صدا می‌زند، فرانک، بیا پایین لیموناد و شیرینی  
بخور.

نمی‌خواهم. برای خودتان باشد.  
گفتم بیا پایین، همین حالا بیا، وگرنه اگر از این پله‌ها بیایم بالا، چنان  
پشتت را داغ می‌کنم که تا ابد نادم باشی.  
نادم؟ نادم دیگر یعنی چی؟  
مهم نیست نادم یعنی چی. زود بیا پایین، همین.  
صدایش خیلی تیز است و نادم به نظرم چیز خطرناکی می‌آید. می‌روم  
پایین.

در آشپزخانه مادر بزرگ می‌گوید، سگرمه‌هایش را ببینید. فکر  
می‌کنید به خاطر برادر کوچولوش خوشحال است، ابداً، نخیر، چون  
پسرهایی که نه سالشان است و می‌روند توی ده سال همیشه اسباب  
دردسرنده و من این را خوب می‌دانم، مگر خودم دوتایشان را بزرگ  
نکرده‌ام؟

لیموناد و شیرینی خیلی خوشمزه است و آلفی کوچولو مشغول آغون  
آغون کردن و لذت بردن از روز غسل تعمیدش است، و بی‌گناه‌تر از آن  
است که بفهمد اسمش یک مصیبت است.

پدر بزرگ از شمال یک حواله پستی به مبلغ پنج پوند برای آلفی کوچولو  
می‌فرستد.

مادر می‌خواهد آنرا نقد کند ولی نمی‌تواند از رختخواب بلند شود.  
پدر می‌گوید خودش آن را در پستخانه نقد می‌کند. مادر به من و مَلکی  
می‌گوید که همراهش برویم. او پول را نقد می‌کند و به ما می‌گوید، بسیار

خوب، پسرها، بدوید بروید خانه و به مادرتان بگویید من تا پنج دقیقه دیگر آنجا خواهم بود.

ملیکی می گوید، پدر، حق نداری به میخانه بروی. مادر گفت که باید پول را ببری خانه. نباید آبجو بخوری.

خب، خب، پسر. برو خانه پیش مادرت.

پدر، پول را بده به ما. پول مال آلفی کوچولوست.

بین فرانسیس، پسر بدی نشو و به حرف پدرت گوش کن.

ما را می گذارد و وارد میخانه ساوت می شود.

مادر آلفی به بغل کنار آتش نشسته است. سرش را تکان می دهد. رفت

به میخانه، مگر نه؟

بله.

می خواهم برگردید به آن میخانه و منصرفش کنید. می خواهم بایستید وسط آن میخانه و به همه مردهایی که آنجا هستند بگویید که پدرتان دارد پول نوزاد را مشروب می خورد. شماها باید به همه دنیا بگویید که توی این خانه یک ذره غذا پیدا نمی شود، یک تکه زغال نیست که آتش را با آن روشن کنیم، یک چکه شیر برای بچه وجود ندارد.

توی خیابان راه می افتم و ملکی صدایش را به سرش انداخته و دارد سخنرانی اش را تمرین می کند، بابا، بابا، آن پنج پوند مال بچه است. برای مشروب خوری نیست. بچه بدبخت دارد آن بالا توی تختش از گرسنگی گلوش را جر می دهد و تو داری آبجو می خوری.

پدر از میخانه ساوت رفته است. ملکی همچنان می خواهد آن وسط بایستد و سخنرانی کند ولی من منصرفش می کنم و می گویم باید عجله کنیم و پیش از آنکه تمام پنج پوند را تلف کند توی میخانه های دیگر دنبالش بگردیم. او را در میخانه های دیگر هم نمی یابیم. می داند که مادر



دنبالش می آید یا ما را دنبالش می فرستد و در این منطقه از لیمریک و اطراف آن آنقدر میخانه وجود دارد که ما می توانیم یک ماه تمام بگردیم و پیدایش نکنیم. مجبوریم به مادر بگوییم که اثری از او نیافتیم و او به ما می گوید که به هیچ دردی نمی خوریم. اوه، عیسی مسیح، ای کاش قدرت جسمی اش را داشتم و تمام میخانه های لیمریک را دنبالش می گشتم. دهانش را خرد می کردم. حتماً می کردم. بروید، و تمام میخانه های اطراف ایستگاه قطار را بگردید، مغازه ماهی و چیپس ناوتون را هم بگردید.

باید خودم تنهایی بروم، چون ملکی اسهال دارد و نمی تواند مدتی طولانی از خلا دور بماند. تمام میخانه های خیابان پارنل و اطرافش را می گردم. تمام پستوهایی را که زنها تویش مشروب می خورند می گردم، مستراحهای مردانه را هم همین طور. گرسنه ام، ولی تا پدرم را پیدا نکرده ام می ترسم بروم خاته.

توی مغازه ماهی و چیپس ناوتون هم نیست، ولی مرد مستی پشت میزی در گوشه ای خوابش برده و ماهی و چیپس اش با همان روزنامه لیمریک لیدری که تویش پیچیده شده بوده افتاده روی زمین و اگر من به دادش نرسم گریه می رسد. این است که آن را زیر پلوورم می گذارم و از در می زنم بیرون. روی پله های ایستگاه راه آهن می نشینم و ماهی و چیپس ام را می خورم و سربازهای مستی را تماشا می کنم که دست به گردن دخترهای شاد و شنگول می گذرند. از مرد مست تشکر می کنم که حسابی به ماهی و چیپس سرکه و نمک زده و بعد یادم می افتد که اگر امشب بمیرم، به خاطر دزدی ای که کرده ام جایم یک سر در جهنم است، آن هم با شکمی پر از ماهی و چیپس ولی روز شنبه است و اگر کشیشها هنوز در اتاقک اعتراف باشند، پس از خوردن غذایم می روم و روحم را رستگار می کنم.

کلیسای دومینیکن درست بالای خیابان گلن‌ورت<sup>۱</sup> است.  
 پدر، مرا بیامرز که مرتکب گناه شده‌ام، از آخرین اعترافم دو هفته  
 می‌گذرد. گناهان معمول را بر می‌شمرم و بعد می‌گویم، از یک مرد مست  
 ماهی و چیپس دزدیدم.

چرا، پسر؟

پدر، گرسنه بودم.

و چرا گرسنه بودی، پسر؟

هیچ چیز توی شکمم نبود، پدر.

حرفی نمی‌زند، و باوجود تاریکی، می‌بینم که سرش را تکان می‌دهد.  
 پسر، چرا نمی‌روی خانه و از مادرت نمی‌خواهی که چیزی بدهد  
 بخوری؟

چون او مرا فرستاد بیرون که میخانه‌ها را دنبال پدرم بگردم، و  
 نتوانستم او را پیدا کنم، و یک لقمه غذا هم در خانه نداریم، چون او تمام  
 پنج پوندی را که پدر بزرگم از شمال برای بچه نوزاد فرستاده برده  
 مشروب‌بخوری و مادرم هم کنار آتش از خشم به خودش می‌پیچد، چون من  
 نمی‌توانم او را پیدا کنم.

فکر می‌کنم نکند این کشیش خوابش برده، چون خیلی ساکت است تا  
 اینکه می‌گوید، پسر، من اینجا می‌نشینم. گناه فقرا را می‌شنوم. برایشان  
 طلب آمرزش می‌کنم. برایشان رستگاری می‌خواهم. در حقیقت باید زانو  
 بزنم و پاهایشان را بشویم. می‌فهمی چه می‌گویم، پسر؟

می‌گویم بله، ولی نمی‌فهمم.

پسر، برو خانه، و برایم دعا کن.

پدر، مرا توبه نمی دهید؟

نه، پسر.

من ماهی و چیپس دزدیدم. می روم جهنم.

پسرم تو بخشوده‌ای. برو. برای من دعا کن.

او به لاتین مرا دعا می‌کند، به انگلیسی با خودش حرف می‌زند و من

در این فکرم که چه بلایی سرش آورده‌ام.

ای کاش می‌توانستم پدرم را پیدا کنم تا دست کم می‌توانستم به مادرم

بگویم، بیا اینهاش، سه پوند هم توی جیبش مانده. دیگر گرسنه نیستم، بنا

بر این می‌توانم از یک طرف خیابان اوکانل بالا بروم و از طرف دیگر بیایم

پایین و میخانه‌های کوچه‌های فرعی را بگردم و او را در میخانه گلیسون<sup>۱</sup>

پیدا می‌کنم، مگر ممکن است صدای آواز خواندن او را شناسم:

به کسی چه که بزرگترین شگفتی مرا انتظار می‌کشد

برق نگاهی از گوشه چشم کسی،

فقط به خودم مربوط است که احساسم چی است

آنگاه که سبزه‌زارهای آنتریم<sup>۲</sup> به رویم آغوش می‌کشایند.

قلبم به شدت در قفسه سینه‌ام می‌تپد و نمی‌دانم چکار کنم، چون می‌دانم

که آتش خشمم در درونم می‌جوشد، درست مثل مادرم در کنار آتش اجاق،

و تنها چیزی که به فکرم می‌رسد این است که بدوم داخل میخانه و لگدی

به پایش بزنم و فرار کنم بیرون، ولی این کار را نمی‌کنم، چون آخر

صبحهایمان را در کنار آتش به یاد می‌آورم که او برایم از کوه‌الین و دو والرا

و روزولت تعریف می‌کند و اگر الان توی میخانه است و دارد پول نوزاد را

1. Gleeson

2. Antrim

مشروب می خورد، می دانم همان نگاهی توی چشمهایش هست که در چشمهای یوجین بود وقتی دنبال اونیل می گشت و همان بهتر که بروم خانه و به مادرم دروغ بگویم که اصلاً او را ندیدم و نتوانستم پیدایش نکردم. مادر با نوزاد توی رختخواب است، و مِلِکی و مایکل بالا در ایتالیا خوابیده‌اند. می دانم لزومی ندارد حرفی به مادر بزنم، چون به زودی که میخانه‌ها بسته می شوند او آوازخوان به خانه بر می گردد و به ماها یک‌پنی می دهد تا قول بدهیم که در راه ایرلند شهید شویم، ولی این بار وضع فرق می کند، چون هدر دادن پول بیمه بیکاری یا حقوق بابت مشروبخواری به خودی خود بد است، ولی وقتی مردی پولی را که برای نوزاد فرستاده‌اند می نوشد، دیگر به قول مادر از حد و حدود هر تحملی خارج است.

## فصل هشتم

ده سالم شده و برای رفتن به کلیسای جوزف مقدس و انجام مراسم تسجیل آماده‌ام. در مدرسه معلم، آقای اودی، ما را آماده می‌کند. باید همه چیز را دربارهٔ موهبت الهی بلد باشیم، مروارید گرانقدری که حضرت عیسی به بهای زندگی اش برای ما خریداری کرد.

وقتی آقای اودی به ما می‌گوید که با تسجیل بخشی از الوهیت می‌شویم، چشمانش در حدقه می‌چرخد. ما صاحب موهبت‌های روح القدس می‌شویم: خرد، شعور، مشاوره، شکیبایی، دانش، پرهیزگاری، و ترس از خداوند. کشیشها و معلمها به ما یادآوری می‌کنند که تسجیل به معنی آن است که شماها سرباز واقعی کلیسا می‌شوید و مجاز خواهید بود که در صورت حملهٔ پروتستان‌ها یا کفار دیگر بمیرید و شهید شوید. باز هم مردن. می‌خواهم به آنها بگویم که نمی‌توانم دیگر برای ایمانم هم بمیرم چون پیشتر برای شهادت در راه ایرلند ثبت نام کرده‌ام.

مایکی مالی می‌گوید، نکند شوخی‌ات گرفته؟ این چیزهایی که دربارهٔ مردن در راه ایمان و این حرفها می‌گویند، جز یک مشت حرف مفت چیز دیگری نیست. اینها را فقط می‌گویند که آدم را بترسانند. درمورد ایرلند

هم همین طور. دیگر هیچ کس برای هیچ چیز نمی میرد. دیگر مرگ و میر و شهید شدن ته اش در آمده. من که نه برای ایرلند می میرم و نه برای ایمان. ممکن است برای مادرم بمیرم، ولی همین و بس.

مایکی همه چیز می داند. می رود توی چهارده سال. حمله های غش می گیرد. و چیزهایی در ذهنش می بیند.

بزرگترها به ما می گویند که مردن در راه ایمان چیز با شکوهی است، منتهی ما هنوز برایش آماده نیستیم، چون روز تسجیل هم مانند روز نخستین عشاء ربانی است، دور خیابانها و کوچه های اطراف راه می افتی و کیک و آبنبات و پول جمع می کنی، همان اعانه جمع کردن کذایی.

اینجاست که پیتر دولی<sup>۱</sup> بیچاره وارد ماجرا می شود. ما به او می گویم کازیمودو<sup>۲</sup>، چون گوژی در پشتش دارد درست مثل گوژ پشت تتردام، که می دانیم نام واقعی اش چارلز لاتون<sup>۳</sup> است.

کازیمودو<sup>۲</sup> تا خواهر دارد و معروف است که می گویند مادرش هرگز او را نمی خواسته، ولی فرشته او را برایش آورده و گناه دارد که هدیه فرشتگان را مورد سؤال قرار بدهی. کازیمودو حسابی بزرگ است، پانزده سال دارد. موهای سرخش دورتادور سرش سیخ سیخ می ایستد. چشمان سبزی دارد که یکی از آنها چنان در کاسه چشمش می چرخد که مدام مجبور است محکم به شقیقه اش بکوبد تا آن را به جای اولش بازگرداند. پای راستش کوتاه و کج است و وقتی راه می رود، رقصک کوچولویی می کند و هرگز نمی دانی کی ممکن است بیفتد. و آن وقت است که آدم حیرت زده می شود. به پایش فحش می دهد، به دنیا فحش می دهد، ولی این کار را با لهجه انگلیسی زیبایی می کند که از رادیو یاد گرفته، از رادیوی

1. Peter Dooley

2. Quasimodo

3. Charles Laughton

بی بی سی.

همیشه پیش از آنکه از خانه بیرون بیاید سرش را از در می کند بیرون و به خیابان می گوید، این سر من است، کونم هم دارد می آید. وقتی کازیمودو دوازده ساله بوده، فکر می کند با آن قیافه و آن طوری که مردم به او نگاه می کنند بهترین کاری که می تواند انجام بدهد این است که خود را برای شغلی آماده کند که دیده نشود و چه شغلی بهتر از اینکه پشت میکروفونی در رادیوی بی بی سی لندن بنشیند و خبر بخواند.

ولی بدون پول که نمی شود به لندن رفت و به همین دلیل است که آن جمعه کذایی لنگ لنگان می آید سراغ ما، روز پیش از تسجیل. برای من و بیلی نقشه ای دارد. می داند که فردا روزی است که ما پول تسجیل را دریافت می کنیم و اگر قول بدهیم نفری یک شیلینگ به او بدهیم، اجازه می دهد که همین امشب از ناودان پشت خانه شان برویم بالا و از پنجره خواهرهایش را حین حمام هفتگی شان تماشا کنیم. من بلافاصله اسم نویسی می کنم. بیلی می گوید من خودم خواهر دارم. چه لزومی دارد به تو پول بدهم که خواهر لخت تو را ببینم؟

کازیمودو می گوید، تماشای خواهر خود آدم بدترین گناه دنیا است و فکر نمی کنم در جهان کشیشی وجود داشته باشد که بتواند تو را ببخشد، و احتمالاً مجبور خواهی شد بروی پیش اسقف که همه می دانند که چه روحانی ترسناکی است.

بیلی هم می پذیرد.

جمعه شب از دیوار حیاط خلوت خانه کازیمودو اینها می رویم بالا. شب مطبوعی است و مهتاب ماه ژوئن بالای سرمان شناور است و نسیم گرمی را که از رودخانه شانون می وزد حس می کنیم. کازیمودو دارد به بیلی کمک می کند از ناودان برود بالا که چه از کسی از راه می رسد؟ خود

مایکی مالی غشی، به کازیمودو می گوید، بیا، این هم یک شیلینگ. بگذار از ناودان بروم بالا. مایکی حالا چهارده سالش است، از همه ما بزرگتر و نیرومندتر است و نیرویش را مدیون کاری است که انجام می دهد، حمل زغال. او هم به خاطر حمل زغال مثل عمو پاکیتینگ من سراپا سیاه است و تنها چیزی که از صورتش پیداست سفیدی چشمها و کف سفید روی لب زیرینش است یعنی هر آن ممکن است دچار حمله غش بشود.

کازیمودو می گوید، مایکی، صبر داشته باش. اول نوبت اینهاست. مایکی می گوید، صبر بی صبر، و مثل گربه از ناودان می رود بالا. بیلی اعتراض می کند، ولی کازیمودو سرش را تکان می دهد، کاری از دستم بر نمی آید. او هر هفته با یک شیلینگ اینجا حاضر است. چاره ای ندارم جز اینکه بگذارم از ناودان بروم بالا و گرنه مرا می زند و به مادرم هم می گوید که نتیجه اش حبس شدن من در اتبار زغالدانی و شب تا صبح را با موشها سر کردن است. مایکی غشی بالای ناودان است و با یک دست به آن آویخته. دست دیگرش توی جیبش است و تند تند تکان می خورد، و وقتی که خود ناودان شروع می کند به جیر جیر و حرکت کردن، کازیمودو یواشکی داد می زند، مالی، دیگر قرار نیست آن بالا تکان تکان بخوری. لنگ لنگان دور حیاط می دود و داد و هوار می کند. لهجه بی بی سی، بی لهجه، و با لهجه لیمریکی دبشی یکبند می نالد، یا عیسی مسیح، مالی، از ناودان بیا پایین، و گرنه به مادرم می گویم. مالی گوشش بدهکار نیست و حرکاتش تندتر می شود به حدی که ناودان صدایی می کند و از دیوارکنده می شود و مالی پخش زمین می شود و ناله اش به هوا می رود، من دیگر مُردم. نابود شدم. ای خدای من. می توانی کف روی دهانش را بینی و خونی را که در اثر گاز گرفتن زبانش جاری شده.

مادر کازیمودو شیونکنان از در خانه می زند بیرون. یا عیسی مسیح چه



خبر است؟ و نور چراغ آشپزخانه حیاط خلوت را روشن می‌کند. خواهرها، سرشان را از پنجره اتاق بالا آورده‌اند بیرون و جیغ و ویغ می‌کنند. بیلی می‌خواهد فرار کند که مادری خرس را می‌گیرد. می‌گوید، بدو برو دواخانه اوکانر و بگو برای مایکی یک آمبولانس یا دکتر خبر کنند. سرمان فریاد می‌زند که بروید توی آشپزخانه. کازیمودو را با لگد می‌اندازد توی راهرو. او چهار دست و پا افتاده و مادرش او را می‌کشاند تا زغالدانی زیر پله‌ها و همان‌جا حبسش می‌کند. همان‌جا بمان تا عقلت بیاید سر جایش.

کازیمودو زار می‌زند و بالهجه غلیظ لیمریکی مادرش را صدا می‌کند. اوه، ماما، ماما، مرا بیاور بیرون. اینجا پر از موش است. من فقط می‌خواهم به بی بی سی بروم. اوه، عیسی مسیح، ماما، یا عیسی مقدس. دیگر نمی‌گذارم کسی از ناودان برود بالا. قول می‌دهم. از لندن برایتان پول می‌فرستم، ماما، ماما.

مایکی هنوز طاقباز روی زمین افتاده، و دور تا دور حیاط به خود می‌پیچد و می‌چرخد. آمبولانس او را با یک شانه شکسته و زبان پاره پاره به بیمارستان می‌برد.

مادرهای ما در یک چشم به هم زدن پیدایشان می‌شود. خانم دولی می‌گوید، آبرویم رفت، رفت، دیگر آبرویی ندارم. دخترهای بدبخت من حتی نمی‌توانند شب جمعه حمام بکنند، بی آنکه تمام دنیا از پنجره تماشایشان کنند، و این پسرها تمامشان به گناه آلوده‌اند و باید بروند پیش کشیش و پیش از تسجیل فردایشان اعتراف کنند.

اما مادرم می‌گوید، من کاری به بقیه دنیا ندارم، ولی بنده یک سال تمام برای کت و شلوار تسجیل فرانک پول صرفه جویی کرده‌ام و خیال ندارم بروم پیش کشیش تا به من بگوید که پسر من برای تسجیل آمادگی ندارد و

مجبور بشوم یک سال دیگر صبر کنم و او هم قد بکشد و کت و شلوارش  
برایش تنگ بشود آن هم فقط به خاطر اینکه خواسته از ناودان برود بالا و  
یک نگاه معصومانه به کون لخت مونا دولی بکند.

گوشم را می‌گیرد و مرا تا خانه می‌کشد و آنجا وادارم می‌کند جلوی  
پاپ زانو بزنم. قسم بخورم، به پاپ قسم بخورم که به مونا دولی نگاه  
نکرده‌ای.

قسم می‌خورم.

اگر دروغ بگویی، فردا برای مراسم تسجیل ناپاک خواهی بود و این  
بدترین توهین به شعائر مذهبی است.

قسم می‌خورم.

بسیار خوب. برو کپه مرگت را بگذار و از امروز دیگر دوروبر آن  
کازیمودو دولی بدبخت هم نمی‌گردی، فهمیدی؟

فردا همه ما تسجیل می‌شویم. اسقف یکی از اصول دین را از من  
می‌پرسد، چهارمین فرمان چیست؟ و من می‌گویم، پدر و مادر خود را  
احترام کن. گونه‌ام را نوازش می‌کند و به این ترتیب سرباز کلیسای واقعی  
می‌شوم. روی نیمکت کلیسا زانو می‌زنم و به کازیمودو در زغالدانی زیر  
پلکان فکر می‌کنم و با خودم می‌گویم بهتر نیست به هر حال یک شیلینگی  
او را بدهم تا به کارش در بی بی سی برسد؟

ولی کازیمودو از یادم می‌رود چون سرم گیج می‌رود و دماغم خون  
می‌افتد. پسرها و دخترهای تسجیل شده بیرون در کلیسا در هوای آفتابی  
با پدر و مادرهایشان ایستاده‌اند و همدیگر را بغل می‌کنند و می‌بوسند ولی  
برای من مهم نیست. پدرم سرکار است و برایم مهم نیست. مادرم مرا  
می‌بوسد و برایم مهم نیست. پسرها از اعانه حرف می‌زنند و برایم مهم

نیست. خون دماغم بند نمی آید و مادرم نگران است مبادا کت و شلوارم را خراب کنم. می دود توی کلیسا و از استفان کی ری، دستیار کشیش، خواهش می کند تکه پارچه ای چیزی به او بدهد. او هم پارچه کرباس زبری به مادر می دهد که دماغم را به سوزش می اندازد.

مادر می پرسد، دلت می خواهد برای جمع آوری اعانهات بروی؟ می گویم برایم مهم نیست. مِلکی می گوید، فرانکی، برو، برو، و غصه دار می شود چون به او قول داده بودم بیرمش به سینمای لیریک که هم فیلم ببینیم و هم تا خرخره شیرینی و آبنبات بخوریم. فقط دلم می خواهد دراز بکشم. می توانم همان جا روی پلکان کلیسای جوزف مقدس دراز بکشم و تا ابد بخوابم. مادر می گوید که مادر بزرگ صبحانه خوبی برایم درست کرده، و اسم غذا حالم را به هم می زند و همان جا روی پیاده رو بالا می آورم و تمام دنیا دارد مرا نگاه می کند و برایم مهم نیست. مادر می گوید بهتر است مرا به خانه ببرد و در رختخواب بخواباند و همه دوستانم حیرت کرده اند که مگر ممکن است موقع اعانه جمع کردن آدم بگیرد بخوابد.

مادر کمکم می کند لباس تسجیلیم را از تنم بیرون بیاورم و در رختخواب بخوابم. پارچه ای را خیس می کند و زیر گردنم می گذارد و مدتی بعد خونریزی بند می آید. برایم چای می آورد ولی نگاه به آن هم حالم را به هم می زند و توی سطل بالا می آورم.

خانم هانون از همسایگی به خانه مان می آید و می شنوم به مادرم می گوید که این بچه خیلی مریض است و باید برایش دکتر خبر کنید. مادر می گوید که روز شنبه است، درمانگاه تعطیل است و از کجا می شود دکتر پیدا کرد؟

پدر از سر کارش در کارخانه آرد رنک به خانه می آید و به مادر

می گوید که دارم دوره‌ای را از سر می گذرانم، دردهای بلوغ را. مادر بزرگ هم می آید و همان را می گوید. می گوید وقتی پسرها از سن یک رقمی، یعنی نه، پا می گذارند به سن دو رقمی، یعنی ده، متحول می شوند و دماغشان خونریزی می کند. می گوید شاید خونم بیش از حد باشد، و قدری خونریزی بدنم را تمیز می کند و ضرری ندارد.

روز می گذرد و من بین خواب و بیدار در نوسانم. مَلِکی و مایکل شب می آیند پیش من توی رختخواب و می شنوم که مَلِکی می گوید، فرانکی خیلی داغ است. مایکل می گوید، دارد روی پای من خونریزی می کند. مادر پارچه خیسی روی دماغم می گذارد و کلیدی روی گردنم، ولی خونریزی بند نمی آید. یکشنبه صبح تمام سینه و دور و برم پوشیده از خون است. مادر به پدر می گوید که دارم خون بیرون می روم و پدر می گوید ممکن است اسهال خونی گرفته باشم، که باز معمول دردهای بلوغ است.

دکتر تروی دکتر ماست، ولی در تعطیلات است و نفس مردی که روز دوشنبه برای معاینه من می آید بوی ویسکی می دهد. مرا معاینه می کند و می گوید که سرمای بدی خورده‌ام و باید در رختخواب بمانم. روزها می گذرند و من می خوابم و خونریزی می کنم. مادر چای و سوپ گوشت درست می کند، ولی دلم نمی خواهد. حتی برایم بستنی می آورد، و منظره اش حالم را به هم می زند. خاتم هانون دوباره به منزلمان می آید و می گوید این دکتر چیزی سرش نمی شود، بروید ببینید دکتر تروی آمده یا نه.

مادر با دکتر تروی بر می گردد. او پیشانی ام را لمس می کند، پلکهایم را بالا می زند، مرا به پهلو می غلتاند تا پشتم را ببیند، بغلم می کند و به سوی اتومبیلش می دود. مادر هم دنبالش می دود و دکتر به او می گوید که من

حصبه گرفته‌ام. مادر زار می‌زند، ای خدای من، ای پرودگار، آخر این است قسمت من، که تمام فرزندانم را از دست بدهم؟ تاکی باید تحمل کنم؟ مادر سوار اتومبیل می‌شود، مرا بغل می‌کند و تمام راه تا بیمارستان «خانه شهر» یکبند زار می‌زند.

رختخواب ملافه‌های سفید و خنکی دارد. پرستارها روپوشهای تمیز و سفیدی دارند و راهبه، خواهر ریتا، سرایا سفیدپوش است. دکتر هامفری<sup>۱</sup> و دکتر کمپل<sup>۲</sup> کت‌های سفید پوشیده‌اند و چیزی از گردنشان آویزان است که آن را روی سینه و سرتاپای من می‌گذارند. من می‌خوابم و می‌خوابم، فقط وقتی بیدار می‌شوم که آنها شیشه‌های محتوی مایعی قرمز رنگ را از میله‌ای بالای تختم آویزان می‌کنند و لوله‌هایی در مچ پاهایم و پشت دست راستم فرو می‌کنند. خواهر ریتا می‌گوید، فرانسیس، داریم به تو خون تزریق می‌کنیم. خون سربازهای سربازخانه سارزفیلد<sup>۳</sup> را.

مادر کنار تختم نشسته است و پرستار به او می‌گوید، می‌دانید، خانوم جون، این خیلی غیرعادی است. هیچ‌کس اجازه ندارد به بخش عفونی بیمارستان بیاید، چون ممکن است به مرضی مبتلا شود، اما در مورد شما به خاطر وخامت حال پسرتان استثنا قائل شده‌اند. اگر از این بیماری جان به در برد، حتماً خوب می‌شود.

خوابم می‌برد. وقتی بیدار می‌شوم، مادرم رفته است، ولی در اتاق سر و صدا و حرکاتی را حس می‌کنم و کشیش است، پدر گوری، از انجمن اخوت آمده و در گوشه اتاق پشت میزی مشغول انجام مراسم مذهبی است. بار دیگر از حال می‌روم و حالا دارند بیدارم می‌کنند و ملافه‌ها را از رویم می‌کشند. پدر گوری دارد مرا با روغن مقدس تدهین می‌کند و به

1. Dr. Humphrey

2. Dr. Campbell

3. Sarsfield

لاتین دعا می خواند. می دانم این تدهین نهایی است و معنی اش این است که دارم می میرم و برایم مهم نیست. بیدارم می کنند تا عشاء ربّانی دریافت کنم. حوصله ندارم، نمی خواهم، می ترسم دوباره حالم به هم بخورد. قرص فطیر را روی زبانم نگاه می دارم و خوابم می برد و وقتی بیدار می شوم، دیگر نیست.

تاریک است و دکتر کمپل کنار تخت خوابم نشسته است. مچ مرا توی دستش گرفته و به ساعتش نگاه می کند. موی سرخ و عینک دارد و هر وقت با من حرف می زند، لبخند می زند. حالا می نشیند و برای خودش آهنگی زمزمه می کند و از پنجره بیرون را نگاه می کند. پلکهایش روی هم می افتد و کمی خُر و پف می کند. روی صندلی اش جابه جا می شود و می گوزد و با خودش لبخند می زند و من می فهمم که حالا دیگر حالم بهتر می شود، چون دکترها هرگز در بالین پسر بچه های محضر نمی گوزند.

لباس راهبگی خواهر ریتا در نور درخشانی که از پنجره می تابد می درخشد. مچم را توی دستش گرفته است، به ساعتش نگاه می کند، لبخند بر لب دارد. اوه، پس بیدار شدیم، بله؟ خوب، فرانسیس، فکر می کنم خطر را از سر گذرانیم. دعاهایمان مستجاب شد و دعای صدها پسر کوچولو در انجمن اخوت. تصورش را بکن. صدها پسر برای تو تسبیح انداخته اند و عشاء ربّانی شان را نذر تو کرده اند.

مچ پاهایم و پشت دستهایم از شدت فرو رفتن سوزن حامل خون می سوزد و پسرهایی که برایم دعا کرده اند اصلاً برایم مهم نیستند. خُش خُش لباس و توقّ توقّ تسبیح آویخته از کمر خواهر ریتا را می شنوم که از اتاق خارج می شود. خوابم می برد و وقتی بیدار می شوم تاریک است و پدر کنار تختم نشسته و دستش روی دست من است.

پسرم، بیداری؟

می‌کوشم حرف بزوم، ولی دهانم خشک است، هیچ صدایی بیرون نمی‌آید و با انگشت به دهانم اشاره می‌کنم. لیوان آبی را به لبانم نزدیک می‌کند که خنک و شیرین است. دستم را می‌فشارد و می‌گوید که سرباز بزرگی هستم و چرا که نباشم؟ مگر خون سربازها را به من تزریق نکرده‌اند؟

لوله‌ها دیگر به من وصل نیستند و از شیشه‌های خون‌خبری نیست. خواهر ریتا وارد می‌شود و به پدر می‌گوید که باید برود. دلم نمی‌خواهد برود، چون چهره‌اش غمگین است. قیافه پدی کلوهسی را دارد روزی که کشمشم را به او دادم. بدترین چیز دنیا وقتی است که پدر غمگین است و بی‌اختیار می‌زنم زیر گریه. نفهمیدم، نفهمیدم، این کارها دیگر چیست؟ صدای خواهر ریتاست. با آن همه خون سربازی که توی تنت است گریه می‌کنی؟ فرانسیس، فردا منتظر یک خبر خوش غیر منتظره باش. محال است حدس بزنی. عیبی ندارد، بهت می‌گویم، فردا صبح یک بیسکویت خوشمزه با چای برایت می‌آوریم. عالی نیست؟ پدرت هم یکی دو روز دیگر بر می‌گردد، مگر نه آقای مک کورت؟

پدر سرش را تکان می‌دهد و دستش را روی دست من می‌گذارد. نگاهم می‌کند، قدمی عقب می‌رود، می‌ایستد، بر می‌گردد طرفم، و برای اولین بار در زندگی‌ام پیشانی‌ام را می‌بوسد و من چنان خوشحالم که دلم می‌خواهد از توی تختخواب پرواز کنم.

دو تخت دیگر اتاق من خالی هستند. پرستار به من می‌گوید که من تنها بیمار حصبه‌ای هستم و معجزه است که خطر را از سر گذرانده‌ام.

اتاق دیوار به دیوار اتاق من هم خالی است تا اینکه روزی صدای دخترکی از آن‌جا می‌گوید، یوهو، کی در همسایگی من است؟ نمی‌دانم با من است یا کسی دیگر در اتاق بعدی.

یوهو، پسر حصبه‌ای، بیداری؟  
آره.

حالت بهتر است؟  
آره.

خوب، پس چرا هنوز اینجایی؟

نمی‌دانم. هنوز توی تختم. هنوز سوزنم می‌زنند و دوا می‌خورم.  
چه شکلی هستی؟

حیرت می‌کنم، این دیگر چه جور سؤالی است؟ نمی‌دانم چه جوابی  
به او بدهم.

یوهو، پسر حصبه‌ای، هنوز آنجایی؟  
آره.

اسمت چیه؟  
فرانک.

اسم خوبی. اسم من پاتریشیا مادیگان<sup>۱</sup> است. چند سالت است؟  
ده سال.

راستی. صدایش ناامید به نظر می‌آید.  
ولی یک ماه دیگر یازده سالم می‌شود.

خوب، باز از ده سال بهتر است. من سپتامبر چهارده سالم می‌شود.  
می‌خواهی بدانی چرا در بخش عفونی هستم؟  
آره.

من دیفتری و یک چیز دیگر دارم.  
آن چیز دیگر چی هست؟



خودشان هم نمی دانند. فکر می کنند یک بیماری خارجی دارم، چون پدرم قبلاً در افریقا بوده. نزدیک بود بمیرم. بالاخره به من می گویی چه شکلی هستی؟

موهایم سیاه است.

یک میلیون آدم دیگر هم همین جور.

چشمهایم قهوه‌ای است با ذرات سبز که به آن می گویند فندقی.

هزاران آدم دیگر هم همین جور.

پشت دستهایم و روی پاهایم بخیه دارم همان جایی که خون سربازها را

به من تزریق کرده اند.

خدای من، راست می گویی؟

آره.

پس تا آخر عمرت قدم رو می روی و سلام نظامی می دهی.

صدای خش خش لباس و تق تق تسبیح شنیده می شود و بعد صدای

خواهر ربتا، بله، بله، نفهمیدم، نفهمیدم؟ حرف زدن بین دو اتاق اکیداً

ممنوع است مخصوصاً وقتی یکی پسر و یکی دختر باشد. فهمیدی،

پاتریشیا؟

بله، خواهر.

فهمیدی، فرانسیس؟

بله، خواهر.

هر دوی شما باید از بابت بهبودی تان شاکر باشید. باید تسبیح

بگردانید. باید مشغول خواندن «پیام آور کوچک قلب مقدس» باشید که

روی میز کنار تخت خوابتان است. مبادا یک بار دیگر شما را در حال حرف

زدن ببینم.

به اتاق من می آید و انگشتش را برآیم تکان می دهد. مخصوصاً تو،

فرانسیس، آن هم بعد از اینکه هزاران پسر در انجمن اخوت برایت دعا خوانده‌اند. شکرگزار باش، فرانسیس، شکرگزار باش.

اتاق را ترک می‌کند و چند لحظه‌ای سکوت برقرار می‌شود. بعد پاتریشیا آهسته می‌گوید، شکرگزار باش فرانسیس، شکرگزار باش، تسبیح بگردان، فرانسیس، و من چنان به شدت می‌خندم که پرستاری می‌دود تو ببیند حال خوب است. پرستاری است بسیار جدی و سختگیر اهل منطقه کِری و مرا حسابی به وحشت می‌اندازد. این چه بساطی است، فرانسیس؟ می‌خندی؟ اینجا چه چیز خنده‌داری وجود دارد؟ داری با آن دخترِ مادیگان حرف می‌زنی؟ گزارشت را به خواهر ریتا خواهم داد. خندیدن موقوف است، چون ممکن است به اعضای داخلی بدنت صدمه جدی وارد کنی.

آهسته از اتاق بیرون می‌رود و پاتریشیا بار دیگر با لهجه غلیظ کِری آهسته می‌گوید، خنده بی‌خنده، فرانسیس، ممکن است به اعضای داخلی بدنت صدمه جدی وارد کنی. تسبیحت را بگردان، فرانسیس، و برای اعضای داخلی ات دعا کن.

مادر روز پنجشنبه به دیدنم می‌آید. دلم می‌خواهد پدرم را هم ببینم، ولی خطر از سرم گذشته، بحران برطرف شده، و فقط اجازه دارم یک ملاقاتی داشته باشم. مادر می‌گوید، به علاوه، فعلاً دوباره رفته سر کار در کارخانه آرد رنک و خدا کند که این کار کمی دوام بیاورد، به خصوص که جنگ است و انگلیسی‌ها به شدت آرد لازم دارند. برایم یک بسته شکلات آورده که معنی اش شاغل بودن پدر است. اگر هنوز بیمه بیکاری می‌گرفت هرگز وسعش نمی‌رسید شکلات بخرد. پدر برایم یادداشتهایی می‌فرستد. می‌گوید که برادرانم برایم دعا می‌کنند، که باید پسر خوبی باشم، دستور پزشکان، راهبه‌ها، و پرستارها را اطاعت کنم، و دعایم را

فراموش نکنم. او تردید ندارد که جود مقدس مرا از این بحران گذرانده چون او قدیس حامی موارد اضطراری است و من حقیقتاً وضعیتی اضطراری داشتم.

پاتریشیا می گوید که دو کتاب کنار تختخوابش هست. یکی کتاب شعر است که خودش عاشق آن است. دیگری تاریخ مختصر انگلستان است و آیا دلم می خواهد آن را بخوانم؟ آن را به شیموس<sup>۱</sup> می دهد که برایم می آورد، مردی که هر روز کف اتاقها را با زمین شور می شوید. شیموس می گوید، من حق ندارم چیزی از اتاق دیفتری به اتاق حصه بیاورم به خصوص با آن همه میکرب که همه جا پراکنده است و لای صفحات کتاب هم هست و اگر یک وقت تو روی حصه یک دیفتری هم بگیری، آنها می فهمند و من کار نازنینم را از دست می دهم و آواره خیابانها می شوم و مجبورم یک قوطی حلبی خالی دستم بگیرم و آهنگهای میهن پرستانه بخوانم، که از قضا خیلی هم خوب از عهده بر می آیم چون در دنیا آوازی درباره رنج و محنت ایرلند وجود ندارد که من بلد نباشم، تازه چند تا آواز هم درباره لذت و سکی خوردن می دانم.

اوه، بله، او هم آواز رادی مک کورلی را بلد است. و درجا می زند زیر آواز و هنوز بیت اول را تمام نکرده که پرستار اهل کیری می دود تو. شیموس، این چه بساطی است؟ آواز می خوانی؟ تو باید بهتر از تمام آدمهای این بیمارستان قوانین ضد آواز خواندن را بدانی. حتماً گزارشت را به خواهر ریتا خواهم داد.

اوه، ای خدای بزرگ، خانم پرستار، لطفاً این کار را نکن.

بسیار خوب، شیموس. این دفعه را به تو می بخشم. می دانی آواز

خواندن ممکن است باعث برگشت بیماری اینها بشود. وقتی پرستار می‌رود، او آهسته به من می‌گوید که چند تا آواز یادم خواهد داد، چون وقتی آدم توی اتاق حصبه بستری باشد بهترین سرگرمی برای گذراندن وقت آواز خواندن است. می‌گوید که پاتریشیا دختر معرکه‌ای است و اغلب از بسته‌ای که مادرش هر دو هفته یک بار برایش می‌فرستد به او شیرینی و آب‌نبات می‌دهد. دست از زمین شستن بر می‌دارد و پاتریشیا را در اتاق دیگر صدا می‌زند و می‌گوید، پاتریشیا، داشتم به فرانکی می‌گفتم که تو چه دختر ماهی هستی، و پاتریشیا می‌گوید، تو هم مرد ماهی هستی شیموس. لبخند می‌زند چون مرد پیری است و نزدیک چهل سال دارد و هرگز فرزندی از خودش نداشته مگر کودکانی که در این بخش عفونی بیمارستان می‌تواند با آنها حرف بزند. می‌گوید، بیا این هم کتاب، فرانکی. تأسف آور نیست که مجبوری همه‌اش درباره انگلستان بخوانی؟ آن هم بعد از آن همه بلایی که آنها بر سر ما آورده‌اند، و یک کتاب تاریخ ایرلند در این بیمارستان پیدا نمی‌شود.

کتاب درباره آلفرد شاه و ویلیام فاتح و تمام پادشاهان و ملکه‌های انگلستان تا ادوارد است که مجبور شد یک عمر صبر کند تا مادرش، ملکه ویکتوریا، بمیرد و او بتواند پادشاه بشود. اولین قطعه‌ای که از شعر شکسپیر می‌خوانم در این کتاب است:

به دلالت شواهد متقن بر این باورم

که تو با من دشمنی<sup>۱</sup>

مورخ می‌گوید این حرفی است که کاترین، همسر هنری هشتم، به

1. I do believe by potent circumstances / That thou art mine enemy

کاردینال وولسی<sup>۱</sup> می‌گوید که می‌کوشد ترتیبی بدهد تا او را گردن بزنند. معنی اش را نمی‌فهمم و برایم مهم نیست ولی چون شعر شکسپیر است وقتی این کلمات را می‌خوانم مثل این است که در دهانم جواهری دارم. اگر از شکسپیر کتابی داشتم، می‌توانستند یک سال تمام مرا در بیمارستان نگاه دارند.

پاتریشیا می‌گوید که نمی‌داند متقن یا بقیه کلمات یعنی چه و اصلاً از شکسپیر خوشش نمی‌آید، او کتاب شعر محبوب خودش را دارد و از پشت دیوار شعری از آن را برایم می‌خواند که دربارهٔ جغد و گربه‌ای است که با هم با قایق سبزی به دریا رفتند با عسل و مَسَل، که به نظر من هیچ معنی نمی‌دهد و وقتی نظرم را به پاتریشیا می‌گویم، عصبانی می‌شود و می‌گوید این آخرین شعری است که در عمرش برای من می‌خواند. می‌گوید من همیشه شعرهای شکسپیر را می‌خوانم که هیچ معنایی ندارند.

شیموس باز هم دست از زمین شستن بر می‌دارد و به ما می‌گوید که نباید سر شعر دعوا کنیم، چون وقتی بزرگ شدیم و ازدواج کردیم، به حد کافی بهانه برای دعوا مرافعه خواهیم داشت. پاتریشیا می‌گوید که معذرت می‌خواهد و من هم متأسفم، این است که شعر دیگری برایم می‌خواند که باید حفظ کنم تا صبح زود یا شب دیروقت که از پرستار و راهبه خبری نیست برایش از بر بخوانم:

باد در میان انبوه درختان گردباد تیره‌ای بود،

ماه کشتی ارواح را می‌مانست که بر دریایی از ابر شناور بود،

جاده نواری از مهتاب بر خَلَلَنگ زار می‌نمود

و راهزن بر اسبش می تازید،

می تازید، می تازید

راهزن سوار بر مرکبش به درِ مهمانخانه قدیمی رسید،

کلاه بلند فرانسوی بر پیشانی و تور فراوان بر گردن داشت،

کتی از مخمل شرابی، و شلوار چسبانی از پوست گوزن ماده،

کیپ برش بود بدون یک چروک، چکمه هایش تا بالای رانش.

و با جرینگ جرینگ جواهر می تاخت،

قبضه هفت تیرش تلق تلق کنان،

قبضه شمشیرش تلق تلق کنان، در زیر آسمان جواهر نشان

هر روز ثانیه شماری می کنم که کی دکترها و پرستارها مرا به حال خود بگذارند تا بتوانم ابیات جدیدی از پاتریشیا یاد بگیرم و ببینیم بر سر مرد راهزن و دختر لب یاقوتی ملاک چه آمد. عاشق این شعرم، چون هم هیجان دارد و هم تقریباً به خوبی دو بیت شعر شکسپیر خودم است. کت قرمزها در تعقیب راهزن هستند، چون به دخترک گفته بود «مہتاب شب به سراغت می آیم، حتی اگر همه جهنم مانع راهم باشد».

خودم هم دلم می خواهد همین کار را بکنم، در مہتاب شب برای بردن پاتریشیا به اتاق بغلی بروم و ذره ای هم اهمیت نمی دهم اگر جهنم مانع راهم باشد. پاتریشیا آماده است که آخرین ابیات منظومه را بخواند که پرستار اهل کیری وارد می شود و بر سرش فریاد می زند، سر من هم داد می زند، مگر نگفتم بین اتاقها حرف نباشد. دیفتری هرگز حق ندارد با حصبه صحبت کند و بر عکس. به شماها اخطار کردم. و فریاد می زند، شیموس، بیا این را ببر. بیا این پسره را ببر. جواهر ریتا گفت اگر یک کلام دیگر حرف زد منتقلش کنید بالا. ما به تو اخطار کردیم که دست از وراجی

بردار، ولی گوش نکردی. شیموس، بیا این پسره را ببر، زود ببرش.  
 اوه، خانم پرستار، این بچه که ضرری نزده. فقط چند خط شعر  
 خوانده.

می‌گویم این پسره را ببر، شیموس، همین الان ببرش.  
 شیموس روی من خم می‌شود و آهسته می‌گوید، اوه، خدای من،  
 متأسفم فرانکی. بیا این هم کتاب تاریخ انگلیست. کتاب را زیر پیراهنم  
 می‌سُراند و مرا از روی تخت بلند می‌کند. در گوشم می‌گوید که به سبکی  
 پر کاهم. وقتی از کنار اتاق پاتریشیا می‌گذریم، سعی می‌کنم او را ببینم،  
 ولی فقط انبوهی موی سیاه روی بالش می‌بینم.

خواهر ریتا وسط راهرو جلویمان را می‌گیرد و به من می‌گوید که  
 ناامیدش کرده‌ام و توقع داشته من پسر خوبی باشم، بخصوص بعد از  
 لطفی که خداوند در حقم کرده، بعد از تمام دعاهایی که صدها پسر در  
 انجمن اخوت برایم خوانده‌اند، بعد از تمام مراقبت‌هایی که پرستارها در  
 بخش عفونی از من کرده‌اند، بعد از آن که استثنائاً اجازه داده‌اند پدر و  
 مادرم به دیدنم بیایند، که به ندرت اتفاق می‌افتد، و این‌طور از آنها  
 قدردانی می‌کنم، توی تخت خوابیده‌ام و با پاتریشیا مادیگان شعرهای  
 لوس و بیمزه رد و بدل می‌کنم در حالی که خیلی خوب می‌دانم هرگونه  
 حرف زدن بین حصبه و دیفتری ممنوع است. می‌گویم حالا در بخش  
 عمومی بالا به اندازه کافی فرصت خواهم داشت تا درباره گناهانم  
 بیندیشم و باید به خاطر نافرمانی و حفظ کردن یک مشت اشعار کفرآمیز  
 انگلیسی درباره یک راهزن اسب سوار و دختر سرخ لبی که که مرتکب  
 گناه وحشتناکی می‌شوند از خداوند تقاضای بخشش کنم در حالی که  
 می‌توانستم دعا بخوانم یا زندگی قدیسین را مطالعه کنم. او مخصوصاً آن  
 شعر را خودش شخصاً خوانده و بهتر است موقع اعتراف درباره آن با

کشیش صحبت کنم.

پرستار اهل کیری نفس نفس زنان دنبال ما بالا می آید و دستش را به نرده پلکان می گیرد. به من می گوید که بهتر است این فکر را از سرم بیرون کنم که هر بار درد کوچکی دارم یا سوزشی، او از این پلکان بدود بالا. در بخش عمومی بالا بیست تختخواب هست، همه سفید و همه خالی. پرستار به شیموس می گوید مرا در تخت آخر بخش بخواهاند تا مطمئن شود با هر کسی که ممکن است از جلوی در عبور کند حرف نزنم، که خیلی بعید است، چون در سرتاسر آن طبقه پرنده هم پر نمی زند. به شیموس می گوید زمانهای قدیم اینجا بخش مخصوص تب در دوران قحطی بزرگ بوده و فقط خدا می داند چند نفر اینجا مرده اند، چون آنها را دیر به بیمارستان می رسانده اند و فقط آنقدر فرصت بوده که آنها را پیش از دفن بشویند و چه داستانها درباره ضجه مویه ارواح بیماران در نیمه های شب در این بخش تعریف نمی کنند. می گوید، قلبت می گیرد وقتی فکر می کنی که انگلیس ها چه بلاهایی بر سر ما آوردند، چون آنها بودند که آفت را به جان سیب زمینی ها انداختند و کاری هم برای علاجش نکردند. نه رحمی، نه سر سوزن مروتنی برای آن همه آدمی که در این بخش مردند، چه کودکان و نوزادنی که در اینجا از گرسنگی می مردند در حالی که انگلیسی ها ران گوساله کباب شده به نیش می کشیدند و در خانه های بزرگشان بهترین شرابها را می نوشیدند، کودکانی که دهانشان از خوردن علفهای بیابان سبز شده بود، خداوند ما را بیامرزد و از بلای قحطیهای آینده حفظ کند.

شیموس می گوید که حقیقتاً بلای سختی بود و او دلش نمی خواهد در تاریکی از میان این اتاق عبور کند با آن همه بچه هایی که با دهانهای سبز نیمه باز به او خیره شده اند.



پرستار درجه حرارت مرا اندازه می‌گیرد و می‌گوید کمی بالا رفته، حالا خوب برای خودت بگیر بخواب که از دست و راجیهای آن دختره، پاتریشیا مادیگان، نجات پیدا کرده‌ای، دختری که یک موی سفید به سرش نخواهد دید.

سرش را روبه شیموس تکان می‌دهد و او هم غمگین سری تکان می‌دهد.

پرستارها و راهبه‌ها هیچ وقت فکر نمی‌کنند که آدم می‌فهمد آنها درباره‌ی چه صحبت می‌کنند. اگر ده سال است و می‌روی توی یازده سال، حتماً باید مثل دایی پت شیهان من، که با مغز خورده زمین، ساده لوح باشی. حق سؤال کردن نداری. نمی‌توانی نشان بدهی که حرفهای پرستار را درباره‌ی پاتریشیا فهمیده‌ای، و این را که او دارد می‌میرد، نمی‌توانی بروز بدهی که دلت می‌خواهد برای این دختری اشک بریزی که شعر زیبایی به تو یاد داد که راهبه می‌گوید بد است.

پرستار به شیموس می‌گوید خودش دیگر باید برود و او باید باندهای زیر تختخواب مرا جمع کند و زمین آنجا را کمی تمیز کند. شیموس به من می‌گوید که زنکه بی همه چیز رفته به خواهر ریتا شکایت کرده که بین دو تا اتاق شعر ردوبدل می‌شود، آدم که از شعر بیماری نمی‌گیرد مگر بیماری عشق، هاه‌ها که این هم الان امکانش نیست، با این سن و سالی که تو داری، چی؟ ده سال است می‌روی توی یازده سال؟ او که تا به حال همچو چیزی نشنیده بوده که یک الف بچه را جا به جا کنند چون شعر می‌خوانده و دلش می‌خواهد برود به لیمریک لیدر و تمام ماجرا را به آنها بگوید تا چاپ کنند، فقط می‌ترسد خواهر ریتا متوجه بشود که کار او بوده و کارش را از دست بدهد. به هر حال، فرانکی، یکی از همین روزهای خوش از اینجا مرخص می‌شوی و آن وقت می‌توانی هر چقدر دلت

می خواهد شعر بخوانی، هر چند در مورد پاتریشیا در طبقه پایین خیلی مطمئن نیستم، هیچ مطمئن نیستم، خدایا به ما کمک کن.

دو روز بعد خبر پاتریشیا را می شنوم چون از تختخوابش بلند می شود که به دستشویی برود، در حالی که می بایست از لگن زیر تختش استفاده می کرد، و همانجا می افتد و می میرد. شیموس دارد زمین را می شوید و اشک می ریزد و می گوید مردن توی مستراح خیلی افتضاح است مخصوصاً وقتی خودت آنقدر خوشگل باشی. پاتریشیا به من گفت متأسف است که تورا وادار کرده آن شعر را از بر کنی و در نتیجه از آن بخش منتقلت کرده اند، فرانکی. گفت تمامش تقصیر او بوده.

نه، شیموس تقصیر او نبود.

مگر من نمی دانم، مگر به او نگفتم، گفتم.

پاتریشیا مرده و رفته و من هرگز نخواهم فهمید بر سر راهزن و پس<sup>۱</sup> دختر ملاک، چه آمد. از شیموس می پرسم، ولی او از شعر چیزی سرش نمی شود، مخصوصاً شعر انگلیسی. زمانی شعری از یک شاعر ایرلندی بلد بوده که درباره پری و فرشته بوده و از راهزن و این حرفها تویش اثری نبوده. با وجود این، از مردهای توی میخانه محله اش خواهد پرسید، چون همیشه آنجا یک نفر پیدا می شود که چیزی را از حفظ می خواند و بعد برای من تعریف خواهد کرد. در این فاصله بهتر نیست من تاریخ مختصر انگلستانم را بخوانم و درباره خیانتهای آنها چیز یاد بگیرم. این چیزی است که شیموس می گوید، خیانت، و من نمی دانم معنی اش چیست و خودش هم نمی داند، ولی اگر کاری است که انگلیسی ها کرده اند باید کار وحشتناکی باشد.

او هفته‌ای سه بار برای نظافت کف بخش می‌آید و پرستار هم هر روز می‌آید که درجه حرارت مرا اندازه بگیرد. دکتر هم با آن چیزی که از گردنش آویزان است به صدای سینه‌ام گوش می‌دهد. همه‌شان می‌گویند، امروز احوال سرباز کوچولوی ما چطور است؟ دختری آبی‌پوش روزی سه بار برایم غذا می‌آورد و هرگز با من حرف نمی‌زند. شیموس می‌گوید که عقلش پاره سنگ بر می‌دارد و بهتر است با او حرف نزنم.

روزهای ماه ژوئن طولانی‌اند و من از تاریکی وحشت دارم. در این بخش فقط دو لامپ سقفی هست و بعد از آنکه سینی عصرانه‌ام را می‌برند و پرستار قرصهایم را می‌دهد، آنها را خاموش می‌کنند. پرستار به من می‌گوید بگیر بخواب، ولی نمی‌توانم، چون روی نوزده تختخواب دیگر آدمهای محتضری را می‌بینم که با دهانهای سبز در حال مُردند و از برای سوپ پروتستان‌ها یا هر سوپ دیگری التماس و تضرع می‌کنند و من صورتم را با بالش می‌پوشانم به این امید که نیابند دور و بر تخت من بایستند و به من چنگ بیندازند و بابت باقیمانده شکلاتی که مادرم هفته پیش آورد به من التماس کنند.

نه، خودش نیاورد. آن را برایم فرستاد، چون دیگر اجازه ندارم ملاقاتی داشته باشم. خواهر ریتا به من می‌گوید اجازه ملاقات برای بیمار یک امتیاز است و بعد از رفتار بد من با پاتریشیا مادیگان و آن شعر، دیگر از هر گونه امتیازی محروم هستم. می‌گوید تا چند هفته دیگر مرخص می‌شوم و می‌روم خانه و فعلاً تنها کارم این است که حواسم را روی بهبودم متمرکز کنم و پس از شش هفته خوابیدن در تختخواب دوباره راه رفتن یاد بگیرم و فردا بعد از صبحانه می‌توانم از تخت بیایم پایین. نمی‌فهمم چرا به من می‌گوید باید راه رفتن را یاد بگیرم در حالی که من از وقتی بچه کوچکی بودم راه می‌رفتم، ولی وقتی که پرستار مرا کنار

تختخواب می ایستاند، می افتم زمین و پرستار به من می خندد، ببین، دوباره نی نی کوچولو شده‌ای.

از تختخوابی به تختخواب دیگر تمرین راه رفتن می‌کنم، می‌روم می‌آیم، می‌روم می‌آیم. دلم نمی‌خواهد نی نی کوچولو باشم. دلم نمی‌خواهد بدون پاتریشیا و راهزن و دختر ملاک لب یاقوتی در این بخش خالی بیمارستان بمانم. دلم نمی‌خواهد ارواح کودکان سبزدهان با انگشتان استخوانی به من اشاره کنند و برای تکه‌ای از شکلاتم به من التماس کنند. شیموس می‌گوید که مردی در میخانه تمام شعر راهزن را از بر بود و این شعر پایان بسیار غم‌انگیزی دارد. آیا دلم می‌خواهد برایم بگوید، چون او هرگز خواندن و نوشتن نیاموخته و مجبور است شعر را از حافظه‌اش نقل کند:

تلق تلق، در سکوت یخبندان، تلق تلق، در شبِ پُرپژواک،  
 نزدیک و نزدیک‌تر رسید، صورت آن مهر و همچون ماه می‌درخشید  
 چشمانش لحظه‌ای از هم گشوده شد، آخرین نفس عمیق را کشید،  
 آن‌گاه انگشتش در نور مهتاب حرکت کرد،  
 شلیک تفنگ سر پُرش مهتاب را شکافت  
 سینه‌اش را در نور مهتاب لرزاند و به راهزن - از مرگ محبوب - خبر داد

راهزن صدای تیر را می‌شنود و فرار می‌کند اما دم سحر وقتی که می‌فهمد  
 پس چگونه مرده، خون جلوی چشمانش را می‌گیرد و برای گرفتن انتقام  
 باز می‌گردد، ولی کت‌قرمزها او را با تیر می‌زنند.

مهمیزهایش در صلات ظهر از خون سرخ بود؛ کتِ مخملش به سرخی

شراب

آنگاه که او را در جاده هدف قرار دادند

و همچون سگی بر روی جاده‌اش انداختند

او روی جاده در خون خود در غلتید، با انبوهی تور به دور گلویش

شیموس اشکهایش را با آستینش پاک می‌کند و دماغش را بالا می‌کشد. می‌گوید، حقش نبود تورا به اینجا منتقل کنند و از پاتریشیا دور بشوی در حالی که حتی از عاقبت کار راهزن و پس هم خبر نداشتی. داستان بسیار غم‌انگیزی است و وقتی آن را برای زنم تعریف کردم، تمام شب اشکش بند نیامد تا به خواب رفتیم. زنم گفت حقش نبود کت قرمزها آن راهزن را آنطور ناجوانمردانه بکشند، آنها مسئول نیمی از مصیبت‌های جهان هستند، و هرگز هم دلشان برای ایرلندی‌ها نسوخته. فرانکی، حالا اگر دلت می‌خواهد شعر دیگری یاد بگیری، فقط به من بگو و من برایت از توی میخانه می‌پرسم و آن را توی کله‌ام برایت می‌آورم.

دخترک آبی‌پوشی که عقلش پاره سنگ برمی‌دارد یک روز ناگهان به من می‌گوید، دلت می‌خواهد کتابی بخوانی؟ و کتاب «کاوش شگفت‌انگیز آقای ارنست بلیس»<sup>۱</sup> اثر بی. فیلیپس اوپن‌هایم<sup>۲</sup> را برایم می‌آورد که، داستانی است دربارهٔ مردی انگلیسی که حوصله‌اش سر رفته و نمی‌داند روزها چه کند، با وجود آنکه به قدری پولدار است که نمی‌تواند پولهایش را بشمرد. هر روز صبح نوکرش برایش روزنامه، چای، تخم مرغ، نان برشته و مربا می‌آورد و او می‌گوید اینها را ببر، زندگی من تهی است. نمی‌تواند روزنامه‌اش را بخواند، نمی‌تواند تخم مرغش را بخورد و تحلیل می‌رود. پزشکش به او می‌گوید که برو و در میان فقرای محله ایست‌اند لندن زندگی کن، آن وقت می‌آموزی چگونه عاشق زندگی بشوی، که

همین‌کار را هم می‌کند و آنجا عاشق دختری می‌شود که فقیر ولی شرافتمند و بسیار با هوش است، با هم ازدواج می‌کنند و به خانه او در وست‌اند می‌روند که محله اعیانی نشین لندن است، چون کمک به فقرا از آنجا آسانتر است و آدم وقتی در رفاه و آسایش است حوصله‌اش سر نمی‌رود.

شیموس دوست دارد به او بگویم چه می‌خوانم. می‌گوید داستان آقای ارنست بلیس داستانی ساختگی است، چون هیچ آدم عاقلی به خاطر زیاد پول داشتن پیش دکتر نمی‌رود و اشتهايش کور نمی‌شود، هر چند آدم نمی‌داند چه بگوید. شاید در انگلستان مردم این طور باشند. توی این مملکت اگر آدم تخم مرغش را نخورد یا می‌برندش آسایشگاه بیماران روانی یا به اسقف گزارش می‌دهند.

دقیقه‌شماری می‌کنم که به خانه بروم و داستان مردی را که تخم مرغش را نمی‌خورد برای مَلکی تعریف کنم. حتماً از خنده روده‌بر می‌شود، چون چنین اتفاقی هرگز رخ نمی‌دهد. می‌گوید از خودت درآورده‌ای، اما وقتی به او بگویم که این داستان درباره یک مرد انگلیسی است باور می‌کند.

نمی‌توانم به دخترک آبی‌پوش بگویم که این داستان لوس و بی‌مزه بود، چون ممکن است عصبانی بشود. می‌گوید، اگر این کتاب را تمام کرده‌ای، کتاب دیگری برایت می‌آورم، چون یک جعبه پر از کتاب از بیمارانی که زمانهای قدیم اینجا بوده‌اند به جا مانده. برایم کتابی می‌آورد با عنوان «روزهای مدرسه تام براون»<sup>۱</sup>، که خواندنش سخت است، کتابهای پی. جی. وودهاوس<sup>۲</sup> هم تمامی ندارد و ماجراهای اوکریج<sup>۳</sup> و

1. Tom Brown's School Days

2. P.G. Wodehouse

3. Ukridge

بِرتی ووستر<sup>۱</sup> و جیوز<sup>۲</sup> و تمام مالینرها<sup>۳</sup> حسابی مرا به خنده می اندازد. برتی ووستر پولدار است، ولی هر روز صبح از ترس جیوز (سر پیشخدمتش) تخم مرغش را می خورد. آرزو می کردم می توانستم با دخترک آبی پوش یا یک نفر دیگر درباره کتابهایی که می خوانم حرف بزنم، ولی از ترس پرستار اهل کری و خواهر ریتا جرئت نمی کنم، چون ممکن است مرا به بخش بزرگتری در طبقه بالا منتقل کنند با پنجاه تخت خالی و ارواح مرده های قحطی زده با دهانهای سبز و انگشتان استخوانی اشاره کننده. شبها در تختخوابم دراز می کشم و درباره تام براون و ماجراهایش در مدرسه راگبی و تمام شخصیتهای پی.جی. وودهاوس فکر می کنم. می توانم خوابِ مرد راهزن و دخترک لب یاقوتی را ببینم، و پرستارها و راهبه هم هیچ کاری از دستشان بر نمی آید. لذتبخش است که دریایی دنیا نمی تواند در آنچه در مغزت می گذرد دخالتی بکند.

ماه اوت است و من یازده ساله ام. دو ماه است که در این بیمارستان بستری ام و نمی دانم می گذارند برای کریسمس از اینجا مرخص بشوم یا نه. پرستار اهل کری می گوید که باید زانو بزنم و خدا را شکر کنم که اصولاً زنده مانده ام و حق گله و شکایت ندارم.

خانم پرستار، من شکایت نمی کنم، فقط می خواستم بدانم برای کریسمس به خانه می روم یا نه؟

پاسخم را نمی دهد. می گوید مؤدب باشم، وگرنه خواهر ریتا را می فرستد سراغم می فرستد و آن وقت مؤدب می شوم.

مادر روز تولدم به بیمارستان می آید و بسته ای را برایم به طبقه بالا می فرستد که حاوی دو بسته شکلات است و یادداشتی با نام تمام اهالی

خیابان که برایم آرزوی بهبودی کرده‌اند و خواسته‌اند زودتر به خانه برگردم و گفته‌اند چه سرباز بزرگی هستی، فرانکی، پرستار اجازه می‌دهد از پنجره با او صحبت کنم، ولی کار سختی است چون پنجره‌های آنجا بلند است و قد من نمی‌رسد و مجبورم روی شانه‌های شیموس بایستم. به مادرم می‌گویم که می‌خواهم به خانه بیایم، ولی او می‌گوید که هنوز کمی ضعیفم و به زودی مرخص می‌شوم. شیموس می‌گوید، یازده ساله شدن خیلی کیف دارد، چون یکی از همین روزها برای خودت مردی می‌شوی و ریشت را می‌تراشی و مثل هر مرد دیگری آماده می‌شوی که بروی و کاری برای خودت پیدا کنی و آجوبیت را بخوری.

بعد از چهارده هفته، خواهر ریتا به من می‌گوید که می‌توانم به خانه بروم و می‌گوید چه پسر خوشبختی هستم که این روز درست مصادف است با روز جشن قدیس فرانسیس آسیسی. می‌گوید بیمار خیلی خوبی بوده‌ام، بجز آن مشکل کوچک با آن شعر و پاتریشیا مادیگان، خدا بیامرزدهش، و از من دعوت می‌کند که برگردم و در بیمارستان شام کریسمس مفصلی بخورم. مادر دنبالم می‌آید و مدت زیادی طول می‌کشد تا با آن پاهای ضعیفم به ایستگاه اتوبوس برسیم. می‌گوید عجله نکن. بعد از سه ماه و نیم، یک ساعت بیشتر چیز مهمی نیست.

مردم همه دم درهایشان ایستاده‌اند و به من می‌گویند چقدر خوب است که برگشته‌ام، و اینکه من سرباز بزرگی هستم، و این مایه افتخار پدر و مادرم است. ملکی و مایکل به طرفم می‌دوند و می‌گویند، خدایا، چقدر یواش یواش راه می‌روی. دیگر نمی‌توانی بدوی؟

روز آفتابی درخشانی است و من خوشحالم تا اینکه چشمم به پدر می‌افتد که پشت میز آشپزخانه نشسته است و آلفی را روی زانو دارد و قدیم ناگهان می‌ریزد، چون می‌دانم باز هم بیکار شده. تمام این مدت



مطمئن بودم که شاغل است، مادر به من گفت که هست، و من فکر می‌کردم دیگر کمبود غذا و کفش نخواهیم داشت. پدر به من لبخند می‌زند و به آلفی می‌گوید، ببین برادر بزرگت از بیمارستان آمده.

مادر به او می‌گوید که دکتر چه گفته، غذای مقوی و زیاد و استراحت فراوان. دکتر گفته که گوشت گاو برای تجدید قوای من بسیار مؤثر است. پدر سرش را تکان می‌دهد. مادر با قرص آبگوشت سوپی درست می‌کند و مَلْکی و مایکی سوپ خوردنم را تماشا می‌کنند. می‌گویند آنها هم دلشان از آن می‌خواهد، ولی مادر می‌گوید بروید پی کارت‌ان، شماها که حصیه نگرفته‌اید. می‌گوید دکتر گفته که باید زود بروم بخوابم. سعی کرده ساسها را از بین ببرد، ولی به دلیل گرمای هوا وضع از سابق هم بدتر است. می‌گوید، از تو چیز زیادی هم نصیبتان نمی‌شود، چون جز یک پاره استخوان و پوست چیز دیگری نیستی.

توی رختخواب دراز می‌کشم و به بیمارستان فکر می‌کنم و تمام ملافه‌های سفیدی که هرروز عوض می‌شد و اینکه از ساس و کک اثری نبود. مستراح‌چی داشت که می‌توانستی راحت رویش بنشینی و کتابت را بخوانی تا آنکه کسی می‌آمد و می‌پرسید مرده‌ای یا زنده؟ حمامش وانی داشت که می‌توانستی هر اندازه دلت می‌خواست در آب داغ بنشینی و برای خودت بخوانی:

به دلالت شواهد متقن بر این باورم

که تو با من دشمنی

و یادآوری این بیت مرا به خواب فرو می‌برد.

وقتی مَلْکی و مایکل صبح بلند می‌شوند که بروند مدرسه، مادر به من

می‌گوید که می‌توانم در رختخواب بمانم. مِلِکی حالا کلاس پنجم است و شاگرد آقای اودی است و دوست دارد برای همه تعریف کند که دارد کتاب شرعیات جلد قرمز را برای تسجیل یاد می‌گیرد و اینکه آقای اودی با آنها دربارهٔ دعای موهبت‌الهی و اقلیدس حرف می‌زند و اینکه چطور انگلیسی‌ها هشتصد سال ایرلندی‌ها را اذیت و آزار کرده‌اند.

من دلم نمی‌خواهد بیشتر از این در رختخواب بمانم. روزهای ماه اکتبر عالی هستند و دلم می‌خواهد بیرون بنشینم و به خیابان و نور کجتاب آفتاب نگاه کنم که به روی دیوار مقابل خانه مان می‌تابد. مایکی مالی برایم کتابهای پی. جی. وودهاوس را می‌آورد که پدرش از کتابخانه امانت گرفته و من با برتی ووستر و اوکریج و تمام مالینرها حسابی کیف می‌کنم. پدر اجازه می‌دهد کتاب محبوبش «یادداشتهای زندان» نوشتهٔ جان میچل<sup>۱</sup> را بخوانم که تمامش دربارهٔ یک انقلابی ایرلندی است که انگلیسی‌ها به سرزمین وان دیمن<sup>۲</sup> در استرالیا تبعیدش کردند. انگلیسی‌ها به جان میچل می‌گویند اگر قول شرف بدهد که اقدام به فرار نمی‌کند، آزاد است هرکجا در وان دیمن بخواهد برود. او قول می‌دهد تا اینکه کشتی‌ای برای نجاتش می‌آید، و او هم یگراست می‌رود پیش قاضی دادگاه و می‌گوید، من دارم فرار می‌کنم، و می‌پرد روی اسبش و از نیویورک سر در می‌آورد. پدر می‌گوید اشکالی ندارد کتابهای بیمزهٔ انگلیسی نوشتهٔ وودهاوس را بخوانم به شرطی که مردانی را فراموش نکنم که به وظیفه‌شان برای ایرلند عمل کردند و در راه آن شهید شدند.

تا ابد که نمی‌توانم در خانه بمانم و مادر دستم را می‌گیرد و در ماه نوامبر به مدرسهٔ لیامی می‌برد. مدیر جدید مدرسه، آقای اوهالوران،

1. John Mitchel

2. Van Diemen

می‌گوید متأسف است که من دو ماه از سال تحصیلی را از دست داده‌ام و باید دوباره سر کلاس پنجم بنشینم. مادر می‌گوید حتماً می‌تواند از عهده کلاس ششم بر آید. می‌گوید، هر چه باشد فقط چند هفته‌ای غیبت داشته. آقای او‌هالوران می‌گوید، متأسف است، بپریدش به کلاس بغل پیش آقای اودی.

توی راهرو که می‌رویم به مادر می‌گویم من دلم نمی‌خواهد دوباره بروم کلاس پنجم. مَلِکی هم در آن کلاس است و من دلم نمی‌خواهد با برادرم، که یک سال از من کوچکتر است، در یک کلاس باشم. من سال گذشته تسجیل شده‌ام. او هنوز نشده. من بزرگترم. درست است که به خاطر حصبه دیگر جنماً بزرگتر نیستم، ولی سنم بیشتر است. مادر می‌گوید، یک سال عقب افتادگی تو را نمی‌کشد.

برای مادر مهم نیست و مرا با مَلِکی در یک کلاس می‌گذارند و می‌دانم که تمام دوستانش پشت سرم مسخره‌ام می‌کنند چون یک کلاس تنزل کرده‌ام. آقای اودی و ادارم می‌کند در ردیف جلو بنشینم و می‌گوید سگرمه‌هایت را هم باز کن و گرنه سروکارم با ترکه زبان‌گنجشکش خواهد بود.

بعد معجزه‌ای رخ می‌دهد و همه‌اش هم به خاطر قدیس فرانسیس آسیسی است، قدیس محبوب من، و خداوندگارمان. همان روز اول در راه بازگشت از مدرسه توی راه یک پنی پیدا می‌کنم و می‌خواهم بدوم بروم مغازه کاتلین اوکانل و یک دانه شکلات کِشی بخرم، ولی نمی‌توانم چون هنوز پاهایم ضعیف است و مجبورم به دیوار تکیه بدهم. دلم برای یک شکلات کِشی لک زده، ولی در عین حال هم دلم خیلی می‌خواهد که از کلاس پنجم بیایم بیرون.

می‌دانم که باید بروم و جلوی مجسمه قدیس فرانسیس آسیسی دعا

کنم. او تنها قدیسی است که گوش شنوا دارد، ولی مجسمه او آن طرف لیمریک است و تا آنجا اقلاً یک ساعتی باید پیاده بروم، و در راه باید روی پله‌ها بنشینم یا به دیوارها تکیه بدهم. روشن کردن شمع یک پنی خرج دارد و از خودم می‌پرسم بهتر نیست شمع را روشن کنم و پنی را برای خودم نگاه دارم. نه، قدیس فرانسویس می‌فهمد. او عاشق پرنده‌های آسمان و ماهیهای رودخانه است، ولی احمق نیست. شمع را روشن می‌کنم، پای مجسمه زانو می‌زنم و به قدیس فرانسویس التماس می‌کنم که مرا از کلاس پنجم و هم‌کلاس بودن با برادرم نجات دهد که احتمالاً همین الان دارد توی خیابان رَجَز می‌خواند که برادر بزرگترش یک سال عقب‌گرد کرده است. قدیس فرانسویس یک کلمه هم حرف نمی‌زند، ولی می‌داند که گوش می‌دهد و می‌داند که مرا از آن کلاس در خواهد آورد. این حداقل کاری است که می‌تواند برای من انجام بدهد، به خصوص بعد از آنکه آن همه جان‌کندم تا خود را به مجسمه‌اش برسانم، روی پله‌ها نشستم، به دیوارها تکیه دادم، در حالی که می‌توانستم به کلیسای جوزف مقدس در نزدیکی خودمان بروم و شمعی پای گل کوچولو یا قلب مقدس خود حضرت عیسی روشن کنم. چه فایده‌ای دارد که مرا به نام او بنامند اگر در این لحظه احتیاج مرا دستیابی نکند.

باید سر کلاس آقای اودی بنشینم و به تمام درسهای شرعیات و چیزهای دیگری گوش بدهم که سال پیش به ما درس داده بود. می‌خواهم دستم را بلند کنم و جواب بدهم، ولی او می‌گوید، تو ساکت باش، بگذار برادرت جواب بدهد. از شاگردها امتحان حساب می‌کند و مرا می‌نشانند تا آنها را تصحیح کنم. به آنها دیکته ایرلندی می‌گوید و مرا مجبور می‌کند ورقه‌هایشان را تصحیح کنم. بعد به خاطر تمام چیزهایی که سال گذشته از او یاد گرفته‌ام، یک انشای اختصاصی می‌دهد که بنویسم و وادارم می‌کند

آن را برای کلاس بخوانم. به خاطر تمام چیزهایی که سال گذشته از او یاد گرفته‌ام. به شاگردها می‌گویند، حالا فرانک مک کورت به شماها نشان می‌دهد که سال گذشته در این کلاس چقدر درسش را خوب خوانده و چه خوب یاد گرفته بنویسد، این طور نیست مک کورت؟ حالا برایمان انشایی می‌نویسد درباره اینکه اگر خداوندگار ما اینجا در لیمریک بزرگ می‌شد که بزرگترین انجمن اخوت خانواده مقدس را دارد و مقدس‌ترین شهر ایرلند است، چه اتفاقی می‌افتاد؟ ما می‌دانیم که اگر خداوندگار ما در لیمریک بزرگ می‌شد، هرگز به صلیب آویخته نمی‌شد، چون مردم لیمریک همیشه کاتولیک‌های خوبی بوده‌اند و با مصلوب کردن کاری نداشتند. پس، مک کورت، می‌روی خانه و این انشاء را می‌نویسی و فردا می‌آوری.

پدر می‌گوید این آقای اودی چه تخیلاتی دارد، و مگر خداوندگار ما خودش به حد کافی درد و بدبختی نداشت که حالا بیاید در لیمریک و با این رطوبت رودخانه شانون سر کند. بعد کلاهش را می‌گذارد سرش و برای یک راهپیمایی طولانی می‌رود و من می‌مانم تنها که باید درباره خداوندگارمان به تنهایی فکر کنم و در فکرم که فردا چه چیزی را می‌خواهم بخوانم.

روز بعد آقای اودی می‌گویند، بسیار خوب، مک کورت، انشایت را برای کلاس بخوان.

اسم انشای من...

عنوان، مک کورت، عنوان.

عنوان انشای من هست، «حضرت عیسی و هوا».

چی؟

«حضرت عیسی و هوا»، آقا.

بسیار خوب، بخوانش.

انشای من از این قرار است: من فکر نمی‌کنم حضرت عیسی که خداوندگار ماست از هوای لیمریک خوشش می‌آید، چون اینجا همیشه باران می‌بارد و شانون تمام شهر را مرطوب نگاه می‌دارد. پدر من می‌گوید که شانون رودخانه‌ای مرگ‌زاست، چون دو برادر مرا کشت. وقتی به تصاویر حضرت عیسی نگاه کنید، می‌بینید که او همیشه در اسرائیل باستانی با یک تکه کنگ سفید به دورش در حال گشت و گذار است. آنجا هرگز باران نمی‌بارد و هرگز نمی‌شنوید که کسی آنجا سرفه کند یا از سل و این جور چیزها بمیرد و آنجا کسی به کار احتیاج ندارد، چون تنها کارشان این است که همین‌طور بایستند و مانا<sup>۱</sup> بخورند و مشت‌هایشان را تکان بدهند و به تماشای مراسم تصلیب بروند.

هر وقت حضرت عیسی گرسنه می‌شد، فقط کافی بود برود بالای جاده به طرف یک درخت انجیر یا پرتقال و تا دلش می‌خواست بخورد. اگر دلش یک لیوان آبجو می‌خواست، می‌توانست دستش را بالای یک لیوان بزرگ تکان بدهد تا در جا یک لیوان آبجو ظاهر شود. یا می‌توانست به دیدن مریم مجدلیه و خواهرش مارتا برود، و آنها هم بدون یک کلمه حرف شامش را برایش آماده می‌کردند، پاهایش را برایش می‌شستند و مریم مجدلیه با موهای خودش آنها را خشک می‌کرد در حالی که مارتا ظرفها را می‌شست، که به نظر من منصفانه نیست. چرا او باید ظرفها را بشوید در حالی که خواهرش نشسته آن بیرون و با خداوندگار ما مشغول گل و گپ است؟ چه خوب است که حضرت عیسی تصمیم گرفت یهودی باشد و در آن مکان گرم به دنیا بیاید، چون اگر در لیمریک متولد شده بود،

1. manna

حتماً سل می‌گرفت و سر ماه می‌مرد و آن وقت دیگر از کلیسای کاتولیک و عشاء‌ریانی و تسجیل خبری نبود و لزومی نداشت که ما شرعیات یاد بگیریم و دربارهٔ او انشاء بنویسیم. پایان.

آقای اودی ساکت است و یک جور عجیبی به من نگاه می‌کند و من نگرانم، چون وقتی این طور ساکت است معنی‌اش این است که ترتیب یک نفر داده خواهد شد. می‌گویید، مک‌کورت، کی این انشاء را نوشته؟

خودم نوشتم، آقا.

پدرت آن را نوشته؟

نه، آقا.

بیا اینجا، مک‌کورت.

دنبالش از در می‌روم بیرون، تمام طول راهرو را طی می‌کنیم تا به اتاق مدیر مدرسه می‌رسیم. آقای اودی انشاء مرا به او نشان می‌دهد و آقای او‌هالوران هم جور عجیبی به من نگاه می‌کند. تو این انشاء را نوشته‌ای؟

بله، آقا.

مرا از کلاس پنجم در می‌آورند و به کلاس ششم آقای او‌هالوران منتقل می‌کنند پیش تمام پسرهایی که می‌شناسم، پدی کلوهسی، فیتتان اسلاتری، کوئیگلی سِوالی، و آن روز وقتی که زنگ آخر را می‌زنند، باید برگردم پیش مجسمه قدیس فرانسیس آسیسی تا از او تشکر کنم با وجود آنکه پاهایم همچنان از حصبه ضعیف است و باید در طول راه روی پله‌ها بنشینم و به دیوارها تکیه بدهم و از خودم می‌پرسم آیا علتش این بود که در انشاء چیز خوبی نوشته بودم یا چیز بدی؟

آقای توماس ال. او‌هالوران هم‌زمان سه کلاس را در یک کلاس تدریس می‌کند، ششم، هفتم و هشتم. کله‌اش شبیه پرزیدنت روزولت است، و عینک دور طلایی می‌زند. کت و شلوار می‌پوشد، سورمه‌ای یا

خاکستری، و روی شکمش یک زنجیر طلای ساعت از یک جیب جلیقه‌اش به جیب دیگر وصل است. ما به او می‌گوییم وَرَجِقْک چون یکی از پاهایش کوتاهتر است و موقع راه رفتن می‌جهد. می‌داند ما چه اسمی به او داده‌ایم و می‌گوید، بله، من وَرَجِقْک هستم و جست می‌زنم روی شماها. عصای نوک تیز بلندی به دست می‌گیرد، و اگر توجه نکنی یا جواب احمقانه بدهی، با آن سه بار می‌زند کف دستت یا پشت پایت. وادارت می‌کند همه چیز را از بر کنی، هر چیزی را، و برای همین سختگیرترین معلم مدرسه است. عاشق امریکاست و مجبورمان می‌کند تمام ایالت‌های امریکا را به ترتیب حروف الفبا از حفظ کنیم. در خانه جدول‌هایی برای دستور زبان ایرلندی، تاریخ ایرلند، و جبر درست می‌کند و آنها را در کلاس به سه پایه‌ای می‌آویزد و ما باید با صدای بلند و آهنگین مسئله‌ها، صرف افعال و دستور زبان ایرلندی، نامهای معروف و جنگها، تناسبها، خارج قسمتها، و معادله‌ها را از روی این جدولها بخوانیم و جلو برویم. باید تاریخ تمام وقایع مهم ایرلند را بدانیم. به ما می‌گوید چه چیزی مهم است و چرا. هیچ معلمی تا کنون دلیل چیزی را به ما نمی‌گفت. اگر می‌پرسیدی، می‌زدند توی سرت. وَرَجِقْک ما را احمق خطاب نمی‌کند و اگر سؤالی پرسیم، عصبانی نمی‌شود. تنها معلمی است که حرفش را قطع می‌کند و می‌پرسد، می‌فهمید من چه می‌گویم؟ سؤالی ندارید؟

وقتی می‌گوید، جنگ کینزویل<sup>۱</sup> در سال ۱۶۰۱ غم‌انگیزترین لحظه تاریخ ایرلند بود، جنگی سرشار از قساوت و ظلم و ستم از جانب هر دو طرف، مثل آن می‌ماند که همه بچه‌ها را برق گرفته باشد.

ظلم و ستم از جانب هر دو طرف؟ حتی ایرلندی‌ها؟ آخر چطور امکان



دارد؟ تمام معلمهای دیگر به ما گفته‌اند که ایرلندی‌ها همیشه شرافتمندانه و منصفانه جنگیده‌اند. او آن شعر معروف را می‌خواند و وادارمان می‌کند آن را به خاطر بسپاریم:

سودای جنگ در سر داشتند، اما همواره از پای در آمدند،  
چشماتشان از بالای سپرهایشان خیره مانده بود،  
شرافتمندانه و شجاعانه جنگیدند، اما خوب، نه،  
و با قلبی مجروح در طلسمی پنهان غرق شدند

آخر به ما گفته بودند که ما به علت خیانتِ جاسوسان شکست خوردیم. اما من دلم می‌خواهد دربارهٔ ظلم و ستم ایرلندی‌ها بیشتر بدانم. اجازه آقا، آیا ایرلندی‌ها در جنگ کینزیل مرتکب ظلم و ستم شدند؟ البته که شدند. در تاریخ ثبت است که آنها زندانیها را کشتند و فرقی با انگلیسی‌ها نداشتند، نه بهتر بودند و نه بدتر.

آقای او‌هالوران که دروغ نمی‌گوید، او مدیر مدرسه است. تمام این سالها توی کلهٔ ما کرده بودند که ایرلندی‌ها شرافتمندانه جنگیدند و همیشه پیش از آنکه به دست انگلیسی‌ها اعدام شوند سخنرانی‌های غرایی دربارهٔ شجاعت و شهامت ایراد می‌کردند. حالا او‌هالورانِ ورجچک می‌گوید که ایرلندی‌ها کارهای بدی کردند. لابد بعدش هم می‌گوید که انگلیسی‌ها کارهای خوبی کردند. او می‌گوید شماها باید مطالعه کنید و یاد بگیرید تا بتوانید شخصاً دربارهٔ تاریخ و چیزهای دیگر قضاوت کنید، اما با مغز خالی نمی‌شود داوری کرد. مغزهایتان را پر کنید، مغزهایتان را پر کنید. مغز شما خانهٔ گنجینهٔ شماست و هیچ‌کس در این دنیا نمی‌تواند در آن دخالت کند. اگر جایزهٔ بخت آزمایی ایرلند را بردید و خانه‌ای برای خودتان خریدید، آیا آن را با آت و آشغال پر می‌کنید؟ مغز شما خانهٔ

شماست و اگر با آت و آشغالِ فیلم و سینما و این جور چیزها پُرش کنید کله‌تان می‌پوسد. شاید فقیر باشید، شاید کفشتان پاره باشد، ولی مغزتان یک قصر است.

او تک تک ما را صدا می‌کند جلوی کلاس و کفشهایمان را نگاه می‌کند. می‌خواهد بداند چرا کفشمان پاره است یا چرا اصلاً کفش نداریم. می‌گوید این بی‌آبرویی است و او یک بخت آزمایی به راه می‌اندازد تا پول جمع کند و بتوانیم برای زمستان چکمه‌های محکم و گرم داشته باشیم. دسته‌های بلیت را به ما می‌دهد و ما در سراسر لیمریک راه می‌افتیم و برای صندوق خیریه چکمه مدرسه لیامی بلیت می‌فروشیم، جایزه اول پنج پوند، و پنج جایزه یک پوندی. یازده تا از پسرها که چکمه ندارند صاحب چکمه‌های نو می‌شوند. من و ملکی چیزی گیرمان نمی‌آید، چون کفش به پا داریم هر چند پاشنه‌هایشان رفته است و از خودمان می‌پرسیم چه فایده داشت که دور تا دور لیمریک راه بیفتیم و بلیت بفروشیم تا پسرهای دیگر صاحب چکمه بشوند. فیتتان اسلاتری می‌گوید که به خاطر انجام کار خیر شامل آموزش مطلق می‌شویم و پدی کلوهسی به او می‌گوید، فیتتان، می‌شود یک بار هم که شده گه زیادی نخوری؟

وقتی پدر کار بد می‌کند، من می‌فهمم. می‌فهمم پول بیمه بیکاری را مشروب می‌خورد و مادر کلافه می‌شود و باید از وینسنت دو پل مقدس گدایی کند و برای خرید از مغازه کاتلین اوکانل تقاضای نسیه کند، ولی دلم نمی‌خواهد از او رو برگردانم و طرف مادر را بگیرم. چطور می‌توانم چنین کاری بکنم وقتی هرروز کله سحر که تمام دنیا در خواب است، دوتایی با هم بلند می‌شویم؟ آتش را روشن می‌کند و چای را درست می‌کند و برای خودش آواز می‌خواند یا با صدای آهسته برایم روزنامه می‌خواند تا بقیه

خانواده بیدار نشوند. مایکی مالی کوهالین را دزدید، دیگر اثری از آثار فرشته پله هفتم نیست، ولی هنوز پدرم صبحها مال من است. او صبح زود روزنامه آیریش پِرس را می‌گیرد و برای من از اوضاع جهان می‌گوید، از هیتلر، موسولینی، فرانکو. می‌گوید این جنگ هیچ ربطی به ما ندارد، چون انگلیسی‌ها مثل همیشه سرگرم دوزوگنکهای خودشان شده‌اند. درباره روزولت بزرگ در واشنگتن برایم تعریف می‌کند و دو والرای کبیر در دابلین. صبحهای سحر تمام دنیا مال ما دونفر است و هرگز به من نمی‌گوید که باید در راه ایرلند شهید شوم. برایم از قدیم و ندیمها در ایرلند تعریف می‌کند که انگلیسی‌ها اجازه نمی‌دادند کاتولیک‌ها مدرسه داشته باشند، چون می‌خواستند مردم احمق و بی‌سواد بمانند، و اینکه بچه‌های کاتولیک در مدرسه‌های مخفی در هوای آزاد و محصور در پرچینها در قلب این مملکت جمع می‌شدند و انگلیسی، ایرلندی، لاتینی، و یونانی می‌آموختند. مردم عاشق یاد گرفتن بودند. عاشق شعر و داستان بودند، هر چند می‌دانستند هیچ یک از اینها به درد کار پیدا کردن نمی‌خورد. مردها، زنها و بچه‌ها توی آن گودالهای مخفی جمع می‌شدند تا به درس آن معلمهای بزرگ گوش بدهند و همه متحیر بودند که مگر مغز یک نفر آدم چقدر گنجایش دارد. این معلما با تدریس در این مدارس پنهانی خطر را به جان می‌خریدند، چون اگر انگلیسی‌ها آنها را حین تدریس دستگیر می‌کردند، ممکن بود به کشورهای خارج تبعیدشان کنند یا حتی بدتر. به من می‌گوید این روزها مدرسه آسان شده است، دیگر نباید توی گودال خاکی بنشیني و جمع و تفریق یا تاریخ با شکوه ایرلند را یاد بگیری. من باید در مدرسه خوب درس بخوانم و یک روز بالاخره بر می‌گردم به امریکا و یک کار دفتری پیدا می‌کنم که پشت میز بنشینم و دو تا قلم خودنویس توی جیبم داشته باشم، یکی آبی و یکی قرمز، و تصمیم‌های

مهم بگیریم. وقتی باران می بارد، سرپناه دارم، کت و شلوار و کفش می پوشم، خانه گرمی از خودم خواهم داشت مگر آدم از زندگی دیگر چه می خواهد؟ می گوید در امریکا هر کاری بخواهی می توانی انجام بدهی، آنجا سرزمین فرصتهاست. می توانی در مین<sup>۱</sup> ماهیگیری کنی یا در کالیفرنیا کشاورزی. امریکا مثل لیمریک نیست، مثل این شهر خاکستری که رودخانه اش مرگ زا است.

وقتی صبح زود پدرت را در کنار آتش تماماً برای خودت داشته باشی دیگر نه به کوهالین احتیاج داری نه به فرشته پله هفتم.

شبهها به ما در انجام تکالیف مدرسه مان کمک می کند. مادر می گوید در امریکا می گویند تکلیف منزل ولی اینجا می گویند تمرین، ضرب و تقسیم، انگلیسی، ایرلندی، تاریخ. پدر نمی تواند در درس ایرلندی به ما کمک کند چون اهل شمال است و زبان محلی اش ضعیف است. ملکی پیشنهاد می کند تمام کلمه های ایرلندی ای را که یاد گرفته به او پیاموزد ولی پدر نمی پذیرد و می گوید دیگر خیلی دیر شده، نمی شود به یک سگ پیر واق واق جدید یاد داد. پیش از خواب دور آتش می نشینیم و اگر بگوییم، بابا یک قصه تعریف کن، داستانی برایمان می گوید، قصه ای از خودش می سازد درباره یکی از اهالی خیابانمان و داستان ما را به سراسر جهان می برد، به آسمان، زیر دریاها، و دوباره به محله خودمان برمی گردیم. هر کسی در داستان رنگ خاصی دارد و همه چیز سر و ته و پشت و روست. هواپیماها و اتومبیل ها می روند زیر دریا و زیر دریایی ها در آسمان پرواز می کنند. کوسه ها بالای درختند و ماهی آزادهای بزرگ با کانگوروها در کره ماه ورزش می کنند. خرسهای قطبی در استرالیا با فیلهاکشتی می گیرند

و پنگوئن‌ها به قبایل زولو نواختن تی‌انبان را می‌آموزند. بعد از تمام شدن داستان، ما را به طبقه بالا می‌برد و کنار ما زانو می‌زند تا دعای آخر شبمان را بخوانیم. ای پدر ما را می‌خوانیم، سه بار هم درود بر مریم مقدس، و خداوند پاپ را بیامرزد. خدایا مادرمان را بیامرزد، خدایا خواهر و برادران مرحوم ما را بیامرزد، خداوندا ایرلند را سعادت‌مند کن، خدایا دو والرا را بیامرزد، و خداوندا هر کسی را که به پدرمان کار می‌دهد بیامرزد. می‌گویند، حالا بگیرید بخوابید، پسرها، چون خدای متعال ناظر بر اعمال شماهاست و اگر کار بد بکنید، همیشه می‌فهمد.

من تصور می‌کنم که پدرم مثل تثلیث مقدس است که در آن واحد سه شخصیت در وجودش است، اولی آنکه صبح‌ها روزنامه می‌خواند، دومی آنکه شبها برایمان قصه تعریف می‌کند و دعا می‌خواند، و بعد آنکه کارهای بد می‌کند و مست به خانه می‌آید و می‌خواهد که ما در راه ایرلند شهید شویم.

من به خاطر کارهای بد او غصه می‌خورم، ولی نمی‌توانم از او روبرگردانم چون آن که صبحها روزنامه می‌خواند پدر واقعی من است و اگر در امریکا بودم، می‌توانستم بگویم پدر دوستم دارم، همان‌طور که توی فیلمها می‌گویند، اما در لیمریک نمی‌شود چنین حرفی زد، چون ممکن است به آدم بخندند. مجازی بگویی که خدا را دوست داری و نوزادان را و اسبهایی را که در مسابقه برنده می‌شوند، ولی دوست داشتن هر چیز دیگر به معنی آن است که عقلت پاره سنگ برمی‌دارد.

ما شب و روز از دست مردمی که سطلهای فضولاتشان را در مستراح عمومی کنار خانه ما خالی می‌کنند در عذابیم. مادر می‌گوید این رودخانه شانون نیست که عاقبت ما را می‌کشد، بلکه بوی گند مستراح بیرون درمان

است. زمستانها که همه جا را آب برمی دارد و از زیر در سرازیر می شود به قدر کافی بد هست، ولی تابستانها بدتر است، چون هوا گرم می شود و پشه و سوسک و موش امانان را می بُرد.

کنار خلای بیرون اسطبلی هست که اسب بزرگ زغال فروشی گابت<sup>۱</sup> را در آن نگاه می دارند. اسمش فین است و همه او را دوست داریم، ولی مردک زغال فروش اسطبل را خوب مراقبت نمی کند و بوی گند آن هم تا خانه ما می رسد. بوی گند خلا و اسطبل موشهای گنده را جلب می کند و باید با سگ جدیدمان، لاکی، آنها را دنبال کنیم. لاکی دوست دارد آنها را گوشه ای گیر بیندازد و ما هم با سنگ و چوب و چماق له و لورده شان می کنیم یا با شن کیش اسطبل می کشیمشان. خود اسب هم از موشها می ترسد و وقتی عقب عقب می آید باید مواظب باشیم. او می داند که ما موش نیستیم، چون هر وقت از باغهای میوه خارج شهر سیب می دزدیم، برایش می آوریم.

بعضی وقتها موشها از دستمان فرار می کنند و می روند توی خانه و در زغالدانی زیر پله ها که خیلی تاریک است و ما چشممان آنها را نمی بیند. حتی وقتی هم که شمع می آوریم، آنها را نمی بینیم، چون همه جا سوراخ درست می کنند و نمی دانیم کجا دنبالشان بگردیم. اگر آتش روشن باشد می توانیم توی کتری آب جوش بیاوریم و آبجوش را از لوله آن توی سوراخشان بریزیم که باعث می شود بزنند بیرون و از لای پایمان در بروند و فرار کنند، مگر آنکه لاکی دم در باشد و آنها را با دندانش بگیرد و آنقدر تکان بدهد تا بمیرند. ما انتظار داریم که او موشها را بخورد، ولی آنها را با دل و روده آویزان وسط خیابان رها می کند و می دود طرف پدر برای یک

تکه نان در چای خیسانده. همسایه‌ها می‌گویند این رفتار برای یک سگ رفتار غریبی است، ولی خوب از سگ مک‌کورت‌ها چه انتظار دیگری می‌توان داشت.

به محض اینکه اسم موش می‌آید و یا اثری از آن دیده می‌شود، مادر از خانه می‌دود بیرون و می‌رود بالای خیابان. او ترجیح می‌دهد تا ابد در خیابانهای لیمریک سرگردان باشد، ولی یک دقیقه هم در خانه‌ای که موش در آن هست زندگی نکند چون می‌داند با وجود آن مستراح عمومی و اسطبلِ کنارش همیشه موشی با خانواده‌اش در آن نزدیکی هست که منتظر شام هستند.

ما هم با موشها می‌جنگیم و هم با بوی گند مستراح. وقتی هوا گرم است، دلمان می‌خواهد در خانه را باز بگذاریم، اما، با وجود مردمی که با سطلهای لبالشان از جلوی خانه رد می‌شوند تا آن را در مستراح خالی کنند، امکان ندارد. بعضی خانواده‌ها از بقیه بدترند و پدر از تمامشان متنفر است هر چند مادر به او می‌گوید تقصیر آنها چیست که صدها سال پیش خانه‌هایی ساخته‌اند که جز همین یک دانه مستراح کنار خانه ما چیز دیگری ندارد؟ پدر می‌گوید مردم باید سطلهایشان را نیمه شبها که ما خواب هستیم خالی کنند تا ما از بوی گندشان ناراحت نشویم.

مگسها از موشها هم بدترند. روزهای گرم گله‌گله به طرف اسطبل هجوم می‌آورند و وقتی سطلی خالی می‌شود به طرف خلا هُردود می‌کشند. اگر مادر مشغول آشپزی باشد، مگس‌ها به آشپزخانه هجوم می‌آورند و پدر می‌گوید، وقتی فکر می‌کنی مگسی که الان روی ظرف شکر نشسته چند دقیقه پیش روی چاهک مستراح نشسته بوده، حال تهوع پیدا می‌کنی. اگر روی زخم‌ت بسته نشده باشد آن را پیدا می‌کنند و عذابت می‌دهند. روزها مگسها عذابت می‌دهند و شبها ساسها. مادر می‌گوید،

دست کم کک و ساس تمیزند، ولی مگسها کثیفند، چون آدم هیچ وقت نمی داند از کجا آمده اند و تمامشان ناقل بیماری هستند.

ما می توانیم موشها را دنبال کنیم و بکشیم. می توانیم با مشت روی مگسها و ساسها بزنیم و لهشان کنیم، ولی در مورد همسایه ها و سطلهایشان کاری از دستمان بر نمی آید. اگر توی خیابان مشغول بازی باشیم و یک نفر را ببینیم که دارد سطل به دست به طرف مستراح می رود، فریاد می زنیم، سطل آمد، در را ببندید، در را ببندید، و هر کسی در خانه باشد می دود و در را می بندد. روزهایی که هوا گرم است تمام روز در هر حال بستن در هستیم، چون می دانیم کدام خانواده ها بوگندوترین سطلها را دارند. خانواده هایی هستند که پدرانشان شاغلند و اگر عادت کرده باشند با کاری غذا درست کنند می دانیم که بوی گند سطلشان تا آسمان هفتم هم می رود. حالا که جنگ است و مردها از انگلستان پول می فرستند، خانواده های بیشتری با کاری غذا درست می کنند و خانه ما را شبانه روز بوی گند برداشته است. ما خانواده های کاری خور و کلم خور را می شناسیم. مادر شبانه روز حال تهوع دارد و پدر به پیاده روی های طولانی تری در مزارع اطراف می رود و ما تا دلمان بخواهد توی کوچه و خیابانها به دور از مستراح بازی می کنیم. پدر دیگر از دست رودخانه شانون شکایتی نمی کند. دیگر می داند که مستراح عمومی کنارمان از آن هم بدتر است و من و او با هم برای شکایت به شهرداری می رویم. مردی که آنجاست می گوید، آقا، فقط می توانم پیشنهاد کنم خانه تان را عوض کنید. پدر می گوید و سعمان نمی رسد خانه عوض کنیم و مرد می گوید از دست او هم کاری بر نمی آید. پدر می گوید اینجا، که هند نیست. این یک مملکت مسیحی است. این خیابان مستراحهای عمومی بیشتری لازم دارد. مردک می گوید توقع داری شهرداری لیمریک در خانه هایی که به



هرحال در حال فرو ریختن است و بعد از جنگ حتماً آنها را خراب می‌کنند، مستراح بسازد؟ پدر می‌گوید این مستراح ممکن است همه ما را به کشتن بدهد. مردک می‌گوید ما در زمانه خطرناکی زندگی می‌کنیم.

مادر می‌گوید برای پختن شام کریسمس هم به حد کافی سوخت برای اجاق نداریم، ولی اگر من می‌خواهم برای شام کریسمس به بیمارستان بروم، باید از سر تا پایم را حسابی بسابم. اجازه نمی‌دهد خواهر ریتا بنشیند و بگوید که در مورد من سهل‌انگاری شده یا مستعد گرفتن یک بیماری دیگر هستم. صبح زود و پیش از مراسم مذهبی کلیسا یک قابلمه آب جوش می‌آورد و تقریباً پوست سرم را قلفتی از جا می‌کند. گوشه‌هایم را برق می‌اندازد و به قدری پوستم را می‌سابد که به گزگز می‌افتد. سه پنی به من می‌دهد تا با اتوبوس بروم، ولی مجبورم پیاده برگردم که برایم مفید است، چون آنقدر آنجا غذا می‌خورم که شکمم باد می‌کند و حالا او باید دوباره آتش را راه بیندازد تا کله خوک و کلم و سیب زمینی‌های آردی را، که یک بار دیگر به لطف وینسنت دو پل مقدس تهیه کرده، بپزد و این آخرین سالی است که تولد پروردگاران را با کله خوک جشن می‌گیرد. سال دیگر حتماً یک غاز یا گوشت خوک می‌پزیم، چرا که نه، مگر لیمریک از بابت گوشت خوکش در سراسر دنیا معروف نیست؟

خواهر ریتا می‌گوید، بیاید این را نگاه کنید، سرباز کوچولوی خودمان که حسابی سلامتیش را باز یافته. هنوز گوشتی روی استخوانش نیامده، ولی بد هم نیست. خوب، بگو بینم صبح برای مراسم مذهبی رفتی کلیسا؟

بله، خواهر.

دریافت کردی؟

بله، خواهر.

مرا به بخشی خالی از آدم می برد و می گوید آنجا روی صندلی بنشینم، به زودی غذایم را می آورند. می رود و مرددم که آیا قرار است شام کریسمس ام را با پرستارها و راهبه ها بخورم یا در بخشی با بچه های مریض. چند لحظه بعد همان دخترک آبی پوش، که برایم کتاب می آورد، غذایم را می آورد. سینی غذا را روی میز کنار تخت خوابی می گذارد و من صندلی ام را جلو می کشم. به من اخم می کند و چهره در هم می کشد. می گوید، هی تو، این هم غذایت و من دیگر برایت کتاب نمی آورم.

غذای بسیار خوشمزه ای است، بوقلمون، پوره سیب زمینی، نخود سبز، ژله و پودینگ و یک قوری چای. ژله و پودینگ خیلی اشتهاانگیز است و نمی توانم جلوی خودم را بگیرم، این است که اول آن را می خورم، چون کسی نیست که متوجه بشود، ولی وقتی دارم آن را می خورم، دخترک آبی پوش با نان وارد می شود و می گوید، داری چه کار می کنی؟ هیچ چی.

هیچ چی؟ داری شیرینی ات را پیش از غذایت می خوری، و می دود بیرون و فریاد می زند، خواهر ریتا، خواهر ریتا، زود بیا اینجا، و راهبه دوان دوان می دود تو، فرانسیس، حالت خوب است؟  
بله، خواهر.

خواهر، حالت خوب نیست. او نباید شیرینی اش را قبل غذایش بخورد. این گناه است خواهر.

اشکالی ندارد، عزیزم، تو برو پی کارت و من خودم با فرانسیس در این مورد صحبت می کنم.

خواهر، حتماً با او حرف بزنید و گرنه تمام بچه ها توی بیمارستان شیرینی شان را پیش از غذایشان می خورند، آن وقت تکلیف ما چه

می شود؟

واقعاً، واقعاً که تکلیف ما چه می شود؟ حالا بدو برو پی کارت.  
دخترک می رود و خواهر ریتا لبخندی به من می زند. خدا، کمکش  
کند، با وجود ذهن مغشوشش هیچ چیزی را ندیده نمی گذارد. باید  
تحملش کنیم، فرانسیس، آخر عقل درستی ندارد.  
خواهر اتاق را ترک می کند و بخش ساکت و آرام است و وقتی که  
غذایم را تمام می کنم، نمی دانم باید چه کنم چون تا وقتی به تو دستوری  
نداده اند، نباید کاری انجام بدهی. در بیمارستانها و مدرسه ها همیشه به  
آدم می گویند که باید چه کار کند. مدتی طولانی صبر می کنم تا دخترک  
آبی پوش برای بردن سینی می آید. می گوید، تمام کردی؟  
بله.

خوب دیگر چیزی گیرت نمی آید، حالا می توانی برگردی خانه تان.  
آخر دخترهایی که عقلشان پاره سنگ بر می دارد که نمی توانند به تو  
بگویند برو خانه و نمی دانم باید منتظر بمانم تا خواهر ریتا بیاید یا نه.  
پرستاری در راهرو به من می گوید که خواهر ریتا دارد غذایش را می خورد  
و نباید مزاحمش شد.

از بیمارستان تا خانه ما راه درازی است و وقتی به خانه می رسم،  
خانواده ام بالا در ایتالیا شام کله خوک و کلم و سیب زمینی آردی شان را  
تمام کرده اند. از غذای کریسمس ام برایشان تعریف می کنم. مادر  
می خواهد بداند با پرستارها و راهبه ها غذا خوردم و وقتی می گویم تک و  
تنها غذا خوردم، کمی عصبانی می شود و می گوید اینکه رسم رفتار با یک  
بچه نیست. می گوید، بنشین و کمی کله خوک بخور، من هم به زور چند  
لقمه ای می خورم و بعدش مجبورم با شکمی که تا سقف باد کرده روی  
تخت دراز بکشم.

صبح زود است و اتومبیلی بیرون در خانه ماست، اولین اتومبیلی که تاکنون در خیابانمان دیده‌ایم. مردهای کت و شلوار پوشیده‌ای مشغول بازرسی اسطبل اسب هستند و حتماً اتفاقی افتاده، چون در غیر این صورت سروکله مردهای کت و شلوارپوش در خیابان ما پیدا نمی‌شود.

همان‌طور که حدس می‌زدم قضیه مربوط به فین است. روی زمین اسطبل خوابیده و به سقف نگاه می‌کند و مایعی شبیه شیر از دهانش بیرون زده. مهتری که از فین مراقبت می‌کند می‌گوید امروز صبح او را این طوری پیدا کرده که خیلی عجیب است، چون او هر روز صبح قبراق و آماده خوردن کاهش است. مردها سرهایشان را تکان می‌دهند. برادرم مایکل به یکی از مردها می‌گوید، آقا، فین چه‌اش شده؟

پسرم این اسب مریض است. برو خانه‌تان.

مهتری که از فین مراقبت می‌کند بوی ویسکی می‌دهد. به مایکل می‌گوید، این اسب مردنی است. باید خلاصش کنیم. مایکل دست مرا می‌کشد. فرانک، بگو خلاصش نکنند. به آنها بگو، تو بزرگی.

مهتر می‌گوید، برو خانه، پسر. برو خانه.

مایکل به او حمله می‌کند، لگدش می‌زند، چنگ می‌زند پشت دستش، و مردک هم مایکل را پرت می‌کند. به من می‌گوید، جلوی این برادرت را بگیر، جلویش را بگیر.

یکی از مردها چیزی زرد و قهوه‌ای از کیفی بیرون می‌آورد، به طرف فین می‌رود، آن را روی سرش می‌گذارد و صدای تقی بلندی شنیده می‌شود. فین می‌لرزد. مایکل سر آن مرد فریاد می‌کشد و به او هم حمله می‌کند ولی مرد می‌گوید، پسرم، این اسب مریض بود. بمیرد بهتر است.

مردهای کت و شلواری پوش می روند و مهتر می گوید باید صبر کند تا کامیونی بیاید و فین را ببرد، نمی تواند او را تنها بگذارد، چون موشها به جانش می افتند. می پرسد می توانیم یا سگمان، لاکی، مراقب اسب باشیم تا او برود به میخانه و گیلاسی بزند، دلش برای یک گیلاس لک زده.

هیچ موشی جرئت نمی کند به فین نزدیک شود مخصوصاً آن طوری که مایکل، با آن سن کمش، با چوبی از او مراقبت می کند. مردک از میخانه بر می گردد و بوی مشروب می دهد و بعد کامیون بزرگی می آید که اسب را ببرد، کامیون بزرگی با سه مرد و دو تخته بزرگ که از پشت کامیون تا نزدیک سر فین می رسد.

مردها و مهتر فین را با طناب می بندند و او را از روی تخته ها بالا می کشند و مردم محل به خاطر میخها و شکستگیهای تخته ها که به بدن فین گیر می کنند و گوشت و پوست او را تکه تکه می کنند که جای آن خون کمرنگ اسب که روی تخته ها جاری می شود، سر مردها فریاد می زنند.

شماها که این اسب را از بین بردید.

نمی توانید به مرده احترام بگذارید؟

مواظب این اسب بیچاره باشید.

مردک مهتر فریاد می زند، محض رضای عیسی مسیح، حرف حسابتان چیست؟ چرا اینقدر زر می زنید؟ این یک اسب مرده است، و مایکل دوباره به طرفش می دود، سرش را پایین می گیرد و مشت های کوچکش را حواله مردک می کند تا جایی که مردک مشت می زند که با پشت می افتد زمین و این بار مادر یا چنان خشمی به طرف مهتر حمله می برد که او مجبور می شود از روی تخته ها و لاشه فین بدود برود توی کامیون. شب مست و لایعقل بر می گردد تا بخوابد و خستگی اش را در کند و بعد از

رفتن او دودی از میان کاهها بلند می‌شود و اسطبل سراسر می‌سوزد و موشها دوان دوان بیرون می‌آیند و به خیابان می‌ریزند و همهٔ پسرها و سگها دنبالشان می‌گذارند تا آنکه آنها به خیابان‌های مردم محترم فرار می‌کنند.

## فصل نهم

مادر می‌گوید که بعد از آلفی دیگر بچه نمی‌خواهد. دیگر رمقش را ندارد. دیگر تمام شد. بچه بی‌بچه.

پدر می‌گوید، یک زن کاتولیکِ خوب باید وظایف زناشویی‌اش را کامل انجام بدهد و از شوهرش فرمان ببرد، وگرنه دچار عذاب ابدی می‌شود.

مادر می‌گوید، تا وقتی بچه دیگری در کار نباشد عذاب ابدی بسیار هم برایم جذاب است.

پس پدر باید چکار کند. جنگ است. مأموران انگلیسی‌ها دارند مردان ایرلندی را استخدام می‌کنند تا در کارخانه‌های اسلحه‌سازی آنها کار کنند، حقوقش هم خوب است، در ایرلند هم که کار نیست، و اگر زنت به تو پشت کند، در انگلستان قحطی زن نیست، چون مردهای قابل همه رفته‌اند جبهه تا با هیتلر و موسولینی بجنگند و تو می‌توانی هر کاری دلت می‌خواهد بکنی به شرط آنکه فراموش نکنی که ایرلندی هستی و از طبقه پائین آمده‌ای و پایت را از گلیمت درازتر نکنی.

برای خانواده‌های سرتاسر خیابان از پدرانشان در انگلستان حواله تلگرافی پول می‌رسد. به محض دریافت حواله می‌دوند به پستخانه تا

حواله را نقد کنند و بتوانند خرید کنند و شنبه شبها و صبحهای یکشنبه به تمام دنیا نشان بدهند چه خوش اقبالند. روزهای شنبه پسرها به سلمانی می روند، زنها با انبرکهای آهنی، که روی آتش داغ می کنند موهایشان را فر می زنند. حالا دیگر خیلی کلاششان بالا رفته و شش پنی و حتی یک شیلینگ خرج بلیت سینمای ساووی می کنند، که در آنجا می شود آدمهایی از طبقه بالاتر را دید که کلاششان از کسانی که صندلیهای بلیتی سه پنی سینمای لیریک را پر می کنند بالاتر است، همان مردمی که یکبند به طرف پرده فریاد می زنند، از آن نوع آدمهایی که، اگر به شما بر نخورد، قادرند برای سیاه پوستاتی که به طرف تارزان نیزه پرتاب می کنند یا سرخ پوستهایی که دارند پوست کله سربازهای ارتش امریکا را می کنند از شادی فریاد بکشند. این تازه به دوران رسیده ها روزهای یکشنبه بعد از مراسم کلیسا می روند خانه و تا جا دارند شکمشان را با گوشت و سیب زمینی و شیرینی و کیک پر می کنند، و برایشان عادی است که با فنجانهای کوچک و ظریف، که نعلبکی هم دارد چای بخورند که اگر چای سررفت توی آن بریزد و وقتی که فنجان را بلند می کنند، انگشت کوچکشان را می دهند بیرون که نشان بدهند مبادی آداب هستند. بعضی هایشان دیگر حتی پایشان را هم در مغازه های ماهی و چیپس فروشی نمی گذارند، آخر مگر آنجا جز یک مشت سرباز مست و لایعقل و دخترهای اون جوری و مردهایی که بیمه بیکاری شان را بالای مشروب می دهند و زنهایشان سرشان فریاد می زنند که به خانه بیایند، چه کس دیگری را می شود دید. این نوکیسه های شجاع را این روزها می شود توی رستوران ساووی یا چایخانه استلا دید که چای می نوشند و شیرینیهای ظریف نوش جان می کنند و بعد هم لبهایشان را با دستمال سفره پاک می کنند، و دور از جان شما، با اتوبوس به خانه می آیند و شکایت هم



می‌کنند که سرویستان مثل سابق نیست. حالا دیگر برق هم دارند و چیزهایی می‌بینند که قبلاً نمی‌دیدند و وقتی هوا تاریک می‌شود، رادیوهای جدیدشان را روشن می‌کنند و آخرین خبرهای جنگ را می‌شنوند. خدا را از بابت وجود هیتلر شکر می‌کنند، چون اگر او سرتاسر اروپا را به آتش نمی‌کشید، مردهای ایرلندی هنوز توی مملکتشان بودند و توی صف اداره کاربایی کونشان را می‌خاراندند. بعضی از این خانواده‌ها می‌خوانند:

دارام دام دام دیریم دام

دیریم دام دام دیریم دام

گور بابای انگلستان و فرانسه

خدا کند آلمان بتازه

اگر هوا قدری خنک شود بخاری برقی‌شان را روشن می‌کنند که راحت‌تر باشند و در آشپزخانه‌هایشان می‌نشینند و به رادیو گوش می‌دهند و می‌گویند دلشان برای زنها و بچه‌های انگلیسی که زیر بمباران آلمان‌ها گیر افتاده‌اند می‌سوزد، ولی بینید هشتصد سال تمام چه بلایی بر سر ایرلند آوردند.

خانواده‌هایی که پدرانشان در انگلستان هستند می‌توانند به خانواده‌هایی که پدرانشان در انگلستان نیستند فخر بفروشند. وقت ناهار و عصرانه، مادرهای نوکیسه دم در خانه‌هایشان می‌ایستند و بچه‌هایشان را صدا می‌کنند، مایکی، پدی، کاتلین، بیاید تو غذا بخورید. بیاید گوشت ران برهٔ سزخ کردهٔ خوشمزه با نخود سبز عالی و سیب زمینی سفید فرد اعلا بخورید.

شان، جوزی، پگی، بیاید برای عصرانه، بیاید نان تازه و کره و تخم‌اردکی پَرآبی درجهٔ یک بخورید که هیچ‌کس دیگر توی این خیابان

ندارد.

برندا، آئی، پائسی، بیاید سوسیس سیاه سرخ شده و سوسیس برشته و کیک اسفنجی با شیری اسپانیایی بخورید.

در چنین مواقعی مادر، به ما می‌گوید که در خانه بمانیم. ما به جز چای و نان چیز دیگری نداریم و او نمی‌خواهد که همسایه‌های بد طینت، ما را با زبانهای آویخته ببینند که از رایحهٔ خوش غذاهایی که سرتاسر خیابان را فراگرفته رنج می‌بریم.

می‌گویند، این جور که اینها دربارهٔ خوراکی رَجَز می‌خوانند خوب می‌شود فهمید که پیشتر هیچ چیز نداشته‌اند. فقط از یک آدم کلاس پایین برمی‌آید که دم در فریاد بزند و به همهٔ دنیا بگوید شام چی دارند. می‌گویند این جوری می‌خواهند حرص ما را در بیاورند، چون پدر خارجی است و از شمال آمده و کاری با هیچ‌کدامشان ندارد. پدر می‌گوید تمام این خوراکیها با پول انگلیسی خریداری شده و برای آنهايي که این پول را گرفته‌اند شگون ندارد، ولی از لیمریکی‌ها جز این چه توقعی می‌شود داشت، از آدم‌هایی که از جنگ هیتلر سودجویی می‌کنند، و برای انگلیسی‌ها کار می‌کنند و می‌جنگند چه انتظاری می‌رود؟ می‌گویند امکان ندارد که او برود و به انگلیسی‌ها کمک کند که در جنگی پیروز شوند. مادر می‌گوید، نه جانم، جنابعالی همین‌جا بمانید که کار نیست و یک تکه زغال هم برای جوشاندن آب و درست کردن چای پیدا نمی‌شود. نخیر، شما همین‌جا می‌مانید و پول بیمهٔ بیکاریتان را مشروب می‌خورید و مسخرهٔ کوچک و بزرگ می‌شوید. پسرهایتان را تماشا می‌کنید که با کفش پاره‌پوره و کون لخت راه می‌روند. تمام خانه‌های خیابان برق دارند و ما اگر شمع هم گیرمان بیاید، شانس آورده‌ایم. ای خدای آسمانها، اگر پول کرایه را داشتیم، خودم می‌رفتم به انگلستان چون مطمئنم در کارخانه‌ها به زنها

احتیاج دارند.

پدر می‌گوید، کارخانه جای زنها نیست.

مادر می‌گوید، بیکار و بی‌عبار نشستن کنار آتش هم کار مردها نیست.

من می‌گویم، پدر چرا تو نمی‌توانی بروی انگلستان تا ما هم برق و

رادیو داشته باشیم و مادر هم بتواند بایستد دم در و به همه دنیا بگوید که

برای شام چی داریم؟

می‌گوید، دلتان نمی‌خواهد پدرتان همین جا در خانه پیش شما باشد؟

می‌خواهد، ولی وقتی جنگ تمام شد، می‌توانی برگردی و همه با هم

برویم امریکا.

آهی می‌کشد، آخ، اوی، آخ، اوی. بسیار خوب بعد از کریسمس

می‌رود انگلستان چون حالا امریکا هم وارد جنگ شده است و همین باید

دلیل قانع کننده‌ای باشد. اگر امریکا وارد جنگ نشده بود، هرگز نمی‌رفت.

به من می‌گوید که تو باید مرد خانه باشی، و اسمش را برای کار در

کارخانه‌ای در کاونتری<sup>۱</sup> می‌نویسد که، به قول همه، بیشتر از تمام

شهرهای انگلستان بمباران شده است. مأمور استخدام می‌گوید برای

مردانی که حاضر به کار باشند کار فراوان هست. می‌توانی تا وقتی رمق

داری اضافه کار کنی، پس‌انداز کنی، مرد، آخر جنگ را کف‌لر می‌شوی.

صبح زود از خواب بیدار می‌شویم تا پدر را در ایستگاه راه آهن بدرقه

کنیم. کاتلین اوکانر در بقالی می‌داند که پدر عازم انگلستان است، بنا بر این

با کمال میل به مادر چای و شیر و شکر و نان و کره و یک دانه تخم‌مرغ

نسیه می‌دهد.

یک دانه تخم‌مرغ.

مادر می گوید، این تخم مرغ مال پدرتان است. باید برای سفر درازی که در پیش دارد تقویت شود.

تخم مرغ آب‌پز است و پدر پوست آن را می‌کند. آن را به پنج قسمت تقسیم می‌کند و به هر کدام از ما بخشی می‌دهد که روی نانمان بگذاریم. مادر می‌گوید اینقدر احمق نباش. پدر می‌گوید، آخر یک مرد تمام یک تخم مرغ را برای چی می‌خواهد؟ اشکهای مادر از نوک مژه‌هایش می‌چکد. صندلی‌اش را می‌کشد کنار آتش. ما همه نان و تخم‌مرغمان را می‌خوریم و او را تماشا می‌کنیم که می‌گرید تا آن که می‌گوید، به چی اینطور نگاه می‌کنید؟ و رویش را بر می‌گرداند و به خاکسترها نگاه می‌کند. نان و تخم مرغ او هنوز روی میز است و من از خودم می‌پرسم بالاخره آن را می‌خورد یا نه؟ خیلی اشتها آور است و من هنوز گرسنه‌ام، ولی پدر بلند می‌شود و آن را با چای برای او می‌برد. مادر سرش را تکان می‌دهد، ولی پدر اصرار می‌کند و او نان را با چای می‌خورد، در حالی که همچنان می‌گرید و دماغش را بالا می‌کشد. پدر لحظه‌ای ساکت روبه‌روی او می‌نشیند تا اینکه مادر به ساعت نگاه می‌کند و می‌گوید، وقت رفتن است. پدر کلاهش را سرش می‌گذارد و کیفش را بر می‌دارد. مادر آلفی را در پتوی کهنه‌ای می‌پیچد و در خیابانهای لیمریک راه می‌افتیم.

خانواده‌های دیگر هم در خیابان هستند. پدرهای مسافر جلو می‌روند، مادرها بچه به بغل یا در کالسکه دنبالشان می‌روند. مادری با بچه‌ای در کالسکه به مادری دیگر می‌گوید، خداوند، خانوم جون، حتماً از بغل کردن آن بچه خسته شده‌ای. اشکالی ندارد، بگذارش توی این کالسکه پیش بچه من و کمی خستگی دستهایت را در کن.

گاهی چهار یا پنج بچه توی یک کالسکه جیغ و ویغ می‌کنند، چون کالسکه‌ها همه کهنه‌اند و چرخهایشان کج و کوله است و بچه‌ها تویشان

چنان بالا و پایین می‌افتند که سرانجام حالشان به هم می‌خورد و غذایشان را بالا می‌آورند.

مردها با هم صحبت می‌کنند. میک، عجب روز خوبی است. هوا برای سفر عالی است جو. همین طور است، میک. آخ، بد نیست قبل از حرکت یک گیلایسی بزنیم، جو. بد فکری هم نیست، میک. جو، بهتر است آدم در این شرایط مست باشد.

همگی می‌زنند زیر خنده و زنهای پشت سرشان با چشمان گریان و دماغهای سرخ حرکت می‌کنند.

در میخانه‌های کنار ایستگاه جای سوزن انداختن نیست، همه مسافرانی هستند که پول خرج سفری را که مأمور استخدام به آنها داده صرف مشروب می‌کنند. دارند آخرین قطرات آبجو و ویسکی‌شان را در خاک ایرلند می‌نوشند، چون جو، خدا می‌داند که احتمالاً آخرین قطراتی است که در زندگی می‌خوریم، مخصوصاً این جور که آلمان‌ها دارند پدر صاحب‌بچه انگلیسی‌ها را در می‌آورند، که البته بعد از بلاهایی که بر سر ما آورده‌اند حقشان هم هست، و این فاجعه نیست که ماها مجبوریم برویم آنجا و کون دشمن باستانی مان را نجات بدهیم؟

زنها بیرون میخانه می‌ایستند و با هم گپ می‌زنند. مادر به خانم میهان<sup>۱</sup> می‌گوید، با اولین حواله پولی که برسد می‌پریم توی بقالی و یک صبحانه درست و حسابی می‌خرم تا ما هم بتوانیم یکشنبه صبح برای خودمان تخم مرغ بخوریم.

به برادرم مِلکی نگاه می‌کنم. شنیدی؟ تخم مرغ، صبح یکشنبه. اوه، خدای من، از همین حالا برای تخم مرغم چه نقشه‌ها که نکشیده‌ام. با

ضربه ملایمی سرش را می شکنم و آهسته با قاشق آن را بلند می کنم، با نوک قاشقم یک ذره کره توی زرده اش می گذارم، نمک، سر فرصت، قاشق را آهسته توی آن فرو می کنم، هم می زنم، باز هم کمی نمک و کره اضافه می کنم، می رود توی دهان، اوه خدای بزرگ، اگر بهشت مزه ای داشته باشد حتماً مزه تخم مرغ با کره و نمک است، و بعد از اینکه تخم مرغت را خوردی آیا در دنیا چیزی دلپذیرتر از نان تازه داغ و یک لیوان چای شیرین طلایی وجود دارد؟

بعضی از مردها از همین الان چنان مستند که روی پا بند نیستند و مأموران استخدام انگلیسی به مردهای هوشیار پول می دهند تا آنها را بکشانند و توی گاری اسبی بزرگی بیندازند تا آنها را به ایستگاه ببرند و بیندازندشان توی قطار. مأموران استخدام برای بیرون آوردن همه مردها از میخانه ها بیچاره شده اند. یا الله، راه بیفتید. اگر این قطار را از دست بدهید، یک کار عالی را از دست داده اید. یا الله، راه بیفتید. در انگلستان هم آبجوی گینس را داریم. جیمی سون<sup>۱</sup> هم هست. بابا زود باشید، آقایان، خواهش می کنم. دارید خرج سفرتان را حرام می کنید و دیگر هم از پول خبری نیست ها.

مردها به مأموران می گویند که بیایند و ماتحت ایرلندی آنها را ببوسند، و بروند خدا را شکر کنند که زنده هستند، خدا را شکر کنند که بعد از تمام بلاهایی که بر سر ایرلند آورده اند از نزدیکترین تیر چراغ برق آویزان نیستند. و با هم می خوانند:

صبح دوشنبه ای در زندان ماونت جوی<sup>۲</sup>

بالای چوبه دار

کوبین باری جانس را  
درواه آزادی از دست داد

قطار در ایستگاه ناله می‌کشد و مأموران به زنها التماس می‌کنند که مردانشان را از میخانه‌ها بیرون بکشند و مردها تلوتلو خوران، آواز خوانان و گریان بیرون می‌آیند و زنها و بچه‌هایشان را در آغوش می‌کشند و قول می‌دهند آنقدر برایشان پول بفرستند که لیمریک به یک نیویورک تبدیل شود. مردها از پلکان ایستگاه بالا می‌روند و زنها و بچه‌ها صدایشان می‌کنند.

کوبین، عزیزم، مواظب خودت باش و پیراهن نمدار هم نپوش.  
مایکل، جورابه‌ایت را خشک بپوش و گرنه رماتیسم می‌گیری.  
پدی، هوای مشروب خوردنت را داشته باش، می‌شنوی چی  
می‌گویم، هی، پدی.

بابا، بابا، بابا، نرو.

تامی، یادت نرود پول بفرستی. از بچه‌ها جز پوست و استخوان چیزی  
باقی نمانده.

پیترا، شربت سینه‌ات یادت نرود، خدا به دادمان برسد.

لاری، هوای آن بمب‌های لعنتی را داشته باش.

کریستی، مبادا با آن زنهای انگلیسی حرف بزنی‌ها. پراز مرض و  
ناخوشی‌اند.

جکی، برگرد، یک جوری سر می‌کنیم. جکیبیبی، نرو ولش کن، یا  
مسیح مقدس جکیبیبی، نرو.

پدر دستی به سر ما می‌کشد. می‌گوید وظایف مذهبی‌تان را فراموش  
نکنید، اما از آن مهمتر به حرف مادرتان گوش بدهید.

جلوی مادر می ایستد، مادر آلفی کوچولو را در بغل دارد. می گوید، مواظب خودت باش. پدر کیفش را می اندازد زمین و او را در آغوش می گیرد. چند لحظه ای به همین حال می مانند تا اینکه بیچه میانشان به ونگ و وونگ می افتد. تلنگری به کلاهدش می زند، کیفش را برمی دارد و از پلکان ایستگاه بالا می رود، بر می گردد، دستی تکان می دهد و ناپدید می شود.

در بازگشت به خانه مادر می گوید، برایم مهم نیست که ولخرجی به حساب می آید یا نه، آتش را می گیرانم و کمی چای درست می کنم، هر روز که پدرتان به انگلستان نمی رود.

دور آتش می نشینیم و چایمان را می خوریم و گریه می کنیم، چون دیگر پدر نداریم، تا اینکه مادر می گوید، گریه نکنید، گریه نکنید، حالا که پدرتان رفته انگلستان دیگر حتماً مصیبت‌هایمان تمام می شود. حتماً.

مادر و برایدی هانون بالا در ایتالیا کنار آتش می نشینند، وودباین می کشند و چای می خورند، و من هم روی پله‌ها گوش می نشینم. ما هم پدری در انگلستان داریم، بنابراین می توانیم هر چه دلمان بخواهد از کاتلین اوکانر نسیه بگیریم و هفته دیگر که او پول فرستاد تسویه حساب می کنیم. مادر به برایدی می گوید، دیگر بیشتر از این تحمل این خیابان لعنتی را ندارد و آرزو دارد به جایی برود که یک مستراح درست و حسابی داشته باشد که مجبور نباشیم آن را با نیمی از جمعیت جهان سهیم شویم. همه ماها چکمه و پالتوی نو خواهیم داشت که از باران خیس نشویم و وقتی می آییم خانه، از گرسنگی رو به مرگ نباشیم. روزهای یکشنبه صبحانه تخم مرغ و ژامبون می خوریم و ناهار گوشت خوک و کلم و سیب زمینی. چراغ برق خواهیم داشت و چرا که نه؟ مگر فرانک و میلیکی توی امریکا به دنیا



نیامده‌اند که همهٔ مردم برق دارند؟

تنها کاری که باید بکنیم این است که دو هفته دندان روی جگر بگذاریم تا پسرک تلگراف‌رسان بیاید و در خانه‌مان را بزند. اول پدر باید در انگلستان شغلی پیدا کند، لباس کار بخرد، و جایی برای ماندن اجاره کند، بنابراین اولین حواله پول زیادی نخواهد بود، چیزی در حدود سه پوند یا سه پوند و ده شیلینگ، ولی به‌زودی ما هم مثل بقیهٔ خانواده‌های خیابانمان می‌شویم، هفته‌ای پنج پوند، اول قرضهایمان را می‌دهیم، بعد لباس تازه می‌خریم، و کمی هم صرفه جویی می‌کنیم و به وقت خودش بار و بنه‌مان را جمع می‌کنیم و کلاً می‌رویم انگلستان و همان‌جا برای سفرمان به امریکا پول پس‌انداز می‌کنیم. خود مادر هم می‌تواند در انگلستان توی کارخانه‌ای انگلیسی کار پیدا کند، بمب و از این جور چیزها بسازد و خدا می‌داند با آن‌همه پولی که بر سرمان می‌بارد چه کار باید بکنیم. مادر خوشش نمی‌آید که ماها با لهجهٔ انگلیسی بزرگ بشویم، اما لهجهٔ انگلیسی که از شکم خالی بهتر است.

برایدی می‌گوید مهم نیست که ایرلندی یا چه لهجه‌ای حرف بزند، چون هرگز نمی‌تواند فراموش کند که انگلیسی‌ها هشتصد سال تمام چه بلاهایی بر سر ما آورده‌اند.

ما می‌دانیم شنبه‌ها در خیابان ما چه روزی است. می‌دانیم بعضی خانواده‌ها از قبیل داونزها<sup>۱</sup> که روبه‌روی ما هستند حوالهٔ تلگرافی‌شان زودتر می‌رسد.

آقای داونز آدم معقولی است که می‌داند چگونه روزهای جمعه یکی دو گیلان بزند و بعد هم برود خانه و بخوابد. می‌دانیم مردان مثل او به

محض آنکه حقوقشان را می‌گیرند می‌دوند به پستخانه تا خانواده‌هایشان یک دقیقه هم منتظر نمانند یا نگران نشوند. مردانی مثل آقای داووز برای پسرهایشان علامت نیروی هوایی انگلستان می‌فرستند تا روی کت‌هایشان بزنند. این چیزی است که ما هم می‌خواهیم و قبل از حرکت پدر به او گفتیم، بابا، علامت آ.ر.اف<sup>۱</sup> یادت نرود.

پسر بچه‌های تلگراف‌رسان را می‌بینیم که با دو چرخه‌هایشان ویراژ می‌دهند و وارد خیابان ما می‌شوند. تلگراف‌رسانهای خوشبختی هستند، چون انعامی که از خانواده‌های خیابان ما می‌گیرند بیشتر از چیزی است که در خیابانهای اعیانی می‌گیرند که مردم پولدارش بخار شاششان را هم از آنها دریغ دارند.

خانواده‌هایی که تلگراف‌ها زودتر به دستشان می‌رسد قیافه‌های شادی دارند. تمام روز شنبه را وقت دارند تا از پولشان لذت ببرند. خرید می‌کنند، می‌خورند، و تمام روز را دارند تا برای آن شب برنامه بریزند که به همان اندازه خود برنامه لذت دارد. چون اگر شنبه شب چند شیلینگی پول توی جیبیت داشته باشی، خوشترین شب هفته محسوب می‌شود.

خانواده‌هایی هم هستند که پولشان هر هفته نمی‌رسد و می‌شود آنها را از قیافه‌های نگران‌شان تشخیص داد. خانم ماهر<sup>۲</sup> دو ماه است هر شنبه دم در انتظار کشیده است. مادر می‌گوید اگر قرار باشد او هم این طور دم در انتظار بکشد، از زندگی اش شرمش می‌آید. تمام بچه‌ها در خیابان بازی می‌کنند و در عین حال چشم انتظار پسرک تلگراف‌رسان هم هستند. او هوی، آقا پسر، برای خانواده ماهر چیزی داری؟ و وقتی که او می‌گوید نه، می‌پرسند، مطمئنی؟ و او می‌گوید، البته که مطمئنم. خودم می‌دانم

1. R.A.F. (Royal Air Force)

2. Meagher

توی کیف لعنتی ام چی دارم.

همه می دانند که پسرهای تلگراف‌رسان بعد از ناقوس آنجلوس، رأس ساعت شش، دیگر پیدایشان نمی شود، و تاریکی هوا برای زنها و بچه‌ها پیام آور ناامیدی است.

پسر جان، می شود یک بار دیگر توی کیفیت را نگاه کنی؟ خواهش می‌کنم، اوه، خدای من.

نگاه کردم. برای شما چیزی نیست.

اوه، خدای من، لطفاً باز هم نگاه کن. اسم ما ماهر است. ممکن است باز هم نگاه کنی؟

می‌دانم اسمت ماهر است بابا، توی کیفم را هم نگاه کردم.

بچه‌ها دور و بر دوچرخه‌اش جمع می‌شوند و او لگدی به آنها می‌زند و می‌گوید، عیسی مسیح، دست از سرم بردارید.

وقتی ناقوس آنجلوس ساعت شش به صدا در می‌آید، روز تمام است. آنها که تلگراف دارند زیر نور چراغ برق شامشان را می‌خورند و آنها که به دستشان نرسیده باید شمع روشن کنند و ببینند آیا می‌توانند از کاتلین اوکاتر جای و نان نسبه بگیرند تا هفته بعد همین موقع که حتماً به لطف خداوند و حمایت مادر مقدس تلگراف آنها هم می‌رسد.

آقای میهان از بالای خیابان ما با پدر به انگلستان رفت و وقتی پسرک تلگراف‌رسان در خانه آنها می‌ایستد، می‌دانیم که بعدش نوبت ماست. مادر کتش را حاضر کرده و آماده است به پستخانه برود، ولی تا وقتی تلگراف توی دستش نباشد از کنار آتش در ایتالیا جم نخواهد خورد. پسرک تلگراف‌رسان از بالای خیابان می‌آید پایین و جلوی خانه داونزها ترمز می‌کند. تلگراف آنها را می‌دهد، انعامش را می‌گیرد و با دوچرخه‌اش دور می‌زند تا از خیابان ما برود بالا. مِلکی صدا می‌کند، آقای تلگراف‌رسان،

چیزی هم برای مک کورت‌ها داری؟ قرار است مال ما هم امروز برسد.  
پسرک سرش را تکان می‌دهد و رکاب می‌زند و می‌رود.

مادر تند تند به وودباینش پک می‌زند. خوب، هنوز تمام روز را در پیش داریم، هرچند دلم می‌خواهد زودتر بروم خرید مبادا ببری قصاب گوشت خوکِ خویش را تمام کند. او نمی‌تواند از آتش جدا شود و ما هم نمی‌توانیم خیابان را ترک کنیم مبادا پسرک تلگراف‌رسان بیاید و کسی خانه نباشد. چون مجبور می‌شویم برای نقد کردن حواله تا دوشنبه صبر کنیم و این جوری تمام آخر هفته خراب می‌شود. آن وقت مجبور می‌شویم میهان‌ها و بقیه مردم را تماشا کنیم که با لباسهای نویشان جلویمان رژه می‌روند و با دست پر از تخم مرغ و سوسیس و سیب زمینی برای یکشنبه به خانه برمی‌گردند و بعد خرامان خرامان شنبه‌شب به سینما نزول اجلال کنند. نخیر، نمی‌توانیم از جایمان جم بخوریم تا تلگراف‌رسان بیاید. مادر می‌گوید بین ظهر تا دوی بعدازظهر خیلی انتظار نکشید چون بسیاری از تلگراف‌رسان‌ها برای ناهار به خانه می‌روند و بین ساعت دو و ناقوس آنجلوس سرشان خیلی شلوغ می‌شود. جلوی همه پسرهای تلگراف‌رسان را می‌گیریم. به آنها می‌گوییم اسم ما مک کورت است، و این اولین تلگرافی است که به دستمان می‌رسد، باید حدود سه پوند یا بیشتر باشد، شاید یادشان رفته اسم یا نشانی ما را رویش بنویسند، مطمئن است؟ مطمئن است؟ یکی از پسرها می‌گوید از پستخانه پرس و جو می‌کند. می‌گوید می‌داند منتظر تلگراف ماندن چه حالی دارد، چون پدر خودش هم در انگلستان است، مردکه دائم‌الخمر گه مزخرفی است و هیچ وقت یک پنی هم نمی‌فرستد. مادر از داخل خانه صدای او را می‌شنود و به ما می‌گوید هرگز نباید درباره پدرمان این طوری حرف بزنیم. همان پسرک تلگراف‌رسان درست پیش از ناقوس آنجلوس ساعت شش بر می‌گردد و

می‌گوید از آقای اوکانل در پستخانه پرسیده که آیا در تمام روز چیزی برای مک‌کورت‌ها رسیده و او هم گفته که نرسیده. مادر رویش را به خاکسترهای خاموش اجاق می‌کند و یک محکمی به آخرین ذرات باقیمانده از وودباین‌اش می‌زند که بین شصت قهوه‌ای رنگ و انگشت وسط سوخته‌اش بند است. مایکل، که پنج سال بیشتر ندارد و تا مثل من یازده سالش نشود چیزی نمی‌فهمد، می‌خواهد بداند امشب ماهی و چیپس می‌خوریم چون خیلی گرسنه است. مادر می‌گوید، عزیزم، هفته دیگر، و او هم می‌رود توی خیابان به بازی کردن.

وقتی اولین تلگراف نمی‌رسد آدم نمی‌داند چه کار کند. نمی‌توانی بیرون توی خیابان بمانی و با برادرهایت بازی کنی، چون از ماندن در بیرون و تحمل شکنجه استشمام بوی سوسیس و ژامبون و نان سرخ شده، شرمت می‌آید. دلت نمی‌خواهد به نور چراغ‌برق‌هایی که از پنجره‌ها بیرون تابیده نگاه کنی و دلت نمی‌خواهد اخبار را از رادیو بی بی سی یا رادیو آریان خانه‌های دیگر بشنوی. خانم ماهر و بچه‌هایش رفته‌اند تو و فقط نور کم‌سوی شعله شمعی از آشپزخانه‌شان دیده می‌شود. آنها هم سرافکنده‌اند، شب‌شب‌ها را در خانه می‌مانند و حتی روزهای یکشنبه هم برای رفتن به کلیسا از خانه خارج نمی‌شوند. برایدی هانون به مادر می‌گوید که خانم ماهر به خاطر لباسهای ژنده پاره‌ای که می‌پوشند تمام مدت سرافکنده است و چنان مستأصل است که مدام برای گرفتن اعانه دولتی به درمانگاه می‌رود. مادر می‌گوید این بدترین بلایی است که ممکن است بر سر خانواده‌ای بیاید. از گرفتن بیمه بیکاری و رفتن به انجمن خیریه وینسنت دو پل مقدس هم بدتر است، حتی از گدایی در خیابان، در کنار اوباش و متکدیان هم بدتر است. این آخرین کاری است که برای نجات خودت از نوانخانه دولتی و رفتن بچه‌هایت به پرورشگاه

انجام می دهی.

بالای دماغم بین ابروهایم کورکی درآمده، خاکستری و سرخ است و می خارد. مادر بزرگ می گوید دست به آن زخم نزن، آب هم نزدیکش نبر وگرنه پخش می شود. اگر دستت هم شکسته باشد، مادر بزرگ می گوید آب به آن نزن، زیاد می شود. به هر تقدیر، زخم به چشمهایم سرایت می کند و حالا چشمهایم قرمز است و به خاطر قی ای که از آن بیرون می زند زرد است و صبحها نمی توانم پلکهایم را از هم باز کنم. چنان به هم می چسبند که مجبورم به زور انگشتانم آنها را از هم باز کنم و مادر آنها را با دستمالی مرطوب و اسید بوریک می شوید. تمام مژه هایم می ریزد و کمترین نسیم و باد تمام گرد و غبار لیمریک را داخل چشمانم می کند. مادر بزرگ می گوید چشمهای من لخت شده و همه اش تقصیر خودم است، تمام بیماریهای چشمی ناشی از نشستن بالای خیابان زیر تیر چراغ برق در هر آب و هوایی و فرو بردن کله توی کتابها است و اگر ملکی هم دست از کتاب خواندن برندارد، همین بلا بر سرش می آید. معلوم است که مایکی کوچولو هم از حالا دارد همین عادت بد را پیدا می کند و تمام مدت کله اش را توی کتاب فرو می کند در حالی که باید مثل بیچه های سالم بیرون مشغول بازی باشد. کتاب، کتاب، کتاب، بالاخره با این کتاب خواندن تمامتان کور می شوید.

دارد با مادر چای می خورد و می شنوم که درگوشی به مادر می گوید،  
علاجش این است که تف آتونی مقدس به او بدهی.

مادر می گوید، چی؟

تف ناشتای خودت صبح اول صبح. پیش از اینکه از خواب بیدار شود برو بالای سرش و توی چشمهایش تف کن، چون تف مادر ناشتا خواص

زیادی دارد.

ولی من همیشه پیش از مادر از خواب بیدار می شوم. و مدتها قبل از آنکه در تخت جم بخورد چشمانم را به هر بدبختی که هست باز می کنم. صدای پایش را می شنوم که به طرف تختم می آید و وقتی بالای سرم می ایستد تا توی چشمانم تف کند، چشمانم را باز می کنم. می گوید، خدای من، تو که چشمهایت باز است.

فکر می کنم دارند بهتر می شوند.

چشمهایم بهتر نمی شود و مادر مرا به درمانگاه می برد، جایی که فقرا می روند تا دکترها را ببینند و دوا بگیرند. همان جایی است که اگر پدری مرده یا مفقود شده باشد و از پول بیمه بیکاری و حقوق خبری نباشد، برای دریافت اعانه مراجعه می کنند.

بیرون مطب دکترها نیمکت هایی کنار دیوار است. نیمکت ها همیشه پر از آدمهایی است که مدام درباره بیماری هایشان با هم صحبت می کنند. پیرمردها و پیرزنها نشسته اند و ناله می کنند، و بچه های نوزاد عَر و بوق راه انداخته اند و مادرها می گویند، آرام، عزیزم، آرام باش. وسط درمانگاه سکوی بلندی قرار دارد با پیشخوانی گرد که تا سینه آدم می رسد. هر چیز که بخواهی باید بروی در صف جلوی آن پیشخوان بایستی تا آقای کوفی<sup>۱</sup> یا آقای کین<sup>۲</sup> را ببینی. زنهایی که در صف درمانگاه می ایستند شبیه زنهایی هستند که در صف انجمن خیریه وینسنت دوپل مقدس می ایستند. شال دور شانه هایشان می اندازند و با آقای کوفی و آقای کین مؤدب صحبت می کنند، چون اگر مؤدب نباشی ممکن است به تو بگویند برو و هفته بعد بیا درحالی که تو همان موقع به اعانه یا خدمات درمانی نیاز داری. آقای

1. Coffey

2. Kane

کوفی و کین از خندیدن به زنها حسایی لذت می‌برند. آنها هستند که تصمیم می‌گیرند آیا آنقدر بدبخت هستی که اعانه‌گیری و یا بیماری‌ات در حدی هست که کمک درمانی نیاز داشته باشی. باید جلوی همه به صدای بلند به آنها بگویی چه ناراحتی‌ای داری و آنها هم اغلب از خنده غش و ریسه می‌روند. مثلاً می‌گویند، خانم اوشی<sup>۱</sup> شما چی می‌خواهی؟ نمره برای دکتر؟ خوب، مشکلت چی هست، خانم اوشی؟ درد داری، آره؟ شاید نفخ می‌کنی. شاید زیادی کلم خورده‌ای. بله آقا، کلمها کار خودش را کرده. بعد می‌زنند زیر خنده و خانم اوشی هم می‌زند زیر خنده و بقیه زنها هم می‌خندند و می‌گویند چقدر آقای کوفی و آقای کین با نمکند، ولورل و هاردی باید بروند از آنها یاد بگیرند.

آقای کوفی می‌گوید، زن، اسمت چیه؟

آنجلا مک‌کورت، آقا.

مشکلت چیه؟

آقا، پسر. جفت چشمهایش خراب است.

که این طور، چشمهایش خراب است، بله؟ وضع چشمهایش به کلی خراب است. مثل دوتا خورشید در حال طلوع است. ژاپنی‌ها می‌توانستند عکسش را بچسبانند روی پرچمشان، ها، ها، ها. چه بلایی سر خودش آورده، اسید ریخته توی صورتش یا چی؟

آقا، یک جور عفونت است. سال پیش حصبه گرفته بود و حالا هم به این مبتلا شده.

خوبه، خوبه، حالا نمی‌خواهد حکایت زندگی‌ات را برای ما تعریف کنی. بیا این شماره‌ات برای دکتر تروی.



دو ردیف نیمکت بلند پر از بیماران دکتر تروی است. مادر کنار زنی می‌نشیند که زخم بزرگی روی دماغش دارد که خوب هم نمی‌شود. خانوم جون، هرکاری بگویی کرده‌ام، هر دوا درمانی که زیر آسمان خدا بوده. هشتاد و سه سالم است و دلم می‌خواهد سالم توگورم بروم آخر این توقع زیادی است که دلم بخواهد با دماغ سالم با منجی‌ام ملاقات کنم؟ خانوم جون، شما چه باکی تون شده.

پسرم است. چشمهایش.

آه، خدای بزرگ، ما را بیامرز و نجات بده، چشمهایش را نگاه کن. در عمرم چشمهایی به این ناخوشی ندیده بودم. سن که تا به حال چشمی به این سرخی ندیده بودم.

خانوم جون، یک جور عفونت است.

خب علاجش سخت نیست. فقط یک تکه مشیمه<sup>۱</sup> لازم داری.

مشیمه دیگر چیست؟

وقتی بچه به دنیا می‌آیند از این روی سرشان هست، مثل یک جور کلاه است، یک چیز جادویی کمیابی است. یک مشیمه گیر بیاور و هر روزی که عدد سه در آن باشد بگذار روی سرش، وادارش کن سه دقیقه نفسش را حبس کند، حتی اگر مجبور باشی دستت را روی دهانش بگذاری، سه بار آب مقدس به او بپاش، از سر تا نوک پا، و صبح سحر چشمهایش مثل اولش می‌شود.

مشیمه از کجا گیر بیاورم.

خانوم جون، تمام قابله‌ها مشیمه دارند. قابله بدون مشیمه به چه درد می‌خورد؟ علاج هر جور مرضی است و از خیلی مرضها هم

جلوگیری می‌کند.

مادر می‌گوید با پرستار او هالوران صحبت می‌کند ببیند یک مشیمه اضافی دارد به او بدهد یا نه.

دکتر تروی چشمهای مرا معاینه می‌کند. این پسر را همین امروز ببرید بیمارستان. بیریدش به بخش چشم بیمارستان خانه شهر. این هم کاغذ برای پذیرشش.

دکتر بیماری‌اش چیست؟

بدترین ورم ملتحمه‌ایست که تا کنون دیده‌ام به علاوه چیز دیگری که نمی‌توانم تشخیص بدهم. به متخصص چشم احتیاج دارد. دکتر، چه مدت باید بستری باشد.

خدا می‌داند. باید این بچه را هفته‌ها پیش می‌آوردید پیش من.

توی بخش چشم بیمارستان بیست تخت هست و مردان و پسرهایی با باند دور سرشان، چشم‌بند سیاه روی چشمشان، و عینکهای بسیار قطور آنجا بستری هستند. بعضی از آنها با عصا راه می‌روند و مدام عصایشان را به تختهای دیگر می‌زنند. مردی هست که تمام وقت اشک می‌ریزد که دیگر هرگز نخواهد دید، آخر او جوان است، بچه‌هایش هنوز خردسالند، دیگر هرگز روی آنها را نخواهد دید. یا عیسی مسیح، او عیسی مسیح، و راهبه‌ها حیرت‌زده‌اند که او نام پیغمبر را این‌طور بیهوده بر زبان می‌آورد. موریس، بس کن، اینقدر کفر نگو. تو آدم سالمی هستی. زنده‌ای. همه ما مشکلاتی داریم. نذر خداوند کن و به یاد محتثایی باش که خداوندگار ما روی صلیب تحمل کرد، آن تاج خاردار، میخ‌هایی که به دستها و پاها می‌نحیفش فرو کردند، زخم پهلوش. موریس می‌گوید، او، عیسی مسیح، به پایین بنگر و بر من رحم کن. خواهر برنادت می‌گوید اگر مواظب حرف زدنش نباشد، او را تک و تنها به بخش دیگری می‌فرستند و او می‌گوید،

ای خدای آسمانها، که نام حضرت عیسی را هم بیهوده بر زبان نیاورد، در نتیجه راهبه راضی می شود.

صبحها باید برای قطره چشمم به طبقه پایین بروم. پرستار می گوید روی آن صندلی پایه بلند بنشین و این هم یک آبنبات خوشمزه. دکتر شیشه ای دارد که پر از مایعی قهوه ای رنگ است. به من می گوید سرت را ببر عقب، آهان بارک الله، حالا باز کن، چشمهایت را باز کن و از آن مایع در چشمم می چکاند و انگار میله داغی در جمجمه ام فرو کرده اند. پرستار می گوید، آن یکی چشمت را باز کن، یا الله، پسر خوبی باش، و مجبور می شود با دستش پلکهایم را از هم باز کند تا دکتر میله داغ را به طرف دیگر جمجمه ام منتقل کند. صورتم را تمیز می کند، و می گوید بدو برو بالا، ولی من به سختی چیزی را می بینم و دلم می خواهد صورتم را در لگنی از آب یخ فرو کنم. دکتر می گوید، بدو برو، مرد باش، مثل یک سرباز خوب برو.

در پله ها تمام دنیا قهوه ای و درهم است. بیماران دیگر نشسته اند کنار تختهایشان پهلوی سینه های غذایشان، مال من هم آنجاست، ولی این طور که جمجمه ام می سوزد هیچ چیز نمی خواهم. روی تختم می نشینم و پسری از طرف دیگر اتاق می گوید، اوهوی، غذایت را نمی خوری؟ من می خورمش، و می آید که آن را بردارد.

می خواهم روی تخت دراز بکشم، ولی پرستار می گوید، خوب، خوب، روز روشن خوابیدن نداشتیم، تو وضعت آنقدرها هم وخیم نیست.

باید با چشمان بسته کنار تختم بنشینم در حالی که همه چیز سیاه و قهوه ای، قهوه ای و سیاه است و حتماً دارم خواب می بینم، چون خدای آسمانها، این همان پسر کوچولوی بخش حصبه است، فرانکی کوچولو،

مهتاب همچون کشتی ارواح بر دریایی از ابر حرکت می‌کرد، فرانکی، خودت هستی، می‌بینی، من ترفیع گرفتم از بخش عفونی آدمم اینجا، خدا را شکر، آنجا پر است از انواع و اقسام بیماریها و مرضهایی که نمی‌شناسی و نمی‌دانی کی ممکن است یکی از آن میکربها را با لباست برای زنت به خانه ببری، تو چاهات شده فرانکی، چرا چشمهایت هر دو اینطور قهوه‌ای شده‌اند.

شیموس، چشمهایم عفونت کرده.

نگران نباش فرانکی پیش از آنکه ازدواج کنی خوب می‌شود. چشم احتیاج به ورزش دارد. مژه زدن برای چشم خیلی مفید است. عمویی داشتم که چشمهایش خراب بود و مژه زدن نجاتش داد. هر روز یک ساعت می‌نشست و مژه می‌زد و همین علاجش کرد. دست آخر چشمهایش خیلی قوی شده بود.

می‌خواهم درباره‌ی معالجه با مژه زدن و چشمان قوی از او بپرسم ولی می‌گوید، فرانکی، راستی آن شعر یادت هست، همان شعر قشنگ پاتریشیا را؟

با زمین شور و سطلش وسط بخش و بین تخت‌ها می‌ایستد و شعر مرد راهزن را از حفظ می‌خواند و بیماران دست از ناله و آه و فغان بر می‌دارند و تمام راهبه‌ها و پرستارها به گوش می‌ایستند و شیموس شعر را از سر تا ته بدون مکث می‌خواند و آخر سر همه چنان دست می‌زنند و هورا می‌کشند که نگو و شیموس به همه دنیا می‌گوید که عاشق این شعر است و آن را تا روز آخر زندگی‌اش هر کجا که برود در حافظه خواهد داشت و اگر به خاطر این فرانکی مک‌کورت و حصیه‌اش نبود و آن دخترک بیچاره پاتریشیا مادیگان، که دیفتیری داشت و مُرد خدا بی‌امرزدش، هرگز این شعر را یاد نمی‌گرفت و این است که من در بخش چشم بیمارستان خانه

شهر مشهور می شوم و همه اش هم به خاطر شیموس نازنین.  
مادر نمی تواند هر روز به ملاقات بیاید، راه دور است و همیشه هم پول اتوبوس ندارد و پیاده روی طولانی هم میخچه هایش را آزار می دهد.  
فکر می کند چشمهایم بهتر شده است، ولی با آن دوی قهوه ای که بو و شکل تتوریوید را دارد و هر چیزی که شکل تتوریوید است لاجرم می سوزاند، نمی شود گفت. با وجود این، معروف است که هر چه دوا تلختر باشد درمانش سریعتر است. وقتی هوا بهتر می شود، اجازه ام را می گیرد که مرا برای راهپیمایی کوتاهی در حیاط بیمارستان ببرد و آنجا منظره عجیبی می بینم، آقای تیمونی در قسمت سالمندان به دیوار تکیه داده و به آسمان خیره شده. دلم می خواهد با او صحبت کنم و از مادر اجازه می گیرم، چون آدم نمی داند در بیمارستان چه کاری مجاز است و چه کاری مجاز نیست.

آقای تیمونی.

تو کی هستی؟ کی اینجا است؟

آقا، من فرانک مک کورتم.

فرانسیس، آخ، فرانسیس.

مادر می گوید، آقای تیمونی من مادرش هستم.

خوب پس، خدا لطفش را شامل حالتان کرده، من که نه کس و کاری

دارم و نه سگم ما کوشلا را. فرانسیس، تو اینجا چه می کنی؟

چشمهایم عفونت کرده است.

آه، عیسی مسیح، فرانسیس، چشم نه، چشم نه. یا مادر مقدس، تو

برای این جور بیماری ها هنوز جوانی.

آقای تیمونی، دلتان می خواهد برایتان کتاب بخوانم؟

با آن چشمهایت، فرانسیس؟ آه، نه، پسر، مراقب چشمهایت باش.

کتاب خواندن دیگر از من گذشته. هر چه را که بخواهم توی سرم هست. عقلم رسید و وقتی جوان بودم، هر چه می خواستم توی سرم حفظ کردم و حالا یک کتابخانه در کله‌ام دارم. انگلیسی‌ها زخم را کشتند. ایرلندی‌ها سگ معصوم و بیچاره‌ام، ما کوشلا، را کشتند. این دنیا مسخره نیست؟ مادر می‌گوید، دنیای وحشتناکی، است. ولی خداوند مهربان است.

حق با شماست خانوم جون. خداوند دنیا را ساخت و دنیای وحشتناکی است، ولی خداوند مهربان است. خدا حافظ، فرانسیس. فعلاً به چشم‌هایت استراحت بده، بعد که خوب شدی آنقدر بخوان که از حدقه در بیایند. با جانانتان سوخت خیلی به ما خوش می‌گذشت، فرانسیس، مگر نه؟

همین‌طور است، آقای تیمونی.

مادر مرا به بخش چشم باز می‌گرداند و می‌گوید، نمی‌خواهد به خاطر آقای تیمونی گریه کنی، او حتی پدرت هم نیست. به علاوه برای چشم‌هایت ضرر دارد.

شیموس سه بار در هفته به بخش می‌آید و هر بار شعر جدیدی را از حفظ کرده. می‌گوید، فرانکی، وقتی به پاتریشیا گفتم که از شعر جغد و گریه خوشت نیامد، خیلی دلگیرش کردم. شیموس، متأسفم.

من آن را از برم، فرانکی، و اگر نگویی احمقانه است برایت می‌خوانمش.

نمی‌گویم، شیموس.

شعر را می‌خواند و همه در بخش عاشق آن می‌شوند. می‌خواهند کلمات شعر را یاد بگیرند این است که سه بار آن را می‌خواند تا تمام بخش با او همصدا می‌شوند:

یه جغده و یه گربه، با هم رفتند به دریا  
با یک قایق سبز نخودی.  
کمی غسل و یک عالمه پول برداشتند  
همه‌اش را توی یک اسکناس پنج پوندی پیچیدند.  
جغده به ستاره‌های آسمان نگاه کرد،  
و با گیتار کوچولویی زد زیر آواز  
اوه پیشی نازنین، اوه پیشی، عشق من  
چه پیشی خوشگلی هستی،  
هستی،  
هستی،  
چه پیشی خوشگلی هستی

همه دارند با او شعر را می‌خوانند و وقتی تمام می‌شود، همگی دست  
می‌زنند و هورا می‌کشند و شیموس می‌خندد، و خوشحال است. بعد از  
آنکه با زمین شور و سطلش می‌رود صدای مریضها را در تمام ساعات روز  
می‌شنوی که می‌خوانند:

اوه پیشی نازنین، اوه پیشی عشق من  
چه پیشی خوشگلی هستی،  
هستی،  
هستی،  
چه پیشی خوشگلی هستی

بعد شیموس بدون زمین شور و سطل می‌آید و من دلم می‌ریزد که مبادا به  
خاطر شعرخوانی بیرونش کرده باشند ولی لبخند بر لب دارد و به من

می‌گوید عازم انگلستان است تا در کارخانه‌ای کار کند و حقوق درست و حسابی بگیرد. دو ماه کار خواهد کرد و بعد زنش را هم پیش خودش خواهد برد و انشاءالله خداوند هم لطفش را شامل حالشان بکند و بچه‌دار بشوند چون این همه شعری که در کله‌اش حفظ کرده چه فایده‌ای دارد، چه فایده‌ای دارد اگر نتواند به یاد پاتریشیا مادیگان نازنین، که از دیفتیری مرد، آنها را برای بچه‌های کوچک بخواند.

خداحافظ، فرانسیس. اگر خط و ربطی داشتم برایت نامه می‌نوشتم، ولی زخم را وادار می‌کنم وقتی آمد برایت نامه بنویسد. خدا را چه دیدی شاید هم خودم خواندن و نوشتن یاد گرفتم که وقتی بچه‌ام به دنیا آمد پدرش یک ابله کامل نباشد.

دلم می‌خواهد گریه کنم، ولی در بخش چشم بیمارستان که دواهای قهوه‌ای توی چشمت ریخته‌اند، حق گریه کردن نداری، که پرستارها بگویند، این دیگر چه مسخره بازی‌ای است، این چه مسخره بازی‌ای است، مرد باش و راهبه‌ها بگویند، نذر خدا کن، به یاد محنتهای پروردگاران بر صلیب باش، تاج خاردار، نیزه در پهلو، دست و پاهایی که با میخ سوراخ شده است.

یک ماه در بیمارستان بستری هستم و دکترها می‌گویند که می‌توانم برگردم خانه، هر چند هنوز کمی از عفونت باقی است، ولی اگر چشم‌هایم را با صابون و حوله تمیز پاک نگاه دارم و غذاهای مقوی بخورم با گوشت گاو و تخم مرغ فراوان، هنوز چیزی نگذشته یک جفت چشم سالم و درخشان پیدا خواهم کرد ها ها ها.

آقای داووز، همسایه روبه‌رویی ما، از انگلستان بر می‌گردد تا در مراسم ختم مادرش شرکت کند و خبرهای پدر را به خانم داووز می‌دهد. او هم به



برایدی هانون می گوید و برایدی هم برای مادر تعریف می کند. آقای داونز می گوید که مَلِکی مک کورت از شدت مشروبخوری به کلی دیوانه شده است، و تمام حقوقش را در میخانه های کاوتتری خرج می کند، سرودهای انقلابی ایرلندی می خواند که برای انگلیسی ها مهم نیست، چون به حرفهای ایرلندی ها درباره تحمل صدها سال رنج و محنت از دست انگلیسی ها عادت کرده اند، اما تحمل ندارند کسی در وسط میخانه بایستد و به ملکه انگلیس و دو دختر نازنینش و ملکه مادر بد و پیراه بگوید. توهین به ملکه مادر که دیگر از حد تحمل هر کسی خارج است. این زن بیچاره تا کنون آزارش به کسی نرسیده. مَلِکی مدام پول اجاره خانه اش را مشروب می خورد و وقتی صاحبخانه بیرونش می کند، شبها را در پارک می خوابد. او یک لکه ننگ ابدی است، واقعاً هست، و آقای داونز خوشحال است که مک کورت اهل لیمریک نیست تا موجب شرمندگی این شهر کهن باشد. قاضیهای کاوتتری دیگر تحملشان از دست دیوانه بازی های مک کورت سر آمده و اگر دست از این کارهایش بر ندارد به زودی او را از مملکت بیرون می کنند.

مادر به برایدی می گوید که نمی داند با این داستانهایی که از انگلستان می رسد چه خاکی به سرش بکند، و در عمرش این چنین مستأصل نشده بوده است. کاتلین اوکانر دیگر حاضر نیست به او نسیه بدهد و هر بار می خواهد از مادرش یک شیلینگ قرض کند، سرش نعره می کشد و در انجمن خیریه وینسنت دو پل مقدس هم می خواهند بدانند او کی از درخواست خیریه دست بر می دارد مخصوصاً حالا که شوهرش هم در انگلستان است. از سرو وضع ژنده ما شرمش می آید با آن کفشها و پیراهنهای پاره پوره و جورابهای سوراخ. شبها از این فکر خواب به چشمش نمی آید که در شرایط فعلی شاید بهترین کار این باشد که چهارتا

پسر را به پرورشگاه بسپارد و شخصاً به انگلستان برود و کاری پیدا کند و بتواند بعد از یک سال آنها را برای زندگی بهتر ببرد پیش خودش. می‌گوید ممکن است آنجا بر سر آدم بمب بیارد، ولی او همیشه بمب را به شرمساری ناشی از گدایی از این و آن ترجیح می‌دهد.

ولی هر اتفاقی بیفتد، حتی فکر گذاشتن ماها را در پرورشگاه نمی‌تواند تحمل کند. مسئله‌ای نبود اگر پرورشگاهها مثل پرورشگاه فیلم شهر پسران<sup>۱</sup> بودند و کشیش نازنینی مثل اسپنسر تریسی<sup>۲</sup> داشتند، ولی آدم نمی‌تواند به برادران مسیحی در گلین<sup>۳</sup> اطمینان کند که با کتک زدن بچه‌ها و گرسنگی دادن به آنها تا جایی که جانشان در بیاید تمرین ورزشی می‌کنند.

مادر می‌گوید جز درمانگاه و اعانه دولتی، یعنی همان مستمری، چاره‌ای برایش نمانده، و از بابت رفتن به آنجا و درخواست کمک از زندگی‌اش بیزار است. چون معنی‌اش آن است که به پایان راه رسیده‌ای و در کل وضعت فقط یک پله از گداها و متکدیان و سائلان به کف بهتر است. یعنی باید بروی جلوی آقای کوفی و آقای کین و روی چهار دست و پا بیفتی و التماس کنی و خدا را شکر که درمانگاه آن طرف لیمریک است و همسایه‌ها نمی‌فهمند که ما اعانه می‌گیریم.

مادر از زنهای دیگر شنیده است که بهتر است صبح زود آنجا باشی که آقای کوفی و آقای کین هنوز سر حالند. اگر وسط روز بروی، ممکن است بعد از دیدن صدها مرد و زن و بچهٔ مریضی که تقاضای کمک دارند خُلقشان تنگ شده باشد. ماها را هم با خودش خواهد برد تا ثابت کند که چهارتا بچه دارد که باید شکمشان را سیر کند. صبح سحر بلند می‌شود و

1. Boys' Town

2. Spencer Tracy

3. Glin

برای اولین بار در زندگی اش به ما می‌گوید دست و رویمان را نشوئیم، موهایمان را شانه نکنیم، و لباسهای پاره پوره‌مان را بپوشیم. به من می‌گوید چشمان بیمارم را حسابی بمالم و تا می‌توانم آنها را سرخ کنم تا در درمانگاه دلشان بیشتر بسوزد و شانس بیشتری برای گرفتن اعانه دولتی پیدا کنیم. شکایت می‌کند که مَلِکی و مایکل و آلفی بیش از حد سالم و سر دماغ به نظر می‌رسند و چرا همین امروز خدا که لازم است مثل همه روزها زانوان کبره بسته و دست و بال زخمی و چشم کبود ندارند. و اگر هم در خیابان خودمان یا خیابانهای دیگر لیمریک کسی را دیدیم، حق نداریم بگوییم کجا می‌رویم. همین طوری هم به حد کافی شرمزده هست دیگر لازم نیست تمام دنیا هم بفهمند، تازه صبز کن مادرش بفهمد، بین چه بلایی سرش می‌آورد.

هنوز چیزی نشده بیرون درمانگاه صفی طولانی تشکیل شده. زنهایی مثل مادر بچه به بغل، بچه‌هایی مثل آلفی، و بچه‌هایی که توی پیاده‌رو بازی می‌کنند هستند. زنها بچه‌های گریان از سرما را توی بغلشان آرام می‌کنند و سر بچه‌هایی که می‌دودند وسط خیابان فریاد می‌زنند، مبادا دوچرخه یا موتورری به آنها بزند. زنان و مردان سالمندی هستند که دور هم جمع شده‌اند و با خودشان حرف می‌زنند و یا به طور کلی سکوت کرده‌اند. مردی به ما می‌گوید که پیش از رسیدن به پیشخوان در صفِ منظم بایستیم، و آقای کوفی و آقای کین به زودی پس از اتمام چایشان در اتاق پشتی می‌آیند. زنی شکایت می‌کند که بچه‌هایش دارند از سرما یخ می‌زنند و نمی‌شود این آقایان چای لعنتی‌شان را زودتر زهر مار کنند و بیایند. مردک می‌گوید که این زن مشکل‌آفرین است و فقط به خاطر سرمای امروز نامش را می‌نویسد، ولی اگر یک کلام دیگر حرف بزند از کرده‌اش پشیمان خواهد شد.

آقای کوفی و آقای کین می آیند پشت پیشخوان می نشینند و هیچ توجهی به مردم نمی کنند. آقای کین عینکش را به چشمش می زند، دوباره آنرا بر می دارد و پاک می کند، بار دیگر آنرا به چشم می گذارد، و به سقف نگاه می کند. آقای کوفی روزنامه می خواند و چیزی می نویسد، و کاغذهایی را با آقای کین رد و بدل می کند. درگوشی با هم صحبت می کنند. سر دل استراحت. و اصلاً نگاهی هم به ما نمی کنند.

بعد آقای کین اولین پیرمرد را به پیشخوان فرا می خواند.

اسم و اسم فامیل؟

تیموتی کری، آقا.

کری، هان. اسم قدیمی و لیمریکی خوبی است.

بله قربان. همین طور است.

چی می خواهی، کری؟

خوب آقا، دردهای شکم دوباره شروع شده و می خواهم دکتر فیلی را ببینم.

خوب، بگو ببینم، کری، نکند این دردها به خاطر لیوانهای آبجویی باشد که می اندازی بالا و به شکمت نمی سازد.

آه، نه آقا، من لب به آبجو نمی زنم مخصوصاً با این دردهایی که دارم. زنم هم در خانه مریض و بستری است و باید از او هم پرستاری کنم.

کری، دنیا دنیای تنبهاست. بعد آقای کین رویش را به مردم می کند و می گوید، شنیدید، خانمها؟ تنبلی مبسوط، مگر نه؟

و همه زنها با هم می گویند، اوه، بله، همین طور است، آقای کین، تنبلی مبسوط.

آقای کری شماره‌اش را می‌گیرد تا پیش دکتر برود و صف کمی جلو می‌رود و آقای کین برای پذیرش مادر آماده است.

اعانه دولتی، همین را می‌خواهی زن، مستمری هان؟  
بله، آقای کین.

شوهرت کجاست؟

انگلستان است، ولی...

آهان، انگلستان، بله؟ پس تلگراف هفتگی کجاست، پنج پوندهای چاق و چله.

آقای کین، الان چند ماه است که یک پنی هم برایمان نفرستاده. که اینطور؟ خوب، ما می‌دانیم چرا، مگر نه؟ می‌دانیم که مردهای ایرلندی در انگلستان مشغول چه کاری هستند. شنیده‌ایم که بعضی لیمریکی‌های بخصوص در میدان پیکادلی با خانمهای آنچنانی قدم می‌زده‌اند.

رویش را به مردمی که در صف ایستاده‌اند می‌کند و آنها می‌دانند که باید بگویند، بله آقای کین، همین‌طور است، و می‌دانند که باید لبخند بزنند یا بخندند، وگرنه وقتی نوبتشان برسد، وضعشان وخیم خواهد بود. می‌دانند که آقای کین ممکن است رویش را به آقای کوفی کند و او به نه گفتن شهره خاص و عام است.

مادر به آقای کین می‌گوید که پدر در کاوتتری است نه در پیکادلی و آقای کین عینکش را بر می‌دارد و به او خیره می‌شود. جریان چیست. مخالف خوانی هم داشتیم، بله؟  
اوه نه، آقای کین، به خدا نه.

زن، می‌خواهم بدانی که در اینجا سیاست این است که به زنهایی که شوهرانشان در انگلستان هستند کمک مالی نکنیم. می‌خواهم بدانی که

نان را از دهان آدمهایی در می آوری که استحقاق بیشتری دارند و در این مملکت مانده‌اند که وظیفه‌شان را انجام بدهند.

اوه، بله، آقای کین.

اسمت چیه؟

مک کورت، آقا.

این اسم لیمبریکی نیست. این اسم را از کجا آورده‌ای؟

اسم شوهرم است، قربان، اهل شمال است.

اهل شمال است و تو را اینجا گذاشته که از دولت آزاد ایرلند اعانه

بگیری، هان. این است آن چیزی که ما به خاطرش جنگیدیم؟

نمی‌دانم، قربان.

چرا نمی‌روی بلفاست تا ببینی که لباس نارنجی‌ها<sup>۱</sup> چه کاری برای

انجام می‌دهند، هان؟

نمی‌دانم، قربان.

نمی‌دانی؟ البته که نمی‌دانی. این دنیا پر است از جهل و نادانی.

به بقیه مردم نگاه می‌کند و می‌گوید، گفتم دنیا پر است از جهل و

نادانی، و مردم سرهایشان را تکان می‌دهند و تأیید می‌کنند که دنیا پر است

از جهل و نادانی.

درگوشی با آقای کوفی حرف می‌زند و آنها نگاهی به مادر و نگاهی به

ما می‌اندازند. سرانجام به مادر می‌گوید که می‌تواند از اعانه دولتی

استفاده کند، اما اگر یک پنی از شوهرش دریافت کند، باید از تمام

ادعاهایش نسبت به دریافت اعانه صرف‌نظر کند و پول را به درمانگاه پس

بدهد. مادر قول می‌دهد و ما آنجا را ترک می‌کنیم.

دنبال مادر تا مغازه کاتلین اوکانل می‌رویم و کمی چای و نان و چند تکه زغال سنگ برای گیراندن آتش می‌گیریم. از پله‌ها بالا می‌رویم به ایتالیا و آتش را روشن می‌کنیم و وقتی که چایمان را می‌خوریم، گرم و راحت است. همگی ساکتیم، حتی آلفی، چون می‌دانیم آقای کوفی با مادر چه کرد.

## فصل دهم

در ایرلند هوا سرد و مرطوب است ولی ما این بالا در ایتالیا هستیم. مادر می‌گوید بهتر است پاپ بیچاره را هم از پایین بیاوریم و اینجا روی دیوار مقابل پنجره نصب کنیم. هر چه باشد او دوست کارگراهاست، ایتالیایی است، و آنها مردمانی هستند که به هوای گرم عادت دارند. مادر کنار آتش می‌نشیند و می‌لرزد، و وقتی می‌بینیم که دست نمی‌برد که سیگارش را بردارد، می‌دانیم که حالش خوش نیست. می‌گوید حس می‌کند دارد سرما می‌خورد و دلش یک نوشیدنی جانانه می‌خواهد، مثلاً یک لیموناد. ولی در خانه پولی نیست، حتی برای نان صبح هم پول نداریم. مادر چای می‌نوشد و می‌رود می‌خوابد.

تمام شب تخت از غلت و واغلت او جیر جیر می‌کند و تمام مدت ناله کنان از ما آب طلب می‌کند. صبح، او تب و لرز دارد و در تختخواب می‌ماند و ماها هم ساکتیم. اگر بیشتر بخوابد، مدرسه من و مِلِکی دیر می‌شود. ساعتها می‌گذرند و او تلاشی برای بلند شدن نمی‌کند و از ساعت مدرسه ما مدتها گذشته و من آتش را برای جوشاندن آب می‌گیرانم. تکانی می‌خورد، و لیموناد می‌خواهد ولی من یک شیشه خالی مربا آب به او می‌دهم. از او می‌پرسم چای می‌خواهد ولی طوری رفتار



می‌کند که انگار کر شده. صورتش گُر گرفته و سرخ است و عجیب است که اسم سیگار را هم نمی‌آورد.

ما ساکت و آرام کنار آتش می‌نشینیم، مَلِکی، مایکل، اَلفی و من. ما جای مان را می‌خوریم در حالی که اَلفی تکه‌ای نان خشک شکر زده را به نیش می‌کشد. از تماشای شکرهایی که به تمام سر و صورتش مالیده می‌شود و با آن لپهای کُپل و نوچش به ما لبخند می‌زند به خنده می‌افتیم. ولی نمی‌توانیم زیاد بخندیم چون مادر از رختخواب می‌پرد بیرون و به من و مَلِکی می‌گوید برویم مدرسه و آن وقت آنجا، ما را به خاطر دیر آمدن می‌کشند. مدت زیادی نمی‌خندیم، دیگر نانی در کار نیست و همه گرسنه‌ایم. مغازه اوکانل هم دیگر به ما نسیه نمی‌دهد. جرئت نمی‌کنیم طرف مادر بزرگ هم برویم. تمام مدت سرمان فریاد می‌زند، چون پدر اهل شمال است و از انگلستان، جایی که در کارخانه اسلحه‌سازی کار می‌کند، پولی برای ما نمی‌فرستد. مادر بزرگ می‌گوید حتی اگر از گرسنگی هم بمیریم، اصلاً برایش مهم نیست. تا این برای مادر درسی بشود که نرود و با لات آسمان جُلّی از اهالی شمال ازدواج نکند، با آن رفتار عجیب و غریب و قیافه‌ای که حالت پرسیتارین‌ها را دارد.

با وجود این مجبورم یک بار دیگر بروم سراخ کاتلین اوکانل. به او می‌گویم که مادر آن بالا مریض افتاده توی رختخواب، برادرانم دارند از گرسنگی می‌میرند و ما به خاطر نداشتن نان ممکن است از دست برویم. کفشهایم را می‌پوشم و از میان کوچه‌ها و خیابانهای لیمریک به سرعت می‌دوم تا در سرمای یخبندان ماه فوریه خودم را گرم نگاه دارم. می‌توانی از پنجره‌های مردم به داخل نگاه کنی و ببینی آشپزخانه‌هایشان چقدر گرم و نرم است با آتشی که می‌درخشد و اجاقهایی که سیاه و داغ است و همه چیز زیر نور چراغ برق روشن و براق است، فنجان و نعلبکی‌ها روی میز

است و بشقابهایی که پر است از برشهای نان و انبوه کره و شیشه‌های مربا و بوی تخم مرغ نیمرو و ژامبون که از پنجره به مشامت می‌رسد و دهانت را آب می‌اندازد و خانواده‌هایی که دور میز نشسته‌اند و مشغول خوردن‌اند و همگی لبخند بر لب دارند و مادر خانه تمیز و مرتب پیشیند بسته و همه تمیز و حمام کرده هستند و قلب مقدس عیسی مسیح که غمگین و محنت‌زده از بالای دیوار به آنها می‌نگرد ولی در عین حال از آن همه غذایی که این کاتولیک‌های خوب برای صبحانه می‌خورند خوشحال است.

سعی می‌کنم آهنگی را به خاطر بیاورم و بخوانم ولی تنها چیزی که به ذهنم می‌رسد ناله‌های مادر برای لیموناد است.

لیموناد. کامیونی از کنار میخانه ساوت حرکت می‌کند و صندوقهای آبجو و لیموناد را بیرون در آن جا می‌گذارد و در خیابان پرنده پرنده می‌زند. در یک چشم بر هم زدن دو تا بطری لیموناد را زیر پلوورم پنهان می‌کنم و با قیافه‌ای حق به جانب به راهم ادامه می‌دهم.

بیرون مغازه کاتلین اوکانل کامیون نان ایستاده. در پشت آن باز است و روی طبقات متعدد بخار از نانهای تازه پخته شده بلند است. راننده کامیون توی مغازه مشغول خوردن چای و شیرینی و گُل و گَپ با خانم اوکانل است و برایم مشکلی نیست که خودم را به یک گرده نان مهمان کنم. دزدی کردن از کاتلین که آنقدر به ما مهربانی می‌کند کار درستی نیست، ولی اگر بروم و از او تقاضای نان نسبه کنم عصبانی می‌شود که چای صبحش را، که دوست دارد در آرامش و سکون بخورد، خراب کرده‌ام. آسانتر است که گرده نان را هم زیر پلوورم کنار لیمونادها پنهان کنم و قول بدهم موقع اعتراف همه چیز را، اعتراف کنم.

برادرانم دوباره به رختخواب برگشته‌اند و زیر کتھایی که به عنوان پتو

استفاده می‌کنیم مشغول بازی‌اند و وقتی نان را می‌بینند، از جا می‌جهند. آن را پاره می‌کنیم، گرسنه‌تر از آنیم که آن را با چاقو ببریم و با تفال‌های پای صبح دوباره چای درست می‌کنیم. وقتی مادر تکان می‌خورد، مَلِکی بطری لیموناد را به لبهای او نزدیک می‌کند و او آن را تا قطره آخر می‌نوشد.

آخرین تکه زغال را در اجاق می‌گذاریم و دور آتش می‌نشینیم و از خودمان داستان می‌سازیم، درست مثل پدر. ماجرای خودم را با لیموناد و نان برای برادرانم تعریف می‌کنم و داستانهایی می‌سازم درباره اینکه چگونه میخانه‌دار و مغازه‌دار دنبالم گذاشتند و من فرار کردم و رفتم توی کلیسای جوزف مقدس که هیچ‌کس نمی‌تواند آنجا آدم را بگیرد حتی اگر جنایتکار باشد، یا مادرش را کشته باشد. مَلِکی و مایکل از اینکه من نان و لیموناد را دزدیده‌ام حیرت کرده‌اند ولی بعد مَلِکی می‌گوید این همان کاری است که رابین هود هم می‌کرد، از پولدارها می‌دزدید و به فقرا می‌بخشید. مایکل می‌گوید که من یک راهزن فراری هستم و اگر مرا بگیرند، از بلندترین درخت پارک ملت حلق آویزم می‌کنند درست مثل فیلمهایی که در سینمای لیریک نشان می‌دهند. مَلِکی می‌گوید بهتر است هر چه زودتر به گناهم اعتراف کنم، وگرنه پیدا کردن کشیشی که حاضر باشد در مراسم اعدام من شرکت کند خیلی سخت است. می‌گویم، در مراسم اعدام حتماً باید یک کشیش حضور داشته باشد. کشیشها کارشان همین است. هم رادی مک کورلی کشیش داشت و هم کوین باری. مَلِکی می‌گوید در مراسم اعدام رادی مک کورلی و کوین باری از کشیش خبری نبوده، چون در آوازه‌ها هم اسمی از کشیش نمی‌آید و بعد برای اثبات حرفش شروع می‌کند به خواندن آوازه‌ها که مادر ناله‌کنان می‌گوید، خفه شو.

آلفی کوچولو کنار آتش روی زمین خوابش برده. او را توی تختخواب کنار مادر می‌گذاریم تا گرم بماند، هر چند دلمان نمی‌خواهد بیماری او را بگیرد و بمیرد. اگر مادر بیدار شود و او را در تخت کنار خودش مرده ببیند سوگواری و عزاداری تمامی نخواهد داشت و تازه مرا هم مقصر می‌داند. ما سه تا هم برمی‌گردیم به تختمان و زیر کتفا قوز می‌کنیم و سعی می‌کنیم توی سوراخ دشک نیفتیم. جایمان گرم و نرم است تا اینکه مایکل نگران می‌شود می‌آید آلفی بیماری مادر را بگیرد و مرا به خاطر جرمم به دار بیاویزند. می‌گوید این اصلاً انصاف نیست، چون آن وقت فقط او می‌ماند و یک برادر در حالی که همه دنیا دهها برادر دارند. او از شدت نگرانی به خواب می‌رود، مِلکی هم رفته رفته خوابش می‌برد و من بیدار دراز کشیده‌ام و به مربا می‌اندیشم. چه خوب بود اگر یک گرده نان دیگر و یک شیشه مربای توت فرنگی یا هر مربای دیگر داشتیم. یادم نمی‌آید هرگز کامیونی را دیده باشم که مربا توزیع کند و دلم هم نمی‌خواست مثل جسی جیمز<sup>۱</sup> بودم و با هفت تیر می‌رفتم توی مغازه و مربا می‌خواستم. در آن صورت حتماً اعدام می‌کردند.

آفتاب سردی از پنجره به داخل می‌تابد و من مطمئنم بیرون باید گرمتر باشد و اگر برادرهایم از خواب بیدار می‌شدند و مرا با نان بیشتر و مربا می‌دیدند چقدر خوشحال و شگفت زده می‌شدند. همه را می‌لمباندند و بعد درباره گناهان من و اعدام حرف می‌زدند.

توی خیابان باید مراقب باشم، چون اگر گارد دنه‌هی مرا ببیند، خرم را می‌گیرد و تا مدرسه می‌کشانند و آقای او هالوران توی کلاس له و لوردهام خواهد کرد. این گارد مسئول حضور مرتب شاگردان در مدرسه است و

---

1. Jesse James

عاشق آن است که با دوچرخه‌اش دنبالت بگذارد و گوشت را بگیرد و تا مدرسه بکشاند.

بیرون در یکی از خانه‌های خیابان برینگتن جعبه‌ای هست. تظاهر می‌کنم دارم در خانه را می‌زنم و نگاه می‌کنم ببینم داخل جعبه چی هست، یک شیشه شیر، یک گرده نان، گوجه فرنگی، و، ای خدای بزرگ، یک شیشه مربا.

نمی‌توانم تمام این چیزها را زیر پلوورم قایم کنم. اوه، خدای من. بهتر نیست تمام جعبه را بردارم؟ مردمی که عبور می‌کنند به من اعتنایی ندارند. همان بهتر که تمام جعبه را بردارم. مادرم می‌گوید، بهتر است آدم را برای دزدیدن یک گوسفند اعدام کنند تا یک بره. جعبه را بلند می‌کنم و قیافهٔ پسرهایی را به خودم می‌گیرم که جنس توزیع می‌کنند و کسی هم حرفی نمی‌زند.

ملکی و مایکل وقتی محتویات جعبه را می‌بینند، از خوشحالی در پوست نمی‌گنجند و در یک چشم بر هم زدن تکه‌های کُلفت نان را با مربای فراوان می‌پوشانند و دو لپی می‌خورند. آلفی تمام مربا را به سر و صورت و موها و پاهایش می‌مالد. غذایمان را با چای ماندهٔ سرد پایین می‌دهیم چون برای گرم کردن آن آتش نداریم.

مادر باز هم لیموناد می‌خواهد و من نیمی از شیشهٔ دوم را به او می‌دهم تا آرام شود. بیشتر می‌خواهد و من نیمهٔ دیگر را با آب مخلوط می‌کنم که زیاد شود چون من که نمی‌توانم تمام عمرم را صرف دزدیدن لیموناد از پشت در میخانه‌ها بکنم. دارد حسابی به ما خوش می‌گذرد تا اینکه مادر شروع می‌کند به هذیان‌گویی دربارهٔ اینکه چگونه دخترک خوشگل و مامانی‌اش را از دست داده و پسرهای دوقلوی نازنینش که هنوز سه سالشان نشده بود مردند و چرا خداوند یک بار هم بچهٔ پولدارها

را نمی برد و اینکه آیا توی این خانه لیموناد گیر می آید یا نه؟ مایکل می خواهد بداند مادر دارد می میرد یا نه و مَلِکی به او می گوید تا کشیش نیاید آدم نمی میرد.

بعد مایکل می پرسد آیا ما به عمرمان دیگر آتش و چای داغ خواهیم داشت یا نه، چون که او دارد در رختخواب و زیر تمام کت و پالتوهای کهنه ای که از قدیم به جا مانده، یخ می زند. مَلِکی می گوید بهتر است برویم و خانه به خانه تقاضای کمی زغال سنگ یا زغال یا چوب بکنیم، تازه می توانیم از کالسکه آلفی برای حمل آنها استفاده کنیم. بهتر است آلفی را هم با خودمان ببریم، چون او کوچولوست و لبخند می زند و مردم با دیدن او دلشان برای ما می سوزد. سعی می کنیم با تکه پارچه ای مرطوب، پرها و مربای نوچ را از سر و رویش بشویم ولی به محض آنکه با کهنه مرطوب او را لمس می کنیم فریادش به آسمان می رود. مایکل می گوید چه فایده دارد که او را تمیز کنیم در حالی که دوباره توی کالسکه کثیف می شود. مایکل سنش کم است ولی همیشه از این حرفهای معقول می زند.

کالسکه را به خیابانهای اعیانی می بریم، ولی در هر خانه ای را که می زنیم کلفتها به ما می گویند که گورمان را گم کنیم، وگرنه به مقامات بالا خبر می دهند و این واقعاً شرم آور است که در یک مملکت کاتولیک بچه نوزادی را توی کالسکه ای این بر و آن بر ببرند که بوی گندش تا آسمان هفتم می رسد و از شدت کثافت آدم دلش نمی خواهد حتی خوک را هم در آن بگذارد، در حالی که باید از بچه های نوزاد مراقبت کرد تا زنده بمانند و ایمان مسیحی را از نسلی به نسل دیگر منتقل کنند. در یک خانه، مَلِکی به کلفتی که سخنرانی کذایی را تحویلش می دهد می گوید، ماتحتم را ببوس و چنان توسری ای از او می خورد که بی اختیار اشکش جاری می شود و

می‌گوید تا آخر عمرش دیگر از پولدارها تقاضای چیزی نخواهد کرد. می‌گوید گدایی بیش از این فایده‌ای ندارد، و بهتر است از پشت خانه‌ها از دیوارها برویم بالا و هرچه دلمان می‌خواهد بر داریم. مایکل می‌تواند زنگ در خانه را بزند و سر کلفتها را گرم کند، من و مِلِکی هم زغال سنگ و زغال را از بالای دیوار پرتاب کنیم و کالسکه را پر کنیم.

به همین ترتیب از سه خانه زغال جمع می‌کنیم تا اینکه مِلِکی یک تکه زغال می‌اندازد که می‌خورد به سر آلفی و او شروع می‌کند به عر و بوق و ما مجبور می‌شویم فرار را بر قرار ترجیح دهیم و مایکل را که همچنان مشغول زنگ زدن و فحش خوردن از کلفتهاست جا بگذاریم. مِلِکی می‌گوید بهتر است اول کالسکه را به خانه ببریم و بعد مایکل را پیدا کنیم. الان دیگر نمی‌توانیم توقف کنیم به خصوص آنطور که آلفی گریه و زاری می‌کند و آنطور که مردم چپ‌چپ نگاهمان می‌کنند و می‌گویند که ما آبروی مادرمان و ایرلند را برده‌ایم.

وقتی به خانه می‌رسیم، بیرون آوردن آلفی از زیر زغال و زغال سنگها کار دشواری است و او هم زیان به دهان نمی‌گیرد و یکبند فریاد می‌زند تا اینکه من تکه‌ای نان و مربا به او می‌دهم. می‌ترسم مادر از خواب بپرد ولی او همچنان مشغول هدیان گفتن دربارهٔ پدر و مشروبخواری او و بچه‌های مرده است.

مِلِکی با مایکل بر می‌گردد، و داستانهایی از ماجراهای زنگ زدن خانه‌ها را تعریف می‌کند. یکی از خانم‌های خودش در را باز کرده و او را به داخل آشپزخانه دعوت کرده و به او شیر و کیک و نان و مربا تعارف کرده. دربارهٔ خانواده‌اش از او پرسیده و او هم گفته که پدرش در انگلستان کار مهمی دارد، ولی مادرش مریض است و افتاده توی رختخواب و بیماری بدی دارد و تمام روز لیموناد می‌خواهد. خانم متمول می‌خواسته

بداند چه کسی از ماها مراقبت می‌کند و مایکل هم پُرز داده که ما خودمان از خودمان نگهداری می‌کنیم، و هیچ کمبودی از نظر نان و مربا نداریم. خانم اعیان اسم و آدرس مایکل را نوشته و به او گفته که پسر خوبی باشد و برود خانه پیش برادرها و مادرش.

مِلِکی سر مایکل فریاد می‌زند که چه احمقی بوده که همه چیز را به زن پولدار گزارش داده. حالا او می‌رود و چُقلی ما را می‌کند، و سرمان را بجنابانیم تمام کشیشها و مردم دنیا پشت در خانه ما جمع می‌شوند و آزارمان می‌دهند.

هنوز هیچی نشده، در خانه را می‌زنند. ولی کشیش نیست، گارد دنه‌هی است. فریاد می‌زند، اوهوی، اوهوی، کسی خانه نیست؟ خانم مک‌کورت خانه هستید؟

مایکل به شیشه پنجره می‌کوبد و برای گارد دست تکان می‌دهد. محکم می‌زنم در کونش و مِلِکی هم یکی می‌زند توی سرش و او هم فریادش به آسمان می‌رود که به گارد شکایت می‌کنم. به گارد شکایت می‌کنم. گارد، اینها دارند مرا می‌کشند. به من مشت و لگد می‌زنند.

مایکل زبان به دهان نمی‌گیرد و گارد دنه‌هی هم یکبند فریاد می‌زند و به در می‌کوبد که باز کنیم. من از پنجره به او می‌گویم که نمی‌توانم در را باز کنم چون مادرم بیماری خطرناکی دارد و افتاده توی رختخواب.

پدرت کجاست؟

انگلستان است.

خوب، من می‌آیم تو تا با مادرت صحبت کنم.

شما نمی‌توانید. نمی‌توانید. مادرم مرض گرفته. همه ما آن مرض را گرفته‌ایم. ممکن است حصبه باشد. چه بسا سل پیشرفته باشد. هنوز هیچی نشده بدنمان ریخته بیرون. بچه نوزاد هم یک دمل در آورده.



ممکن است کشنده باشد.

در را به زود هل می دهد و باز می کند، از پله ها می آید بالا به ایتالیا آن هم درست در لحظه ای که آلفی سرتاپا کثافت و مربایی دارد چهار دست و پا از زیر تخت بیرون می خزد. نگاهی به او، بعد به ماها و بعد به مادر می کند، کلاهش را بر می دارد و سرش را می خاراند. می گوید، عیسی مسیح، یا مادر مقدس، یا جوزف مقدس، عجب وضعیت اسفناکی. چه شد مادر تان این طور مریض شد؟

به او می گویم نباید به مادر نزدیک شود و وقتی ملکی به او می گوید ماها ممکن است تا مدتهای مدید نتوانیم به مدرسه برویم، گارد می گوید ماها تحت هر شرایطی به مدرسه می رویم، چون به دنیا آمده ایم که به مدرسه برویم همان طور که او به دنیا آمده که مطمئن بشود ما به مدرسه می رویم. می خواهد بداند فک و فامیلی چیزی داریم یا نه و مرا می فرستد که مادر بزرگ و خاله آگی را خبر کنم که به خانه ما بیایند.

آنها سرم فریاد می زنند که چقدر کثافتیم. سعی می کنم توضیح بدهم که مادر مرض گرفته و من پدرم درآمده تا شکم برادرهایم را سیر کنم، آتش را روشن نگاه دارم، برای مادر لیموناد تهیه کنم، و برای برادرهایم نان فراهم کنم. فایده ندارد در مورد مربا چیزی به آنها بگویم، چون بیشتر سرم داد می زنند. از بدجنسی پولدارها و کلفت‌هایشان گفتن هم فایده ای ندارد.

تمام طول راه تا خانه مرا به جلو هل می دهند، سرم داد می زنند و آبروی مرا در خیابانهای لیمریک می برند. گارد دنده‌ی هنوز دارد سرش را می خاراند. می گوید، اینجا را تماشا کنید، شرم آور نیست؟ چنین چیزی را آدم در بمبئی یا بوئری<sup>۱</sup> در خود نیویورک هم نمی بیند.

مادر بزرگ دارد بالای سر مادرم فریاد می‌کشد، یا مادر مقدس، آنجلا، تو چرا توی رختخوابی؟ اینها چه بلایی سرت آورده‌اند؟  
مادرم زبانش را روی لبهای خشکش می‌کشد و به التماس لیموناد می‌خواهد.

مایکل می‌گوید، ماما لیموناد می‌خواهد، ما هم برایش آوردیم، تازه نان و مربا هم گرفتیم، حالا ما همه‌مان دزد و راهزنیم. اول از همه فرانکی دزدی کرد بعد همه ما رفتیم و از تمام خانه‌های لیمریک زغال دزدیم.  
گارد دنه‌هی به داستان علاقه مند می‌شود و دست مایکل را می‌گیرد و او را به طبقه پایین می‌برد و چند لحظه بعد صدای قهقهه او به گوشمان می‌رسد. خاله آگی می‌گوید این نحوه رفتار، به خصوص وقتی مادرمان مریض است و توی رختخواب افتاده، واقعاً شرم آور است. گارد بر می‌گردد و به او می‌گوید که برود و دکتری خبر کند. هربار که به من و برادرانم نگاه می‌کند، کلاهش را جلوی صورتش می‌گیرد. می‌گوید استیصال مطلق استیصال مطلق.

خاله آگی همراه دکتر و با اتومبیل او می‌رسد و دکتر مجبور است مادرم را به سرعت به بیمارستان برساند، چون ذات‌الریه دارد. همه دلمان می‌خواهد که سوار اتومبیل دکتر بشویم و همراه مادر برویم، ولی خاله آگی می‌گوید، نه، شماها همه می‌آید خانه من تا وقتی که مادرتان حالش خوب شود و از بیمارستان برگردد.

به او می‌گویم، نگران نباشد. من یازده سالم است و به آسانی می‌توانم از برادرانم نگهداری کنم. از خدا می‌خواهم خانه بمانم و مدرسه نروم و مطمئن شوم که همه شکمشان سیر و دست و رویشان شسته باشد. ولی مادر بزرگ سرم فریاد می‌کشد که بنده چنین غلطی نخواهم کرد و خاله آگی یکی محکم می‌زند توی سرم. گارد دنه‌هی می‌گوید من کوچکتر از

آتم که بتوانم راهزن و پدر باشم، هرچند که در هر دو زمینه آینده درخشانی دارم.

خاله آگی می‌گوید، بدو برو لباسهایتان را جمع کن، تا وقتی مادرتان از بیمارستان برگردد، خانه من می‌مانید. یا عیسی مسیح، این بچه که باعث آبروریزی است.

یک تکه پارچه کهنه پیدا می‌کند و دور آلفی می‌پیچد مبادا در راه توی کالسکه گه کاری کند. بعد نگاهی به ماها می‌کند و می‌خواهد بداند چرا بعد از اینکه به ماها گفته لباسهایمان را جمع کنیم با این لب و لوجه آویزان همان‌طور ایستاده‌ایم و به او خیره شده‌ایم. وقتی به او می‌گویم همه چیز روبراه است و ما لباسهایمان همین است که تنمان است، می‌ترسم سرم داد بزند یا کتکم بزند. به من خیره می‌شود و سرش را تکان می‌دهد. می‌گوید، بیا، کمی شکر و آب توی شیشه این بچه بریز. می‌گوید کالسکه آلفی را من باید در خیابان هل بدهم، چون او نمی‌تواند کالسکه را با آن چرخ کج و کوله‌اش که مرتب چپ و راست منحرف می‌شود هدایت کند، به علاوه ظاهر این کالسکه به قدری خجالت آور است که او خجالت می‌کشد حتی سگش را هم در آن حمل کند. سه تا پالتوی کهنه را از روی تختخواب بر می‌دارد و آنها را توی کالسکه بار می‌کند، به طوری که آلفی به سختی دیده می‌شود. مادر بزرگ همراه ما می‌آید و تمام راه از خیابان رودن تا آپارتمان خاله آگی در خیابان ویندمیل مدام سر من فریاد می‌زند و سرکوفتم می‌دهد. نمی‌توانی این کالسکه را درست هل بدهی؟ یا عیسی مسیح، بالاخره این بچه را به کشتن می‌دهی. اینقدر این طرف و آن طرف نرو، وگرنه حسابی می‌زنم توی محت. حاضر نیست داخل خانه خاله آگی بشود. یک دقیقه دیگر هم تحمل دیدن ماها را ندارد. از دست ایل و تبار مک‌کورت دیگر جانش به لبش رسیده، از همان موقع که مجبور شده پول

شش تا بلیت را برای بازگشت ما از امریکا بفرستد، تا فراهم کردن مخارج کفن و دفن بچه‌های مرده، پول دستی دادن به ما هر بار که پدر رفته و پول بیمه بیکاری‌اش را خرج مشروبش کرده، دادن کمک خرج به آنجلا وقتی که آن اوباش بیکاره اهل شمال تمام پولش را در انگلستان پای مشروب می‌دهد. او، دیگر تحمل ندارد، دیگر جانش به لبش رسیده، و پشتش را می‌کند و شال سیاهش را دور موهای سفیدش می‌پیچد و لنگان لنگان با چکمه‌های بلند بند دارش خیابان هنری را می‌پیماید.

وقتی که تو یازده ساله‌ای و برادرهایت ده ساله و پنج ساله و یک ساله هستند خانه کس دیگری که می‌روی نمی‌دانی باید چه کار کنی حتی اگر آن کس خواهر مادرت باشد. می‌گویند که کالسکه بچه را در راهرو بگذار و بچه را بیاور توی آشپزخانه، ولی از آنجایی که خانه خودت نیست وقتی وارد آشپزخانه می‌شوی، نمی‌دانی باید چه کار کنی، از ترس اینکه مبادا خالوات سرت فریاد بکشد یا بزند توی سرت. خاله آگی کتتش را در می‌آورد و آن را به اتاق خواب می‌برد و تو بچه به بغل ایستاده‌ای و منتظری به تو بگویند چه کار کنی. اگر یک قدم به جلو یا عقب برداری، ممکن است بیاید و پرسد داری کجا می‌روی و تو نمی‌دانی چه جوابی بدهی، چون خودت هم نمی‌دانی. اگر یک کلمه با برادرانت حرف بزنی، ممکن است بگویند فکر کردی کی هستی که توی آشپزخانه من حرف می‌زنی؟ باید بایستیم و آرام باشیم که کار سختی است، مخصوصاً وقتی از اتاق خواب صدای شرشری به گوش می‌رسد و می‌دانیم که خاله نشسته روی لگن توی اتاق خواب. دلم نمی‌خواهد به ملکی نگاه کنم. اگر بکنم، لبخند می‌زنم و او هم لبخند می‌زند، مایکل هم لبخند می‌زند و این خطر وجود دارد که همگی بزیم زیر خنده و اگر بخندیم، دیگر تا چند روز نمی‌توانیم جلو خودمان را بگیریم، به خصوص وقتی ماتحت گنده خاله

آگی را روی یک لگن چینی گلدار کوچولو مجسم کنیم. من می توانم جلوی خودم را بگیرم. نمی خندم. مَلِکی و مایکل هم نمی خندند و خوب پیدا است که ماها به خودمان افتخار می کنیم که توانسته ایم جلوی خنده مان را بگیریم و خودمان را با خاله آگی توی دردسر نیندازیم تا اینکه آلفی در بغل من می خندد و می گوید گوگو و همین کار را خراب می کند و ما اختیارمان را از دست می دهیم. سه نفری از خنده غش کرده ایم و آلفی هم با آن صورت کثیفش می خندد و دوباره می گوید، گوگو، و من از شدت خنده ریسه می روم و در این موقع خاله آگی، در حالی که دامنش را پایین می کشد فریاد زنان بر سر ما نازل می شود و چنان توی سر من می زند که با بچه توی بغل و همه چی می خورم به دیوار. مَلِکی را هم می زند و می خواهد مایکل را هم بزند، ولی او به طرف دیگر میز گرد آشپزخانه فرار می کند و دست خاله به او نمی رسد و قِسر در می رود. خاله آگی می گوید زود بیا اینجا تا آن لبخند را از روی لبهایت پاک کنم، ولی مایکل مرتب دور میز می دود و خاله چاقتر از آن است که به پای او برسد. می گوید، بعداً خدمتت می رسم، چنان کونت را داغ کنم که خودت حظ کنی، و جنابعالی، حضرت بُخت النصر، منظورش منم، آن بچه را بگذار زمین کنار آتش. کتهای کهنه توی کالسکه را می آورد و روی زمین پهن می کند و آلفی روی آن می خوابد شیشه آب قندش را دستش می گیرد و نوگو کنان لبخند می زند. به ما می گوید تمام لباسهایتان را از تنتان بیرون بیاورید، بروید بیرون کنار شیر آب و حسابی تمام بدنتان را بسابید. تا وقتی از تمیزی برق نزنیم، حق نداریم پایمان را توی خانه بگذاریم. می خواهیم به او بگویم وسط ماه فوریه است، بیرون یخبندان است، ممکن است همه ما بمیریم، ولی می دانم اگر دهانم را باز کنم، ممکن است همان جا توی آشپزخانه بمیرم.

هر سه بیرون توی حیاطیم و داریم خودمان را با آب یخ شیر می شویم. او پنجره آشپزخانه را باز می کند و یک برس زیر دسته دار و یک قطعه صابون قهوه ای، از آنها که برای شستن اسبها استفاده می کنند، برایمان پرت می کند. دستور می دهد پشتهای همدیگر را با برس بشویم و تا او نگفته دست برنداریم. مایکل می گوید دستها و پاهایش دارد از سرما می افتد، ولی برای خاله آگی مهم نیست. یکبند به ما می گوید بشوید، هنوز کثیف هستید، و اگر خودش بیاید ما را بشوید، تا ابد از این روز فادم خواهیم بود. یک ندامت دیگر. من خودم را محکمتر می شویم. همگی خودمان را آنقدر می ساییم که رنگمان سرخ می شود و آرواره هایمان به هم می خورد. برای خاله آگی کافی نیست. خودش با سطلی می آید بیرون و آب سرد را روی سر و کله ماها می ریزد. می گوید، خیلی خوب، حالا بروید تو و خودتان را خشک کنید. خیس و ترس و لرزان در اتاق کنار آشپزخانه می ایستیم و همگی با یک حوله خودمان را خشک می کنیم. همان جا می ایستیم و می لرزیم و انتظار می کشیم، چون تا وقتی به ما دستور داده نشده نمی توانیم هردود بکشیم توی آشپزخانه او. صدایش را از داخل آشپزخانه می شنویم که دارد آتش را می گیراند، سیخ را توی اجاق می کند و می چرخاند، سپس فریادی بر سر ما می کشد، می خواهید تمام روز را آنجا بایستید؟ بیاید اینجا و لباسهایتان را بپوشید.

در سکوت مطلق پشت میز نشسته ایم و لیوانهای چای و نان سرخ شده ای را که به ما می دهد می خوریم، تا او نگفته حق نداریم کلامی با هم حرف بزنیم. مایکل یک برس دیگر نان سرخ شده می خواهد و ما منتظریم به خاطر این زبان درازی او را از صندلی اش پرت کند پایین ولی خاله فقط غر می زند، شماها همگی تان جوع دارید، و بعد یکی یک برس

دیگر به هر کدامان می دهد. خاله آگی سعی می کند نان ترید شده در چای به آلفی بخوراند، ولی او نمی خورد تا اینکه آن را با شکر شیرین می کند و وقتی غذا خوردن آلفی تمام می شود لبخندی می زند و روی پای او می شاشد و ما همگی خوشحال می شویم. خاله از اتاق می دود بیرون تا خودش را زیر شیر آب بشوید و ما می توانیم به هم لبخند بزنیم و به آلفی بگوییم که او قهرمان بچه های دنیاست. عمو پا کیتینگ سر تا پا سیاه از کارش در کارخانه گاز وارد خانه می شود. او هو، او هو، اینجا دیگر چه خبر است؟

مایکل می گوید، مادرمان در بیمارستان است، عمو پا.

که این طور؟ بیماری اش چی هست؟

ملکی می گوید، ذات الریه.

خوب اینکه خیلی بهتر از مات الریه است.

ما نمی دانیم او دارد به چی می خندد و خاله آگی از توی حیاط می آید توی آشپزخانه و برای او توضیح می دهد که مادر در بیمارستان است و ما باید تا بیرون آمدن او پیش آنها بمانیم. عمو پا می گوید، به به، چه عالی، چه عالی، و می رود که سر و صورتش را در حیاط بشوید هر چند وقتی برمی گردد هنوز آنقدر سیاه است که انگار حتی یک قطره آب هم به صورتش نزده.

عمو پا پشت میز می نشیند و خاله آگی غذایش را جلویش می گذارد که عبارت است از نان سرخ شده با گوشت خوک و گوجه فرنگی حلقه حلقه. خاله آگی سر ما داد می زند که از پشت میز برویم کنار و آنقدر به او خیره نشویم که دارد چای اش را می خورد و به عمو پا هم می گوید تکه های گوشت و گوجه فرنگی را به آنها نده. عمو می گوید، اوه، بس کن آگی، محض رضای عیسی مسیح، این بچه ها گرسنه اند، و خاله آگی می گوید، به

تو هیچ ربطی ندارد. بچه‌های تو که نیستند. به ما می‌گویند، بروید بیرون بازی کنید و سر ساعت هشت و نیم برای خوابیدن بیاید خانه. می‌دانیم که بیرون سرما بیداد می‌کند و دلمان می‌خواهد توی خانه کنار گرمای اجاق بمانیم ولی بازی کردن در خیابان سرد بهتر از در خانه ماندن و تحمل غُرغُرهای خاله آگی است.

کمی بعد مرا صدا می‌کند و می‌فرستد طبقه بالا تا یک تکه لاستیک از زن همسایه که نوزادش مرده بگیرم. زنک می‌گوید، به خاله‌ات بگو من این لاستیک را برای بچه بعدی‌ام لازم دارم. خاله آگی می‌گوید، بچه‌اش دوازده سال پیش مرده و او هنوز این لاستیک را نگه داشته. حالا دیگر چهل و پنج سالش است و اگر او آبستن بشود، باید منتظر باشیم آفتاب هم از غرب طلوع کند. مِلِکی می‌پرسد، یعنی چی؟ و او می‌گوید این فضولی‌ها به تو نیامده، تو هنوز بچه‌ای.

خاله آگی تکه لاستیک را روی تخت میان خودش و عمو پا می‌گذارد. خودش طرف داخل تخت کنار دیوار می‌خوابد و عمو پا به طرف بیرون چون باید صبح زود بلند شود برود سر کار. ما باید روی زمین کنار دیوار بخوابیم با یک کت زیرمان و دو تا رویمان. می‌گویند اگر صدایی از ما دربیاید کونمان را داغ خواهد کرد و بهتر است صبح زود بلند شویم، چون فردا چهارشنبه خاکستر است و ضرری ندارد برویم کلیسا و برای مادر بیچاره‌مان و ذات‌الریه‌اش دعایی بکنیم.

ساعت شش‌وپنجاهی ما را سراسیمه از خواب بیدار می‌کند. خاله آگی از توی رختخواب صدا می‌کند، شما سه تا باید بلند شوید و برای مراسم دعا به کلیسا بروید. می‌شنوید چه می‌گویم؟ زود بلند شوید. صورتهایتان را بشوید و بروید کلیسای یسوعی‌ها.

تمام حیاط یخ زده و دستهای ما از سرمای آب گِز گِز می‌کند. یک



مشت آب به صورتهایمان می‌زنیم و با حولهٔ دیروزی، که هنوز نم دارد، خشک می‌کنیم. مَلِکی آهسته می‌گوید، به قول مادر گربه‌شوری کردیم. خیابانها هم همه یخزده هستند ولی توی کلیسای یسوعی هاگرم است. یسوعی بودن باید خیلی عالی باشد، توی رختخواب گرم و نرم و ملافه‌دار با بالش‌ت می‌خوابی و توی خانهٔ گرم و نرم از خواب بیدار می‌شوی و کاری هم نداری جز اینکه مراسم مذهبی انجام بدهی و اعترافات مردم را بشنوی و سر مردم گناهکار فریاد بکشی و شام و ناهارت را که جلویت می‌گذارند، بخوری و پیش از خوابیدن هم دعاها را بخوانی. بدم نمی‌آید یک روزی من هم یسوعی بشوم، ولی وقتی توی یکی از این خیابانهای پایین شهر بزرگ می‌شوی، امید چندانی به این کار نداری. یسوعی‌ها آدمهای خاصی هستند. مردم فقیر را دوست ندارند. از آدمهای اتوموبیل‌دار خوششان می‌آید که وقتی جای می‌خورند انگشت کوچکشان را بیرون می‌دهند.

کلیسا پر است از مردمی که برای مراسم مذهبی ساعت هفت آمده‌اند که همگی خاکستر را روی پیشانی‌شان دریافت می‌کنند. مَلِکی آهسته می‌گوید مایکل نباید خاکستر دریافت کند، چون او نخستین عشاء‌رسانی‌اش را تا ماه مه دریافت نمی‌کند، و در این صورت مرتکب گناه می‌شود. مایکل می‌زند زیر گریه، من خاکستر می‌خواهم، من خاکستر می‌خواهم. زن پیری پشت سر ما می‌پرسد، با این پسر خوشگل چه کار دارید؟ مَلِکی توضیح می‌دهد که این پسر خوشگل هنوز عشاء‌رسانی و عنایت الهی را دریافت نکرده. خود مَلِکی دارد برای تسجیل آماده می‌شود، همیشه عاشق آن است که پُرِ معلومات دینی‌اش را بدهد، و همیشه در بارهٔ عنایت الهی و راجی می‌کند. نمی‌گوید که من هم تمام این چیزها را یک سال پیش می‌دانستم، که آنقدر از آن گذشته که کم‌کم دارم

تمامش را فراموش می‌کنم. پیرزن می‌گوید لزومی ندارد که آدم حتماً مورد عنایت الهی قرار گرفته باشد تا یک نوک انگشت خاکستر به پیشانی‌اش بمالند و به مَلِکی می‌گوید بهتر است آنقدر برادر کوچولوش را اذیت نکند. سر مایکل را نوازش می‌کند و به او می‌گوید که پسر خوشگلی است و می‌تواند برود آن بالا و خاکسترش را دریافت کند. مایکل به طرف محراب می‌دود و وقتی بر می‌گردد، پیرزن یک پتی به او می‌دهد تا با خاکستر روی پیشانی‌اش جور دربیاید.

خاله آگی هنوز با آلفی در رختخواب است. به مَلِکی می‌گوید شیشه آلفی را پر از شیر کند و برایش بیاورد. به من دستور می‌دهد که آتش را در اجاق روشن کنم، و می‌گوید که کاغذ و چوب در جعبه‌ای کنار اجاق است و زغال هم در زغال‌دانی است. اگر روشن نشد، کمی پارافین مایع رویش بریز. آتش بی‌حال است و دود می‌کند و من قدری پارافین روی آن می‌پاشم که گر می‌گیرد، و ووش می‌کند و به طرفم شعله می‌کشد و نزدیک است ابروهایم را بسوزاند. دود همه جا را فرا گرفته و خاله آگی با عجله می‌دود توی آشپزخانه. مرا با مشت از اجاق دور می‌کند. یا حضرت مسیح، آخر تو عرضه نداری هیچ کاری را درست انجام بدهی؟ احمق، باید اول هوا کشش را باز کنی.

من درباره هواکش چیزی نمی‌دانم. خانه خودمان یک اجاق در ایرلند در طبقه پایین و یکی هم در ایتالیا در طبقه بالا داریم و از هواکش هم خبری نیست. آن وقت می‌آیی خانه خاله‌ات و باید همه چیز را درباره هواکش بدانی. فایده‌ای ندارد به خاله آگی بگویی این که اولین بار است آتشی در اجاقی روشن می‌کنی که هواکش دارد. چون در هر حال یکی می‌زند توی سرت و پرت می‌کند یک طرف. فهمیدنش سخت است که چرا آدم بزرگها برای کوچکترین موضوع مثل هواکش، آنقدر عصبانی

می شوند. من که وقتی بزرگ شدم هرگز بچه‌های کوچک را به خاطر چیزهای کوچکی مثل هواکش کتک نمی‌زنم. بعد سرم فریاد می‌کشد، حضرت بُخت‌النصر را ببینید که همین‌طور آنجا ایستاده. عقلت نمی‌رسد پنجره را باز کنی تا دودها برود بیرون؟ البته که عقلت نمی‌رسد. سگرمه‌هایت مثل آن بابای شمالی‌ات همیشه توهم است. بینم می‌توانی یک کتری آب برای چای جوش بیاوری بدون آن که تمام خانه را به آتش بکشی؟

سه تکه نان از گرده نان برایمان می‌برد و رویش مارگارین می‌مالد و خودش بر می‌گردد به رختخواب. ما چای و نانمان را می‌خوریم و اولین روزی است که از رفتن به مدرسه خوشحالیم که هم گرم است و هم از خاله بد اخلاق اثری نیست.

بعد از مدرسه به من می‌گوید که بنشینم پشت میز و نامه‌ای درباره بیماری مادرم و اینکه در بیمارستان است برای پدر بنویسم و بگویم که ما همه پیش خاله آگی هستیم تا مادر مرخص بشود. باید برایش بنویسم که همگی حالمان خوب است و سالمیم، برایمان پول بفرست، خرید غذا گران است، پسر بچه‌های رو به رشد خیلی غذا می‌خورند، هاهاها، آلفی کوچولو هم لباس و کهنه لازم دارد.

من نمی‌دانم چرا خاله آگی همیشه عصبانی است. خانه‌اش گرم و خشک است. در خانه‌اش هم چراغ برق دارد و هم مستراح مستقل توی حیاط. عموی پاکار ثابت دارد و هر جمعه حقوقش را به خانه می‌آورد. یکی دو لیوان آبجویش را در میخانه ساوت می‌خورد، ولی هیچ وقت با خواندن سرودهای غمگین درباره تاریخ طولانی و اندوهبار ایرلند به خانه نمی‌آید. او می‌گوید، خانه همه روی سرشان خراب شود، و می‌گوید خنده‌دارترین چیز این است که ما همه مجبوریم بعد از خلا خودمان را پاک کنیم و هیچ

انسانی را از آن گریزی نیست. به محض آنکه پاپ یا سیاستمداری شروع می‌کند به وراجی، عمو پا یادش می‌افتد که او هم باید خودش را پاک کند. هیتلر و روزولت و چرچیل همگی باید خودشان را پاک کنند. دو والرا هم همینطور. می‌گوید تنها مردمی که در این مورد استثناء هستند مسلمانها هستند که با یک دست می‌خورند و با دست دیگر خودشان را پاک می‌کنند. می‌گوید دست آدمیزاد پندرسوخته حرامزاده‌ای است و آدم هیچ وقت نمی‌داند چه خیالی دارد.

وقتی خاله آگی به انجمن مکانیک‌ها می‌رود که ورق بازی کند، با عمو پا به ما خیلی خوش می‌گذرد. می‌گوید، گور پدر مال دنیا، از میخانه ساوت دو بطری آبجوی سیاه می‌خرد، از مغازه سر خیابان هم شش تا نان کوچک و یک چارک ژامبون می‌گیرد. چای درست می‌کند و کنار آتش می‌نشینیم و ساندویچ ژامبون و چایمان را می‌خوریم و به اظهار نظرهای عمو پا درباره دنیا می‌خندیم. می‌گوید، من گاز بلعیدم، آبجویم را می‌خورم، برای دنیا و عموزاده‌هایش باد هوا هم نمی‌دهم. اگر الفی کوچولو بد قَلقی کند و بهانه بگیرد، عمو پا پیراهنش را بالا می‌زند و به او می‌گوید، بیا، بیا ممه بخور. منظره آن سینه صاف و نوک پستان قهوه‌ای آلفی را حیرت‌زده می‌کند و آرام می‌گیرد.

پیش از آمدن خاله آگی باید فنجانها را بشوییم و تمیز کنیم تا او نفهمد که داشتیم شکمان را با ساندویچ ژامبون پر می‌کردیم. اگر بفهمد یک ماه تمام به جان عمو پا غر می‌زند و این چیزی است که من هیچ از آن سر در نمی‌آوردم. چرا عمو پا می‌گذارد خاله آگی این طور به جانش غر بزند؟ عمو پا در جنگ جهانی شرکت کرده، دچار مسمومیت با گاز شده، بزرگ است، شغل درست و حسابی دارد، همه دنیا را به خنده می‌اندازد. این برای من از اسرار است. حرفی که همه کشیشها و معلمها به آدم می‌گویند،

همه چیز از اسرار است و باید هر چه را به شما می‌گویند قبول کنید. به راحتی می‌توانم عمو پا را به عنوان پدر بپذیرم. وقتی کنار آتش اجاق می‌نشینیم و چای می‌خوریم و وقتی او می‌گوزد و می‌گوید کبریتتان را به خرج آلمان‌ها آتش بزنید و ما از خنده غش می‌کنیم، خیلی به من خوش می‌گذرد.

خاله آگی تمام مدت مرا آزار می‌دهد. مرا چشم تراخمی صدا می‌کند. به من می‌گوید سببی هستم که با پدرم دو نیمه کرده باشند، همان رفتار غریب و همان افاده پرسیتارینی شمال ایرلندی را دارم، چه بسا وقتی بزرگ شدم یک محراب برای خودِ اولیور کرامول بسازم، یا فرار کنم و با یک زنکه انگلیسی ازدواج کنم و تمام در و دیوار خانه‌ام را با عکسهای خانواده سلطنتی بپوشانم.

دلم می‌خواهد از دست او نجات پیدا کنم و تنها راه نجاتی که به نظرم می‌رسد این است که مریض بشوم و به بیمارستان بروم. می‌توانم نیمه شب بلند شوم و به حیاط بروم و تظاهر کنم می‌خواهم بروم مستراح. در هوای یخبندان وسط حیاط می‌ایستم و امیدوارم که ذات‌الریه یا سل پیشرفته بگیرم تا به بیمارستان بروم با ملافه‌های تمیز و سینی غذایی که برایت می‌آورند توی تختخواب و کتابهایی که دخترک آبی پوش می‌آورد. چه بسا پاتریشیا مادیگان دیگری را ملاقات کنم و شعر بلند دیگری را یاد بگیرم.

مدتهای مدید یکتا پیراهن و پای برهنه توی حیاط می‌ایستم و به ماه نگاه می‌کنم که همچون کشتی اشباح بر دریای ابرها حرکت می‌کند و با بدن لرزان به رختخوابم بر می‌گردم و امیدوارم صبح با سرفه شدید و گونه‌های ملتهب از تب بیدار شوم. ولی نمی‌شوم. خیلی هم خوب و سرحالم و اگر می‌توانستم در خانه خودمان با مادر و برادرهایم باشم

حسابی سردماغ بودم.

روزهایی پیش می‌آید که خاله آگی می‌گوید دیگر یک ثانیه هم تحمل دیدن ما را ندارد و بهتر است از جلوی چشمش گم شویم برویم. هی، چشم تراخمی، بیا آلفی را بگذار توی کالسکه‌اش و با برادرهایت بروید پارک یا هر کجای دیگر، و تا وقتی ناقوس آنجلوس به صدا در نیامده، برای شام برنگردید، فهمیدی چی گفتم، با ناقوس آنجلوس، نه یک دقیقه دیرتر و نه یک دقیقه زودتر.

هوا سرد است، ولی برای ما مهم نیست. کالسکه را در خیابان اوکانل روبه بالا هل می‌دهیم و از آنجا به خیابان بالیناکورا یا راسبرین<sup>۱</sup> می‌رویم. آلفی را روی زمین می‌گذاریم تا چهار دست و پا برود و به گاوها و گوسفندها نگاه کند و وقتی که گاوها او را بو می‌کشند، گلی می‌خندیم. من می‌روم زیر یکی از گاوها و پستانش را توی دهان آلفی می‌دوشم تا وقتی که سیر می‌شود و بالا می‌آورد. کشاورزان دنبالمان می‌گذارند تا وقتی که می‌بینند آلفی و مایکل چقدر کوچکند. ملکی به روستایی‌ها می‌خندد. می‌گوید، تا بچه توی بغلم هست کتکم بزن. بعد فکر بکری به ذهنش می‌رسد. چرا به خانه خودمان نرویم و مدتی همان‌جا بازی نکنیم؟ کمی چوب و شاخه خشک از مزرعه جمع می‌کنیم و با عجله به خیابان رادن می‌رویم. کنار اجاق در ایتالیا کبریت هست و به سرعت آتش خوبی می‌گیرانیم. آلفی خوابش می‌برد و به زودی بقیه ماها هم چرتمان می‌برد تا اینکه ناقوس آنجلوس از کلیسای ریدمپتورست به صدا در می‌آید و متوجه می‌شویم که خاله آگی به خاطر دیر کردن پدرمان را در خواهد آورد.

برایمان اصلاً مهم نیست. می‌تواند هر چه دلش می‌خواهد سرمان فریاد بکشد، به ما که خیلی خوش گذشت، چه توی مزرعه پهلوی گاو و گوسفندها و چه در ایتالیا کنار آتش.

آدم می‌تواند تشخیص بدهد که خاله آگی هرگز نمی‌تواند به اندازه ما خوش بگذراند. چراغ برق و مستراح خصوصی به جای خودش، ولی خوش گذرانی بی خوش گذرانی.

روزهای پنجشنبه و یکشنبه مادر بزرگ می‌آید دنبالش و با هم با اتوبوس به ملاقات مادر در بیمارستان می‌روند. ما نمی‌توانیم همراهشان برویم، چون ورود اطفال به بیمارستان ممنوع است و اگر بپرسیم حال مادر چطور است، هر دو قیافه می‌گیرند و می‌گویند، خوب است، زنده می‌ماند. دلمان می‌خواهد بدانیم مادر کی از بیمارستان مرخص می‌شود تا بتوانیم همگی به خانه خودمان برگردیم، ولی جرئت نداریم دهانمان را باز کنیم.

یک روز مِلِکی به خاله آگی می‌گوید که گرسنه است و آیا ممکن است یک تکه نان به او بدهد. خاله آگی با مجله لوله شده «پیام آور کوچک قلب مقدس» چنان توی سرش می‌کوبد که قطره‌های اشک بر مژگانش دیده می‌شود. روز بعد از مدرسه به خانه نمی‌آید و تا موقع خواب هم پیدایش نمی‌شود. خاله آگی می‌گوید، خوب، لابد گذاشته و فرار کرده. چه بهتر، یک نان خور کمتر. اگر گرسنه‌اش بود، حتماً تا حالا پیدایش می‌شد. بگذار توی یک چاله برای خودش خوش بگذراند.

روز بعد مایکل دوان دوان از خیابان می‌آید، پدر آمده، پدر آمده، و می‌دود بیرون و پدر را می‌بینیم که در راهرو روی زمین نشسته، مایکل را بغل گرفته و زار می‌زند، بیچاره مادرتان، بیچاره مادرتان، و بوی مشروب می‌دهد. خاله آگی لبخند بر لب دارد، پس بالاخره پیدایت شد، بعد چای

و تخم مرغ و سوسیس درست می‌کند. مرا می‌فرستد یک بطری آبجوی سیاه برای پدر بخرم و من از خودم می‌پرسم علت مهربانی و دست و دل‌بازی ناگهانی او چیست. مایکل می‌پرسد، پدر، حالا می‌توانیم به خانه خودمان برویم؟

بله، پسر.

آلفی دوباره توی کالسکه است با سه تاکت کهنه و مقداری زغال و چوب برای آتش. خاله آگی دم در می‌ایستد و می‌گوید، پسرهای خوبی باشید، هر وقت دلتان خواست برای عصرانه بیاید منزل خودتان است، و توی دلم سیل فحشی است که نثارش می‌کنم، جنده پیرسگ. توی دلم است و کاری‌اش نمی‌توانم بکنم و مجبورم موقع اعتراف به کشیش بگویم.

ملیکی توی چاله نبوده، خانه خودمان است و مشغول خوردن ماهی و چیپسی است که سربازی مست دم در پادگان استارفیلد<sup>۱</sup> انداخته بوده. مادر دو روز بعد به خانه می‌آید. ضعیف و رنگ‌پریده است و آهسته قدم بر می‌دارد. می‌گوید، دکتر گفته خودت را گرم نگاه دار، تا می‌توانی استراحت کن و غذاهای مقوی بخور، اقلأ سه بار گوشت و تخم مرغ در هفته. خداوند به ما رحم کند، این دکترها هیچ نمی‌دانند فقر یعنی چه. پدر چای دم می‌کند و برای او روی آتش نان برشته می‌کند. برای بقیه ما هم نان سرخ می‌کند و آن بالا در ایتالیا که گرم و نرم است به ما خیلی خوش می‌گذرد. می‌گوید، نمی‌تواند برای همیشه پیش ما بماند، باید برای کار برگردد به کاوتتری. مادر می‌پرسد، چگونه می‌خواهد بدون یک پنی در جیبش تا کاوتتری برود. پدر روز شنبه مقدس صبح سحر از خواب بیدار



می شود و من هم چای ام را با او کنار آتش می خورم. چهار برش نان را سرخ می کند و آنها را در ورقهای لیمریک کرونیکل<sup>۱</sup> می پیچد. مادر هنوز در رختخواب است، و او از پایین پله ها صدایش می کند و می گوید من دارم می روم. مادر می گوید، خیلی خوب. وقتی رسیدی، نامه بنویس. پدرم عازم انگلستان است، و او حتی حاضر نیست از رختخواب بلند شود. می پرسم می توانم با او تا ایستگاه راه آهن بروم. نه، او آنجا نمی رود. می رود به طرف جاده دابلین ببیند می تواند از اتومبیلی سواری مجانی بگیرد. دستی به سرم می کشد و می گوید مواظب مادر و برادرهایت باش و از در می رود بیرون. تماشایش می کنم که از خیابان بالا می رود تا وقتی که سر پیچ می پیچد و از نظرم پنهان می شود. دنبالش تا بالای خیابان می دوم بینم چگونه از خیابان باراک هیل سرازیر می شود به طرف خیابان جوزف. دنبالش تا جایی که می توانم می دوم. حتماً می داند دنبالش هستم، چون بر می گردد و فریاد می زند، برگرد خانه، فرانسیس. برگرد پیش مادرت. یک هفته بعد نامه ای از او می رسد که سالم رسیده، و ما باید پسرهای خوبی باشیم، به وظایف مذهبی مان عمل کنیم و از همه مهمتر از مادرمان حرف شنوی داشته باشیم. یک هفته بعد یک حواله تلگرافی به مبلغ سه پوند برایمان می رسد و ما عرش را سیر می کنیم. پس از این به بعد اعیان می شویم. ماهی و چیپس، ژله و کرم کارامل، هر شنبه تماشای فیلم در سینمای لیریک، کلوسیوم، کارلتون، آنتنوم، سنترال، و از همه شیکتر، ساوی. چه بسا بتوانیم با اعیان و اشراف لیمریک در کافه ساوی عصرانه بخوریم. یادمان باشد وقتی فتجانهای چایمان را بلند می کنیم، انگشت کوچکمان را بیرون بدهیم.

شنبه بعد از حواله خبری نیست، شنبه بعدش هم همین طور و شنبه‌های بعد از آن. بار دیگر مادر از انجمن خیریه وینسنت دوپل مقدس گدایی می‌کند و در درمانگاه وقتی آقایان کوفی و کین مسخرگی هایشان را درباره پدر و هرجاییهای پیکادلی بارش می‌کنند، لبخند می‌زند. مایکل می‌خواهد بداند هرجایی یعنی چه و او می‌گوید چیزی است که با چای می‌خورند. بیشتر روز را با برابری هانون کنار آتش می‌گذرانند، به سیگارهای وودباینش پک می‌زند، و چای کم‌رنگ می‌خورد. وقتی از مدرسه به خانه برمی‌گردیم، خرده‌های نان صبح هنوز روی میز است. هرگز فنجانها و شیشه‌های خالی مریا را، که برای چای خوردن استفاده می‌کنیم نمی‌شوید و مگس روی ظرف شکر و هر جای دیگر که شیرین باشد وول می‌زند.

می‌گوید من و مِلکی باید به نوبت آلفی را نگاه داریم، و او را برای هواخوری با کالسکه بیرون ببریم. بچه را که نمی‌شود از ماه اکتبر تا آوریل در ایتالیا نگاه داشت. اگر به او بگوییم که می‌خواهیم با دوستانمان توی خیابان بازی کنیم، ممکن است چنان چک محکمی بخواباند توی گوشمان که گوشمان سوت بزند.

با آلفی و کالسکه بازی می‌کنیم. من بالای خیابان باراک می‌ایستم و مِلکی هم پایین خیابان. وقتی کالسکه را از سربالایی تپه هل می‌دهم، مِلکی قرار است که آن را نگاه دارد، ولی او دارد به یکی از همبازی‌هایش نگاه می‌کند که اسکیت به پا دارد و کالسکه از کنارش می‌گذرد و وارد میخانه لیستونز<sup>۱</sup> می‌شود، جایی که مردها در آرامش نشسته‌اند و دارند می‌شان را می‌زنند و هیچ انتظار کالسکه بچه‌ای را ندارند که با صورت

---

1. Lenistons

کثیف گوگوگو می کند. صاحب میخانه فریادش به آسمان می رود، این بی شرمی است، باید قانونی بر علیه این قبیل اعمال وجود داشته باشد، علیه بچه های نوزادی که با کالسکه های کج و کوله سرزده وارد میخانه می شوند. حتماً شکایت ما را به گاردها خواهد کرد، و آلفی برایش دست تکان می دهد و لبخند می زند و او می گوید، خیلی خوب، خیلی خوب، یک آبنبات به این بچه می دهم و به شماها هم یکی یک لیموناد، ای خدای بالای سر، عجب روزگار بدی شده، درست لحظه ای که فکر می کنی صنار استفاده کرده ای، کالسکه بچه ای در را می شکند و می آید تو، و باید چپ و راست از آنها با آبنبات و لیموناد پذیرایی کنی، حالا شما دو تا این بچه را بردارید و بروید خانه پیش مادرتان.

باز هم فکر درخشانی در کله ملکی جرقه می زند. می توانیم دور تا دور لیمریک راه بیفتیم و کالسکه آلفی را هل بدهیم توی میخانه ها و آبنبات و لیموناد بگیریم، ولی من دلم نمی خواهد مادر خبردار بشود و یکی از آن چکهایش را بخواباند توی گوشم. ملکی می گوید من رفیق همراهی نیستم و می زند به چاک، من کالسکه را به طرف خیابان هنری می برم و به طرف کلیسای ریدمپتورست می روم. روز خاکستری رنگی است، کلیسا هم خاکستری است و انبوه جمعیتی هم که بیرون در خانه کشیش گرد آمده اند هم خاکستری هستند. آنها منتظرند تا باقیمانده غذای کشیشها را گدایی کنند.

آنجا در میان جمعیت مادرم را باکت خاکستری کهنه و کثیفش می بینم. این مادر خود من است که دارد گدایی می کند. این خیلی بدتر از بیمه بیکاری، و انجمن خیریه وینسنت دوپل مقدس و درمانگاه است. این بدترین آبروریزی است، تقریباً به همان بدی گدایی در خیابان است مثل گداهایی که بچه های زخم و زبلی شان را جلوی چشم مردم می گیرند، در

راه خدا یک پنی به خاطر این بچه فقیر بدهید، آقا بچه بیچاره گرسنه است، خانم.

حالا دیگر مادر من هم گداست و اگر یکی از همسایه‌ها یا همشاگردی‌هایم او را ببیند، تا ابد شرمسار خواهیم بود. همشاگردی‌هایم برایم القاب جدید می‌سازند تا توی حیاط مدرسه آزارم بدهند و خوب می‌دانم چه خواهند گفت.

فرانکی مک کورت

پسر زنکه‌گدا

چشم تراخمی

رقاص پای نقاره،

دهانش باز مانده

ژاپنی شده

در خانه کشیش آهسته باز می‌شود و مردم با دستهای دراز شده به جلو هجوم می‌برند. صدایشان را می‌شنوم، برادر، برادر، به من بده، برادر، آخ، ترا به خدا، برادر. پنج تا بچه توی خانه دارم، برادر. می‌بینم که مادرم را هل می‌دهند جلو. می‌بینم چطور لبانش را به هم می‌فشارد و کیسه‌ای را قاپ می‌زند و پشتش را به در می‌کند و من با عجله کالسکه را به طرف بالای خیابان می‌برم تا مرا نبیند.

دیگر دلم نمی‌خواهد به خانه بروم. کالسکه را به سوی خیابان داک و از آنجا به طرف کورکانری<sup>۱</sup> می‌برم، همان جایی که تمام زباله لیمریک را می‌ریزند و می‌سوزانند. مدتی همان‌جا می‌ایستم و به پسر بچه‌هایی که

دنبال موش می‌کنند نگاه می‌کنم. نمی‌فهمم چرا باید موشهایی را که در خانه آنها نیستند شکنجه بدهند. اگر آلفی همراهم نبود، که دارد از گرسنگی گلوی خودش را پاره می‌کند و پاهای گپلش را به هم می‌کوبد و شیشه خالی‌اش را تکان می‌دهد، سرم را می‌انداختم پایین و راهم را از میان مزارع می‌گرفتم و می‌رفتم و هرگز پشت سرم را هم نگاه نمی‌کردم.

مادر آتش را گیرانده و چیزی در قابلمه می‌جوشد. مِلِکی لبخند می‌زند و می‌گوید مادر از کاتلین اوکانل گوشت نمک‌سود و چندتا سیب زمینی گرفته. اگر می‌دانست پسر یک زن گداست هیچ وقت این‌طور خوشحالی نمی‌کرد. مادر ما را از خیابان به داخل خانه صدا می‌کند و وقتی پشت میز می‌نشینیم برایم دشوار است به صورت مادر گدای خودم نگاه کنم. مادر قابلمه را روی میز می‌گذارد، با قاشق یکی یکی سیب زمینی به هرکدام ما می‌دهد و برای برداشتن به اصطلاح گوشت نمک‌سود از چنگال استفاده می‌کند.

اصلاً گوشت نیست. یک تکه بزرگ و لرزان دنبه خاکستری است و تنها اثر گوشت گاو باریکه‌ای از گوشت قرمز در بالای آن است. همگی به آن باریکه گوشت می‌نگریم و در این فکریم که گیر چه کسی خواهد آمد. مادر می‌گوید، این مال آلفی است. او کوچک است، در حال رشد است، و غذا لازم دارد. آن را توی نعلبکی جلویش می‌گذارد. آلفی با انگشت آن را پس می‌زند، بعد دوباره آن را به طرف خودش می‌کشد، به طرف دهانش می‌برد، به اطراف آشپزخانه نگاه می‌کند، لاکی (سگمان) را می‌بیند و آن را برای او پرت می‌کند.

حرف زدن بیهوده است. گوشت از دست رفته است. سیب زمینی‌هایمان را با مقدار زیادی نمک می‌خوریم، و من دنبه‌ام را می‌خورم و تظاهر می‌کنم که گوشت گاو است.

## فصل یازدهم

مادر به ما اخطار می‌کند، حق ندارید پنجول‌هایتان را توی این صندوق بکنید، چون چیزی توی آن نیست که به درد شماها بخورد.

توی صندوق فقط مقدار زیادی کاغذ است، گواهی تولد و غسل تعمید، گذرنامه ایرلندی خودش، گذرنامه انگلیسی پدر از بلفاست، گذرنامه‌های امریکایی ماها و لباس قرمز و چین‌دار و منگوله‌داری با تور مشکی که با خودش از امریکا آورده. می‌خواهد این لباس را تا ابد نگاه دارد که فراموش نکند زمانی جوان بوده و می‌رقصیده.

برایم مهم نیست که توی آن صندوق چیست تا اینکه با بیلی کمپل و مَلِکی یک تیم فوتبال تشکیل می‌دهم. وسعمان به خرید لباس ورزش یکدست و کفش فوتبال نمی‌رسد و بیلی می‌گوید، پس مردم از کجا بفهند ما کی هستیم؟ ما حتی یک علامت هم نداریم.

به یاد لباس قرمز مادر می‌افتم و اسمی به ذهنم خطور می‌کند، قلب سرخ‌های لیمریک. مادر که هرگز در آن صندوق را باز نمی‌کند، بنا براین چه اشکالی دارد تکه‌ای از لباس قرمزش را ببرم و هفت تا قلب برای افراد تیم درست کنم که روی سینه‌هایمان بچسبانیم؟ خودش همیشه می‌گوید، آدم از چیزی که نمی‌داند ناراحت نمی‌شود.

لباس زیر اثبوه کاغذها مدفون است. به عکس گذرنامه‌ام نگاه می‌کنم که مال موقعی است که بسیار کوچک بودم و حالا می‌فهمم چرا همه به من می‌گویند ژاپنی. کاغذی هست که بالایش نوشته گواهی ازدواج، مبنی بر اینکه در تاریخ بیست و هشتم ماه مارس ۱۹۳۰ ملکی مک‌کورت و آنجلا شیهان به عقد و ازدواج شرعی یکدیگر در آمده‌اند. آخر چطور چنین چیزی امکان دارد؟ من در تاریخ نوزدهم اوت به دنیا آمده‌ام و بیلی کمپل می‌گوید مادر و پدر آدم باید نه ماه با هم ازدواج کرده باشند تا از بیچه خبری بشود. و حالا بنده اینجا در نصف این مدت به دنیا آمده‌ام. پس معنی‌اش این است که من یک معجزه‌ام و وقتی بزرگ شدم حتماً قدیس می‌شوم و مردم روز تولد قدیس فرانسیس لیمریکی را جشن خواهند گرفت.

باید از مایکی مالی پیرسم که هنوز متخصص آناتومی دخترها و به طور کلی همه چیزهای بد است.

بیلی می‌گوید اگر می‌خواهیم فوتبالیست‌های قهاری بشویم، باید تمرین کنیم و بهتر است در پارک دور هم جمع شویم. وقتی قلبهایی را که بریده‌ام به آنها می‌دهم، بیچه‌ها غرغر می‌کنند و می‌گویم اگر خوششان نمی‌آید می‌توانند بروند و لباسها و بلوزهای مادرهای خودشان را تکه تکه کنند.

ما برای خرید توپ درست و حسابی پولی نداریم، این است که یکی از پسرها یک شکمبه گوسفند را که با تکه پارچه پر کرده می‌آورد که به جای توپ استفاده کنیم.

آنقدر شکمبه را روی چمنها این طرف و آن طرف لگد می‌زنیم تا سوراخ سوراخ می‌شود و تکه‌های پارچه از آن بیرون می‌زند و حوصله‌مان از لگزدن به شکمبه سر می‌رود که در واقع کیسه شلی هم بیشتر نیست.

بیلی می‌گوید فردا صبح که شنبه است باید دسته جمعی برویم بالیناکورا که ببینیم می‌توانیم بچه اعیانهای کالج کریست<sup>۱</sup> را به یک مسابقه درست و حسابی تشویق کنیم یا نه. می‌گوید باید قلبهای قرمزمان را هم به سینه‌مان بچسبانیم هر چند از کهنه پارچه است.

ملیکی می‌خواهد برود خانه عصرانه بخورد، ولی من نمی‌توانم، چون باید مایکی مالی را پیدا کنم و بپرسم چرا من در نصف مدت معمول متولد شده‌ام. مایکی دارد با پدرش، پیتر، از خانه بیرون می‌آید. روز تولد شانزده سالگی مایکی است و پدرش دارد او را به میخانه<sup>۲</sup> بولز<sup>۲</sup> می‌برد تا اولین گیلان آبجویش را نوبر کند. نورا مالی دارد پشت سر پیتر فریاد می‌زند که اگر بروند، بهتر است دیگر پشت سرشان را هم نگاه نکنند، دیگر از نان پختن خسته شده، دیگر پایش را هم توی آسایشگاه روانی نخواهد گذاشت، و اگر آن بچه را مست به خانه بیاورد، می‌رود به اسکاتلند و خودش را از صفحه روزگار محو خواهد کرد.

پیتر به مایکی می‌گوید، به حرفهای مادرت توجه نکن، سیکلوپس. مادرهای ایرلندی همیشه دشمن نخستین گیلان آبجوی آدم هستند. مادر خود من وقتی که پدرم مرا می‌برد تا اولین گیلانم را بزنم، خواست با ماهیتابه پدرم را بکشد.

مایکی از پیتر می‌پرسد من هم می‌توانم همراه آنها بروم و یک لیموناد بخورم؟

پیتر به همه آدمهای درون میخانه اعلام می‌کند که مایکی برای گیلان نوبرانه‌اش به میخانه آمده و وقتی همه مردها می‌خواهند مایکی را به پیکی مهمان کنند، پیتر می‌گوید، آهان، این نشد، اگر زیادی بخورد و



حالش بد بشود، پاک دشمن آن خواهد شد.

لیوانها پس کشیده می شوند و ما کنار دیوار می نشینیم، مالی ها یا لیوانهای آبجویشان و من با شیشهٔ لیمونادم. مردها برای مایکی آرزوی خوشبختی می کنند و مگر این موهبت الهی نبود که بعد از افتادنش از آن ناودان دیگر هرگز دچار حملات غش نشد و چقدر باعث تأسف است که آن پسرک بدبخت، کازیمودو دولی، بعد از آن همه مشقتی که تحمل کرد تا به لهجهٔ انگلیسی حرف بزند و در بی بی سی استخدام شود، که البته جای مناسبی برای یک ایرلندی اصیل نیست، آن طور سل گرفت و از دست رفت.

پیتر مشغول صحبت با بقیهٔ مردها در میخانه است، مایکی پس از نخستین قلبش آهسته در گوش من می گوید، فکر نمی کنم خوشم بیاید، ولی به پدرم حرفی تزن. بعد به من می گوید چگونه دارد پنهانی لهجهٔ انگلیسی را تمرین می کند تا بتواند در بی بی سی خبر بخواند، همان رؤیای کازیمودو. می گوید من می توانم کوهالین را برای خودم نگاه دارم، چون وقتی آدم در رادیوی بی بی سی خبر می خواند، دیگر به کوهالین احتیاجی ندارد. و حالا که شانزده سالش شده، می خواهد برود انگلستان و هر وقت رادیویی گیرم آمد، این صدای اوست که از رادیو محلی بی بی سی می شنوم.

ماجرای گواهی ازدواج را برایش تعریف می کنم و اینکه بیلی کمپل گفته نه ماه طول می کشد و من در نصف این مدت متولد شده ام و آیا می داند که من چه نوع معجزه ای هستم.

می گوید، آهان، هی، صبر کن بینم، تو یک حرامزاده ای. فنا شدی.

مایکی لزومی ندارد به من فحش بدهی.

فحش که نمی دهم. وقتی کسی در کمتر از نه ماه ازدواج به دنیا بیاید،

یعنی آمیزش خارج از عقد شرعی صورت گرفته.

یعنی چی؟

چی یعنی چی؟

آمیزش.

یعنی وقتی که اسپرم مرد با تخمک زن ترکیب می شود و رشد می کند و نه ماه بعد تو به دنیا می آیی.

من نمی فهمم تو چی می گویی.

آهسته و به وضوح جزئیات عمل لقاح را در گوشم شرح می دهد، و اینکه چگونه اسپرم به درون تخمک می رود و تبدیل به من می شود. من تخم نیستم.

تو تخمی. همه زمانی تخم بوده اند.

آخر چرا من فنا شده ام؟ تقصیر من نیست که حرامزاده شده ام.

تمام حرامزاده ها فنا شده هستند. مثل نوزادانی هستند که غسل تعمید نمی شوند. تا ابد در برزخ می مانند و راه نجاتی هم ندارند و تقصیر خودشان هم نیست. همین است که آدم حیرت می کند که چرا خداوندی که آن بالا روی تختش نشسته به حال این بچه های کوچولوی غسل تعمید نشده رحمی نمی کند. به همین دلیل است که من دیگر از نزدیک کلیسا هم رد نمی شوم. به هر حال، تو فنا شده ای. پدر و مادر تو هیجان زده شدند و ازدواج نکرده بودند، بنا براین شامل عنایت الهی نمی شوی.

حالا من باید چه کار کنم؟

هیچ چی. تو نابودی.

منی توانم شمعی چیزی روشن کنم.

می توانی به باکره مقدس متوسل بشوی. او حامی فنا شده هاست.

ولی من برای شمع یک پنی ندارم.

خیلی خوب، خیلی خوب، بیا این هم یک پنی. یک میلیون سال دیگر که شغلی پیدا کردی، می توانی آن را به من پس بدهی. اطلاعات زیاد من درباره مسائل جنسی هم دارد برایم خیلی گران تمام می شود.

صاحب میخانه دارد جدول کلمات متقاطع حل می کند و از پیتر می پرسد متضاد پیشرفت چی می شود؟

پیتر می گوید، پسرفت.

همین است. هر چیزی یک متضاد دارد.

پیتر می گوید، یا مادر مقدس.

صاحب میخانه می گوید، طوری شدی پیتر؟

تامی، تو قبلاً چی گفتی؟

گفتم هر چیزی یک متضاد دارد.

یا مادر مقدس.

پیتر حالت خوب است؟ آبجویت خراب نیست؟

آبجویم خوب است، تامی، مگر من قهرمان آبجو خوری نیستم، هان؟ به والله که هستی. ردخور ندارد.

معنی اش این است که می توانم در جهت مخالفش هم قهرمان باشم.

منظورت چیست، پیتر؟

می توانم قهرمان آبجونخوری هم باشم، مگر نه؟

ای بابا، پیتر، ول کن تو هم. فکر می کنم داری یک کمی زیاده روی

می کنی. عیالت حالش خوب است؟

تامی، بیا این آبجو را از جلوی من بردار. من قهرمان آبجونخوری ام.

پیتر بر می گردد و لیوان آبجو را از جلوی مایکی بر می دارد. مایکی

بلند شو، داریم می رویم خانه پیش مادرت.

بابا، چطور مرا سیکلوپس صدا نکردی؟

تو مایکی هستی. مایکلی. می خواهیم برویم انگلستان. من دیگر لب به آبجو نمی زنم، تو هم نمی زنی، مادرت هم دیگر نان نمی پزد. یاالله راه بیفت.

داریم از در میخانه بیرون می آییم که تامی پشت سرمان فریاد می زند، می دانی قضیه چیست پیترو، تمامش زیر سر آن کتابهای لعنتی است که می خوانی. مغزت را قاطی کرده اند.

پیترو و مایکی به طرف خانه شان به راه می افتند. من هم باید به کلیسای جوزف مقدس بروم و شمعی را روشن کنم که مرا از فنای ابدی نجات می دهد، ولی سر راه از پنجره مغازه کونی هان<sup>۱</sup> نگاه می کنم و در وسط آن یک تکه بزرگ شکلات کشی کلیوز<sup>۲</sup> دیده می شود و تابلویی هم روی آن است، دوتا شکلات با یک پنی. من می دانم که فنا شده ام ولی آب دهانم راه افتاده و وقتی که پنی را روی پیشخوان خانم کونی هان می گذارم، به باکره مقدس قول می دهم با اولین پتی ای که دفعه بعد گیرم بیاید برایش شمع روشن می کنم و اگر ممکن است لطفاً به پسرش سفارش کند که ماجرای نابودی مرا قدری به تأخیر بیندازد.

یک پنی شکلات کشی که تا ابد دوام نمی آورد و وقتی تمام می شود، باید به فکر رفتن خانه پیش مادر باشم که اجازه داد پدرم هیجان زده بشود و اسپرمش را به تخمک او فرو کند تا من پیش از موقع به دنیا بیایم و حرامزاده شوم. اگر درباره پیراهن قرمز یا چیز دیگری لب از لب باز کند به او خواهم گفت که همه چیز را درباره هیجان زدگی می دانم و او هم حیرت می کند.

شنبه صبح با تیم قلب سرخ های لیمریک در خیابانها به راه می افتیم و

دنبال تیمی هستیم که حاضر بشود با ما مسابقه بدهد. پسرهای تیم همچنان دارند غُر و نُند می‌کنند که تکه‌های لباس قرمز هیچ شباهتی به قلب ندارد تا اینکه بیلی به آنها می‌گوید اگر نمی‌خواهند فوتبال بازی کنند، بهتر است بروند خانه‌هایشان و با عروسکهای خواهرهایشان بازی کنند.

در مزرعهٔ بالیناکورا چند پسر فوتبال بازی می‌کنند. آنها هشت بازیکن دارند و ما هفت نفریم، ولی برایمان مهم نیست، چون یکی از آنها یک چشم بیشتر ندارد و بیلی به ما می‌گوید سعی کنید همیشه طرف چشم کورش قرار بگیرید. می‌گوید، به علاوه، فرانک مک‌کورت هم با آن دو تا چشم خرابش عملاً از دو چشم کور است که بدتر هم هست. آنها همگی لباس ورزش مرتب به تن دارند، بلوزهای آبی و سفید و شلوار کوتاه سفید و کفش فوتبال درست و حسابی. یکی از آنها می‌گوید انگار ماها از توی آشغالدانی آمده‌ایم بیرون و بچه‌ها باید جلوی مِلِکی را بگیرند که کت‌کاری راه نیندازد. توافق می‌کنیم که نیم ساعت بازی کنیم، چون پسرهای بالیناکورا باید برای خوردن ناهار بروند. ناهار؟ همهٔ دنیا وسط روز چیزی نمی‌خورند و فقط شام می‌خورند ولی اینها باید ناهار بخورند.

اگر در این نیم ساعت کسی گل نزد بازی مساوی تمام می‌شود. بازی شروع می‌شود و ما مشغولیم که ناگهان بیلی توپ را جلوی پایش می‌گیرد و با سرعت و درپ کتان از کنار زمین می‌رود جلو، چنان سریع است که کسی به گرد پایش نمی‌رسد و توپ وارد دروازهٔ تیم رقیب می‌شود. نیم ساعت اول کمابیش تمام شده، ولی پسرهای بالیناکورایی نیم ساعت دیگر وقت می‌خواهند و در نیم ساعت دوم موفق می‌شوند یک گل به ثمر برسانند.

بعد توپ از خط خارج می‌شود. توپ مال ماست. بیلی روی خط می‌ایستد و توپ را می‌برد بالای سرش. تظاهر می‌کند، که دارد به مِلِکی نگاه می‌کند ولی توپ را به سوی من پرتاپ می‌کند. توپ طوری به طرف

من می آید که گویی تنها چیزی است که در جهان وجود دارد. درس جلوی پای من است و تنها کاری که باید بکنم این است که به طرف چپ بچرخم و آن را محکم توی دروازه رقیب بکارم. نوری در سرم حس می‌کنم و انگار عرش را سیر می‌کنم. دارم روی سرتاسر زمین بازی پرواز می‌کنم تا اینکه قلب سرخ‌های لیمریک برایم کف می‌زنند و به پشتم می‌کوبند و می‌گویند که گل فوق‌العاده‌ای بود، فرانکی، تو هم پاس خوبی دادی، ییلی.

پیاده از خیابان اوکانل برمی‌گردیم و من تمام فکرم معطوف تویی است که به طرف پایم آمد و اینکه حتماً موهبتی از خداوند یا باکرة مقدس بوده وگرنه آنها هیچ وقت چنین امتیازی را به کسی نمی‌دهند که پیش از موقع متولد شده و تا ابد محکوم به فناست و تا روزی که زنده‌ام هرگز آن تویی را که ییلی به طرفم فرستاد فراموش نخواهم کرد، آن گل را.

مادر برایدی هانون و مادرش را بالای خیابان می‌بیند و آنها درباره‌ی پا درد آقای هانون برایش می‌گویند. جان بیچاره به خاطر توزیع روزانه زغال و زغال سنگ به تجار زغال در خیابان داک و بعد هم رکاب زدن دوچرخه در راه بازگشت پدرش درآمده. او از ساعت هشت صبح تا پنج‌ونیم بعدازظهر کار می‌کند هر چند باید مدتی پیش از هشت برود تا اسب‌گاری را آماده کند و بعد از پنج‌ونیم هم باید بماند تا اسب را به آغل ببرد و مستقر کند. تمام روز هم باید یکبند از این‌گاری بالا و پایین برود و کیسه‌های زغال و زغال سنگ را جا به جا کند، هیچ جوری هم نمی‌تواند باندهای روی زخمهای پایش را سر جایشان نگاه دارد که خاک و خاکه زغال داخل زخمهای باز پایش نشود. باندها همیشه به زخمها می‌چسبند و باید آنها را کند و وقتی که آقای هانون به خانه می‌آید خانم هانون مجبور است که

زخمها را با آب گرم و صابون بشوید، روی زخمها مرهم بمالد و بار دیگر آنها را با باند تمیز ببندد. وسعشان نمی‌رسد هر روز باند جدید استفاده کنند، این است که او مجبور است باندهای قدیمی را بشوید و دوباره مصرف کند تا وقتی که خاکستری بشوند.

مادر می‌گوید آقای هانون باید برود دکتر، و خانم هانون می‌گوید که تا حالا ده بار رفته دکتر، دکتر می‌گوید نباید از این پاها بیشتر از این استفاده کند. همین. روی پا کار نکن. البته گفتنش آسان است، چطور می‌تواند روی پا کار نکند؟ مجبور است کار کند. اگر کار نکنند با چی امورمان را بگذرانیم؟

مادر می‌گوید شاید برایدی بتواند برای خودش کاری پیدا کند و به برایدی بر می‌خورد و می‌رنجد. آنجلا، نمی‌دانی که من ریه‌هایم ضعیف است؟ نمی‌دانی که تب روماتیسمی داشتم و هر آن ممکن است بمیرم؟ باید مواظب خودم باشم.

مادر اغلب از ریه‌های ضعیف برایدی و تب روماتیسمی‌اش حرف می‌زند. می‌گوید، این خانم می‌تواند یک ساعت اینجا بتشیند و مدام از بیماری و دردش شکایت کند، ولی حاضر نیست یک لحظه سیگار کشیدنش را کنار بگذارد.

مادر به برایدی می‌گوید از بابت ریه‌های ضعیف او و ناراحتی پای پدرش خیلی متأسف است. خانم هانون به مادر می‌گوید که حال جان دارد روز به روز بدتر می‌شود، راستی خانم مک‌کورت، اگر پسرتان فرانکی، هفته ای چند روز با جان روی گاری کار کند و به او در حمل و نقل کیسه‌ها کمک کند چه می‌شود؟ البته ما وسعمان نمی‌رسد ولی فرانکی می‌تواند یکی دو شیلینگی کاسبی کند و جان هم می‌تواند کمی به پای بیچاره‌اش استراحت بدهد.

مادر می‌گوید، والله چه می‌دانم، او فقط یازده سالش است و اخیراً هم حصبه گرفته و خاکه زغال هم برای چشمهایش ضرر دارد.  
برایدی می‌گوید، توی هوای آزاد کار می‌کند و برای کسی که چشم درد داشته و یا تازه حصبه‌اش خوب شده هیچ چیز بهتر از هوای تازه نیست، مگر نه، فرانکی؟  
بله، برایدی.

از خدا می‌خواهم که مثل یک مرد کارگر حسابی همراه آقای هانون روی گاری زغال کار کنم. اگر خوب از عهده بر بیایم، ممکن است اصلاً اجازه بدهند که دیگر هرگز مدرسه نروم، ولی مادر می‌گوید، فرانکی می‌تواند کمک کند مشروط بر اینکه با کار مدرسه‌اش تداخل نکند، می‌تواند شنبه صبح مشغول شود.

من حالا مرد خانه‌ام، این است که صبح زود شنبه آتش را می‌گیرانم چای و نان سرخ‌شده خودم را درست می‌کنم. دم در منزل بغلی منتظر آقای هانون می‌شوم تا با دوچرخه‌اش بیرون می‌آید و از پنجره بوی اشتهاانگیز تخم مرغ و گوشت خوک دودی به مشام می‌رسد. مادر می‌گوید، آقای هانون بهترین غذا را می‌خورد، چون خانم هانون هنوز مثل روزی که با هم ازدواج کرده‌اند عاشق آقای هانون است. درست مثل عاشق و معشوقهای فیلمهای امریکایی هستند. آقای هانون دوچرخه‌اش را به جلو می‌راند و به پیش پک می‌زند. به من می‌گوید روی ترکش سوار شوم و به سوی اولین کار درست و حسابی من در مقام مرد خانه، به راه می‌افتیم. روی دوچرخه سرش بالای سر من قرار دارد و بوی پیش خیلی دلپذیر است. لباسهایش بوی زغال می‌دهد و همین باعث می‌شود به عطسه بیفتم.

مردها یا با دوچرخه یا پای پیاده به طرف انبار زغال یا کارخانه آرد



رنک و شرکت استیم شیب<sup>۱</sup> لیمریک در خیابان داک در حرکتند. آقای هانون پیش را از دهانش بر می دارد و به من می گوید صبح شنبه از بهترین صبح هاست، فقط نصف روز کار می کند. سر ساعت هشت کار را شروع می کنیم و وقتی ناقوس آنجلوس دوازده ضربه نواخت، ختم می کنیم.

ابتدا اسب را آماده می کنیم، کمی قشویش می کنیم، مخزن چوبی اش را با جو و علیق و سطل را با آب پر می کنیم. آقای هانون به من یاد می دهد چگونه زین و برگ را روی او بگذارم و اسب را عقب عقب بیاورم و توی دهانه گاری قرار بدهم. می گوید، پناه بر عیسی مسیح، فرانکی، تو خیلی برای این کار استعداد داری.

از این حرف چنان خوشحال می شوم که می خواهم پرواز کنم و تا آخر عمر گاریچی باقی بمانم.

دو تا مرد مشغول پر کردن کیسه ها با زغال و زغال سنگ هستند و آنها را روی باسکول می کشند، هر کیسه باید وزن معینی داشته باشد. وظیفه آنهاست که کیسه ها را روی گاری بگذارند در حالی که آقای هانون به دفتر می رود تا قبضه های توزیع را بگیرد. این مردان کیسه های بسیار سریعند و ما برای دور اول توزیع آماده ایم. آقای هانون طرف چپ گاری می نشیند و با شلاقش نشان می دهد که من باید کجای طرف راست بنشینم. سوار شدن به گاری، به علت بلند بودن آن و انبوه کیسه ها قدری سخت است، و من سعی می کنم پایم را روی چرخ گاری بگذارم و سوار شوم. آقای هانون می گوید هرگز نباید چنین کاری را تکرار کنم. وقتی اسب به گاری بسته است، هرگز دست یا پایت را روی چرخ نگذار. چون اسب ممکن است برای خودش راه بیفتد و آنوقت دست و پای تو لای چرخ گیر کند و

از بدنت کنده شود و تو همان جا ایستاده باشی و بروبر تماشایش کنی. به اسب می‌گویی، نه‌نچ، راه بیفت، و اسب سرش را تکان می‌دهد و زین و برگش به صدا در می‌آید و آقای هانون می‌خندد. این اسب احمق عاشق کار کردن است. چند ساعت دیگر نا ندارد سرش را هم تکان بدهد.

وقتی باران می‌گیرد، خودمان را با کیسه‌های کهنه زغال می‌پوشانیم و آقای هانون پیش را دمر و می‌کند تا توتونش خیس نشود. می‌گویی، باران همه چیز را سنگینتر می‌کند، ولی فایده شکایت کردن چیست. مثل این می‌ماند که بخواهی از گرمای هوا در آفریقا شکایت کنی.

از پل سارزفیلد می‌گذریم تا در خیابانهای اینس و نورت سیرکولار، زغال توزیع کنیم. آقای هانون می‌گوید، این هم از مردم پولدار، دستشان هم برای انعام توی جیبشان نمی‌رود.

باید شانزده کیسه را توزیع کنیم. آقای هانون می‌گوید امروز شانس آورده‌ایم، چون بعضی از خانه‌ها بیشتر از یک کیسه می‌گیرند و او مجبور نیست با این پای خرابش برای هر یک کیسه از گاری بالا و پایین برود. وقتی توقف می‌کنیم، او پیاده می‌شود و من کیسه را به لبه گاری نزدیک می‌کنم و روی شانه او می‌گذارم. بعضی از خانه‌ها جای مخصوصی بیرون خانه دارند که آدم درجه‌ای را بیرون می‌کشد و کیسه را کنار آن می‌گذارد و تهبش را می‌گیرد و آن را خالی می‌کند که کار آسانی است. خانه‌های دیگری هستند که حیاط خلوت درازی دارند و می‌شود دید که آقای هانون برای حمل کیسه‌ها از گاری به انبار زغال در انتهای حیاط خلوت از درد پایش چه رنجی می‌برد. آخ، عیسی مسیح، آخ، فرانکی، عیسی مسیح، و این تنها شکایتی است که از او می‌شنوم و از من می‌خواهد دستش را بگیرم و کمکش کنم تا سوار گاری شود. می‌گویی اگر فرقانی

داشت، می توانست کیسه های زغال را روی آن بگذارد و تا محل تخلیه حمل کند و این خیلی کار را آسانتر می کرد ولی قیمت فرقان معادل دو هفته حقوقش است و کی وسعش می رسد؟

کیسه ها توزیع می شوند و آفتاب هم می تابد، گاری خالی است، و اسب می داند که کار هفتگی اش به پایان رسیده است. تماشای طول هیکل اسب از روی گاری، از دمش تا سرش، که در امتداد خیابان انیس به طرف شانون و بعد بالا به طرف خیابان داک می تازد لذتبخش است. آقای هانون می گوید، مردی که هشت خروار زغال توزیع کرده حق دارد خودش را به یک لیوان آبجو میهمان کند و پسری که به او کمک کرده مستحق یک لیموناد است. به من می گوید بهتر است به مدرسه بروم و مثل او نشوم که برای کار کردن محتاج این دو پای قراضه است. می گوید، فرانکی، برو مدرسه، و بعد هم از لیمریک و به طور کلی از ایرلند بزن به چاک. این جنگ بالاخره روزی تمام می شود و تو می توانی بروی امریکا یا استرالیا یا هر کشور بزرگ و آزاد دیگری که بتوانی سرت را بالا بگیری و آخر آن را نبینی. اگر پاهایم اینطور خراب نبود، حالا من هم برای خودم در انگلستان بودم و در کارخانه ای کار می کردم و برای خودم پول کلانی به جیب می زدم، مثل بقیه مردهای ایرلندی و مثل پدر خود تو. نه، نه مثل پدر تو. شنیدم حسابی دستتان را خالی گذاشته، هان؟ نمی فهمم یک مرد باشعور چگونه می تواند زن و بچه اش را در زمستان سخت لیمریک با شکم گرسنه رها کند و برود بی کارش. مدرسه، فرانکی، مدرسه. کتاب، کتاب، کتاب. پیش از آنکه پاهایت بپوسند و مغزت به کلی فاسد شود، از لیمریک بزن بیرون.

اسب دارد به تاخت می رود و وقتی که به انبار زغال می رسیم، به او خوراک می دهیم و قشویش می کنیم. آقای هانون تمام مدت با او حرف

می‌زند و سگوشای<sup>۱</sup> پیر خودم صدایش می‌کند، و اسب دماغش را بالا می‌کشد و پوزه‌اش را به سینه آقای هانون می‌فشارد. دلم می‌خواهد که او را به خانه‌مان ببرم و بگذارم در طبقه پایین بماند در حالی که خودمان بالا در ایتالیا هستیم، ولی حتی اگر بتوانم از در خانه هم ببرمش تو، مادرم سرم فریاد خواهد کشید که توی این خانه فقط همین را کم داشتیم، یک اسب در طبقه پایین.

خیابان‌هایی که از خیابان داک منشعب می‌شوند بیش از آن سریالایی هستند که آقای هانون بتواند مرا روی ترک دوچرخه‌اش بنشانند، این است که پیاده راه می‌افتیم. پاهایش از کار روز دردناک است و مدتی طولانی می‌کشد تا به خیابان هنری برسیم. در طول راه گاه روی پله خانه‌ها می‌نشیند و گاه به دوچرخه تکیه می‌دهد، و پیش را می‌کاود.

در این فکرم که کی حقوق کار روزانه‌ام را دریافت می‌کنم چون اگر با یک شیلینگ یا هر قدر که آقای هانون به من می‌دهد، سر موقع به خانه برسم، ممکن است مادر اجازه بدهد به سینمای لیریک بروم. حالا جلوی میخانه ساوت رسیده‌ایم و او به من می‌گوید بیا تو، مگر به تو قول یک لیموناد نداده بودم.

عمو پاکیتینگ در میخانه نشسته است. مثل همیشه سراپا سیاه است و کنار بیل گالوین نشسته است که طبق معمول سراپا سفید است، و دارد آبجوی سیاهش را بالا می‌اندازد. آقای هانون می‌گوید، چطورید؟ و می‌نشیند طرف دیگر بیل گالوین و همه در میخانه می‌زنند زیر خنده. صاحب میخانه می‌گوید، یا عیسی مسیح، به اینها نگاه کنید، دو تکه ذغال سیاه و یک گلوله برفی در وسطشان. مردها از گوشه و کنار میخانه به طرف

انها می آیند تا دو مرد سیاه زغالی و مرد سفید آهکی را در وسطشان ببینند و می خواهند یک نفر را به دفتر روزنامه لیمریک لیدر بفرستند که بیایند و از اینها عکسی بگیرند.

عمو پا می گوید، فرانکی، تو سرتا پا سیاه اینجا چه کار می کنی؟ مگر افتادی توی معدن زغال؟

من داشتم به آقای هانون روی گاری کمک می کردم.

فرانکی، چشمهایت وضعیت وحشتناکی پیدا کرده. بشاش توی برف.

عمو پا، علتش خاکه زغال است.

وقتی رفتی خانه حتماً آنها را بشور.

چشم، عمو پا.

آقای هانون برایم یک لیموناد می خورد، یک شیلینگ هم بابت حق الزحمه کارم به من می دهد و می گوید حالا می توانی بروی خانه، و اینکه من کارگر بسیار خوبی هستم و هفته دیگر هم بعد از مدرسه می توانم به او کمک کنم.

در راه خانه خودم را در ویتترین مغازه ای می بینم که سراپا از زغال سیاه شده ام، و احساس می کنم مرد شده ام، مردی با یک شیلینگ پول توی جیبش، مردی که در میخانه و کنار دو مرد زغالی و یک مرد آهکی لیمونادش را زده تو رگش. دیگر بچه نیستم و به آسانی می توانم مدرسه لیامی را برای همیشه ترک کنم. می توانم هر روز با آقای هانون کار کنم و وقتی که وضع پاهایش بدتر شد، می توانم شخصاً راندن گاری را به عهده بگیرم و تا آخر عمر زغال ها را به خانه اعیان و اشراف برسانم و مادرم هم دیگر مجبور نخواهد شد دم در خانه کشیهای ریدمپتور بست گدایی کند.

مردم در کوچه ها و خیابانها نگاههای عجیبی به من می اندازند. پسرها

و دخترها می خندند و می گویند، اوهوی، لوله بخاری پاکن را نگاه کنید. چقدر می گیری لوله بخاری ما را تمیز کنی؟ افتادی توی چاله زغالدانی؟ نکنند از سیاهی سوخته باشی.

آنها احمقند. نمی دانند تمام روز مشغول توزیع چند خروار کیسه زغال و زغال سنگ بوده‌ام. آنها نمی دانند که مرد شده‌ام.

مادر با آلفی توی رختخواب خوابیده و کتی هم جلوی روی پنجره آویخته که نور مزاحمش نشود. به او می گویم یک شیلینگ حقوق گرفتم و می گوید می توانم به سینمای لیریک بروم، استحقاقش را دارم. سه پنی برای خودت بردار و بقیه پول را روی پیش بخاری طبقه پایین بگذار، که بتواند بفرستد یک گرده نان برای چای بخرد. کت جلوی پنجره ناگهان می افتد و اتاق روشن می شود. مادر چشمش به من می افتد و می گوید، ای خدای بزرگ، چشمهایت را نگاه کن. بدو برو پایین و من همین الان می آیم آنها را بشویم.

آب را جوش می آورد و با تکه‌ای پارچه و آب گرم و اسید بوریک چشمهایم را می شوید و می گوید نه امروز و نه هیچ روز دیگر نمی توانم به سینمای لیریک بروم تا وقتی که چشمهایم خوب بشود، که خدا می داند کی باشد. می گوید، با این وضعیت چشمت نمی توانی زغال توزیع کنی. خاکه زغال حتماً چشمهایت را از بین می برد.

من این کار را می خواهم. می خواهم یک شیلینگم را به خانه بیاورم. می خواهم مرد باشم.

بدون آوردن این یک شیلینگ به خانه هم می توانی مرد بشوی. حالا برو بالا و دراز بکش و بگذار چشمهایت کمی استراحت کنند و گرنه یک مرد کوریشر نخواهی شد.

من آن کار را از صمیم قلب می خواهم. روزی سه بار چشمهایم را با

اسید بوریک شستشو می‌دهم. به یاد شیموس در بیمارستان می‌افتم و اینکه چشمهای عمویش چطور با ورزش مژه زدن معالجه شد و سعی می‌کنم حتماً روزی یک ساعت بنشینم و تند تند مژه بزدم. می‌گفت، برای تقویت چشم هیچ چیزی بهتر از مژه زدن نیست. و حالا من دارم مرتب مژه می‌زنم تا این که ملکی می‌دود پیش مادر که در خیابان ایستاده و دارد با خانم هانون صحبت می‌کند، ماما، بیا، فرانکی یک طوری شده و دارد مرتب مژه می‌زند.

مادر دوان دوان می‌آید بالا، چی شده؟

دارم چشمهایم را با ورزش تقویت می‌کنم.

چه ورزشی؟

مژه زدن.

مژه زدن که ورزش نیست.

توی بیمارستان شیموس به من گفت که برای چشم هیچ تقویتی بهتر از مژه زدن نیست. عمویش به خاطر مژه زدن چشمهای نیرومندی داشته. مادر می‌گوید من دارم عجیب و غریب می‌شوم و می‌رود دم در و به صحبتش با خانم هانون ادامه می‌دهد و من مرتب مژه می‌زنم و چشمانم را با اسید بوریک و آب گرم می‌شویم. صدای خانم هانون را از پنجره می‌شنوم، فرانکی کوچولوی شما واقعاً برای جان نعمتی بود، بالا و پایین رفتن از گاری پاهایش را داغان کرده است.

مادر حرفی نمی‌زند و معنی‌اش آن است که به قدری دلش برای آقای هانون سوخته که می‌گذارد روز پنجشنبه، که سخت‌ترین روز کارش است، باز هم به او کمک کنم. روزی سه بار چشمانم را می‌شویم و آنقدر مژه می‌زنم که ابروهایم درد می‌گیرد. توی مدرسه وقتی معلم نگاه نمی‌کند، مرتب مژه می‌زنم و تمام بچه‌های مدرسه نام اسم مرا گذاشته‌اند

مک کورت کورمکوری که به بقیه القابم افزوده می شود.

مک کورت کورمکوری

پسر زنکه گدا

چشم تراخمی

دهان گاله

رقاص پای نقاره

ژاپنی

برایم مهم نیست آنها مرا چه می نامند، تا وقتی چشمانم دارند بهتر می شوند و یک کار مستمر دارم و کیسه های سنگین را از توی گاری خالی می کنم، اهمیتی نمی دهم. ای کاش می توانستند مرا پنجشنبه بعد از مدرسه روی گاری ببینند که آقای هانون چطور افسار اسب را به دستم می دهد تا با فراغ بال پیش را بکشد. بیا فرانکی، افسار را بگیر، آرام و ملایم، چون این اسب نجیبی است و احتیاج ندارد زیاد افسارش را بکشی.

شلاقش را هم به من می دهد، ولی با این اسب هرگز به شلاق نیازی نیست. فقط برای نمایش است و من هم، مثل آقای هانون، شلاق را در هوا تکان می دهم یا شاید مثل او بزخم روی مگسی پشت بزرگ و طلایی اسب، که بین دو تیرک گاری تکان می خورد.

تردید نیست که تمام دنیا دارد مرا می بیند و تحسین می کند که چگونه گاری را هدایت می کنم، که چطور با خونسردی افسار را مهار می کنم و شلاق را می گردانم. ای کاش من هم مثل آقای هانون یک پیپ و یک کلاه کپی پشمی داشتم. ای کاش می توانستم مثل آقای هانون و عمو پاکیتینگ، یک زغالی واقعی با پوستی سیاه باشم، تا مردم بگویند،



او هوی، فرانکی مک کورت را بین که تمام زغال لیمریک را توزیع می‌کند و آبجوی سیاهش را در میخانه ساوت می‌خورد. هیچ وقت صورتم را نمی‌شستم. هر روز سال، حتی کریسمس هم که باید خودت را به افتخار عیسیای نوزاد حسابی بشویی، رنگ و رویم سیاه بود. می‌دانم عیسیای کوچولو اهمیتی نمی‌دهد، چون سه مجوس را کنار گهواره کریسمس او در کلیسای ریدمپتورست دیده‌ام و یکی از آنها از عمو پالیتینگ من هم سیاهتر بود، که خودش سیاهترین مرد لیمریک است، و اگر یکی از مجوسها می‌تواند سیاه باشد، معنی اش این است که در دنیا هر کجا بروی یک نفر زغال توزیع می‌کند.

اسب دمش را بلند می‌کند و تاپاله‌های زرد و بخارآلودی از پشتش به زمین می‌ریزد. من سعی می‌کنم افسارش را بکشم تا بایستد و سر دل استراحت کارش را انجام بدهد ولی آقای هانون می‌گوید، نه، فرانکی، بگذار برود. آنها همیشه وقتی یورتمه می‌روند کارشان را هم می‌کنند. این یکی از امتیازهای اسبهاست، حین یورتمه رفتن خودشان را تخلیه می‌کنند، و مثل آدمها بوگندو و کثیف نیستند، ابد، فرانکی. بدترین چیز دنیا این است که بعد از مردی که کله پاچه خوک خورده یا یک شب تمام میخواری کرده بروی مستراح، بوگندش پره‌های دماغ قوی‌ترین مردها را هم می‌لرزاند. اسبها فرق دارند. غیر از گاه و جو چیزی نمی‌خورند و آنچه پس می‌دهند تمیز و طبیعی است.

من سه شنبه‌ها و پنجشنبه‌ها و نیمه روزهای شنبه را با آقای هانون کار می‌کنم و این یعنی سه شیلینگ برای مادر، هر چند او مدام دل‌نگران چشمهای من است. به محض آنکه به خانه می‌رسم، چشمهایم را می‌شوید و وادارم می‌کند نیم ساعتی استراحت کنم و چشمهایم را ببندم. آقای هانون می‌گوید پنجشنبه‌ها بعد از توزیع زغال خیابان برینگتون

نزدیک مدرسه لیامی منتظر من می ماند. حالا همه پسرهای مدرسه مرا می ببینند. حالا می فهمند که من یک مرد کارگرم و از چشم تراخمی، دهان گاله رقاص پای نقاره ژاپنی خیلی بیشترم. آقای هانون می گوید، پپر بالا، و من مثل یک کارگر بزرگ از گاری بالا می روم. به پسرها نگاه می کنم که با چشمان از حدقه درآمده مرا برانداز می کنند. چشمان از حدقه درآمده. به آقای هانون می گویم اگر می خواهد پیش را سر دل استراحت بکشد، من افسار اسب را می گیرم و وقتی او افسار را دستم می دهد مطمئنم که صدای آه کشیدن بچه ها را می شنوم. مثل آقای هانون به اسب می گویم، نج، نج، نج، راه بیفت. یورتمه کنان راه می افیم و من تردید ندارم که برخی از شاگردان مدرسه لیامی هم اکنون مرتکب گناه بزرگ حسادت می شوند. باز هم به اسب می گویم، نج، نج، راه بیفت، که مطمئن بشوم همه شنیده اند، که مطمئن بشوم همه می دانند این من هستم که گاری را می رانم و نه کس دیگری، که مطمئن بشوم هرگز فراموش نمی کنند که مرا بالای آن گاری افسار و شلاق به دست دیده اند. این بهترین روز زندگی من است، بهتر از روز نخستین عشاء ربانی ام، که مادر بزرگ خرابش کرد، بهتر از روز تسجیلیم که حصبه گرفتم.

دیگر مرا با اسمهای مسخره صدا نمی کنند. به چشمهای قی کرده ام نمی خندند. می خواهند بدانند چطور موفق شدم شغلی به این خوبی گیر بیاورم، آن هم در یازده سالگی و درآمد چقدر است و آیا شغلم دائمی است یا موقتی. می خواهند بدانند آیا در انبار زغال باز هم از این جور کارها پیدا می شود و می شود من سفارش آنها را هم بکنم؟

بعد نوبت پسرهای بزرگتر سیزده ساله است که می آیند و دماغشان را به دماغ من می چسبانند و می گویند این شغل حق آنهاست، چون بزرگترند و من یک بچه ریقوی انچوچک بیشتر نیستم. که تازه شانه هم ندارم.

می توانند هر چقدر دلشان می خواهد ویر بزنند. این من هستم که کار دارم و آقای هانون به من می گوید که زورم بد نیست.

بعضی روزها پاهایش بقدری دردناکند که قادر به راه رفتن نیست و می بینم که خانم هانون حسابی دل نگران است. یک فنجان چای به من می دهد و تماشایش می کنم که چطور پاچه های شلوار آقای هانون را بالا می زند و باندهای کثیف را از پایش باز می کند. زخمهایش زرد و قرمزند و روی آنها از خاکه زغال کبره بسته.

خانم هانون زخمها را با آب و صابون می شوید و بعد مرهمی روغنی روی آنها می مالد، سپس پاهای شوهرش را روی صندلی ای می گذارد و آقای هانون تمام شب همانجا می ماند، و روزنامه می خواند یا از قفسه بالای سرش کتابی بر می دارد و می خواند.

وضع پاهایش چنان وخیم شده که هرروز باید یک ساعت زودتر بلند شود تا خشکی آنها ازبین برود، و پانسمان آنها را تجدید کند. یک روز شنبه، صبح هوا هنوز تاریک است که خانم هانون در خانه ما را می زند و از من می خواهد از یکی از همسایه ها فرقانی قرض کنم تا روی گاری بگذاریم، چون آقای هانون امروز به هیچ وجه نمی تواند آن کیسه ها را روی کولش حمل کند و شاید من بتوانم آنها را برایش قل بدهم توی فرقان. امروز با دوچرخه هم نمی آید دنبالم و بهتر است من با فرقان در انبار منتظر او بمانم.

همسایه می گوید، هر چه آقای هانون بخواهد به روی چشم، خدا حفظش کند.

دم دروازه انبار زغال انتظارش را می کشم و می بینم که چگونه کندتر از همیشه به سوی من رکاب می زند. بدنش چنان خشک است که به سختی می تواند از دوچرخه پیاده شود و می گوید، فرانکی، تو مرد فوق العاده ای

هستی. می‌گذارد اسب را آماده کنم، هرچند هنوز برای بستن دهنه‌اش مشکل دارم. اجازه می‌دهد شخصاً گاری را از انبار ببرم بیرون و در خیابانهای یخزده برانم و آرزو می‌کنم ای کاش می‌توانستم تا ابد گاری برانم و هرگز به خانه نروم. آقای هانون یادم می‌دهد چگونه کیسه‌های زغال را تا لبه گاری بکشانم و بیندازم روی زمین طوری که بتوانم آنها را روی فرقان بغلتانم و تا خانه‌ها هل بدهم. یادم می‌دهد چگونه کیسه‌ها را بلند کنم و هل بدهم بی آنکه فشاری به من وارد شود و تا ظهر هر شانزده کیسه را توزیع کرده‌ایم.

ای کاش شاگردهای مدرسه لیامی حالا مرا می‌دیدند، که چطور تمام وقت اسب را هدایت می‌کنم و کیسه‌ها را بلند و کوتاه می‌کنم، و همه کارها را خودم انجام می‌دهم در حالی که آقای هانون به پاهایش استراحت می‌دهد. ای کاش می‌دیدند که چگونه فرقان زغال را به میخانه ساوت می‌رسانم و لیمونادم را با آقای هانون و عمو پا می‌خورم که هرسه تایی سراپا سیاه هستیم و بیل گالوین که یکپارچه سفید است. دلم می‌خواست انعامهایی را که آقای هانون اجازه می‌دهد برای خودم نگاه دارم به تمام دنیا نشان بدهم، چهار شیلینگ، به علاوه یک شیلینگ که خودش بابت اجرت روزانه می‌دهد، در مجموع پنج شیلینگ.

مادر کنار آتش نشسته و وقتی پول را به دستش می‌دهم، آن را توی دامنش می‌اندازد و می‌زند زیر گریه. من حیرت می‌کنم، چون قرار است پول باعث خوشحالی آدم بشود. می‌گویم، چشمهایت را نگاه کن. برو جلوی آینه و چشمهایت را ببین.

تمام صورتم سیاه است و وضع چشمهایم از همیشه بدتر است. پلکها و سفیدی چشماتم سرخ سرخ است و چرک زرد رنگ در گوشه آنها جمع شده و از پلک به پایین سرریز کرده. اگر این چرک مدتی بماند، می‌بندد و

یا باید آن را کند یا با شستشو از بین بردش.

مادر می‌گوید، کار بی‌کار. آقای هانون بی‌آقای هانون. سعی می‌کنم به او حالی کنم که آقای هانون به من احتیاج دارد. دیگر حتی نمی‌تواند راه برود. امروز صبح مجبور بودم همه کار را خودم به تنهایی انجام بدهم، کاری را برانم، فرقان را با کیسه‌ها هل بدهم، توی میخانه بنشینم، لیموناد بخورم، به گفتگوی مردها گوش بدهم که بحث می‌کردند رومل بهتر است یا مونتگمری.

مادر می‌گوید از بابت مشکلات آقای هانون بسیار متأسف است، ولی مشکلات ما هم کم نیست و فقط همین را کم دارد که پسر کورش در خیابانهای لیمریک عصا بزند. همین که نزدیک بود از حصبه بمیری کافی نبود، حالا می‌خواهی کور هم بشوی؟

و من نمی‌توانم جلوی گریه‌ام را بگیرم، چون این تنها فرصت من بود برای مرد شدن و پول به خانه آوردن، همان پولی را که پسرک تلگراف‌رسان هرگز از طرف پدرم نیاورد. نمی‌توانم جلوی گریه‌ام را بگیرم چون نمی‌دانم حالا آقای هانون دوشنبه صبح که کسی نیست به او کمک کند تا کیسه‌ها را تا لبه‌گاری بفرانند و آنها را به خانه‌ها ببرد چه کار خواهد کرد. نمی‌توانم جلوی گریه‌ام را بگیرم، چون به یاد رفتار او با اسب می‌افتم و اینکه به او می‌گوید عسلک و خودش آنقدر نرم‌خو و نجیب است، و اگر آقای هانون نرود اسب را آماده کند و به‌گاری ببندد، و من هم نباشم، پس اسب چه خواهد کرد؟ حتماً از گرسنگی و نداشتن جو و علیق و گاهی هم سیب خواهد مرد؟

مادر می‌گوید من نباید گریه کنم، چون برای چشمم بد است. می‌گوید، حالا تا ببینیم چه می‌شود. فقط می‌توانم همین را به تو بگویم. ببینیم چه می‌شود.

چشمانم را می شوید و شش پنی به من می دهد که مَلِکی را به سینمای لیریک ببرم تا بوریس کارلوف را در فیلم مردی که نتوانستند به دار بیاویزند ببیند و یکی دو تا شکلات کُشی هم بخوریم. با چرکی که از چشمم تراوش می کند تماشای پرده سینما دشوار است و مَلِکی باید برایم بگوید چه اتفاقی دارد می افتد. مردم دور و بر ما به او می گویند خفه شوید، می خواهند بشنوند بوریس کارلوف چه می گوید، و وقتی مَلِکی در جوابشان می گوید که فقط دارد به برادر کورش کمک می کند، آنها مأمور سینما، فرانک گاگین، را صدا می کنند، و او می گوید اگر یک کلمه دیگر از دهان مَلِکی بیرون بیاید، هر دوی ما را از سینما بیرون می اندازد.

برایم مهم نیست. روش مخصوصی برای بیرون آوردن چرک با فشار از یک چشم و پاک کردن آن دارم و می توانم تا مدتی که چشم دیگرم پر می شود پرده را ببینم و همینطور بین این چشم و آن چشم مشغول فعالیت هستم، فشار، نگاه، فشار، نگاه، و هر چه هم می بینم زرد است.

دوشنبه صبح خانم هانون بار دیگر در خانه ما را می کوبد. از مادر می پرسد آیا فرانک می تواند به انبار زغال برود و به مأمور مسئول آنجا بگوید که آقای هانون امروز نمی تواند سر کار حاضر شود، که باید به خاطر پایش برود دکتر، و حتماً فردا خودش را می رساند و هرچه را که امروز توزیع نکرده فردا توزیع می کند. خانم هانون این روزها همه اش به من می گوید فرانک. هر کسی که بتواند آن همه کیسه زغال را بلند و کوتاه کند دیگر فرانکی نیست.

آقای توی دفتر سری تکان می دهد و می گوید، او هوم. فکر می کنم به اندازه کافی با این هانون تساهل کرده ایم. هی تو، سمت چیه؟

مک کورت، آقا.

به هانون بگو ما یک گواهینامه از دکترش لازم داریم. فهمیدی چی

گفتم؟

بله، آقا.

دکتر به آقای هانون می‌گوید که همین الان باید بستری شود، و گرنه مرحله بعد قانقاریا است و دکتر مسئول آن نخواهد بود. آمبولانس آقای هانون را می‌برد و کار بزرگ من هم به پایان می‌رسد. حالا من هم مثل بقیه شاگردهای لیامی سفید خواهم بود، گاری بی‌گاری، اسب بی‌اسب، پول برای مادر هم بی‌پول.

چند روز بعد برایدی هانون می‌آید دم در خانه ما. می‌گوید مادرش مایل است مرا به یک فنجان چای در خانه‌اشان دعوت کند. خانم هانون کنار آتش نشسته و دستش روی دسته صندلی آقای هانون است. می‌گوید، بنشین، فرانک، و وقتی می‌خواهم روی یکی از صندلیهای معمولی آشپزخانه بنشینم، می‌گوید، نه، بیا اینجا بنشین. بیا اینجا روی صندلی خودش بنشین. فرانک، تو می‌دانی او چند سال دارد؟

اوه، حتماً خیلی پیر است، خانم هانون. حتماً سی و پنج سالی سن دارد. لبخند می‌زند. دندانهای زیبایی دارد. فرانک، او چهل و نه سال دارد، و مردی به این سن و سال نباید پاهایی با این وضعیت داشته باشد. همین طور است، خانم هانون.

می‌دانستی همراهی و همکاری تو روی آن گاری چه لذت بزرگی برای او بود؟

نمی‌دانستم، خانم هانون.

چرا بود. ما دو دختر داشتیم، برایدی، که تو می‌شناسی اش، و کاتلین که در دابلین پرستار است. ولی هرگز پسری نداشتیم و او می‌گفت که تو مثل پسرش بودی.

حس می‌کنم چشمانم می‌سوزند و دلم نمی‌خواهد گریه کنم

مخصوصاً وقتی نمی‌دانم دارم برای چی گریه می‌کنم. این اواخر همه‌اش گریه‌ام می‌گیرد. به خاطر کارم است؟ یا به خاطر آقای هانون؟ مادرم می‌گوید، اوه، تو هم که اشکت دم مشکت است.

فکر می‌کنم به این دلیل گریه‌ام گرفته که خانم هانون اینطور آهسته و آرام با من صحبت می‌کند و به خاطر آقای هانون است که اینطور حرف می‌زند.

می‌گوید، مثل پسرش، و خوشحالم که چنین احساسی داشت. می‌دانی، دیگر دوران کار کردن او به پایان رسیده است. از حالا به بعد باید خانه‌نشین بشود. ممکن است معالجه بشود و اگر بشود، شاید بتواند کاری به عنوان نگهبان پیدا کند که مجبور نباشد چیزی را بلند کند و حمل کند.

خانم هانون، من هم دیگر کار نخواهم داشت.

فرانک، تو کار داری. مدرسه. این کار توست.

خانم هانون، مدرسه که شغل نیست.

فرانک، هرگز شغلی به این خوبی گیرت نخواهد آمد. قلب آقای هانون از اینکه مجبور بودی کیسه‌های زغال را از روی گاری حمل کنی می‌شکست، قلب مادرت هم همینطور و برای چشمهایت هم بد بود. خدا شاهد است از اینکه تو را به چنین کاری وادار کردم متأسفم، چون مادری‌چاره‌ات بین چشمهای تو و پاهای آقای هانون گیر کرده بود.

می‌توانم برای عیادت آقای هانون به بیمارستان بروم؟

ممکن است به تو اجازه ورود ندهند، ولی می‌توانی بیایی همین جا و او را ببینی. خدا می‌داند که دیگر کاری نخواهد داشت جز کتاب خواندن و از پنجره بیرون را تماشا کردن.

در خانه مادر می‌گوید، نباید گریه کنی، ولی از طرفی اشک شور است و چرکهای چشمت را می‌شوید.



## فصل دوازدهم

نامه‌ای از پدر رسیده. دو روز پیش از کریسمس می‌آید. می‌گوید همه چیز فرق کرده، او دیگر آدم تازه‌ای شده، امیدوار است ما بچه‌های خوبی باشیم، حرفهای مادرمان را گوش کرده باشیم، به وظایف مذهبی مان عمل کرده باشیم، و برای هر یک از ما هدیه‌ای برای کریسمس می‌آورد. مادر مرا برای استقبال از او با خودش به ایستگاه راه آهن می‌برد. ایستگاه راه آهن با آن همه رفت و آمد همیشه هیجان انگیز است، مردمی که از پنجره‌های قطار به بیرون خم شده‌اند، می‌گیرند، می‌خندند، دست تکان می‌دهند، سوت اخطار قطار، و آن طور که در ابری از بخار به حرکت در می‌آید، مردمی که روی سکو دماغهایشان را بالا می‌کشند، ریلهای قطار که در دور دست نقره‌ای می‌زند، به طرف دابلین و به دنیای ورای آن. نزدیک نیمه شب است، هوا سرد است و سکوی قطار خالی است. مردی با کلاه مخصوص مأموران ایستگاه از ما می‌پرسد دلمان می‌خواهد در جای گرمی انتظار بکشیم. مادر می‌گوید، خیلی متشکرم، و خنده‌اش می‌گیرد وقتی که مأمور ما را به انتهای سکو هدایت می‌کند و آنجا مجبور می‌شویم از نردبانی بالا برویم تا به برج مراقبت ایستگاه برسیم. مدتی طول می‌کشد تا مادر بتواند از پله‌ها بالا برود، چون سنگین است و مرتب

می گوید، اوه، خدای من، اوه، خدای من.

ما بالای دنیا هستیم و برج مراقبت تاریک است، به جز چراغهای زرد و سبز و قرمزی که روی میز هستند و هر بار که مرد روی میز خم می شود، چشمک می زنند. مرد می گوید، من دارم شام مختصری می خورم، بفرمایید یک لقمه میل کنید.

مادر می گوید، آه، نه، متشکرم، ما نمی توانیم شام شما را بخوریم. مرد می گوید، عیال من همیشه بیشتر از اندازه برای من غذا می گذارد و اگر یک هفته هم در این برج بمانم، باز هم زیاد می آید. نگاه کردن به این چراغهای چشمک زن و کشیدن این دسته که کار سختی نیست.

در فلاسکی را بر می دارد و کاکائوی داغ توی فنجان می ریزد. به من می گوید، بیا بخور، نوش جان.

یک نصفه ساندویچ هم به مادر می دهد. مادر می گوید، اوه، نه، بهتر است اینها را ببرد خانه برای بچه هایتان.

می گوید، من دو تا پسر دارم که الان دارند در ارتش اعلیحضرت پادشاه انگلستان می جنگند. یکی از آنها دوران خدمتش را با موتگمری در افریقا گذراند، و آن یکی هم در برمه یا یک همچو جایی است. ما مستقل می شویم و خودمان را از انگلستان آزاد می کنیم و آن وقت باید در جنگ برایش بجنگیم. پس بفرمایید ساندویچتان را میل کنید.

چراغهای روی میز دارند چشمک می زنند و مرد می گوید، خانم، قطار شما دارد می آید.

خیلی متشکرم و کریسمستان مبارک.

کریسمس شما هم مبارک، خانم، سال نوتان هم مبارک. پسر جان، مواظب آن نردبان باش. به مادرت کمک کن.

بار دیگر روی سکواتظار می کشیم تا قطار هوووش هوووش کنان و

آرام وارد ایستگاه می‌شود. در کوبه‌های قطار باز می‌شود، چند مرد با چمدانهایشان از قطار پیاده می‌شوند و با عجله به طرف دروازه ایستگاه می‌دوند. سرو صدای کارت‌های شیر را که روی سکو می‌افتند، می‌شنویم. مردی با دو پسر بچه بسته‌های مجله و روزنامه را از قطار پیاده می‌کند.

از پدرم اثری نیست. مادر می‌گوید حتماً توی یکی از کوبه‌ها خوابش برده، ولی هر دوی ما می‌دانیم که او اهل خوابیدن نیست، حتی توی رختخواب خودش. می‌گوید چه بسا کشتی از بندر هالی‌هدا تأخیر داشته و او به قطار نرسیده. دریای ایرلند در این فصل از سال خیلی طوفانی است.

مادر، او نمی‌آید. او به ما اهمیتی نمی‌دهد. همان‌جا در انگلستان مست و لایعقل افتاده.

این طوری از پدرت حرف نزن.

دیگر چیزی نمی‌گویم. به او نمی‌گویم ای کاش پدری داشتم مثل آن مأمور برج مراقبت که به آدم ساندویچ و کاکائو می‌دهد.

روز بعد پدر از در می‌آید تو. دندانهای بالایش نیست و زخمی زیر چشم چپش دیده می‌شود. می‌گوید دریای ایرلند بد جوری بالا و پایین داشت و وقتی از روی عرشه به بیرون خم شده، دندانهایش از دهانش افتاده‌اند بیرون. مادر می‌گوید، تقصیر آبجو که نبوده، بوده؟ کتک‌کاری که نکردی؟

آخ، نه، آنجلا.

مایکل می‌گوید، بابا، تو گفתי برایمان یک چیزی می‌آوری.

اوه، بله، گفتم.

بعد یک جعبه شکلات از چمدانش بیرون می آورد و به مادر می دهد. مادر در جعبه را باز می کند و نشانمان می دهد، نیمی از جعبه خالی است. می گوید، بهتر نیست حالا نگاهش داریم تا بعد؟

در جعبه را می بندد و آن را روی پیش بخاری می گذارد. فردا بعد از شام کریسمس شکلات می خوریم.

مادر می پرسد آیا پول مولی با خودش آورده یا نه. پدر می گوید، روزگار سختی است، کار گیر نمی آید، و مادر می گوید، مرا خر گیر آوردی؟ جنگ جهانی است و آن وقت در انگلستان کار نیست. پولهایت را مشروب خوردی، مگر نه؟

بابا، پولهایت را خرج مشروب کردی؟

بابا، پولهایت را خرج مشروب کردی؟

بابا، پولهایت را خرج مشروب کردی؟

چنان بلند فریاد می کشیم که آلفی از خواب بیدار می شود و به گریه می افتد. پدر می گوید، آخ، آخ، پسرها، پس احترام به پدرتان کجا رفته.

کلاهش را سرش می گذارد. باید به دیدن مردی برود. مادر می گوید، برو به دیدن آن مرد، ولی امشب حق نداری مست وارد این خانه بشوی و سرود رادی مک کورلی یا چیز دیگری بخوانی.

پدر مست به خانه بر می گردد، ولی آرام و ساکت است و همان جا روی زمین کنار تخت مادر از حال می رود.

روز بعد به لطف کوپن غذایی که مادر از انجمن وینسنت دوپل مقدس گرفته شام کریسمس داریم. کله گوسفند، کلم، سیب زمینی سفید آردی، و یک بطری شراب سیب، چون کریسمس است. پدر می گوید، گرسنه نیست، فقط چای می خورد، و یک سیگار از مادر قرض می کند. مادر

می گوید یک چیزی بخور، کریسمس است.

پدر دوباره می گوید گرسنه نیست، ولی اگر کسی دواطلبش نیست، چشمهای گوسفند را می خورد. می گوید چشم گوسفند خیلی خاصیت غذایی دارد و ما همه به علامت انزجار صداهایی از خودمان در می آوریم. آنها را با چای اش فرو می دهد و بقیه سیگارش را می کشد. بعد می رود بالا و چمدانش را بر می دارد.

مادر می گوید، کجا؟

لندن.

امروز؟ روز تولد حضرت عیسی؟ روز کریسمس؟

بهترین روز برای مسافرت است. اتومبیل دارها همیشه کارگرهایی را که عازم دابلین هستند سوار می کنند. به یاد سختیهای خانواده مقدس می افتند و دلشان به رحم می آید.

چطوری می خواهی بدون یک پنی توی جیبت به هالی هد برسی و

سوار کشتی بشوی؟

همان طور که آمدم. همیشه موقعی هست که می شود قاچاقی سوار

شد.

سر تک تک ما را می بوسد، می گوید بچه های خوبی باشیم، از مادرمان اطاعت کنیم، دعاهایمان را بخوانیم. به مادر می گوید، نامه می نویسم، و مادر می گوید، آره، همان طور که همیشه می نوشتی. پدر با چمدانش جلوی او می ایستد. مادر بلند می شود، جعبه شکلات را از سر بخاری می آورد، و دانه دانه به همه می دهد. یکی توی دهان خودش می گذارد و بلافاصله در می آورد چون خیلی سفت است و نمی تواند آن را بجود. من یک دانه نرمش گیرم آمده، آن را با مال او تاخت می زنم که خوردنش بیشتر طول می کشد. خامه ای و شیرین است و وسطش هم یک

فندق دارد. مَلِکی و مایکل گله می‌کنند که چرا آنها فندق گیرشان نیامده، چرا همیشه فرانکی فندق گیرش می‌آید؟ مادر می‌گوید، منظورتان چیست همیشه؟ این اولین باری است در زندگی‌مان که یک جعبه شکلات نصیبمان شده.

مَلِکی می‌گوید که فرانکی در مدرسه توی کیکش کشمش پیدا کرد و همه می‌گفتند که آن را به پدی کلوهسی داده، حالا چرا فندق را به ماها نمی‌دهد؟

مادر می‌گوید، چون کریسمس است و چشمه‌هایش مریض است و فندق برای چشم مریض خاصیت دارد.

مایکل می‌گوید، فندق چشمش را خوب می‌کند؟  
بله.

یک چشمش را خوب می‌کند یا هر دو چشمش را؟  
فکر می‌کنم هر دو چشمش را.

مَلِکی می‌گوید، اگر من هم فندق بگیرم آمد، می‌دهم به فرانکی که چشمش خوب بشود.

مادر می‌گوید، می‌دانم که می‌دهی.

پدر لحظاتی ما را تماشا می‌کند که شکلاتهایمان را می‌خوریم. چفت در را باز می‌کند، از در می‌رود بیرون و آن را پشت سرش می‌بندد.

مادر به برایدی هانون می‌گوید، روزها بدند ولی شبها بدترند، این باران کی می‌خواهد بند بیاید؟ روزهای بد سعی می‌کند توی رختخواب بماند و می‌گذارد من و مَلِکی صبحها آتش را روشن کنیم در حالی که خودش توی رختخواب می‌نشیند و تکه‌های نان را به دهان آلفی می‌گذارد و فنجان چای را جلوی دهان او می‌گیرد. ما باید برای شستن دست و رویمان به

طبقه پایین و ایرلند برویم و سعی کنیم خودمان را با پیراهن مرطوبی که پشت صندلی آویزان است خشک کنیم. مادر و ادا زمان می کند کنار تخت بایستیم و دقت می کند مبادا حلقه ای از کثافت دور گردنمان باقی گذاشته باشیم و اگر درست نشسته باشیم، دوباره باید برویم پایین و روز از نو روزی از نو. اگر شلوار یکی از ماها سوراخ باشد، روی تخت می نشیند و با هر تکه کهنه ای که دم دستش می رسد آن را وصله می کند. ما تا سیزده چهارده سالگی شلوار کوتاه می پوشیم و جورابهای ساقه بلندمان همیشه سوراخی دارد که باید رفو شود. اگر نخ پشمی برای رفو نداشته باشد و جورابها تیره باشند، می توانیم ساقهایمان را با واکس سیاه رنگ کنیم تا آبرویمان نرود. خیلی وحشتناک است که با جوراب سوراخی که پوست بدنمان را نشان می دهد در انظار راه برویم. وقتی هفته ها پشت سرهم جورابها را می پوشیم، سوراخها چنان بزرگ می شوند که باید نوک جوراب را آنقدر بکشیم جلو تا سوراخ پاشنه در کفش پنهان شود. روزهای بارانی جورابها خیس و تلیس می شوند و باید آنها را شب جلوی آتش آویزان کنیم و امیدوار باشیم تا صبح خشک بشوند. آن وقت هم به دلیل چرک بودن مثل چوب، خشک می شوند و می ترسیم آنها را از پایمان بکشیم بالا چون ممکن است جلوی چشمانمان تکه تکه از هم و ابروند. احتمال دارد شانس بیاوریم و بتوانیم آنها را پاک کنیم ولی بعد باید سوراخهای کفشهایمان را بگیریم و اینجاست که دعوی من و ملکی سر تکه مقواها یا کاغذهایی که گیرمان می آید و باید در کفشان بچپانیم آغاز می شود. مایکل فقط شش سال دارد و باید منتظر بماند تا ما چیزی برایش باقی بگذاریم، مگر آنکه مادر از توی تختخواب تهدیدمان کند که باید به برادر کوچکترمان کمک کنیم. می گوید، اگر کفشهای برادران را درست نکنید و من مجبور شوم از این تختخواب پیام پایین، وای به احوالتان. باید دلتان برای مایکل

یسوزد، چون بزرگتر از آن است که با آلفی بازی کند و کوچکتر از آن که شما به بازی بگیری‌دش و به همین دلیل هم نمی‌تواند با کسی دعوا کند. بقیه لباس پوشیدن آسان است، همان پیراهنی را که توی رختخواب تنم بود برای مدرسه می‌پوشم. هر شب و هر روز همان را می‌پوشم. پیراهن فوتبال است، پیراهن از دیوار بالا رفتن است، پیراهن دزدی از باغ میوه است و الی آخر. برای انجام مراسم مذهبی و رفتن به انجمن اخوت هم همان پیراهن را می‌پوشم و مردم کنارم دماغشان را بالا می‌کشند و از کنارم دور می‌شوند. اگر مادر از انجمن خیریه وینسنت دوپل کوپنی برای پیراهن نوگیر بیاورد، پیراهن کهنه به حوله تبدیل می‌شود و ماهها نمدار و مرطوب روی صندلی آویزان می‌ماند یا مادر برای وصله کردن پیراهنهای دیگر از تکه‌های آن استفاده می‌کند. احتمال دارد کوتاه‌تر کند و آن را مدتی تن آلفی کند تا اینکه سرانجام زیر در آشپزخانه جاسازی شود که از ورود آب باران جلوگیری کند.

ما برای رسیدن به مدرسه از پس کوچه‌ها می‌رویم تا به پسرهای محترم می‌که به مدرسه اخوان مسیحی می‌روند یا پولدارهایی که به مدرسه یسوعی‌ها یا کالج کرسنت می‌روند بر نخوریم. شاگردهای مدرسه اخوان مسیحی کت‌های توید، پولوورهای پشمی گرم، پیراهن، کراوات، و چکمه‌های نوی براق می‌پوشند. می‌دانیم اینها کسانی هستند که در ادارات دولتی شاغل می‌شوند و به مردمی که دنیا را اداره می‌کنند می‌پیوندند. شاگردهای کالج کرسنت کت‌های سورمه‌ای و شال‌گردنهای مخصوصی دارند که دورگردنشان و روی شانه می‌اندازند تا به همه نشان بدهند که گل سر سبد اجتماع‌اند. موهایشان بلند است که روی پیشانی و چشمشان می‌ریزد و مثل انگلیسی‌ها مدام زلفشان را بالا می‌اندازند. می‌دانیم آنها کسانی هستند که به دانشگاه می‌روند، کاروکسب خانواده را



بر عهده می‌گیرند، دولت را می‌گردانند، جهان را اداره می‌کنند. ما هم پادوهایی خواهیم شد سوار بر دوچرخه که مواد خوراکی آنها را از بقالی به خانه‌هایشان می‌رسانیم یا به انگلستان می‌رویم و عملاً ساختمانی می‌شویم. خواهرهایمان بچه‌های آنها را بزرگ می‌کنند، و زمین می‌شویند، مگر اینکه آنها هم به انگلستان بروند. ما این چیزها را می‌دانیم. از سر و ریخت خودمان شرممان می‌آید و اگر بچه پولدارها متلکی به ما بگویند، با آنها دست به یقه می‌شویم و سرانجام با دماغ خونین و پیراهن پاره به خانه می‌رویم. معلمهای ما تحمل ما و جنگ و جدالهایمان را ندارند، چون بچه‌های خودشان هم به مدارس اعیانی می‌روند، شماها حق ندارید دستتان را روی بچه‌های طبقه بالا بلند کنید، به هیچ وجه حق ندارید.

گاهی وقتها که آدم به خانه می‌آید، ممکن است ببیند که مادر با یک زن و بچه کوچک غریبه کنار آتش نشسته است. همیشه یک زن و یک بچه. مادر آنها را در خیابانها سرگردان می‌بیند و اگر از او چند پنی بخواهند، دلش می‌سوزد. و چون هرگز پول ندارد، آنها را برای یک لیوان چای و تکه‌ای نان سرخ شده به خانه دعوت می‌کند و اگر هوا بد و بارانی باشد، اجازه می‌دهد در گوشه‌ای جلوی آتش روی تکه پاره‌هایی بخوابند. نانی که به آنها می‌دهد همیشه به معنی آن است که ما کمتر گیرمان می‌آید و اگر شکایت کنیم، می‌گوید، همیشه کسانی هستند که وضعشان از ما هم بدتر است و ما قطعاً می‌توانیم کمی از آنچه داریم به آنها بدهیم.

مایکل از او هم بدتر است و مدام سگهای ولگرد و پیرمردها را به خانه می‌آورد. سگهای زخمی، سگ‌های بدون گوش و دم. یک بار یک سگ تازی را در پارک پیدا کرده بود که بچه‌ها آزارش می‌دادند. مایکل با

بچه‌ها کتک‌کاری کرد و فرارشان داد، سگ را که از خودش بزرگتر بود بغل کرد و به خانه آورد و به مادر گفت غذای او را به سگ بدهد. مادر می‌پرسد، کدام غذا؟ شانس آورده‌ایم که یک تکه نان در خانه پیدا می‌شود. مایکل می‌گوید سگ نازی می‌تواند تکه نان او را بخورد. مادر می‌گوید صبح فردا این سگ باید از خانه برود و مایکل تمام شب را گریه می‌کند و صبح که سگ را کنار تختش مرده می‌یابد، زار بیشتری می‌زند. به مدرسه نمی‌رود، چون می‌خواهد قبری در محل اسطبل برای دفن سگ بکند و از ما می‌خواهد که برویم و به او کمک کنیم و برای سگ دعا بخوانیم. مِلِکی می‌گوید دعا خواندن برای سگ فایده‌ای ندارد، از کجا می‌دانی که حتی کاتولیک بوده؟ مایکل می‌گوید البته که کاتولیک بوده. مگر توی بغل من نبود؟ چنان از بابت مرگ سگ اشک می‌ریزد که مادر اجازه می‌دهد ماها به مدرسه برویم و خانه بمانیم. به قدری خوشحال می‌شویم که از هیچ کمکی به مایکل برای کندن قبر کوتاهی نمی‌کنیم و سه بار دعای ای مریم مقدس را برای سگ می‌خوانیم. البته دلمان نمی‌خواهد تمام روز نازنینی را که از رفتن به مدرسه معاف شده‌ایم صرف دعا خواندن برای سگ مرده کنیم. مایکل فقط شش سال دارد، ولی وقتی پیرمردها را به خانه می‌آورد می‌تواند آتش را روشن کند و برایشان چای درست کند. مادر می‌گوید دیگر جانش به لبش رسیده بس که هر بار به خانه می‌آید پیرمردهایی را می‌بیند که دارند از لیوان محبوب او چای می‌خورند و کنار آتش خودشان را می‌خاراند و زیر لب غُرولند می‌کنند. به برایدی هانون می‌گوید مایکل عادت کرده پیرمردهای حُل وضع را به خانه بیاورد و اگر چیزی نداشته باشیم که به آنها بخوراند، شرمش نمی‌آید که در خانه همسایه‌ها برود و از آنها گدایی کند. سرانجام به مایکل می‌گوید، دیگر پیرمرد بی پیرمرد. یکی از آنها شپش به جانمان انداخت و

حالا مصیبت داریم.

شپشها وحشتناکند، از موش هم بدترند. توی سر و گوشمان هستند و درجالة استخوان ترقوه‌مان می‌نشینند. در پوستمان فرو می‌روند. لای درزهای پیراهنمان خانه می‌کنند و تمام کتھایی که به جای پتو رویمان می‌اندازیم پر از شپش است. مجبوریم تمام بدن آلفی را بجوریم، چون او نوزاد است و بی دست و پا.

شپشها از ساسها هم بدترند. شپشها روی بدنمان می‌نشینند و مک می‌زنند و ما خونمان را از زیر پوستشان می‌بیشیم. ساسها می‌جهند و گاز می‌گیرند و تمیزند و ما آنها را ترجیح می‌دهیم.

همگی تصمیم می‌گیریم که دیگر از سگ و لگردد، پیرزن و پیرمرد و بچه‌گدا خبری نباشد. دیگر حوصله بیماری و عفونت بیشتر را نداریم. مایکل می‌زند زیر گریه.

همسایه دیوار به دیوار مادر بزرگ، خانم پورسل<sup>۱</sup>، تنها کسی است که در خیابان آنها رادیو دارد. این رادیو را دولت به او داده، چون پیر و کور است. من هم دلم رادیو می‌خواهد. مادر بزرگ من هم پیر است، ولی کور نیست و فایده مادر بزرگی که کور نمی‌شود تا از دولت رادیو بگیرد چیست؟

یکشنبه شبها بیرون در پیاده‌رو زیر پنجره خانم پورسل می‌نشیم و به نمایشنامه‌های بی بی سی و رادیو آیریان، برنامه ایرلند، گوش می‌دهم. می‌توانی نمایشنامه‌هایی از اوکیسی<sup>۲</sup>، برنارد شاو<sup>۳</sup>، ایبسن<sup>۴</sup> و حتی شکسپیر را گوش کنی که، با وجود انگلیسی بودن، از همه بهتر است. شکسپیر مثل پوره سیب زمینی است، آدم هیچ وقت از آن سیر نمی‌شود.

1. Purcell

2. O'Casey

3. Bernard Shaw

4. Ibsen

همچنین می‌توان نمایشنامه‌های عجیبی دربارهٔ یونانی‌هایی شنید که چشمهایشان را درمی‌آورند، چون اشتباهاً با مادرهایشان ازدواج کرده‌اند. یک شب زیر پنجرهٔ خانم پورسل نشسته‌ام و دارم به نمایشنامهٔ مکبث گوش می‌دهم. دخترش، کاتلین، سرش را از در بیرون می‌آورد. فرانکی، بیا تو. مادرم می‌گوید اگر همین‌طور توی این هوا روی زمین پیاده‌رو بنشیننی سل می‌گیری.

اوه، نه، کاتلین. همین‌جا خوب است.

نه. بیا تو.

برایم چای می‌آورند به همراه یک تکهٔ بزرگ نان با قشری از مربای شاتوت.

خانم پورسل می‌پرسد، فرانکی از شکسپیر خوشت می‌آید؟

خانم پورسل، من عاشق شکسپیرم.

اوه، برای گوش مثل موسیقی است، فرانکی، و بهترین داستانهای دنیا را دارد. نمی‌دانم اگر شکسپیر نبود یکشنبه شبها تکلیفم چه بود. وقتی نمایشنامه تمام می‌شود، به من اجازه می‌دهد یا گیرهٔ موج رادیو بازی کنم و من آن را می‌چرخانم و صداهای دور دستِ موج کوتاه، زمزمه‌ها و وزوزهای عجیب، و صدای امواج اقیانوس می‌آید و می‌رود و دیت دیت دات رمز موریس به گوش می‌رسد. صدای ماندولین‌ها را می‌شنوم، آوای گیتارها، نی‌انبانهای اسپانیایی، طبلهای افریقایی، و قایقرانانی که روی رود نیل می‌نالند، را می‌شنوم. ملوانانی را مجسم می‌کنم که حین نگهبانی کاکائوی داغ می‌نوشند. کلیساهای جامع، آسمانخراشها و کلبه‌ها را می‌بینم. عربهای بدوی را می‌بینم و لژیون خارجی فرانسوی را در صحرای عربستان، و کاوبوی‌ها را در دشتهای امریکا. بزهایی را می‌بینم که در سواحل صخره‌ای یونان و رجه وورجه

می‌کنند، همان‌جایی که چوپانها کورند، چون اشتباهاً با مادرهایشان ازدواج کرده‌اند. مردمی را می‌بینم که در کافه‌ها نشسته‌اند و مشغول گپ و گل هستند، شراب می‌نوشند، و در بلوارها و خیابانها قدم می‌زنند. زنان شب را در درگاه درها، کشیشها را در حال ذکر گوئی، و این هم صدای ناقوس بلند بیگ‌بن، این برنامه جهانی بی‌بی‌سی است، اینک اخبار.

خانم پورسل می‌گوید، فرانکی، بگذار روی همین موج باشد تا ببینیم در دنیا چه خبر است.

بعد از اخبار برنامه شبکه نیروهای نظامی امریکا است و شنیدن صداهای آرام و خونسرد با لهجه امریکایی لذت‌بخش است و اینک نوبت موسیقی است، آقا، موسیقی خودِ دوک‌الینگتون که به من می‌گوید سوار اولین قطار شوم و به جایی بروم که بیلی هالیدی فقط برای من می‌خواند:

عزیزم، جز عشق چیزی ندارم به تو تقدیم کنم.

این تنها چیزی است که به وفور دارم

اوه بیلی، بیلی، چقدر دلم می‌خواهد در امریکا و پیش تو و تمام این موسیقیها باشم، همان‌جایی که کسی دندانهایش کرم‌خورده نیست، مردم غذا برای خوردن دارند، هر خانواده‌ای یک مستراح خصوصی دارد، و همه به خوبی و خوشی زندگی می‌کنند.

و خانم پورسل می‌گوید، می‌دانی، فرانکی؟

چی را خانم پورسل؟

که شکسپیر آنقدر خوب است که حتماً باید ایرلندی بوده باشد.

مردی که اجاره‌ها را جمع می‌کند طاقش طاق شده. به مادر می‌گوید، خانوم جون، چهار هفته اجاره‌تان عقب افتاده که می‌شود یک پوند و

دوشیلینگ. باید کساری بکنید، وگرنه مجبورم بروم به اداره و به سر وینسنت نش<sup>۱</sup> بگویم که مک کورت‌ها یک ماه است اجاره نداده‌اند. آن وقت تکلیف من چه می‌شود؟ هیچی، یکی می‌زنند در کونم و بیکار می‌شوم با مادر نود و دو ساله‌ای که باید خرجش را بدهم و هر روز هم باید برای عشاء‌رسانی به کلیسای فرانسیسکن برود. خانوم جون، اجاره جمع‌کن باید اجاره‌ها را جمع کند، وگرنه کارش را از دست می‌دهد. من هفته دیگر بر می‌گردم و اگر اجاره حاضر نباشد، دقیقاً یک پوند و هشت شیلینگ و شش پنس، جای‌تان در پیاده‌رو خواهد بود باران جای خشک برای خودتان و اسباب اثاثیه‌تان باقی نمی‌گذارد.

مادر می‌آید بالا در ایتالیا و کنار آتش می‌نشیند و در فکر است که از کجا می‌تواند پول یک هفته اجاره را فراهم کند، حالا عقب‌مانده‌هایش پیشکشش. دلش برای یک فنجان چای لک زده، ولی چیزی برای آتش روشن کردن و آب جوش نداریم تا اینکه ملکی یک تکه تخته و رآمده را از دیوار میان دو اتاق بالا می‌کند. مادر می‌گوید، خوب، حالا که و رآمده بهتر است خردش کنیم و آتش را روشن کنیم. آب را جوش می‌آوریم و بقیه چوب را برای چای فردا می‌گذاریم، ولی تکلیف امشب و فردا و بعد از آن چه می‌شود؟ مادر می‌گوید، یک تکه دیگر از آن دیوار می‌کنیم، یکی دیگر هم می‌کنیم و دیگر بس است. دو هفته تمام همین را می‌گوید تا اینکه جز ستونهای حمال چیزی از دیوار باقی نمی‌ماند. به ما اخطار می‌کند مبادا به آن ستونها دست بزنیم، چون تمام سقف و خود خانه به آنها متکی است.

اوه، هرگز به ستونها دست نمی‌زنیم.

مادر برای دیدن مادر بزرگ می رود و خانه به قدری سرد است که من تبر را بر می دارم و به جان یکی از ستونها می افتم. مَلِکی تشویقم می کند و مایکل با شوق برآیم دست می زند. به ستون می گویم و آن را می کشم، سقف می ژمبد و سیلی از گچ و خاک و گِل و باران روی تختخواب مادر فرو می آید. مَلِکی می گوید اوه، خدای من، کنار همه مان تمام است، و مایکل می رقصد و می خواند، فرانکی خانه را خراب کرد، فرانکی خانه را خراب کرد.

زیر باران می دویم تا به مادر خبر بدهیم. با حیرت به ما نگاه می کند. در حالی که مایکل هم دارد می خواند، فرانکی خانه را خراب کرد، سرانجام من توضیح می دهم که در سقف خانه سوراخی باز شده و خانه دارد فرو می ریزد. مادر می گوید، یا حضرت عیسی، و با عجله به خیابان می دود، در حالی که مادر بزرگ سعی دارد پابه پایش بدود.

مادر تختخوابش را که زیر انبوه گل و گچ و خاک می بیند، به موهایش چنگ می زند و آنها را می کشد، حالا باید چه کار کنیم؟ و فریادی سرم می کشد که چرا به ستونها دست زده ام. مادر بزرگ می گوید، پیش از آنکه همگی شماها غرق بشوید می روم به صاحبخانه بگویم که بیاید و اینجا را تعمیر کند.

چیزی نمی گذرد که با مأمور جمع آوری اجاره باز می گردد. مردک می گوید، پناه بر خدا، پس آن یکی اتاق چی شد؟

مادر بزرگ می گوید، کدام اتاق؟

من دو تا اتاق به شماها اجاره دادم و حالا یکی اش نیست. آن یکی اتاق

چی شد؟

مادر می گوید، کدام اتاق؟

این بالا دو تا اتاق بود و حالا فقط یکی است. دیوار اینجا چه بلایی

سرش آمد؟ اینجا یک دیوار بود. حالا از دیوار هم اثری نیست. من دیوار را دقیقاً به خاطر می آورم، چون دقیقاً آن اتاق دیگر را به یاد دارم. خوب، حالا بگویید بینم آن دیوار کجاست؟ آن اتاق کجاست؟

مادر بزرگ می گوید، من که دیواری به خاطر نمی آید و اگر من دیواری به یاد ندارم، چطور می توانم اتاقی را به یاد بیاورم؟

یادت نمی آید هان؟ خوب، من یادم هست. چهل سال نماینده صاحبخانه بوده ام و تا به حال چنین چیزی ندیده ام. خدای بزرگ، واقعاً عجب وضعیتی فلاکت باری است، نمی توانی سرت را بچرخانی، مستاجرها اجاره شان را که نمی دهند هیچ دیوارها و اتاقها را هم غیب می کنند. می خواهم بدانم شماها با آن دیوار و آن اتاق چه کرده اید، زود جواب بدهید.

مادر رویش را به ما می کند و می گوید، شماها دیواری دیده بودید؟ مایکل دست مادر را می کشد. این همان دیواری نیست که توی اجاق سوزانیم؟

مأمور جمع آوری اجاره می گوید، ای خدای بالای سر، این دیگر غیر قابل تحمل است، این دیگر باور کردنی نیست، این دیگر آخرین پرکاه است. از اجاره که خبری نیست و حالا من جواب سر وینسنت را توی اداره چه بدهم؟ خانوم جون، بیرون، از اینجا بروید بیرون. یک هفته دیگر من می آیم و به این در می کوبم و می خواهم هیچ کس اینجا نباشد، همه می روید و پشت سرتان را هم نگاه نمی کنید. می فهمی چه می گویم، خانوم جون؟

چهره مادر در هم است. حیف شد وقتی انگلیسی ها ما را اخراج می کردند و می انداختند توی پیاده رو شما زنده نبودید.

حرف بی حرف، خانوم جون، وگرنه فردا چند نفر را می فرستم که همه



شما را بریزند بیرون.

از در می رود بیرون و در را پشت سرش نمی بندد تا به ما نشان بدهد که درباره ما چه فکر می کند. مادر می گوید، من که دیگر نمی دانم چه کار باید بکنم. مادر بزرگ می گوید، خوب، من که خودم برای شماها جا ندارم، ولی دایی زاده ات، جرارد گریفین<sup>۱</sup>، در خیابان راسبرین بیرون شهر توی خانه کوچکی زندگی می کند که از مادرش برایش مانده و تا وقتی بتوانید جایی پیدا کنید حتماً می توانید آنجا بمانید. دیگر شب شده، ولی می روم بینم چه می گوید و فرانک هم می تواند با من بیاید.

به من می گوید، کنت را بپوش، ولی من کتی ندارم که بپوشم و او می گوید، لابد فایده ای هم ندارد که بپوشم چتر داری یا نه. یاالله، راه بیفت.

شالش را روی سرش می کشد و من دنبال او راه می افتم، از در می رویم بیرون و در خیابان به طرف بالا راه می افتم و زیر باران شدید به خیابان راسبرین می رویم که تقریباً دو کیلومتر راه است. او در کلبه کوچکی را می کوبد که در امتداد ردیفی طولانی از کلبه های دیگر است. لامان<sup>۲</sup> خانه ای؟ می دانم هستی. در را باز کن.

مادر بزرگ، چرا لامان صدایش می کنی، مگر اسمش جرارد نیست؟ من چه می دانم چرا. مگر من می دانم چرا همه دنیا به دایی پت تو می گویند آب؟ همه هم این آدم را لامان صدا می کنند. در را باز کن. بیا برویم تو. شاید دارد اضافه کاری می کند.

در را هل می دهد. تاریک است و بوی شیرین و نمداری از داخل خانه به مشامان می رسد. این اتاق شبیه آشپزخانه است و اتاق کوچکتر

دیگری هم کنار آن است. بالا نیم طبقه‌ای زیر شیروانی است که نورگیر شیشه‌ای دارد و باران به شدت به آن می‌کوبد. همه جا پر است از جعبه‌های مقوایی، روزنامه، مجله، خرده غذا، فنجانهای خالی، و قوطیهای خالی. دو تختخواب تمام فضای اتاق خواب را گرفته است، یک تخت خیلی بزرگ و یکی کوچک کنار پنجره. مادر بزرگ به هیکلی که روی تخت بزرگ افتاده سُقلمه‌ای می‌زند. لامان، خودتی؟ بلند شو ببینم، پاشو.

چی؟ چی؟ چی؟ چی؟

مشکلی پیش آمده. آنجلا و بچه‌هایش را از خانه بیرون کرده‌اند و بیرون دارد از آسمان سیل می‌آید. آنها به یک سر پناه احتیاج دارند تا موقعی که بتوانند جایی برای خودشان دست و پا کنند و من هم جا ندارم. می‌توانی آن نیم طبقه زیر شیروانی را به آنها بدهی، ولی فایده‌ای ندارد، چون آن کوچولوها نمی‌توانند بروند آن بالا، بنا بر این تو برو آن بالا و آنها می‌توانند به این پایین اسباب بکشند.

خیلی خوب، خیلی خوب، خیلی خوب، خیلی خوب.

خودش را روی تختخواب جمع و جور می‌کند و بوی ویسکی به دماغمان می‌خورد. می‌رود توی آشپزخانه و میز را کنار دیوار می‌کشد و از آن بالا می‌رود. مادر بزرگ می‌گوید، خیلی خوب شد. حالا شماها می‌توانید همین امشب به اینجا اسباب‌کشی کنید و دیگر مأموران اخراج نمی‌آیند بیرونشان کنند.

مادر بزرگ به مادر می‌گوید که می‌رود خانه، خسته است و تا مغز استخوان خیس شده و دیگر بیست و پنج ساله هم نیست. می‌گوید لزومی ندارد تخت و میز و صندلی را با خودمان خِرکش کنیم و ببریم، چون خانه لامان گریفین پر از اسباب است. آلفی را توی کالسکه‌اش می‌گذاریم و دور و بر او را با قابلمه، و ماهیتابه، و کتری و شیشه خالی مریا و فنجان و عکس

پاپ، دو تا متکا و کتھای روی تخت پر می‌کنیم. کتھا را روی سرمان می‌کشیم و کالسکه را به طرف بالای خیابان می‌بریم. مادر می‌گوید از خیابان که رد می‌شویم ساکت باشیم، وگرنه همسایه‌ها می‌فهمند ما را بیرون کرده‌اند و آبرویمان می‌رود. یکی از چرخهای کالسکه کج است و سبب می‌شود کالسکه در آن واحد در جهت‌های مختلف حرکت کند. سعی می‌کنیم آن را مستقیم جلو ببریم و دارد خیلی به ما خوش می‌گذرد چون ظاهراً از نیمه‌شب گذشته است و قطعاً مادر فردا ما را به مدرسه نخواهد فرستاد. به قدری از مدرسه لیامی دور شده‌ایم که چه بسا اصولاً لازم نباشد دیگر به مدرسه برویم. وقتی از خیابانمان دور می‌شویم، آلفی با قاشقی به قابلمه می‌کوبد و مایکل آوازی را که در فیلمی با شرکت آل جالسون<sup>۱</sup> به نام سوانی<sup>۲</sup> دیده می‌خواند، اوه سوانی، چقدر عاشقتم، عاشقتم، سوانی عزیز خودم. همگی از تلاش او برای تقلید صدای بم آل جانسون به خنده می‌افتیم.

وقتی به خانه می‌رسیم، آلفی و اسبابها را از کالسکه بیرون می‌آوریم تا من و مِلِکی بتوانیم به سرعت به خیابان رادن برگردیم و صندوق را بیاوریم. مادر می‌گوید اگر آن صندوق و محتویاتش را از دست بدهد، خواهد مرد.

من و مِلِکی هر کدام یک سر تخت کوچک می‌خوابیم. مادر تخت بزرگ را بر می‌دارد، آلفی را کنار خودش و مایکل را پایین پایش می‌خواباند. همه چیز مرطوب است و بوی نا می‌دهد و لامان هم بالای سرمان خرناسه می‌کشد. در این خانه از پله اثری نیست و معنی‌اش این است که از فرشته پله هفتم خبری نخواهد بود.

ولی من دوازده سالم است و می‌روم توی سیزده سال و شاید دیگر برای فرشته و این جور حرفها کمی بزرگ شده‌ام.

هوا هنوز تاریک است که ساعت شماطه‌دار زنگ می‌زند و لامان گریفین خرناسی می‌کشد و دماغش را با صدای بلند می‌گیرد و خِلط سینه‌اش را تف می‌کند. زمین زیرپایش ترق و تروق می‌کند و وقتی مدت مدیدی توی لگنش ادرار می‌کند، ماها مجبوریم سرهایمان را زیر کتھایمان بکنیم که صدای خنده‌مان بلند نشود و مادر انگشتش را روی دماغش می‌گذارد تا ساکت باشیم. لامان به صدای بلند بالای سرمان غرولند می‌کند و بعد از بالا می‌آید پایین و دوچرخه‌اش را با سر و صدا از در بیرون می‌برد. مادر آهسته می‌گوید، خطر رفع شد، حالا بگیرید بخوابید. امروز می‌توانید خانه بمانید.

اما ما که خوابمان نمی‌برد. در خانه جدیدی هستیم، باید جیش کنیم و دلمان می‌خواهد دور و برمان را کشف کنیم. مستراح بیرون است، در فاصله ده قدمی در عقب، مستراح خودمان، با دری که می‌شود بست و جای نشستن درست و حسابی که می‌شود راحت نشست و بریده‌های روزنامه لیمریک لیدر را خواند که لامان گریفین به مقدار زیاد برای پاک کردن خودش آنجا گذاشته. حیاط خلوت درازی دارد و باغچه‌ای با چمن و علف‌هرز بلند، یک دوچرخه کهنه که ظاهراً از آن غولی بوده، تا دلت بخواهد قوطی فلزی خالی، روزنامه و مجلات کهنه که دیگر پوسیده و با خاک زمین قاطی شده، یک چرخ خیاطی زنگ زده، و گریه مرده‌ای با طنابی به دور گردنش که حتماً کسی از بالای نرده به آنجا انداخته است.

مایکل خیال می‌کند اینجا افریقا است و مدام می‌پرسد، پس تارزان کجاست، تارزان کجاست؟ با کون لخت از این طرف حیاط خلوت به آن

طرف می‌دود و ادای تارزان را در می‌آورد که از درختی به درخت دیگر می‌پرد و آنا آنا آثا می‌کند. مَلِکی از بالای حصار حیاط به حیاطهای دیگر نگاه می‌کند و به ما می‌گوید، اینها باغ دارند. چیز می‌کارند. ما هم می‌توانیم چیز بکاریم. می‌توانیم برای خودمان سیب زمینی و چیزهای دیگر بکاریم.

مادر از در پشتی صدا می‌زند، ببینید چیزی پیدا می‌کنید که بتوانیم آتش را روشن کنیم.

ته حیاط اتاقکی چوبی ساخته‌اند که دیوارهایش دارد از هم وا می‌رود و حتماً می‌توانیم مقداری از چوبش را برای روشن کردن آتش استفاده کنیم. مادر از چوبی که برای سوزاندن می‌بریم حالش به هم می‌خورد و می‌گوید گندیده است و پر از کرمهای سفید، ولی گداه‌ها که حق انتخاب ندارند. چوبها بالای روزنامه‌های سوزان جلیز و ویلیز می‌کنند و ما کرمها را تماشا می‌کنیم که می‌خواهند فرار کنند. مایکل می‌گوید دلش برای کرمهای سفید می‌سوزد، ولی تعجبی ندارد، او دلش برای همه چیز در این دنیا می‌سوزد.

مادر برایمان تعریف می‌کند که این خانه قبلاً مغازه بوده، و مادر لاما گریفین از آن پنجره کوچک خواروبار می‌فروخته و به این ترتیب توانسته خرج تحصیل او را در کالج راکول<sup>۱</sup> بدهد و او هم سرانجام در نیروی دریایی سلطنتی استخدام شد، او، بله، واقعیت است. او افسر نیروی دریایی سلطنتی بوده، این هم عکس او با افسران دیگر است که دارند با یکی از معروفترین هنرپیشه‌های هالیوود، جین هارلو<sup>۲</sup>، شام می‌خورند. او بعد از دیدن جین هارلو دیگر آن آدم سابق نشد. دیوانه وار عاشق او شد،

ولی فایدهٔ این عشق چه بود؟ آن زن جین هارلو بود و او هم فقط یک افسر ساده در نیروی دریایی سلطنتی و همین او را معتاد به مشروبخواری کرد و سرانجام از نیروی دریایی اخراجش کردند. حالا نگاهش کنید، یک کارگر سادهٔ ادارهٔ تولید برق و خانه‌ای که باعث آبروریزی است. به خانه‌اش که نگاه می‌کنید انگار هرگز آدمی توی آن زندگی نکرده. می‌بینید که لامان از زمان مرگ مادرش دست به ترکیب هیچ چیز نزده و حالا ما باید اینجا را تمیز کنیم تا بتوانیم در آن زندگی کنیم.

جعبه‌هایی را که پر از شیشه‌های نوعی روغن موی بنفش است پیدا می‌کنیم، و تا مادر رفته بیرون دست به آب، یکی از شیشه‌ها را باز می‌کنیم و روغن را به موهایمان می‌مالیم. مَلِکی می‌گوید که چه بوی خوبی می‌دهد ولی وقتی مادر بر می‌گردد، می‌گوید، این بوی گند دیگر چیست؟ و می‌خواهد بداند چرا کلهٔ همهٔ ماها روغنی است. وادارمان می‌کند سرهایمان را زیر شیر آب بیرون بشویم و بعد خودمان را با حولهٔ کهنه‌ای خشک کنیم که از زیر انبوهی مجلهٔ اخبار مصور لندن<sup>۱</sup> بیرون می‌کشیم، مجله‌هایی آنقدر کهنه که عکسهای ملکه ویکتوریا و شاهزاده آلبرت را دارند که برای مردم دست تکان می‌دهند. تعداد زیادی قالب صابون «پر»<sup>۲</sup> هست و یک دائره‌المعارف قطور به نام «دائره‌المعارف پر»، که خواب را از چشمان من می‌رباید چون همه جور اطلاعات دربارهٔ همه چیز دارد و این همان چیزی است که من دنبالش بودم.

شیشه‌های متعددی از نوعی مرهم هست به نام مرهم اسلون<sup>۳</sup>، که مادر می‌گوید هر جایمان از شدت رطوبت درد بگیرد، این مرهم به کار می‌آید. روی شیشه نوشته، درد اینجاست، اسلون کجاست؟ تعداد زیادی

1. Illustrated London News

2. Pear's soap

3. Sloane's Liniment

جعبه سنجاق قفلی و کیسه‌هایی پر از کلاه‌های زنانه که وقتی دستشان می‌زنی می‌چاله می‌شوند. کیسه‌هایی پر از شکمبند زنانه، بند جوراب، کفش‌های زنانه ساقه بلند که دگمه دارد، و مسله‌های متفاوتی که قول گونه‌های سرخ، چشم‌های درخشان و موهای مجعد می‌دهند. نامه‌هایی هم از ژنرال اوین‌آدافی<sup>۱</sup> به حضور محترم جناب آقای جرارد گریفین هست، شامل بر تبریک به او از بابت ارتقاعش به درجات عالی در جبهه ملی، پیراهن‌آبی‌های ایرلند، و اینکه آشنایی با مردی چون جرارد گریفین واقعاً مایه سرافرازی است، مردی که این همه به جنبش علاقه دارد، با این حد از معلومات و تجربه خدمت در نیروی دریایی، و شهرتش به عنوان یک بازیکن راگبی خوب در تیم یانگ مونستر<sup>۲</sup> که برنده جام ملی قهرمانی بیتمن<sup>۳</sup> شده. ژنرال آدافی در حال تشکیل یک تیپ از افسران ایرلندی است که به زودی عازم اسپانیا خواهند شد تا با همان کاتولیک کبیر، ژنرال‌یسیمو فرانکو، بجنگند، و پیوستن آقای گریفین به این تیپ باعث افتخار آن خواهد بود.

مادر می‌گوید، مادر لمان به او اجازه نداد برود. او این همه سال در این دکه نیم‌وجیبی جان‌نکنده بود که لمان را به دانشگاه بفرستد تا برای سیر و سیاحت و جنگ با فرانکو به اسپانیا برود، این است که لمان همین‌جا ماند و در اداره تولید برق استخدام شد و برای کار گذاشتن تیرهای برق در کنار جاده‌ها چاله می‌کند و مادرش هم خوشحال بود که او هر شب به خانه می‌آمد مگر جمعه‌شبها که می‌رفت آبجو خوری و به یاد جین هارلو زار می‌زد.

مادر خوشحال است که برای آتش روشن کردن یک عالمه کاغذ

1. Eoin O'Duffy

2. Young Munster

3. Bateman

داریم، هر چند چوبهایی که از آن کلبهٔ مخروبه می‌کنیم و می‌سوزانیم بوی بدی می‌دهد و او نگران است مبادا کرم‌های سفید جان‌یه در بپرند و تولید مثل کنند.

تمام روز را صرف انتقال جعبه‌ها و کیسه‌ها به کلبهٔ بیرون می‌کنیم. مادر تمام پنجره‌های خانه را باز می‌کند تا هوای تازه بیاید تو و بوی روغن مو و نای ماندهٔ ناشی از سالها کمبود هوا برود. می‌گویند، دیدن دوبارهٔ کف اتاق مایهٔ دلگرمی است و حالا می‌توانیم بنشینیم و با آرامش و آسایش و راحتی یک فنجان چای بخوریم و وقتی هوا گرم بشود، چه عالی می‌شود که باغچه‌ای داشته باشیم و بتوانیم بیرون بنشینیم و مثل انگلیسی‌ها چایمان را در باغچه بخوریم.

لامان گریفین هر شب هفته به جز جمعه‌ها ساعت شش به خانه می‌آید، شامش را می‌خورد و می‌رود توی رختخواب تا صبح روز بعد. یکشنبه‌ها ساعت یک بعدازظهر به رختخواب می‌رود و تا دوشنبه صبح همان‌جا می‌ماند. میز آشپزخانه را می‌کشد کنار دیوار تا زیر نیم طبقهٔ زیر شیروانی، یک صندلی رویش می‌گذارد و از آن بالا می‌رود، دستش را به پایهٔ تخت می‌گیرد، و خودش را بالا می‌کشد. اگر جمعه‌شبها خیلی مست باشد، مرا وادار می‌کند بروم بالا و بالشت و پتویش را بیاورم و همان‌جا روی کف زمین جلوی آتش به خواب می‌رود یا می‌آید توی تختخواب من و برادرهایم و تمام شب خرناسه می‌کشد یا باد می‌دهد.

اول که ما به آنجا نقل مکان کردیم، او شکایت می‌کرد که اتاقش را در طبقهٔ پایین از دست داده و مجبور شده به زیر شیروانی برود و از بالا و پایین رفتن برای رسیدن به مستراح بیرون خانه خسته شده است. از آن بالا داد می‌زند، میز را بیاورید، صندلی را رویش بگذارید، من دارم می‌آیم پایین، و ما باید مثل برق میز را خالی کنیم و آن را بکشیم کنار دیوار.



صبرش تمام شده، از بالا و پایین رفتن خسته شده، و از این به بعد از لگن زیبای مادرش برای ادرار کردن استفاده می‌کند. تمام روز در رختخواب می‌ماند و کتابهایی را که از کتابخانه گرفته می‌خواند، سیگار گولد فلیک<sup>۱</sup> می‌کشد و چند شیلینگ از آن بالا برای مادر می‌اندازد که یکی از ماها را بفرستد به بقالی تا بتواند با چایش کیک چای یا یک تکه گوشت خوک فرد اعلی با گوجه فرنگی ورقه شده بخورد. بعد مادر را صدا می‌زند، آنجلا، این لگن پر شده، و مادر هم میز و صندلی را می‌کشد کنار دیوار از آنها بالا می‌رود، لگن را بر می‌دارد، آن را در مستراح بیرون خالی می‌کند، آب می‌کشد و دوباره آن بالا می‌گذارد. صورتش در هم می‌رود و می‌گوید، حضرت والا امروز اوامر دیگری هم دارند؟ و لامان می‌خندد، کار زنانه است، آنجلا، کار زنانه و اتاق بی‌اجاره.

لامان کارت کتابخانه‌اش را از بالا برای من می‌اندازد و می‌گوید، برو دو تا کتاب برایم بگیر بیاور، یکی دربارهٔ باغبانی و یکی هم دربارهٔ ماهیگیری با قلاب. در یادداشتی برای کتابدار می‌نویسد که به خاطر حفر آن چاله‌ها برای تیرهای چراغ برق دارد از شدت پا درد می‌میرد و از این به بعد فرانک مک‌کورت برایش کتاب امانت می‌گیرد. می‌داند که پسرک فقط سیزده سال دارد و می‌رود توی چهارده سال و به خوبی از قوانین سخت کتابخانه در مورد ورود کودکان به بخش بزرگسالان با خبر است، ولی حامل نامه دستهایش را می‌شوید و دست از پا خطا نخواهد کرد و هر چه بگویند گوش می‌کند، از شما متشکرم.

کتابدار یادداشت را می‌خواند و می‌گوید، از بابت آقای گریفین خیلی متأسف است، او یک آقای تمام عیار است، مردی است با دانش بسیار،

آدم باورش نمی‌شود که او چه کتابهایی می‌خواند، گاهی تا چهار کتاب در هفته می‌خواند، حتی یک روز یک کتاب فرانسه امانت گرفت، متوجه هستی، به فرانسه، دربارهٔ تاریخ سُکان، آقا، توجه بکن، سُکان، او حاضر است هر چه دارد بدهد و داخل مغز او را ببیند، چون قطعاً پیر است از دانشهای گوناگون و فشرده، متوجهی آقا.

کتاب بسیار زیبایی با عکسهای رنگی دربارهٔ باغچه‌های انگلیسی انتخاب می‌کند. می‌گوید، می‌دانم در زمینهٔ ماهیگیری چه کتابی دوست دارد، بعد کتابی انتخاب می‌کند با عنوان در جستجوی ماهی آزاد ایرلندی نوشتهٔ سرتیپ هیو کولتون<sup>۱</sup>. کتابدار می‌گوید، او تا به حال صدها کتاب دربارهٔ ماهیگیری افسران انگلیسی در ایرلند خوانده است. من خودم، فقط از روی کنجکاوی، چند تایی از آنها را خوانده‌ام و وقتی بخوانی و ببینی در افریقا و هندوستان و سایر جاهای عقب افتاده چه بلاهایی سرشان آمده، آن وقت آدم می‌فهمد چرا این افسران اینقدر از حضور در ایرلند خوشحال بوده‌اند. دست کم مردمش مؤدبند. ما به مؤدب بودن معروفیم، دوره راه نمی‌افتیم که نیزه به مردم فرو کنیم.

لامان توی رختخواب دراز می‌کشد، کتابهایش را می‌خواند و از آن بالا می‌گوید روزی که پاهایش خوب بشوند، مثل برق می‌رود توی حیاط پشتی و باغچه‌ای می‌کارد که از بابت رنگ و زیبایی در سراسر شهر معروف شود و وقتی که باغبانی نکند، سرتاسر رودخانه‌های اطراف لیمریک را پارو می‌زند و ماهیهای آزادی می‌گیرد که دهان‌ها را آب بیندازد. مادرش یک دستور پختن ماهی آزاد داشته که از اسرار خانواده بوده و اگر درد پاهایش این طور او را نمی‌گشت، می‌گشت و جایی لابه‌لای

1. Hugh Colton

خوت و پرت‌ها پیدایش می‌کرد. می‌گوید حالا که من قابل اعتمادم، می‌توانم هر هفته یک کتاب هم برای خودم بگیرم، ولی مبادا کتابهای آشغالی بیاورم خانه‌ها. می‌خواهم بدانم منظورش از کتابهای آشغالی چیست، ولی او چیزی نمی‌گوید و مجبورم خودم بروم و کشف کنم. مادر می‌گوید او هم دلش می‌خواهد عضو کتابخانه بشود، ولی از خانه لمان تا کتابخانه دو کیلومتر راه است، و اگر می‌شود من هر هفته یک کتاب هم برای او بگیرم، رمانی عاشقانه نوشته شارلوت ام. بریم<sup>۱</sup> یا یک نویسنده خوب دیگر. او کتاب افسرهای انگلیسی را درباره ماهی آزاد یا کتابی درباره کشت و کشتار مردم نمی‌خواهد. این دنیا همین طوری هم پر از گرفتاری و بدبختی است و لزومی ندارد آدم درباره کشتن ماهیها یا آدمها کتاب بخواند.

شبی که ما در خانه خیابان رودن دچار آن گرفتاری شدیم مادر بزرگ سرما خورد و سرماخوردگی به ذات‌الریه تبدیل شد. او را به بیمارستان خانه شهر بردند و حالا مرده است.

پسر بزرگترش، دایی تام من، هم مثل سایر مردهای لیمریک به انگلستان رفت که کار کند، ولی بیماری سلش عود کرد و ناچار شد به لیمریک برگردد و حالا او هم مرده است.

همسرش، جین، هم فراق او را دوام نیاورد و دنبالش رفت، و چهار تا از شش اولادشان را اجباراً در پرورشگاه گذاشتند. پسر بزرگترشان، جری، فرار کرد و به ارتش ایرلند پیوست، از ارتش هم فرار کرد و به انگلستان رفت. دختر بزرگتر رفت پیش خاله آگی و حالا وضع اسفناکی دارد.

ارتش ایرلند، در جستجوی پسرهایی است که استعداد موسیقی داشته باشند و علاقه‌مند باشند در مدرسه موسیقی ارتش نامنویسی کنند. آنها برادرم مَلِکی را می‌پذیرند، و او به دابلین می‌رود که سرباز بشود و ترومپت بنوازد.

حالا من فقط دو برادر در خانه دارم و مادر می‌گوید تمام خانواده‌اش دارد جلوی چشمش ناپدید می‌شود.

## فصل سیزدهم

همشاگردهای من در مدرسه لیامی قصد دارند یک آخر هفته را با دوچرخه به کیلالو<sup>۱</sup> بروند. به من می‌گویند که دوچرخه‌ای قرض کنم و همراهشان بروم. فقط یک پتو، چند قاشق چای و شکر و چند برش نان لازم دارم که مرا بکشاند. تصمیم می‌گیرم شبها که لامان گریفین به خواب می‌رود، با دوچرخه او تمرین دوچرخه سواری کنم تا یاد بگیرم و حتماً او دوچرخه‌اش را به من قرض می‌دهد تا به کیلالو بروم.

بهترین زمانی که می‌شود از او چیزی خواست جمعه شبهاست که خلقش خوش است، بعد از آنکه دمی به خمره زده و شامش را خورده. همیشه همان شام را توی جیب کتش به خانه می‌آورد، یک تکه بیفتک بزرگ خون‌دار، چهار دانه سیب زمینی، یک پیاز، و یک بطری آبجوی سیاه. مادر سیب‌زمینی‌ها را آپیژ می‌کند و بیفتک را با حلقه‌های پیاز سرخ می‌کند. لامان حتی پالتویش را هم درتمی آورد، در جا پشت میز می‌نشیند و بیفتکش را با دست می‌خورد. روغن و خون‌گوشت از کنار لبهایش راه می‌افتد تا روی چانه‌اش و روی دامن پالتویش می‌چکد که دستهایش را

---

1. Killaloe

هم با همان پاک می‌کند. آبجویش را می‌خورد و می‌خندد و می‌گوید که در دنیا هیچ چیزی بهتر از یک تکه بزرگ بیفتک خون‌دار در جمعه‌شب نیست و اگر این بزرگترین گناهی است که مرتکب می‌شود چه باک، جسم و روحش باهم به سوی بهشت پرواز می‌کند، ها، ها، ها. می‌گوید، البته که می‌توانی دوچرخه مرا قرض کنی. پسرها باید بتوانند گاهی بزند بیرون و اطراف شهر را ببینند. البته. ولی باید در مقابلش کار کنی. نمی‌شود چیزی را مجانی به دست آورد، این طور نیست؟

چرا همین طور است.

من برای تو کاری دارم. بدت که نمی‌آید کمی کار کنی، هان؟  
نه به هیچ وجه.

دلت هم می‌خواهد که به مادرت کمک کنی، مگر نه؟  
حتماً.

بسیار خوب، حالا، این لگن ادرار من از صبح تا حالا خالی نشده. می‌خواهم بروی بالا و آن را برداری و ببری قوی مستراح خالی کنی و آب بکشی و تمیزش کنی و دوباره ببری بالا بگذاری سر جایش.

دلم نمی‌خواهد لگن ادرار او را خالی کنم، ولی رؤیای کیلومترها دوچرخه‌سواری در جاده کیلالو مزارع اطراف، و تماشای آسمان به دور از این خانه، و شنایی در رودخانه شانون، و خوابیدن در انبار یک مزرعه و ادارم می‌کند. از میز می‌روم بالا و زیر تخت یک لگن سفید ساده است که لکه‌های قهوه‌ای و زرد دارد، و لبالب از شاش بزرگ و کوچک است. آهسته آن را به لبه نیم‌طبقه می‌کشم تا لپر نزنند، می‌آیم روی صندلی، دستم را دراز می‌کنم و لگن را بر می‌دارم، می‌آورمش پایین، صورتم را بر می‌گردانم، آن را محکم نگاه می‌دارم و پایم را آرام روی میز می‌گذارم، لگن را روی صندلی می‌گذارم، خودم از روی میز می‌آیم پایین، لگن را به

مستراح می برم و خالی می کنم و همان جا آنقدر حالم به هم می خورد تا به این کار عادت می کنم.

لامان می گوید من پسر خوبی هستم و تا زمانی که لگن ادرارش خالی باشد و آماده باشم برای خرید سیگار بدوم تا بقالی، و برای گرفتن کتاب به کتابخانه بروم و سایر خرده فرمایش های او را انجام بدهم، هر وقت دلم بخواهد می توانم از دوچرخه اش استفاده کنم. می گوید برای پایین آوردن لگن روش بسیار خوبی دارم. می خندد و مادر به خاکسترهای سرد توی بخاری خیره می شود.

چنان بارانی می بارد که خانم اورپوردان<sup>۱</sup>، کتابدار کتابخانه، می گوید، حالا نرو بیرون، وگرنه همه کتابهایی که گرفته ای داغان می شود. برو آنجا در آن گوشه بنشین و مواظب رفتارت باش. می توانی هر چقدر دلت می خواهد درباره زندگی قدسین مطالعه کنی تا باران بند بیاید.

چهار کتاب بزرگ آنجاست، زندگی قدسین اثر باتلر. دلم نمی خواهد تمام عمرم را صرف خواندن زندگی قدسین کنم ولی وقتی شروع می کنم، آرزو می کنم باران تا ابد بیارد. هر وقت عکسی از قدسین می بینی، مرد یا زن فرقی نمی کند، همیشه نگاهشان به سوی آسمانی پر از ابر است و فرشته های چاقالوی کوچولویی لابه لای ابرها هستند که یا دسته گلی حمل می کنند و یا دارند هارپ می نوازند و شکر می کنند. عمر یا کیتینگ می گوید حتی یک قدیس را هم در بهشت سراغ ندارد که دلش بخواهد بنشیند و با او گیلاسی بزند. قدسین این کتاب اما متفاوتند داستانهایی درباره باکره ها، شهدا، و شهدای باکره ای هست که از فیلمهای ترسناک

سینمای لیریک هم وحشتناکتر است.

برای فهمیدن معنی باکره باید به فرهنگ لغت مراجعه کنم. می دانم مادر حضرت عیسی، مریم باکره است، و به این دلیل چنین نامی به او داده اند که شوهر درست و حسابی نداشته، به جز همان قدیس جوزف پیر بیچاره. در کتاب زندگی قدیسین باکره‌ها همیشه دچار مصیبت‌های وحشتناکی می‌شوند و من هیچ دلیلش را نمی‌فهمم. فرهنگ لغت می‌گوید، باکره، زنی (معمولاً زنی جوان) در وضعیت عصمت و همواره مصون از تعرض همیشگی است.

حالا باید معنی مصون از تعرض و عصمت را پیدا کنم و تنها چیزی که می‌توانم پیدا کنم این است که مصون از تعرض یعنی مورد تعرض قرار نگرفته و عصمت به معنی پاکدامنی است، یعنی پاکدامن و بری از لقاح غیر مشروع. حالا باید لقاح را نگاه کنم، که مرا به ادخال ارجاع می‌دهد، که آن هم مرا به آلت رجولیت حواله می‌دهد که عضو تولید مثل هر جاندار مذکر است. وسیله دخول به جفت گیری منتهی می‌شود، آمیزش دو جنس مخالف به منظور تولید مثل و من معنی اش را نمی‌فهمم و دیگر حوصله ندارم توی این فرهنگ لغت عظیم از لغتی به سراغ لغت دیگر بگردم که مرا به دنبال نخود سیاه می‌فرستد از این لغت به آن لغت و تمامش به خاطر اینکه کسانی که این فرهنگ را نوشته‌اند نمی‌خواهند امثال من از چیزی سر در بیاورند.

من فقط می‌خواهم بدانم که از کجا آمده‌ام، ولی اگر از کسی بپرسی می‌گویند برو از یک نفر دیگر بپرس، یا از لغتی به لغت دیگر حواله‌ات می‌دهند. قضات رومی به تمام این شهدای باکره می‌گویند که باید دینشان را رها کنند و به خدایان رومی ایمان بیاورند، ولی آنها می‌گویند امکان ندارد و قضات هم حکم می‌کنند که آنها شکنجه و سپس اعدام شوند.



محبوبترین قدیس من قدیس کریستینا آستانیشینگ<sup>۱</sup> است که مدت مدیدی طول می کشد تا بمیرد. قاضی می گوید سینه اش را ببرند، و وقتی می بُرنند، قدیس آن را به سوی قاضی پرتاب می کند و قاضی کر و کور و لال می شود. قاضی دیگری را برای محاکمه او می آورند و او می گوید سینه دیگری را ببرند، و همان ماجرا تکرار می شود. می کوشند او را با تیر و کمان بکشند، ولی تیرها همگی بر می گردند و سربازهایی را می کشند که تیراندازی کرده اند. تلاش می کنند در روغن داغ پیزندش، ولی او در دیگ چرخی می خورد و برای خودش چرتی می زند. سرانجام حوصله قاضیها سر می رود و دستور می دهند سرش را از تنش جدا کنند و این قال قضیه را می کنند. روز جشن قدیس کریستینا آستانیشینگ روز بیست و چهارم ژوئیه است و من آن را با روز جشن قدیس فرانسیس آسیسی، که چهارم اکتبر است، برای خودم نگاه می دارم.

کتابدار می گوید، دیگر باید بروی خانه، باران بند آمده و وقتی می خواهم از در بروم بیرون، صدایم می زند. می خواهد یادداشتی برای مادرم بنویسد و برایش مهم نیست که من هم آن را بخوانم. در یادداشت نوشته شده، خانم مک کورت عزیز، درست در زمانی که آدم فکر می کند دیگر امیدی برای ایرلند وجود ندارد و به خاک سیاه نشسته، پسری را می یابی که در کتابخانه می نشیند و چنان غرق مطالعه زندگی قدیسین می شود که متوجه نمی شود باران بند آمده و باید بروی و به زور او را از کتاب فوق الذکر جدا کنی. به نظر من، خانم مک کورت، شما به احتمال بسیار زیاد کشیشی در خانواده خواهید داشت و من شمع می نذر می کنم که این امید به واقعیت پیوندد. ارادتمند شما، کاترین اوریوردان،

دستیار کتابدار.

آقای او هالوران تنها معلمی است در مدرسه لیامی که می نشیند. احتمالاً دلیلش این است که مدیر است یا به علت پاهای کوتاهش راه رفتن برایش دشوار است. معلمهای دیگر تمام مدت یا جلوی کلاس عقب و جلو می روند و یا از راهروی میان صندلیها بالا و پایین می روند و آدم هیچ وقت نمی داند کی ممکن است به خاطر یک جواب غلط یا بدخط نوشتن جمله ای با چوب توسری و یا شلاق بخورد. اگر او هالوران و رجحک بخواند ثورا تنبیه کند، صدایت می کند جلوی کلاس و جلوی شاگردهای هر سه کلاس حسابی خدمتت می رسد.

روزهای خوبی هست که می نشیند پشت میزش و درباره امریکا صحبت می کند. می گوید، پسران من، امریکایی ها از صخره های داکوتای شمالی تا نارنجستانهای معطر فلوریدا همه نوع آب و هوایی دارند. درباره تاریخ امریکا صحبت می کند، اگر کشاورزان امریکا، با تفنگ سرپر و سلاحهای دیگر توانستند یک قاره را به زور از دست انگلیسی ها درآورند، ما نیز، که همیشه جنگجو بوده ایم، می توانیم جزیره مان را نجات بدهیم. اگر نخواهیم ما را با جبر و دستور زبان ایرلندی شکنجه بدهد، کافی است از او سؤالی درباره امریکا پرسیم و چنان به هیجان می آید که چه بسا تمام روز درباره اش بحث کند.

پشت میزش می نشیند و قبایل سرخ پوست و رئیس قبیله های محبوبش را بر می شمرد. آراپائو<sup>۱</sup>، شی ین<sup>۲</sup>، چیپه و ا<sup>۳</sup>، سیو<sup>۴</sup>، آپاچی<sup>۵</sup>،

1. Arapaho

2. Cheyenne

3. Chippewa

4. Sioux

5. Apache

ایروکوا<sup>۱</sup>. پسران من، شعر است، شعر خالص. به نام رؤسای قبایل گوش بدهید، خریس لگدپران، باران بر چهره، گاو نر نشسته، اسب دیوانه، و همان نابغه معروف، جرونیمو<sup>۲</sup>.

در کلاس هفتم کتاب کوچکی را دست به دست می‌گرداند، شعری که چندین و چند صفحه است، با عنوان «روستای متروک» نوشته اولیور گولداسمیت<sup>۳</sup>. می‌گوید به نظر می‌رسد که این شعر درباره انگلستان باشد، ولی در حقیقت سوگواری شاعر درباره زادگاهش است، زادگاه خود ما، یعنی ایرلند. ما باید این شعر را کاملاً از حفظ کنیم، شبی بیست بیت که روز بعد باید از بر بخوانیم. شش تا از شاگردها به جلوی کلاس فراخوانده می‌شوند تا شعر را از بر بخوانند و اگر یک بیت را از یاد ببرند، دو کف‌دستی به هر دستشان می‌خورد. می‌گوید کتابها را زیر میزمان بگذاریم و تمام کلاس بخشی از شعر را، که درباره مدیر مدرسه روستایی است با هم می‌خوانیم:

آنجا، از فراز پرچین انبوهی که جاده را احاطه کرده،

یا خلنگهایی پُرشکوفه که بیهوده سرخوشند،

معلم روستا در کلاس پر سر و صدایش،

یا مهارتی یگانه برای تعلیم دادن

به شاگردان دبستان کوچکش می‌آموزد.

مردی بس جدی و عبوس،

که من و هر کودک از مکتب گریزانی

او را خوب می‌شناسد.

شاگردان ترسان او، با یقینی نهفته در درون،

به خوبی می‌توانند در چهره صبحگاهی اش  
 حادثه ناخوش روز را تشخیص دهند.  
 آنان با سرخوشیِ دروغین،  
 به لطیفه‌های تکراری او می‌خندند،  
 هم او که لطیفه‌های بسیار می‌داند.  
 پیچ‌پچه‌های درگوشی به سرعت همه جا می‌پیچد  
 و پیام ناخشنودی او را منتقل می‌کند،  
 آنگاه که سگرمه‌هایش در هم است

همیشه وقتی به ابیات آخر قطعه می‌رسیم چشمانش را می‌بندد، و  
 لبخندی بر لب می‌آورد:

اما بس مهربان است، هر چند همیشه عبوس می‌نماید،  
 دلیلش، آوخ، همانا عشق او به آموزاندن است.  
 تمام روستا به دانش بی‌حد او معترف است.  
 بی‌تردید، هم نوشتن و هم رمزپردازی می‌داند.  
 قادر است زمین را زرع کند، زمان را اندازه بگیرد،  
 و بلندی مد را بسنجد،  
 حتی شایع است که می‌تواند هر چیز را برآورد کند.  
 در جدل با کشیش، که به همان حد داناست،  
 حتی زمانی که شکست می‌خورد، همچنان قادر است بحث را ادامه دهد  
 و با واژگان پر مغز و صدای پر جلال و جبروتش  
 روستاییان عامی و گردآمده را مبهوت سازد.  
 و آنان همچنان بهت‌زده می‌نگرند، و بر حیرتشان افزون می‌شود،  
 که سری این چنین کوچک چگونه می‌تواند

چنین دانشی را درخود جای دهد

ما می دانیم که او عاشق این ایات است، چون دربارهٔ یک مدیر مدرسه است، دربارهٔ خودش، و حق هم دارد، چون ما هم از خودمان می پرسیم چگونه کلهٔ کوچکی به اندازهٔ کلهٔ او می تواند این همه معلومات را در خودش جا بدهد و همیشه موقع خواندن این ایات او را به یاد می آوریم. می گویند، اوه، پسرها، پسرها، شماها می توانید خودتان برای خودتان تصمیم بگیرید، اما ابتدا مغزتان را پر کنید. گوشتان با من است؟ مغزهایتان را پر کنید و آنگاه می توانید با جلال و شکوه و درخشش تمام در جهان پیشرفت کنید. کلارک، درخشش را معنی کن.

آقا اجازه، فکر می کنم یعنی نورانی.

موجز اما کافی است. مک کورت، جمله ای با موجز بساز.

آقا اجازه، جملهٔ کلارک موجز اما کافی است.

زیرکانه بود، مک کورت. ذهن تو برای کشیش شدن یا سیاستمدار شدن

مناسب است پسر. درباره اش فکر کن.

چشم، قربان.

به مادرت بگو بیاید مرا ببیند.

چشم، قربان.

مادر می گوید، من هرگز نمی توانم نزدیک آقای او هالوران بروم. یک

لباس یا پالتوی درست و حسابی ندارم بپوشم. برای چی می خواهد مرا

ببیند؟

نمی دانم.

خوب برو از او بپرس.

نمی توانم. مرا می کشد. اگر بگویم مادرت را بیاور، باید مادرت را

بیاوری وگرنه ترکه‌اش را بیرون می‌کشد.

مادر به دیدن او می‌آید و در راهرو با هم حرف می‌زنند. به مادر می‌گوید که پسرش، فرانک، باید به تحصیلاتش ادامه بدهد. نباید در دام پادویی و این حرفها بیفتد. این جور کارها به دردش نمی‌خورد. ببریدش پیش اخوان مسیحیت، بگویید من شما را فرستاده‌ام، بگویید این پسر با هوش است و باید به مدرسه متوسطه و بعد از آن به دانشگاه برود. به مادر می‌گوید که مدیر مدرسه نیامی نشده که فقط مدیریت یک مشیت پادو را بر عهده بگیرد.

مادر می‌گوید، متشکرم، آقای اوهالوران.

ای کاش آقای اوهالوران در کار دیگران مداخله نمی‌کرد. من دلم نمی‌خواهد پیش اخوان مسیحیت بروم. می‌خواهم مدرسه را برای همیشه ترک کنم، شغلی پیدا کنم، هر جمعه حقوقم را بگیرم، و مثل همه شنبه‌شها بروم سینما.

چند روز بعد مادر می‌گوید برو خوب دست و رویت را بشور، می‌خواهیم برویم پیش اخوان مسیحیت. می‌گویم من نمی‌خواهم بروم، می‌خواهم مدرسه را ول کنم و بروم سرکار، می‌خواهم مرد بشوم. می‌گوید غر و لُند را بگذارم کنار، من باید به دبیرستان بروم و خدا بزرگ است ما هم یک طوری سر می‌کنیم. من باید به دبیرستان بروم حتی اگر لازم شود، که او زمین بسابد و همین الان هم تمرینش را از صورت من شروع می‌کند.

مادرم به درِ کلیسای اخوان مسیحیت می‌کوبد و می‌گوید که می‌خواهد برادر موری<sup>۱</sup>، مدیر آنجا، را ببیند. برادر موری می‌آید دم در، نگاهی به

من و مادر می اندازد و می گوید، چه می خواهید؟  
مادر می گوید، این پسر من فرانک است. آقای او هالوران، مدیر  
مدرسه لیامی، می گوید که بچه باهوشی است و آیا امکان دارد برای دوره  
دبیرستان اینجا اسمش را بنویسید؟

برادر موری می گوید، ما برای او جا نداریم، و در را توی صورت ما  
می کوبد به هم.

مادر پشتش را به در می کند و راه دراز تا خانه را در سکوت طی  
می کنیم. پالتویش را در می آورد، چای درست می کند، کنار آتش می نشیند.  
می گوید، خوب گوش کن، ببین چه می گویم؟  
می شنوم، مادر.

این دومین باری است که در کلیسا را به رویت می بندند.  
دومین بار؟ من که یادم نمی آید.  
استفان کاری به تو و پدرت گفت که نمی توانی خادم کلیسا بشوی و در  
را به رویتان بست. یادت می آید؟  
بله.

و حالا برادر موری در را به رویت بست.  
برایم مهم نیست. من می خواهم بروم سر کار.  
صورتش در هم می رود و عصبانی است. هرگز نباید اجازه بدهی که  
در دیگری را به رویت ببندند. می شنوی چه می گویم؟  
جلوی آتش می زند زیر گریه، او، ای خدای بزرگ، من ترا به دنیا  
نیاوردم که عضو خانواده پادوها بشوی.  
نمی دانم باید چه بگویم یا چه بکنم، فقط خیالم آسوده شده است که  
نباید پنج یا شش سال دیگر هم به مدرسه بروم.  
آزاد شده ام.

سیزده سالم است و می‌روم توی چهارده سال و ماه ژوئن است، آخرین ماه مدرسه برای همیشه. مادر مرا پیش کشیش، دکتر کوپار می‌برد، تا ببیند می‌توانم کاری به عنوان تلگراف‌رسان پیدا کنم یا نه. معاون پستخانه، خانم اوکانل، پس از دیدن توصیه‌ی کشیش کوپار می‌پرسد، دو چرخه سواری بلدی، به دروغ می‌گویم بلدم. به مادر می‌گویند تا اوت که چهارده سالم بشود نمی‌توانم کارم را شروع کنم، پس بروم و ماه اوت بیایم. آقای اوهاالوران به شاگردان کلاس می‌گوید واقعاً باعث آبروریزی است که پسرانی مثل مک‌کورت، کالارک، و کندی باید هیزم بشکنند و آب از چاه بکشند. می‌گوید حالش از این ایرلند مستقل و آزاد به هم می‌خورد که نظام طبقاتی انگلیسی‌ها را بر ما اعمال می‌کند، و ما داریم بچه‌های با استعدادمان را به آشغال‌دانی می‌فرستیم.

پسرها، شماها باید از این مملکت بروید. مک‌کورت برو به امریکا،

می‌شنوی چه می‌گویم؟

بله، قربان.

کشیشها می‌آیند به مدرسه که ما را به عنوان مبلغ مذهبی برای کار در کشورهای خارجی نامنویسی کنند، ریدمپتوریست‌ها، فرانسیسکن‌ها، پدران روح‌القدس، همگی می‌خواهند ما را برای هدایت کفار کشورهای دوردست به راه راست، تعلیم بدهند. من اعتنایی به آنها نمی‌کنم. خیال دارم به امریکا بروم تا آنکه یکی از کشیشها توجهم را جلب می‌کند. می‌گوید از فرقه‌ی آباء ایض<sup>۲</sup> است که مبلغ مذهبی قبایل بدوی و کشیش لژیون خارجی فرانسه هستند.

1. Cowpar

2. White Fathers



من درخواست یک پرسشنامه می‌کنم.

به یک معرفی‌نامه از کشیش کلیسا نیاز دارم و یک گواهی سلامت جسمانی از پزشک خانواده. کشیش کلیسا نامه را درجا می‌نویسد و به دستم می‌دهد. او از خدا می‌خواست که من پارسال گورم را گم می‌کردم. دکتر می‌گوید این دیگر چیست؟

این پرسشنامه‌ای است برای پیوستن به سلک آباء ابیض، مبلغین مذهبی قبایل بدوی در صحرای عربستان و کشیشهای لژیون خارجی فرانسه.

راستی؟ لژیون خارجی فرانسه، هان؟ می‌دانی در صحرای عربستان بهترین وسیلهٔ نقلیه چیست؟  
قطار؟

نخیر. شتر، آقا. می‌دانی شتر چی هست؟  
همان که یک کوهان دارد.

اولاً بیشتر از یک کوهان دارد. به علاوه اخلاق بسیار بد و خبیثی دارد و دندانهایش از قانقاریا سبز است و بدجوری گاز می‌گیرد. می‌دانی کجا را گاز می‌گیرد؟

شهای صحرا را؟

نه، احمق جان. شانته‌ات را گاز می‌گیرد، و آن را از جا می‌کند. و همان‌جا توی صحرا ولت می‌کند تا جانت از هر چه نه بدترت در بیاید. خوشت می‌آید؟ دلت می‌خواهد توی خیابانهای لیمریک کج و کوله راه بروی و همه نگاهت کنند؟ کدام دخترِ عاقلی می‌آید به یک کشیش اسبق آباء ابیض با یک شانهٔ کنده شده و هیکل کج و کوله حتی نگاه می‌بیندازد، هان؟ تازه به آن چشمها نگاه کن. همین‌جا در لیمریک هم وضعشان وخیم است. توی صحرا دیگر خدا می‌داند چه بشود، عفونت می‌کنند و می‌گندند و از

حدقه در می آیند. تو چند سالت است؟

سیزده سال.

برو خانه پیش مادرت.

خانه مال ما نیست و ما اینجا آنطور احساس آزادی نمی‌کنیم که در خانه خیابان رادن بالا در ایتالیا یا پایین در ایرلند، آزاد بودیم. وقتی لامان می‌آید خانه، می‌خواهد در رختخوابش کتاب بخواند و ما باید ساکت و آرام باشیم. تا تاریکی هوا توی خیابان می‌مانیم و وقتی به خانه می‌آییم، جز رفتن به رختخواب و کتاب خواندن کار دیگری نداریم تازه به شرطی که شمع یا پارافین مایع برای چراغ داشته باشیم.

مادر به ما می‌گوید، بگیرید بخوابید، من هم به محض آنکه آخرین فنجان چای لامان را برایش بردم بالا، می‌آیم می‌خوابم.

معمولاً ما پیش از اینکه مادر به بالا برود خوابمان می‌برد ولی شبهایی هست که صدای آنها را می‌شنویم که حرف می‌زنند، یا ناله می‌کنند. شبهایی هم هست که او اصلاً پایین نمی‌آید و مایکل و آلفی فقط خودشان دوتا در تختخواب بزرگ می‌خوابند. مِلِکی می‌گوید مادر بالا می‌ماند، چون پایین آمدن از آنجا توی تاریکی برایش خیلی سخت است.

او فقط دوازده سال دارد و چیزی سرش نمی‌شود.

من سیزده سالم است و فکر می‌کنم آن بالا قضیه هیجان و این حرفهاست.

من از قضیه هیجان خبر دارم و می‌دانم که گناه است، ولی آخر چطور می‌تواند گناه باشد وقتی در خواب به سراغم می‌آید با آن دخترهای امریکایی لباس شنا پوشیده‌ای که بر پرده سینمای لیریک دیده‌ام و بیدار

می شوم و دیگر تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل. وقتی بیداری اگر مرتکب این عمل بشوی، گناه بزرگی است، همان طور که پسرها در حیاط مدرسه لیامی درباره اش حرف می زدند بعد از آنکه آقای اودی ششمین فرمان را با فریاد برآیمان گفت، زنای محصنه مکن، یعنی افکار ناپاک، حرفهای ناپاک، اعمال ناپاک، و خلاصه زنای محصنه یعنی همین، هر چیزی که به طور کلی ناپاک باشد.

یکی از کشیسه‌های ریدمپتور است مدام درباره ششمین فرمان بر سر ما عربده می کشد. می گوید ناپاکی چنان گناه عظیمی است که مریم باکره رویش را برمی گرداند و می گیرد.

چرا او گریه می کند، پسرها؟ به خاطر شماها و بلایی که بر سر پسرش می آورید می گیرد. وقتی از چشم انداز طولانی و اندوهبار زمان به پایین می نگرد و با وحشت به منظره پسرهای لیمریک نگاه می کند که خود را آلوده می کنند، ملوث می کنند، به خودشان ور می روند، از خودشان سوءاستفاده می کنند، بدنهای جوانشان را که معبد روح القدس است نابود می کنند. بانوی ما به دلیل این کارهای مشمئزکننده می گیرد، چون می داند هر بار که شما مرتکب این گناه بشوید، میخی به صلیب فرزند او می کوبید، و یک بار دیگر تاج خار را در سر نازینش فرو می کنید، و آن زخمهای وحشتناک را خونریز می کنید. او بالب تشنه و در حسرت آب به صلیب آویزان است و آن وقت آن رومی های خائن چه چیزی تعارفش می کنند؟ یک تکه پارچه کثیف آغشته به سرکه و زرداب را در دهان نازینش فرو می کنند، دهانی که به سختی تکان می خورد مگر برای دعا خواندن برای شماها، دعا خواندن برای شما پسرها که میخی به صلیبش کوبیده اید. تاج خار را در نظر بگیرید. مجسم کنید یک سوزن کوچک به جمجمه شما فرو برود، درد و رنج سوراخ شدن سرتان را در نظر بگیرید.

آن وقت مجسم کنید که بیست خار همزمان در سرتان فرو برود، مجسم کنید، درباره اش بیندیشید، به میخهایی فکر کنید که کف دستهایش را سوراخ کرده اند، و پاهایش را. آیا شماها قادرید یک لحظه آن درد و مشقت را تحمل کنید؟ دوباره همان سوزن را در نظر بگیرید، همان سوزن ناقابل را. آن را به پهلویتان فرو کنید. درد آن را صد برابر بکنید که مساوی است با فرو رفتن یک نیزه به پهلویتان. او، پسرها، شیطان روح شما را می خواهد، می خواهد که شماها با او به جهنم بروید و این را بدانید، هر بار که تسلیم افکار ناپاک بشوید، هر بار که مرتکب آن اعمال گناه آلوده بشوید، نه تنها میخی به صلیب مسیح کوبیده اید، بلکه قدمی به جهنم نزدیکتر شده اید. پسرها، از این مهلکه پرهیز کنید. در مقابل شیطان مقاومت کنید و دستهایتان را به گناه آلوده نکنید.

دست خودم نیست نمی توانم دستهایم را بی حرکت نگاه دارم. به حضرت مریم دعا می کنم و از او عذر می خواهم که پسرش را دوباره به صلیب آویخته ام و می گویم دیگر هرگز چنین کاری نخواهم کرد، ولی دست خودم نیست و قسم می خورم که بروم و به گناهم اعتراف کنم و قول می دهم که بعد از آن هرگز، هرگز مرتکب چنین گناهی نشوم. دلم نمی خواهد بروم جهنم و شیطان تا ابد با سیخ آتشی بدنام را سوراخ سوراخ کند.

کشیشهای لیمریک تحمل امثال مرا ندارند. برای اعتراف به گناه می روم و آنها نج نج می کنند که من روحیه روحانی درست و حسابی برای توبه کردن ندارم، و اگر داشتم، این گناه عتیف و شنیع را ترک می کردم. از کلیسایی به کلیسای دیگر می روم و در جستجوی کشیش سهل گیری هستم تا اینکه پدی کلوهمی می گوید که کشیشی در کلیسای دومینیکن هست که نود سالش است و از شلغم هم کتر است. هر از چند هفته ای یک بار،

کشیش کذایی اعتراف به گناه مرا می شنود و زمزمه می کند که دعایی برایش بخوانم. گاهی حین اعتراف من خوابش می برد و من دل آن را ندارم که بیدارش کنم و برای همین روز بعد بدون توبه یا آمرزیده شدن برای عشاءِ ربانی می روم. تقصیر من نیست که کشیشها حین اعتراف به گناه خوابشان می برد و قطعاً من در وضعیت تطهیر از گناه هستم، چون اعترافم را کرده‌ام. تا اینکه یک روز دریچهٔ اتاقک اعتراف باز می شود و این دیگر کشیش من نیست، کشیش جوانی است با گوشه‌ای به بزرگی یک صدف دریایی. او حتماً همه چیز را می شنود.

پدر مرا بیامرزد، چون مرتکب گناه شده‌ام. از آخرین اعترافم دو هفته می گذرد.

پسرم، از آن زمان تا کنون چه کرده‌ای؟

برادرم را کتک زدم، از مدرسه در رفتم، به مادرم دروغ گفتم.

خوب پسرم، دیگر چه؟

من-من-من کارهای ناپاک کردم، پدر.

اوه، پسرم، یا خودت یا با نوعی جانور.

نوعی جانور؟ من که تا به حال چیزی دربارهٔ چنین گناهی نشنیده بودم.

این کشیش حتماً از دهات آمده و اگر دهاتی باشد، الحق و والانصاف دارد حسابی چشم و گوشم را باز می کند.

شب پیش از رفتن من به کیلالو، لامان گریفین مست لایعقل به خانه می آید، واز پاکت بزرگی ماهی سرخ شده و چیپس روی میز می گذارد و می خورد. به مادر می گوید، برای چای آب جوش بیاور، و وقتی مادر می گوید که هیچ چیز برای روشن کردن آتش ندارد، نه زغال نه زغال سنگ سرش فریاد می زند و او را تنه‌اش بیکاره‌ای می خواند که مفت و

مجانى با توله‌هايش زير سقف او زندگى مى‌کند. پولى به طرفم پرتاب مى‌کند که بروم و از بقالى کمى زغال و کمى چوب بخرم. دلم نمى‌خواهد بروم. مى‌خواهم به خاطر رفتارش با مادرم بزنم توى سرش، ولى اگر حرفى بزنم، نمى‌گذارد فردا دوچرخه‌اش را قرض کنم، آن هم در حالى که سه هفته تمام انتظارش را کشيده‌ام.

وقتي مادر آتش را روشن مى‌کند و آب را جوش مى‌آورد، به لامان يادآورى مى‌کنم که قول داده دوچرخه‌اش را به من قرض بدهد.

امروز لگن ادرار را خالى کرده‌اى؟

اوه، يادم رفت. همين الان اين کار را مى‌کنم.

فرياد مى‌زند، لگن ادرار مرا امروز خالى نکرده‌اى؟ من به تو قول دوچرخه داده‌ام. هر هفته سه پنى به تو مى‌دهم که برايم امربرى کنى و لگن ادرار را خالى کنى و تو با آن گاله گشادت اينجا جلوى من ايستاده‌اى و مى‌گويى اين کار را نکرده‌اى؟

معذرت مى‌خواهم. فراموش کردم. همين الان مى‌کنم.

مى‌کنى، آره؟ چطورى مى‌خواهى بروى آن بالا، هان؟ مى‌خواهى ميز را از زير ماهى و چيپس من بکشى کنار ديوار؟

مادر مى‌گويد، تقصير او نيست، تمام روز مدرسه بود و بعد هم بايد براى معاينه چشمه‌هايش مى‌رفت دکتر.

بسيار خوب، پس دوچرخه بى دوچرخه. تو به قولت عمل نکردى.

مادر مى‌گويد، آخر نبود که اين کار را انجام بدهد.

لامان به او مى‌گويد، تو ديگر خفه شو و در کارى که به تو مربوط نيست دخالت نکن، و مادر هم ساکت مى‌شود و مى‌رود کنار آتش. لامان به خوردن ماهى و چيپس‌اش بر مى‌گردد. ولى من به او مى‌گويم، تو به من قول دادى. سه هفته تمام لگنت را خالى کردم و خرده‌فرمايشهايت را

انجام دادم.

خفه شو و برو بگیر بخواب.

تو حق نداری به من دستور بدهی که بروم بخوابم. تو پدر من نیستی، و در ضمن به من قول دادی.

به خداوندی خدا قسم، اگر از پشت این میز بلند شوم، مطمئن باش که مجبور می شوی قدیس هم نامت را به کمک بخواهی.  
تو به من قول دادی.

صندلی اش را با پا عقب می زند. تلوتلوخوران به طرف من می آید و انگشت اشاره اش را میان دو چشم من فرو می کند. می گویم دهان گالهات را ببند، احمق چشم تراخمی.

نمی بندم. تو به من قول دادی.

می گوید روی شاندهایم و وقتی می بیند دست بردار نیستم، می رود سراغ سرم. مادرم فریاد زنان از جایش می پرد و می کوشد او را از من جدا کند. او با مشت و لگد مرا توی اتاق خواب می اندازد، ولی من یکبند می گویم، تو به من قول دادی. مرا روی تخت خواب مادرم می اندازد و آنقدر به سرو صورت من مشت می زند که مجبور می شوم سر و صورتم را با بازوهایم پوشانم.

سنده نیم و جیبی، می گشمت.

مادر با جیغ و فریاد او را از پشت می کشد عقب تا آنکه لامان طاقباز کف آشپزخانه می افتد. مادر می گوید، بس کن، بس کن، بیا ماهی و چیپست را بخور. بچه است، عقلش نمی رسد. به زودی فراموش می کند.

می شنوم که به طرف صندلی اش می رود و آن را به سوی میز می کشاند. می شنوم که ملج ملوج می کند و هورت می کشد. می گوید، آن کبریت را بده من. عیسی مسیح، بعد از این یک سیگار می چسبد. صدای

می‌کشد که از میز و بعد از صندلی روی آن بالا برود و خودش را به نیم طبقه بالا بکشانند. تخت زیر وزن او جیر جیر می‌کند و لامان غرولندی می‌کند و چکمه‌هایش را در می‌آورد و کف اتاق می‌اندازد.

وقتی مادر چراغ پارافینی را فوت می‌کند، صدای حق هقش را می‌شنوم و بعد همه جا تاریک می‌شود. بعد از این اتفاق، حتماً او هم می‌رود توی تختخواب خودش و من آماده‌ام که بروم توی تخت کوچکی کنار دیوار. در عوض صدای بالا رفتن او را از صندلی، بعد میز، و بعد صندلی روی آن می‌شنوم، و گریه‌اش را از اتاقک زیر شیروانی، و به لامان گریه‌ها می‌گویم، این بچه کوچک است، از وضعیت چشمهایش در عذاب است، و وقتی لامان می‌گوید، سنده کوچکی است و باید از این خانه برود، زار می‌زند و التماسش می‌کند تا اینکه زمزمه‌هایی شنیده می‌شود و ناله‌هایی و بعد هم دیگر هیچ.

کمی بعد صدای خرناسه آنها را از اتاقک بالا می‌شنوم، و برادرهایم دور و بر من در خوابند. دیگر تحمل ندارم در این خانه بمانم، چون اگر یک بار دیگر لامان گریه‌ها بیاید سراغم، حتماً چاقویی زیر گلویش می‌گیرم. نمی‌دانم چه کنم یا کجا بروم.

از خانه می‌زنم بیرون و بی‌هدف در خیابانها راه می‌افتم، از پادگان سارزفیلد تا کافه مانیومنت<sup>۱</sup>. تمام مدت در رؤیای روزی هستم که انتقامم را از لامان بگیرم. می‌روم امریکا پیش جو لوئیس<sup>۲</sup>. مشکلاتم را برایش می‌گویم و او مشکل مرا درک می‌کند، چون خودش هم خانواده فقیری

1. Monument

2. Joe Louis



داشته. به من یاد می دهد چطور بدنسازی کنم، دستهایم را چطور نگاه دارم و چطور از پاهایم استفاده کنم. یاد می دهد چطور چانه ام را پایین بیاورم، مثل خودش، و چطور یک «آپرکات»<sup>۱</sup> محکم حواله لامان بدهم و کارش را بسازم. خرش را می گیرم و تا گورستان مانگرت<sup>۲</sup> می کشانمش، همان جا که تمام فامیل خودش و مادر دفنند، بعد او را تا گردن توی زمین چال می کنم که نتواند تکان بخورد و به من التماس می کند که به او رحم کنم، و من می گویم این پایان راه است، لامان، تو دیگر باید به دیدار آفریننده ات بروی، و او هم همین طور به من التماس می کند، من هم خاک را روی سر و صورتش می ریزم تا اینکه تمام بدنش کاملاً زیر زمین دفن می شود و او در حال خفگی از خداوند تقاضای آمرزش می کند و از اینکه دوچرخه را به من نداده و مرا دور تا دور خانه مشت باران کرده و با مادرم هیجان کرده عذر تقصیر می خواهد و من هم می خندم چون او به خاطر اعمال ناپاکش گناه آلوده است و، به قول خودش، و به خداوندی خدا می رود جهنم.

خیابانها تاریکند و من باید چشم و چارم را باز کنم تا شاید مثل ملکی چند وقت پیش ها شانس بیاورم و پاکت ماهی و چیپسی را که سرباز مستی انداخته پیدا کنم. روی زمین هیچ چیز نیست. اگر دایی ام آب شیهان را پیدا کنم، شاید کمی از ماهی و چیپس جمعه شبش را به من بدهد، ولی در کافه به من می گویند که او آمده و رفته است.

حالا دیگر سیزده ساله ام، به همین دلیل هم دیگر او را دایی پت صدا نمی کنم. همان آب خالی یا مثل بقیه ابوت می خوانمش. اگر بروم خانه مادربزرگ حتماً دایی ام یک تکه نان یا چیزی می دهد که من بخورم و

می‌گذارد همان‌جا بخوابم. به او می‌گویم که تا چند روز دیگر در پستخانه مشغول کار خواهم شد و تلگراف‌ها را به مردم می‌رسانم و انعامهای کلان می‌گیرم و می‌توانم خرج خودم را بدهم.

او توی رختخواب نشست و دارد ماهی و چیپس‌اش را تمام می‌کند، و روزنامه‌ای را که آنها را تویش پیچیده بودند روی زمین می‌اندازد، بعد دست و دهانش را با پتویش پاک می‌کند. به من نگاه می‌کند، این صورت ورم کرده چیه؟ با صورت خوردی زمین؟

می‌گویم آره، چون فایده‌ای ندارد چیزی به او بگویم. شعورش که نمی‌رسد. می‌گوید می‌توانی امشب اینجا بمانی و توی تختخواب مادرم بخوابی. با این صورت ورم کرده و چشمهای قرمز که نمی‌توانی تا صبح توی کوچه و خیابانها راه بروی.

می‌گوید توی خانه هیچ چیز خوردنی پیدا نمی‌شود، حتی یک تکه نان، و وقتی خوابش می‌برد من روزنامه‌های چرب را از زمین برمی‌دارم. صفحه اولش را می‌لیسم که تمامش آگهی فیلمهای سینمایی و مجالس رقص شهر است. عناوین درشتش را می‌لیسم. حمله‌های بزرگ ژنرال پاتون و فیلد مارشال موتگمری را در فرانسه و آلمان می‌لیسم. اخبار جنگ اقیانوس آرام را می‌لیسم. آگهی‌های تسلیت، شعرهای غمگین یادبود اموات، صفحه ورزشی، اخبار بورس و قیمت روز تخم مرغ و کره و گوشت خوک را می‌لیسم. آنقدر روزنامه را می‌لیسم که حتی ذره‌ای چربی رویش باقی نمی‌ماند.

نمی‌دانم فردا چه خواهم کرد.

## فصل چهاردهم

صبح روز بعد آب به من پول می دهد که به بقالی کاتلین اوکانل بروم و نان و چای و شیر بخرم. آب را روی اجاق گاز جوش می آورد و می گوید می توانی یک لیوان چای بخوری ولی حواست را جمع کن و زیادی شکر مصرف نکن، من که میلیونر نیستم. می توانی یک برش هم نان بخوری، ولی خیلی کلفت نبُر.

ماه ژوئن است و مدرسه برای همیشه تعطیل شده است. تا چند هفته دیگر در پستخانه مشغول کار می شوم و تلگرافهای مردم را می رسانم، درست مثل یک مرد. این چند هفته ای که کار ندارم می توانم هر کاری دلم می خواهد بکنم، صبح بلند شوم یا در رختخواب بمانم، مثل پدرم به پیاده روی های طولانی در مزارع اطراف شهر بروم، و برای خودم دور و بر لیمریک بچرخم. اگر پول داشتم، می رفتم سینمای لیریک، شکلات کشی می خوردم و ارول فلین را تماشا می کردم که همه را در جنگ شکست می دهد. می توانم روزنامه های انگلیسی و ایرلندی ای را که آب به خانه می آورد بخوانم یا از کارت کتابخانه لاما و مادرم استفاده کنم تا آنکه دستم رو بشود.

مادر توسط مایکل یک شیشه شیر چای داغ با چند برش نان

روغن مالیده و یادداشتی برایم می فرستد و می گوید لامان دیگر از دستم  
عصبانی نیست و می توانم به خانه برگردم. مایکل می گوید، فرانکی،  
می آبی خانه؟  
نه.

ترا به خدا فرانکی، بیا.

من حالا اینجا زندگی می کنم. دیگر هرگز به آن خانه برنمی گردم.  
ولی آخر مِلکی رفته به ارتش و تو هم که اینجایی، من دیگر برادر  
بزرگتر ندارم. همه بچه ها برادرهای بزرگتر دارند و من فقط آلفی را دارم که  
هنوز چهارسالش هم نیست و نمی تواند درست حرف بزند.  
نمی توانم برگردم. هرگز برنمی گردم. هر وقت دلت خواست، بیا اینجا  
مرا ببین.

چشمانش از اشک پر می شود و دلم چنان به درد می آید که دلم  
می خواهد بگویم، بسیار خوب، با تو بر می گردم خانه. ولی این را  
همین طوری می گویم. می دانم که دیگر هیچ وقت نمی توانم با لامان  
روبه رو بشوم و نمی دانم که می توانم به چشمان مادرم هم نگاه کنم یا نه.  
مایکل را تماشا می کنم که از سربالایی خیابان بالا می رود، پاشنه پاره  
کفشهایش روی پیاده رو لیخ لیخ می کند. وقتی کارم را در پستخانه شروع  
کردم، حتماً اول از همه برای او کفش خواهم خرید، قول می دهم. برایش  
تخم مرغ می خرم و می برمش به سینمای لیریک تا فیلم تماشا کند و برایش  
آبنبات می خرم و بعد با هم به مغازه ناتون<sup>۱</sup> می رویم و آنقدر ماهی و  
چیپس می خوریم که شکمان باد کند. بالاخره روزی آنقدر پول خواهم  
داشت که بتوانم آپارتمان یا خانه ای اجاره کنم که برق و مستراح

اختصاصی و تختهایی با ملافه و پتو و بالشت داشته باشد، مثل بقیه آدمهای دنیا. صبحانه‌مان را توی آشپزخانه روشنی می‌خوریم در حالی که توی باغچه گلها به آهنگ نسیم می‌رقصند، فنجان و نعلبکیهای ظریف، جا تخم مرغی، تخم مرغ نیم‌بندی که زرده‌اش نرم است و ماده ذوب کردن کره خامه‌ای است، قوری چای با پوشش مخصوص برای گرم نگاه داشتن آن، و تا دلمان بخواهد نان برشته با کره و مربا. سر دل استراحت به موسیقی از رادیوی بی‌بی‌سی یا شبکه رادیویی ارتش امریکا گوش می‌دهیم. برای همه خانواده لباس حسابی می‌خرم که دیگر کون لخت یا با این چیزهای ژنده و پاره این بر و آن بر نرویم و شرمنده نشویم. از فکر شرمندگی همیشگی مان قلبم تیر می‌کشد و آب دماغم راه می‌افتد. آب می‌گوید چه ات شده؟ مگر نانت را نخوردی؟ چایت را نخوردی؟ دیگر چه می‌خواهی؟ لابد بعدش هم دلت تخم مرغ می‌خواهد.

حرف زدن با کسی که با مغز زمین خورده و برای گذران امور زندگی اش روزنامه می‌فروشد فایده‌ای ندارد.

غرغر می‌کند که تا آخر دنیا که نمی‌تواند شکم مرا سیر کند و بهتر است خودم پول نان و چایم را در بیاورم. دیگر نیاید خانه ببیند من همان‌طور نشسته‌ام توی آشپزخانه و روزنامه می‌خوانم و لامپ برق هم روشن است. او می‌تواند نمره‌ها را بخواند، این است که وقتی می‌رود بیرون روزنامه بفروشد، شماره کنتور را می‌خواند تا بفهمد من چقدر برق مصرف کرده‌ام و اگر به حرفش گوش ندهم، فیوز را از کنتور در می‌آورد و با خودش می‌برد و اگر فیوز دیگری به جایش بگذارم برق را به کلی قطع می‌کند و برمی‌گردد به چراغ گازی که اگر برای مادر مرحوم بیچاره‌اش کافی بوده برای او هم کافی است، چون تنها کاری که بعد از برگشتن به خانه انجام می‌دهد این است که روی تخت‌خوابش بنشیند، ماهی و

چیپسش را بخورد، پولهایش را بشمرد و به خواب برود.

مثل پدر صبحهای زود بیدار می شوم و برای پیاده روی های طولانی به اطراف شهر می روم. در اطراف گورستان قدیمی مانگرت پرسه می زنم، همان جایی که تمام فامیل مادر مدفونند. از کوره راهی بالا می روم تا به قلعه نورمن ها در کاری گوگانل<sup>۱</sup> می رسم که قبلاً پدرم دوبار مرا به آنجا برده بود. تا نوک قلعه بالا می روم و تمام ایرلند جلوی چشمم گسترده است، شانون در دور دست می درخشد و ماریپچ به اقیانوس اطلس می ریزد. پدرم برایم گفته که این قلعه صدها سال پیش ساخته شده و اگر صبر کنی تا صدای چکاوکها در دور دست فرو بنشینند آن وقت می توانی صدای نورمن ها را از آن پایین بشنوی که حرف می زنند و سروصدا به راه انداخته اند و برای جنگ آماده می شوند. یک بار مرا در تاریکی برد آن بالا تا صدای نورمن ها و ایرلندی ها را از ورای قرون بشنویم و من شنیدم. واقعاً شنیدم.

گاهی تک و تنها آنجا هستم، در آن بلندای کاری گوگانل، و صدای دخترهای نورمن را از زمانهای گذشته می شنوم، می خندند و به زبان فرانسه آواز می خوانند و وقتی آنها را در ذهنم مجسم می کنم، وسوسه می شوم که به بالاترین نقطه قلعه صعود کنم همان جا که زمانی برج بلندی وجود داشته. و در آنجا مرتکب گناهی می شوم که این روزها دست از سرم بر نمی دارد.

پیاده از خیابانهای اوکانل و بالیناکورا برمی گردم، همان جایی که نان و شیر ساکنانش را صبح زود می گذارند دم در خانه شان و حتماً اشکالی ندارد که خودم را به گرده ای نان و شیشه ای شیر مهمان کنم که مصمم هستم

1. Carrigogunnell

وقتی کارم را در پستخانه شروع کردم پس بدهم. من نمی‌دزدم، وام می‌گیرم، و این گناه کبیره نیست. به علاوه، من که بالای آن قلعه مرتکب گناهی بدتر از دزدیدن یک گرده نان و یک بطری شیر شده‌ام و فرق زیادی ندارد اگر آدم مرتکب یک گناه بشود یا چند گناه، مجازاتش همان است، تا ابد در قعر جهنم. یک گناه، تا ابد در قعر جهنم. چند گناه، تا ابد در قعر جهنم.

به قول مادر چه تفاوتی دارد که آدم را به خاطر دزدیدن گوسفند دار بزنند یا به خاطر دزدیدن بره‌ای. شیر را در جا می‌خورم تا شیشه خالی اش را سر جایش بگذارم مبادا توزیع کننده شیر را به خاطر تحویل ندادن آن توبیخ کنند. من از توزیع کننده‌های شیر خوشم می‌آید، چون یکی از آنها دو تا تخم مرغ شکسته به من داد که همین‌طور خام خام سر کشیدم با تکه‌های پوست و همه چیز. گفت اگر در روز فقط دو تا تخم مرغ توی یک لیوان آبجو بخورم، بزرگ که شدم قوی می‌شوم. هر جور ماده غذایی که بدنت لازم داشته باشد در تخم مرغ هست، و هر چیزی که دلت می‌خواهد در آبجو وجود دارد.

نان بعضی از خانه‌ها از بقیه بهتر است. گرانتر است و من هم از همانها می‌خورم. دلم برای آدمهای پولداری می‌سوزد که صبح بلند می‌شوند و برای برداشتن نانشان می‌روند پشت در خانه‌شان و آن را نمی‌یابند ولی نمی‌توانم بگذارم که خودم هم از گرسنگی بمیرم. اگر گرسنگی بکشم، آن وقت نیروی انجام کار در پستخانه و توزیع تلگرافها را نخواهم داشت، که یعنی پولی هم نخواهم داشت که آن همه نان و شیر را پس بدهم و به هیچ وجه نمی‌توانم پولی برای سفر به امریکا پس‌انداز کنم و اگر نتوانم به امریکا بروم همان بهتر است که خودم را در رودخانه شانون غرق کنم. به دریافت نخستین دستمزد از پستخانه چند هفته‌ای بیشتر نمانده و قطعاً این آدمهای پولدار تا آن زمان از گرسنگی نخواهند مرد. همیشه می‌توانند

کلفتشان را بفرستند برود و باز هم بخرد. فرق پولدارها و فقرا همین است. فقرا نمی‌توانند کسی را بفرستند تا باز هم بخرد، چون پولی ندارند و اگر هم پول داشته باشند، کلفتی ندارند که بفرستند. من باید مواظب کلفتها باشم. وقتی که می‌خواهم شیر و نان قرص کنم، باید خیلی احتیاط کنم، چون ممکن است در آن لحظه مشغول برق انداختن دسته برنجی در یا کوبه یا صندوق پست باشند. اگر مرا ببینند، می‌دوند و خانم خانه را خبر می‌کنند، اوه، خانم، خانم، یک بچه تخس نیم‌وجبی دارد تمام شیرها و نانها را دمب در می‌دزد.

دمب در. کلفتها همه این طوری حرف می‌زنند، چون از دهات آمده‌اند، به قول عمومی پدی کلوهمسی، گاوهای ماده‌اند، تا مچ پایشان گوشت لخم است، و بخار شاششان را هم از آدم دریغ می‌کنند.

نان را به خانه می‌آورم و آب اگر هم تعجب بکند، نمی‌گوید، آن را از کجا آورده‌ای؟ چون او را با مغز انداخته‌اند زمین و این باعث می‌شود که آدم حس کنجکاویش را از دست بدهد. فقط با چشمان درشت آبی‌اش، که دورتادورش زرد است، خیره نگاهم می‌کند و چایش را با فنجان ترک‌داری که از مادرش برایش مانده هورت می‌کشد. به من می‌گوید، این فنجان من است و مبادا از توژ جای بخوری.

از توژ. این لهجه‌ته شهری لیمریک است که پدرم همیشه نگرانش بود. می‌گفت، دلم نمی‌خواهد پسرهایم در کوچه پس‌کوچه‌های پایین شهر لیمریک بزرگ بشوند و بگویند از توژ. این لهجه آدمهای طبقه پایین و عامی است. مثل آدم بگویند از تویش.

و مادر می‌گفت، حرف زدنت خوب است، ولی کاری نمی‌کنی که ما را

از توژ ببری بیرون.

بیرون شهر از دیوار باغهای میوه بالا می‌روم و سیب می‌دزدم. اگر سگی



داشته باشند، از خیر آن باغ بخصوص می‌گذرم. چون روش پدی کلوهسی را برای رام کردن سگها بلد نیستم. باغبانها دنبالم می‌گذارند، ولی به خاطر چکمه‌های لاستیکی شان همیشه کند حرکت می‌کنند و اگر هم بپرند روی دوچرخه‌شان، من از روی دیوارها می‌پریم پایین و آنها نمی‌توانند با دوچرخه دنبالم کنند.

آب می‌داند من سیب‌ها را از کجا می‌آورم. وقتی آدم توی کوچه‌پس‌کوچه‌های لیمریک بزرگ شده باشد دیر یا زود باید برود سیب‌دزدی. حتی اگر از سیب هم متنفر باشد باید از باغها دزدی کند وگرنه همبازی‌هایش می‌گویند بچه ننه است.

همیشه سیبی به آب تعارف می‌کنم ولی او نمی‌خورد، چون دندان درست و حسابی ندارد. فقط پنج دندان دارد و نمی‌خواهد آنها را توی سیبی جا بگذارد. اگر سیب را قاچ کنم، باز هم آن را نمی‌خورد، چون می‌گوید این روش درست سیب خوردن نیست. عقیده‌اش است دیگر و وقتی می‌گویم، تونان را هم می‌بری و می‌خوری، مگر نه؟ می‌گوید، سیب سیب است و نان نان.

آدم وقتی با مغز زمین خورده باشد، اینطوری حرف می‌زند. مایکل بار دیگر با شیشه‌ای چای گرم و دو برش نان سرخ شده می‌آید. به او می‌گویم دیگر اینها را لازم ندارم. می‌گویم، به مادر بگو من خودم از عهده شکمم بر می‌آیم و به چای و نان سرخ شده‌ او احتیاجی ندارم، خیلی هم متشکرم. وقتی سیبی به مایکل می‌دهم، خیلی خوشحال می‌شود و به او می‌گویم دو روز یک‌بار بیاید و سیبش را بگیرد. این پایانی است بر پرسشهای مداوم او که من کی به خانه‌ لامان گریفین بر می‌گردم و من خوشحالم که گریه زاری او را هم بند می‌آورد. پایین آیریش تاون بازار روزی است که زارعین روزهای شنبه سبزی،

مرغ، تخم مرغ، و کره شان را می آورند و می فروشند. اگر صبح زود آنجا باشم، بابت کمک کردن به آنها برای تخلیه بارشان از گاریها یا اتومبیلها چند پنی به من می دهند. آخر روز هم سبزی‌های پلاسیده و له شده‌ای را که توانسته‌اند بفروشند، یا میوه‌های فاسد را به من می دهند. زن یکی از زارعین همیشه تخم مرغهای ترک‌دارش را به من می دهد و می گوید، فردا که از مراسم مذهبی کلیسا برگشتی و در حالت تطهیر از گناه بودی، این تخم مرغها را سرخ کن و بخور، وگرنه می چسبند به حلقه‌ت و پایین نمی روند، از من بشنو.

او یک زن روستایی است و زنهای روستایی همیشه اینطور حرف می زنند.

خودم این روزها وضع خیلی بهتر از گداها نیستم، اینطور که دم دکانهای ماهی و چیپس فروشی می ایستم و وقتی می خواهند تعطیل کنند، تقاضای چیپس‌های سوخته یا خرده‌ماهیهای باقیمانده توی روغن را می کنم. اگر برای بستن عجله داشته باشند، صاحب مغازه چیپس‌ها را توی روزنامه‌ای می پیچد و به دستم می دهد.

روزنامه‌ای که مورد علاقه‌ام است نیوز آو دِ وِردل<sup>۱</sup> است. این روزنامه در ایرلند ممنوع است، ولی مردم آن را قاچاقی با خودشان از انگلستان می آورند، بیشتر هم به خاطر عکسهای جذاب دخترهایی است با لباس شنا که معمولاً هم تویش نیست. بعد هم داستانهایی دارد درباره مردمی که مرتکب انواع گناهی می شوند که آدم در لیمریک نمی شنود، طلاق، زنای محصنه.

زنای محصنه. من هنوز معنی این لغت را نفهمیده‌ام و باید در کتابخانه

دنبالش بگردم. مطمئنم معنی اش به مراتب بدتر از آن چیزی است که معلم سر کلاس به ما گفت، افکار ناپاک، اعمال ناپاک، حرفهای ناپاک. چیپسم را با خودم به خانه می برم و مثل آب می روم توی رختخواب. آب اگر دمی به خمره زده باشد، توی رختخوابش می نشیند و چیپش را از توی روزنامه لیمریک لیدر می خورد و آواز «جاده راشین» را می خواند. من هم چیپسم را می خورم. و نیوز او د و رلد را می لیسم. داستانهای مردمی را می لیسم که مرتکب گناهان وحشتناک می شوند. عکس آنها را می لیسم و وقتی که دیگر چیزی برای لیسیدن وجود ندارد، به عکس آنها نگاه می کنم تا آنکه آب چراغ را خاموش می کند و من می روم زیر پتو.

می توانم هر وقت دلم بخواهد با کارت عضویت مادر یا لامان گریفین به کتابخانه بروم. هیچ وقت هم گیر نخواهم افتاد، چون لامان تنبلتر از آن است که روزهای شنبه از تختخوابش بیرون بیاید و مادر هم به خاطر شرمندگی از سر و وضعش هرگز نزدیک کتابخانه هم نمی رود.

خانم اوربوردان لیخند می زند. فرانک، کتاب زندگی قدیسین انتظارت را می کشد. هر چند جلد که دلت بخواهد. باتلر، او هانلون، بارینگ گولد<sup>۱</sup>. من تعریف تو را برای رییس کتابخانه کرده ام و او به قدری خوشش آمده که حاضر است کارت عضویت بزرگسالان را به تو هم بدهد. عالی نیست؟ متشکرم، خانم اوربوردان.

غرق خواندن زندگی قدیس بریجید<sup>۲</sup> باکره، متولد اول فوریه، هستم. او به قدری زیبا بوده که مردان از اقصی نقاط ایرلند داوطلب ازدواج با او بودند،

ولی پدرش مایل بود که او زن مرد مهمی بشود. خودش دلش نمی‌خواست با کسی ازدواج کند، از این رو به خداوند متوسل شد که کمکش کند و او هم ترتیبی داد تا چشمش در کاسه ذوب شود و روی صورتش تا پایین گونه جاری شود و چنان داغ زشتی روی صورتش بر جا گذاشت که مردهای ایرلند از ازدواج با او منصرف شدند.

بعد قدیس ویل‌گفورتیس<sup>۱</sup>، شهید باکره، متولد دوازدهم ژوئن، است. مادرش نه فرزند داشت، و همه را همزمان زاییده بود، چهار جفت دوقلو و یکی هم ویل‌گفورتیس، همه آنها هم در راه دین شهید شدند. ویل‌گفورتیس بسیار زیبا بوده و پدرش می‌خواست او را به عقد و ازدواج پادشاه سیسیل درآورد. ویل‌گفورتیس مستأصل بوده و نمی‌دانسته چه کند تا اینکه خداوند به فریادش رسید و ریش و سیبیل مفصلی بر صورتش روید، که باعث شد پادشاه سیسیل در تصمیمش تجدیدنظر کند، ولی پدرش دچار چنان خشمی شد که او را با همان ریش و سیبیل به صلیب کشید.

قدیس ویل‌گفورتیس همان قدیسی است که اگر زن انگلیسی باشی و شوهرت آزارت بدهد، به او متوسل می‌شوی.

کشیشها هرگز درباره شهدای باکره، مانند قدیس آگاتا<sup>۲</sup> متولد پنجم فوریه، برای ما چیزی تعریف نمی‌کنند. ماه فوریه از نظر شهدای باکره ماه پر برکتی است. کفار سیسیلی به آگاتا دستور دادند که ایمانش را به حضرت مسیح از دست بدهد، او هم مانند تمام شهدای باکره گفت غیرممکن است. آنها او را شکنجه کردند، اول تا جا داشت او را کشیدند، بعد پهلوهایش را با قلابهای آهنین دریدند، با مشعلهای سوزان

1. St. Wilgefortis

2. St. Agatha

سوزاندندش، ولی او همچنان می‌گفت، غیر ممکن است، من ایمانم را به پیامبرم از دست نمی‌دهم. آنها سینه‌هایش را له کردند و بریدند، ولی زمانی که او را روی زغال سرخ شده کباب می‌کردند، دیگر فراتر از تحملش بود و در نتیجه در حال دعا خواندن جان به جان آفرین تسلیم کرد.

شهدای باکره همیشه در حال خواندن اشعار مذهبی و دعا می‌مردند، هیچ عنایتی هم به شیرهایی نداشتند که تکه‌های بزرگی از بدنشان را می‌دریدند و در جا می‌بلعیدند.

آخر چرا کشیشها هرگز دربارهٔ قدیس اورسلا<sup>۱</sup> و یازده هزار شهید نوجوانش، متولد بیست و یکم اکتبر، حرفی به ما نزنده بودند؟ پدرش می‌خواست که او با پادشاهی از کفار ازدواج کند، ولی او گفته بود که مدتی به سفر می‌روم، سه سال، و درباره‌اش می‌اندیشم. این است که اسبابش را بست و همراه هزار ندیمهٔ متشخصش، و ده‌هزار همراه، راهی سفر شد. آنها با کشتی به کشورهای متعدد سفر کردند، در برخی از آنها اقامت کردند، تا اینکه به شهر کلن رسیدند که رئیس قبیلهٔ هان‌ها از اورسلا تقاضای ازدواج کرد. او جواب رد داد، و هان‌ها خود او و یازده هزار همراهش را کشتند. چرا نگفت آره که جان خودش و یازده هزار باکرهٔ دیگر را نجات بدهد؟ آخر چرا شهدای باکره باید اینقدر یک دنده و کله شق باشند؟

من از قدیس مالینگ<sup>۲</sup>، اسقف ایرلندی، خوشم می‌آید. او مانند اسقف لیمریک توی قصر زندگی نمی‌کرده. بلکه روی درختی می‌زیسته و وقتی که قدیسین دیگر می‌آمدند با او شام بخورند، همگی مانند پرنده‌ها

روی شاخه‌های درخت می‌نشستند و آب و نان خشکشان را سق می‌زدند. یک روز داشته راه می‌رفته که یک جذامی می‌گوید، او هوی، قدیس مالینگ، کجا می‌روی؟ می‌روم به کلیسا برای عشاء ربانی. خوب، من هم دلم می‌خواهد برای انجام وظایف مذهبی به کلیسا بروم، چرا مرا کول نمی‌کنی و با خودت به کلیسا نمی‌بری؟ قدیس همین کار را می‌کند، ولی به محض اینکه جذامی سوار کول او می‌شود شروع می‌کند به شکایت و گلایه، پشم پیراهنت زبر است و زخمهای مرا می‌خراشد، آن را در بیاور. قدیس مالینگ پیراهنش را در می‌آورد و به راه می‌افتند. بعد مرد جذامی می‌گوید، من باید دماغم را فین کنم، قدیس مالینگ می‌گوید، من دستمالی چیزی ندارم، از دستت استفاده کن. جذامی می‌گوید من نمی‌توانم هم تورا نگاه دارم و هم با دستم دماغم را فین کنم. قدیس مالینگ می‌گوید، اشکالی ندارد، توی دست من فین کن. جذامی می‌گوید، نمی‌شود من به خاطر جذام یک دست بیشتر برایم نمانده و نمی‌توانم هم تو را بگیرم و هم توی دستت فین کنم. اگر تو قدیس درست و حسابی بودی، باید سرت را بر می‌گرداندی و دماغ مرا مک می‌زدی. قدیس مالینگ دلش نمی‌خواست این کار را بکند، ولی کرد و بعد هم نذر خداوند کرد و از خداوند بابت این موهبت تشکر کرد.

وقتی پدر مَف مایکل را که نوزاد بود آن طوری مک زد که خفه نشود، می‌توانستم درک کنم ولی نمی‌فهمم چرا خداوند می‌خواست که قدیس مالینگ سرش را برگرداند و دماغ یک جذامی را به این روش عنیف تمیز کند. گاهی اصلاً سر از کار خداوند در نمی‌آورم و اگر دلم بخواهد قدیس بشوم تا همه مرا بپرستند، هرگز مَف یک جذامی را از دماغش مک نمی‌زنم. من دوست دارم قدیس بشوم، ولی اگر برای قدیس شدن باید چنین کاری کرد ترجیح می‌دهم همین چیزی که هستم بمانم.

با وجود این، حاضریم تمام عمرم را در این کتابخانه صرف خواندن دربارهٔ باکره‌ها و شهدای باکره کنم تا اینکه سر کتابی که روی میز جا مانده بود، با خانم اوریوردان کلاهمان می‌رود توی هم. نویسندهٔ کتاب این یوتانگ<sup>۱</sup> است. و هرکسی می‌فهمد که این یک اسم چینی است و من علاقه‌مندم بدانم چینی‌ها دربارهٔ چی صحبت می‌کنند. کتاب مجموعه مقاله‌ای است دربارهٔ عشق و جسم و یکی از کلماتش مرا به سراغ فرهنگ لغت می‌فرستد. متورم. سپس جزئیات عمل لجاج را شرح می‌دهد.

متورم. فرهنگ می‌گوید، باد کرده. حالا تازه می‌فهمم مایکی مالی چی می‌گفت، و تصور پدر و مادرهایمان در حین چنین عملی حقیقتاً وحشتناک است.

پدرم تمام مدت دربارهٔ فرشتهٔ پلهٔ هفتم به من دروغ می‌گفت. خانم اوریوردان می‌خواهد بداند من دنبال معنی چه واژه‌ای هستم. همیشه وقتی به سراغ فرهنگ می‌روم دچار نگرانی می‌شود، این است که به او می‌گویم دنبال معنی تقدیس کردن یا سعادت آمیز یا لغتی مذهبی از این دست هستم.

این دیگر چیست؟ اینکه زندگی قدیسین نیست.

کتاب لین یوتانگ را بر می‌دارد و از همان جا که من کتاب را دمرو گذاشته بودم شروع می‌کند به خواندن.

مادر مقدس. این چیزی است که تو می‌خوانی؟ دیدم توی دستت بود.

من- من- من فقط می‌خواستم ببینم چینی‌ها، چینی‌ها، چینی‌ها هم

قدیس دارند یا نه.

آره، حتماً می‌خواستی همین را بدانی. این شرم آور است. کثافت. تعجبی ندارد چینی‌ها به این وضعیت مبتلا هستند. آدم از آدم‌های چشم‌کج و زردپوست چه انتظاری می‌تواند داشته باشد، و تو، حالا که نگاهت می‌کنم، می‌بینم تو هم چشم‌هایت بادامی است. همین حالا از کتابخانه برو بیرون.

ولی من دارم زندگی قدیسین را می‌خوانم.

بیرون، وگرنه رئیس کتابخانه را خبر می‌کنم و او هم نگهبان را صدا می‌کند تا خدمتت برسد. باید بدوی بروی پیش کشیش و به گناهانت اعتراف کنی. بیرون، و پیش از رفتن کارت عضویت مادر بیچاره‌ات و آقای گریفین را هم بده به من. خیلی دلم می‌خواهد یک نامه برای مادر بیچاره‌ات بنویسم و اگر فکر نمی‌کردم که ممکن است برای همیشه داغانش کند، می‌نوشتم. حالا دیگر لین یوتانگ می‌خوانی؟ واقعاً که. بیرون.

حرف زدن با کتابدارها وقتی در چنین وضعیتی هستند فایده‌ای ندارد. می‌توانی بایستی و ساعتها شرح بدهی که چه چیزهایی درباره‌ی بریجید و ویل‌گفورتیس و آگاتا و اورسولا و دوشیزگان شهیدش آموخته‌ای، ولی تنها چیزی که برایشان مهم است همان یک لغتی است که در کتاب لین یوتانگ خوانده‌ای.

پارک ملت پشت کتابخانه است. هوا آفتابی است، چمنها خشک است، و من از گدایی برای ماهی و چیپس و سر و کله زدن با کتابداری که به خاطر یک کلمه متورم چنان داد و هواری راه انداخته، خسته‌ام و به انبوه ابرهایی نگاه می‌کنم که بالای سرم شناورند و از بالای مجسمه یادبود می‌گذرند تا این که خوابی درباره‌ی شهدای قدیس در لباس شنا در روزنامه نیز آودورلد می‌بینم که شکمبه‌گوسفند به سوی نویسنده‌های چینی



پرتاب می‌کنند و وحشتزده با حالی خراب از خواب می‌پریم و مردم دارند نگاههای عجیب و غریبی به من می‌کنند و مادرها به بچه‌هایشان می‌گویند که عزیزم بیا اینجا و از این یارو فاصله بگیر، یک نفر باید بفرستد دنبال نگهبان پارک.

یک روز پیش از روز تولد چهارده سالگی‌ام، خودم را در آینه اتاق مادر بزرگ نگاه می‌کنم. با این قیافه و سر و وضع چگونه می‌توانم کارم را در پستخانه شروع کنم. همه چیزم پاره‌پوره است، پیراهن، پلوور، شلووار کوتاه، جوراب، و کفشهایم هم که دارند از پایم می‌ریزند. به قول مادرم، مظهر آبروریزی. نه تنها لباسهایم وضع فجیعی دارند، بلکه قیافه خودم از آن هم بدتر است. هر قدر موهایم را زیر شیر آب خیس می‌کنم، باز سیخ سیخ روی سرم می‌ایستد. بهترین علاج موی سیخ سیخی آب دهان است، ولی آدم که نمی‌تواند روی سر خودش تف کند. بهترین راهش این است که آب دهانت را حسابی جمع کنی و بعد تف جانانه‌ای بیندازی توی هوا و بعد سرت را بگیری زیرش تا روی آن بیفتد. چشمانم سرخ و پر از قی زرد رنگ است، تمام صورتم را جوشهای غرور جوانی به همان رنگهای سرخ و زرد پوشانده و دندانهای جلویم چنان کرم خورده و سیاه است که تا آخر عمر قادر نیستم لبخند بزنم.

اصلاً شانه ندارم و می‌دانم که تمام دنیا از سر شانه پهن خوششان می‌آید. وقتی مردی در لیمریک می‌میرد، زن‌ها همیشه می‌گویند، چه مردی، شانه‌هایش به این پهنی بود، از در تو نمی‌آمد، همیشه مجبور بود از پهلو وارد شود. وقتی من بمیرم، می‌گویند، بدبخت بیچاره، مُرد بدون آنکه زیر گردنش اثری از شانه باشد. ای کاش اقل کمی سر شانه داشتم تا مردم می‌فهمیدند دست کم چهارده سال سن دارم. تمام پسرهای لیامی

شانه داشتند به جز فیتتان اسلاتری، و من دلم نمی‌خواهد مثل او بدون شانه باشم با زانوهایی که از شدت زانو زدن و دعا خواندن ساییده شده. اگر یک پنی پول داشتم، می‌رفتم و شمعی نذر فرانسیس مقدس می‌کردم و از او می‌خواستم اگر امکان دارد خداوند را ترغیب کند معجزه‌ای بکند و سر و کولی برایم کار بگذارد. یا اگر تمبری داشتم، نامه‌ای به جو لویس می‌نوشتم و می‌گفتم، جو عزیز، ممکن است به من بگویی این سر شانه‌های قوی را از کجا آورده‌ای در حالی که تو هم از خانواده فقیری هستی؟

باید برای شغلم ظاهر آبرومندی داشته باشم، این است که تمام لباسهایم را در می‌آورم و لخت و عورتوی حیاط می‌ایستم و آنها را زیر شیر آب سرد با صابون می‌شویم و روی بند رخت مادر بزرگ آویزان می‌کنم، پیراهن و پلوور و شلوار و جوراب، و دست به دعا بر می‌دارم که باران تبارد و تا فردا، که آغاز زندگی من است، خشک بشوند.

با کون لخت که نمی‌توانم جایی بروم، این است که تمام روز را در رختخواب می‌مانم و نیوز آودورلد می‌خوانم و خداوند را به خاطر آفتاب تابان شکر می‌کنم. آب ساعت پنج به خانه می‌آید و پایین در آشپزخانه چای درست می‌کند و با وجود آنکه گرسنه‌ام، می‌دانم اگر چیزی بخوام، سرم هوار می‌کشد. او می‌داند تنها چیزی که از آن وحشت دارم این است که برود پیش خاله آگی و شکایت کند که من در خانه مادر بزرگ می‌مانم و توی رختخوابش می‌خوابم و اگر خاله آگی این را بفهمد، می‌آید و مرا می‌اندازد توی خیابان.

چایش را که می‌خورد، نان را پنهان می‌کند و من هرگز نمی‌توانم آن را پیدا کنم. آدم خیال می‌کند کسی که هرگز با مغز زمین نخورده می‌تواند مخفی‌گاه نان کسی را که با مغز زمین خورده پیدا کند. بعد می‌فهمم که اگر

نان توی خانه نیست، حتماً آن را با خودش می برد و توی جیب پالتویی که زمستان و تابستان می پوشد پنهان می کند. به محض آنکه صدایش را می شنوم که از آشپزخانه به مستراح حیاط خلوت می رود، با عجله می دوم پایین، نان را از جیبش بیرون می کشم، یک تکه قطور می برم، بقیه را توی جیبش می چپانم، و می دوم بالا توی تختخواب. او هرگز نمی تواند یک کلمه هم حرف بزند یا مرا متهم کند. باید دزد خیلی بدبختی باشی که یک برش نان بدزدی و هیچ کس حرفش را باور نخواهد کرد، حتی خاله آگی. تازه دعوایش هم خواهد کرد که چه معنی دارد یک گرده نان توی جیبیت بگذاری و دور شهر بگردی؟ نان را که توی جیب نمی گذارند.

نان را آرام آرام می جوم که بیشتر طول بکشد. هر پانزده دقیقه یک گاز گنده، و با آب قورتش می دهم، نان و آب توی شکمم باد می کند و احساس می کنم سیر شده ام.

از پنجره به لباسهایم نگاه می کنم که مطمئن شوم آفتاب عصرگاهی آنها را خشک می کند. روی بند رخت حیاطهای دیگر در همسایگی لباسهای رنگی و ترو تمیز توی باد می رقصند. لباسهای من مثل سگ مرده از بند آویزان است.

آفتاب نورانی و درخشان است، ولی توی خانه نمور و سرد است و آرزو می کنم ای کاش چیزی داشتم که می توانستم توی رختخواب بپوشم. لباس دیگری ندارم و اگر به یکی از چیزهای آب دست بزتم، می دود می رود پیش خاله آگی و شکایتم را می کند. تنها چیزی که در قفسه پیدا می کنم لباس پشمی سیاه مادر بزرگ است. درست نیست آدم لباس کهنه مادر بزرگش را بپوشد بخصوص وقتی که او مرده و تو هم پسری، ولی چه اهمیتی دارد اگر تو را گرم نگاه دارد و تو هم توی رختخواب زیر پتو هستی؟ کسی که نمی بیند. لباس بوی مادر بزرگ پیر مرحوم را می دهد و

نگرانم مبادا سر از گور بلند کند و مرا جلوی در و همسایه به باد فحش بگیرد. به فرانسیس قدیس دعا می‌کنم، و می‌خواهم که او را در گورش، که جایش هم همان جاست حفظ کند، و قول می‌دهم حقوقم را که گرفتم شمعی برایش روشن کنم، و به او یاد آوری می‌کنم که قبای خودش هم با این لباس تفاوت زیادی نداشت و هیچ کس او را به خاطر آن آزار نمی‌داد و با تصویر چهره او در ذهنم به خواب می‌روم.

بدترین چیز دنیا این است که توی رختخواب مادر بزرگ مرحومت با لباس سیاه او خوابیده باشی و دایمی ات مست و لایعقل بیرون می‌خانه ساوت نقش زمین شده باشد و مردمی که جز فضولی کردن کار دیگری ندارند بدون بروند خانه خاله آگی و به او بگویند و او هم عمو پا کیتینگ را صدا کند که آب را بلند کنند و به خانه بیاورند و به طبقه بالا بیایند، یعنی همان جایی که تو خوابیده‌ای، و سرت فریاد بکشد که تو اینجا چه کار می‌کنی، توی این رختخواب؟ زود بلند شو برو کتری را بگذار جوش بیاید و چای برای دایی بیچاره‌ات درست کن که زمین خورده، و وقتی تو از جای تکان نخوری، پتو را از رویت کنار بکشد و چنان از جایش پرد که انگار جن دیده است و فریاد بزند، یا مادر مقدس، چرا لباس مادر مرحوم را پوشیده‌ای؟

این از همه بدتر است، چون توضیح اینکه داری خودت را برای مهمترین شغل زندگی‌ات آماده می‌کنی کار دشواری است، که لباسهایت را شسته‌ای، که دارند روی بند خشک می‌شوند، و اینکه هوا سرد بود و مجبور شدی تنها چیزی را که توی خانه پیدا کردی بپوشی، و تازه وقتی دایی آب افتاده توی تختخواب و دارد ناله و زاری می‌کند که آخ پاهایم مثل آتش می‌سوزد، آب بریزید روی پاهایم، دیگر حرف زدن با خاله آگی از آن هم مشکلتر است، و عمو پا کیتینگ هم دستش را روی دهانش گذاشته

و چنان می خندد که تلوتلو خوران به دیوار می خورد و به تو می گوید که چقدر لباس سیاه به تو می آید و اگر ممکن است لطفاً پایین لباس را صاف کن. نمی دانی وقتی خاله آگی به تو می گوید، از توی آن رختخواب بیا بیرون و برو کتری را بگذار جوش بیاید و برای دایی بیچارهات جای درست کن، چه کار کنی. لباس را از تنت در بیاوری و پتویی به خودت پیچی یا همان طور لخت و عور بروی؟ یک لحظه سرت فریاد می کشد چرا لباس مادر مرحومم را پوشیده ای؟ و لحظه بعد می گوید، برو آن کتری لعنتی را بگذار جوش بیاید. به او می گویم لباسهایم را شسته ام برای کار بزرگم.

کدام کار بزرگ؟

تلگراف رسانی توی پستخانه.

می گوید اگر پستخانه دارد امثال تو را استخدام می کند باید خیلی به فلاکت افتاده باشند، برو پایین و کتری را بگذار.

از این بدتر آن است که توی حیاط خلوت مشغول پر کردن کتری از شیر باشی و مهتاب هم بتابد و کاتلین پورسل همسایه سرش را از دیوار بالا بیاورد و سراغ گربه اش را بگیرد. خدای بزرگ، فرانکی مک کورت چرا پیراهن مادر بزرگت را پوشیده ای؟ و تو هم باید کتری به دست و پیراهن به تن بایستی و توضیح بدهی که لباسهایت را شسته ای و آویزان کرده ای تا خشک بشوند و توی رختخواب بودی و سردت شد و پیراهن مادر بزرگت را پوشیدی و دایی ات، زمین خورده و خاله آگی و شوهرش، پاکیتینگ، او را به خانه آورده اند، و خاله آگی جد کرده که تو باید بیایی توی حیاط و کتری را آب کنی و به محض آنکه لباسهایت خشک بشوند، پیراهن مادر بزرگت را در می آوری چون به هیچ وجه دلت نمی خواهد که تمام عمرت با پیراهن مادر بزرگ مرحومت این طرف و آن طرف بچرخد.

حالا کاتلین پورسل فریادی می‌کشد، و از روی دیوار می‌پرد پایین و گربه را فراموش می‌کند، و صدایش را می‌شنوی که می‌خندد و به مادر کورش می‌گوید، مادر، مادر، بیا تا برایت تعریف کنم که فرانکی مک‌کورت توی حیاط خلوت همسایه پیراهن مادر بزرگ مرحومش را پوشیده. و خوب می‌دانی وقتی کاتلین پورسل خبری را بشنود هنوز صبح نشده تمام کوچه و خیابان از آن مطلع می‌شوند، و وضعت بهتر خواهد بود اگر خودت سرت را از پنجره بکنی بیرون و با صدای بلند ماجرای پیراهن و سایر بدبختی‌ها را اعلام کنی.

وقتی سرانجام کتری جوش می‌آید، دایی آب از شدت مستی به خواب رفته و خاله آگی می‌گوید که او و عمو پا بدشان نمی‌آید خودشان یک فنجان چای بخورند و خود تو هم یک قطره بخوری بد نیست. عمو پا می‌گوید، راستی این لباس سیاه مثل قبای کشیش‌های دومینیکن است و روی زمین جلوسیم زانو می‌زند و می‌گوید، پدر، مرا بیمارز، چون مرتکب گناه شده‌ام. خاله آگی می‌گوید، بلند شو، احمق دیوانه، و دین و ایمانمان را مسخره نکن. بعد رویش را می‌کند به طرف من و می‌گوید، راستی، تو اینجا توی این خانه چه کار می‌کنی؟

نمی‌توانم ماجرای مادر و لامان گریفین و سایر قضایای بالاخانه را برایش توضیح بدهم. می‌گویم فکر کرده بودم مدتی اینجا بمانم، چون از خانه لامان گریفین تا پستخانه خیلی راه است و به محض اینکه کمی درآمد پیدا کنم و روی پایم بایستم خیال دارم جای آبرو مندی اجاره کنم و همگی به آنجا نقل مکان کنیم، من و مادرم و برادرهایم.

می‌گوید، خوب، باز هم بد نیست، پدرت که عرضه همین را هم نداشت.

## فصل پانزدهم

وقتی می دانی فردا صبح چهارده سالت می شود و مثل یک مرد مشغول کار می شوی، خوابیدن کار دشواری است. آب کله سحر بیدار می شود و بنا می کند به ناله و زاری. التماس می کند، می شود لطفاً برایش یک فنجان چای درست کنم و اگر این کار را بکنم، می توانم یک برش گنده برای خودم از نانی که از ترس موشها توی جیبش نگاه می دارد ببرم و اگر بروم توی جعبه گرامافون مادر بزرگ را بگردم، همان جایی که او صفحه هایش را نگاه می داشت، یک شیشه مربا هست، بیاورم و با نانم بخورم. او سواد خواندن و نوشتن ندارد، ولی می داند شیشه مربا را کجا قایم کند.

چای و نان آب را برایش می آورم، مال خودم را هم می خورم. لباسهای نمدارم را می پوشم و به رختخواب بر می گردم به امید آنکه اگر آنجا بمانم، گرمای بدنم آنها را تا موقع رفتن سر کار خشک کند. مادر همیشه می گوید، لباس نمدار آدم را مبتلا به سل می کند و زودتر از موعد روانه گور می شود. آب توی رختخوابش نشسته و به من می گوید سرش از خواب عجیبی که دیده به شدت درد می کند، خواب دیده که من پیراهن سیاه مادر بیچاره اش را پوشیده ام و او هم بالای سرم پرواز می کند و فریاد

می زند، گناه، گناه، این گناه است. چایش را تمام می کند و به خواب می رود صدای خرناسه اش بلند می شود، و من منتظرم تا ساعتش هشت و نیم را نشان بدهد، زمانی که باید برخیزم و سر ساعت نه در پستخانه باشم، چه لباسهایم خشک باشد چه نمدار.

توی خیابان سر راهم، یا تعجب می بینم که خاله آگی دارد به طرف خانه می آید. حتماً آمده ببیند آب مرده یا به دکتر نیاز دارد. می پرسد، چه ساعتی باید سر کارت باشی؟  
ساعت نه.

بر می گردد و همراه من به پستخانه خیابان هنری می آید. یک کلمه هم حرف نمی زند و من فکر می کنم نکند خیال دارد بیاید و به خاطر پوشیدن پیراهن سیاه مادر بزرگم و خوابیدن توی رختخواب او آبرویم را جلوی همه ببرد. می گوید، برو بالا و به آنها بگو خاله ات پایین منتظرت است و تو با یک ساعت تأخیر سر کار خواهی آمد. اگر بخواهند بحث کنند، خودم می آیم بالا و با آنها حرف می زنم.

چرا باید یک ساعت تأخیر داشته باشم؟

هر چی به تو می گویم بگو خوب و حرف زیادی نزن.

پسرهای تلگراف رسان ردیف روی نیمکتهای کنار دیوار نشسته اند. دو تازن پشت میز نشسته اند، یکی چاق است و دیگری لاغر. زن لاغر

از من می پرسد چی می خواهی؟

اسم من فرانک مک کورت است خانم، قرار است از امروز کارم را شروع کنم.

خوب، چه جور کاری قرار است بکنی؟

تلگراف رسانی خانم.

زن لاغر نیشخندی می زند و می گوید، او، خدای من، فکر کردم



آمدی مستراحها را تمیز کنی.

نه، خانم، مادرم معرفی نامه‌ای از طرف کشیش، دکتر کوپار، آورد، و قرار شد کاری به من بدهند.

آهان، که قرار است کاری به تو بدهند، بله؟ خوب می‌دانی امروز چه روزی است؟

بله خانم، امروز روز تولد من است. چهارده ساله شده‌ام.

زن چاق می‌گوید، به به، چه عالی.

زن لاغر می‌گوید، امروز سه‌شنبه است. کار تو از روز دوشنبه شروع می‌شود. حالا برو خودت را تمیز بشور و آن روز برگرد.

پسرهای تلگراف‌رسان کنار دیوار مشغول خنده‌اند. علتش را نمی‌دانم، ولی حس می‌کنم صورتم داغ شده. به زنها می‌گویم، متشکرم، و هنگام بیرون رفتن می‌شنوم که لاغره می‌گوید، عیسی مسیح، مورین، این موجود را دیگر از کجا در آورده‌اند؟ و هر دو همراه پسرها می‌زنند زیر خنده.

خاله آگی می‌گوید، خوب، چی شد؟ و به او می‌گویم که کارم تا دوشنبه شروع نمی‌شود. می‌گوید لباسهایم مایهٔ آبروریزی است، آنها را با چی شسته‌ام.

با صابون اسید فنیک.

بوی کبوتر مرده می‌دهند و تو با این سر و وضعت آبروی تمام خانواده را می‌بری.

مرا به مغازهٔ روچ<sup>۱</sup> می‌برد و از حراج آنجا برایم یک پیراهن، یک پولوور، یک شلوار کوتاه، دو جفت جوراب و یک جفت کفش تابستانی

می خرد. دوشیلینگ به من می دهد تا برای تولدم یک کیک کوچولو و چای بخرم. بعد سوار اتوبوس می شود تا به خیابان اوکانل برود، از بس چاق و تنبل است حاضر نیست پیاده برود.

چاق و تنبل هست، از خودش هم پسری ندارد، یا وجود این، به خاطر کار تازه من برایم لباس نو می خرد.

به طرف بارانداز آرتور می چرخم، بسته لباسهای نویم زیر بغلم است و باید درست در لبه رودخانه شانون بایستم تا تمام دنیا اشکهای یک مرد را در چهاردهمین سالگرد تولدش نبینند.

صبح دوشنبه کله سحر از خواب بیدار می شوم تا دست و رویم را بشویم و موهایم را به زور آب و تف صاف کنم. آب مرا با لباسهای تازه ام می بیند. می گوید، عیسی مسیح، داری عروسی می کنی؟ و دوباره به خواب می رود.

خانم اوکانل، همان زن چاق، می گوید، خوب، خوب، به به، امروز چه شیک و پیک شدیم، و دوشیزه بری<sup>۱</sup>، همان زن لاغر، می گوید، نکند این آخر هفته رفتی بانک زدی، هان؟ و صدای خنده تمام پسرهای تلگراف سانی که روی نیمکت کنار دیوار نشسته اند بلند می شود.

به من می گویند آخر نیمکت بنشینم و منتظر نویم بشوم تا تلگرافها را توزیع کنم. برخی از پسرها که اونیفورم پوشیده اند استخدام دائمی شده اند، چون امتحان داده اند. اگر دلشان بخواهد، می توانند تا آخر عمر کارمند پستخانه بمانند، امتحان بعدی را بدهند و نامه رسان بشوند، و بعدی را برای کار دفتری، که می توانند توی ساختمان پستخانه در طبقه

1. Miss Barry

همکف پشت پیشخوانها کار کنند، و تمبر و حواله پستی بفروشند. پستخانه به مستخدمین دائمی اش برای روزهایی که هوا بد است کلاههای بزرگ بارانی می دهد و سالی دو هفته هم مرخصی دارند. همه می گویند این کار بسیار خوبی است، دائمی است، بازنشستگی دارد و آبرومند است، و اگر چنین شغلی گیرت بیاید، دیگر تا آخر عمرت نباید نگران چیزی باشی.

پسرهای تلگراف‌رسان موقتی نباید بعد از شانزده سالگی به این کار ادامه بدهند. اونفورم و مرخصی هم ندارند، حقوق کمتری می گیرند و اگر یک روز به خاطر بیماری غیبت کنند ممکن است بیرونشان کنند. هیچ عذری پذیرفته نیست. از کلاه بارانی هم خبری نیست. یا بارانی خودت را بیاور یا هر طور می توانی از زیر باران در برو.

خانم اوکانل صدایم می کند جلوی میزش تا یک کمریند چرمی سیاه و یک کیف کرباسی به من بدهد. می گوید تعداد دو چرخه‌ها محدود است و من باید نخستین دسته تلگراف‌هایم را پیاده برسانم. باید اول به دورترین نشانی بروم، و به همین ترتیب تا نزدیکترین، تمام روز هم طولش ندهم. او آنقدر در پستخانه کار کرده که بداند رساندن شش تلگراف پای پیاده چه مدت طول می کشد. حق ندارم دم هیچ میخانه یا مغازه شرط‌بندی معطل کنم، حتی برای چای خوردن هم نباید به خانه بروم، اگر بروم، آنها خواهند فهمید. حتی حق ندارم برای دعا خواندن هم به کلیسا بروم. اگر باید دعایی بخوانم، همان طور که پیاده می روم یا روی زین دوچرخه‌ام بخوانم. اگر باران گرفت، اعتنایی نکنم. تلگرافها را برسان و بچه ننه بازی هم در بیاور. یکی از تلگرافها به نشانی خانم کلوهسی در اسکله آرتور است و این نمی تواند کسی باشد جز مادر پدی.

می‌گوید، فرانکی مک‌کورت، خودتی؟ خدای بزرگ، چقدر بزرگ شده‌ای، نشناختمت. بیاتو، می‌آیی؟

لباس گلدار رنگ روشنی پوشیده و کفشهای نویی به پا دارد. دو تا بچه روی زمین دارند با یک قطار اسباب بازی بازی می‌کنند. یک قوری چای، فنجانهایی با نعلبکی، یک شیشه شیر، یک گرده نان، کره و مربا روی میز به چشم می‌خورد. دو تا تخت کنار پنجره است که قبلاً نبود. تخت بزرگ گوشه اتاق خالی است و باید فکرم را خوانده باشد. می‌گوید، رفته، ولی نمرده. با پدی باهم رفته‌اند انگلستان. یک فنجان چای و یک برش نان بخور، برایت خوب است. خدا به داد ما برسد. انگار که تو از خود قحطی باقی مانده‌ای. نان و مربا را بخور و قوت بگیر. پدی همیشه درباره‌ تو حرف می‌زد و دنیس، شوهر بیچاره‌ام، همان که توی رختخواب افتاده بود، هرگز آمدن مادرت را در آن روزی که آواز رقص کبری را خواند فراموش نکرد. او همین الان در انگلستان است و در یک غذاخوری ساندویچ درست می‌کند و هفته‌ای چند شیلینگ برایم می‌فرستد. آدم نمی‌داند این انگلیسی‌ها چی توی سرشان است که یک آدم مسلول را استخدام می‌کنند و شغل ساندویچ درست کنی به او می‌دهند. پدی در میخانه‌ای در کریکل‌وود<sup>۱</sup> که در انگلستان است، کار خیلی خوبی گیر آورده. اگر به خاطر ماجرای زیان و از دیوار بالا رفتن پدی نبود، دنیس هنوز اینجا بود.

زیان؟

دنیس هوس خوراک زیان کرده بود، دست خودش نبود، دلش کله پاچه گوسفند با کلم و سیب زمینی خواسته بود، من هم با چند شیلینگ ته

کیفم رفتم پیش بَریِ ا قصاب. کله پاچه را با همه چیز همین طوری انداختم توی دیگ و پختم، دنیس آنقدر گرسنه‌اش بود که طاقت صبر کردن نداشت. همین طور یک بند از توی رختخواب داد می‌زد و سراغ کله پاچه‌اش را می‌گرفت، وقتی آن را توی یشقاب گذاشتم و برایش بردم آنقدر خوشحال شد که مغز تمام استخوانهای کله را تا آخرش مک زد. بعد که تمامش کرد گفت، مری، زبانش کجاست؟

من می‌گویم، کدام زبان؟

زبان این کله گوسفند. هر گوسفندی با زبان به دنیا می‌آید که می‌تواند بیع کند و این کله زبان نداشت. برو پیش بَریِ قصاب و زبانش را بگیر. من می‌روم پیش بَریِ قصاب و او می‌گوید، این گوسفند را وقتی آوردند اینجا، آنقدر زجه مویه کرد که زبانش را بریدیم و انداختیم جلوی سگ که یکجا آن را بلعید و از آن به بعد مثل گوسفندها بیع می‌کند و اگر صدایش را بُرد، زبان او را هم می‌برم و می‌اندازم جلوی گربه.

بر می‌گردم خانه و ماجرا را می‌گویم و دنیس توی رختخواب از عصبانیت دیوانه می‌شود. می‌گوید من آن زبان را می‌خواهم. تمام قوت کله پاچه توی زبانش است. فکر می‌کنی بعدش چه شد؟ هیچی، پدی من، همان که دوست تو بود، هوا که تاریک می‌شود می‌رود به قصابی بَری، از دیوار بالا می‌رود، زبان یکی از کله‌های گوسفند را که به قلاب دیوار است می‌بُرد و برای پدر بیچاره بسترش می‌آورد. البته من مجبور می‌شوم که آن زبان را با نمک مفصل بجوشانم و دنیس، خدا حفظش کند، آن را در چند لقمه می‌بلعد، چند لحظه به بالشتش تکیه می‌دهد، ناگهان پتویش را از رویش پس می‌زند، بلند می‌شود و روی دوپایش می‌ایستد و به همه

عالم اعلام می‌کند که مسلول یا سالم خیال ندارد آنجا توی آن رختخواب بمیرد، اگر قرار است بمیرد بهتر، است زیر بمبهای آلمان‌ها باشد، در حالی که اقلأ چند پوندی هم برای خانواده‌اش کاسبی می‌کند، به جای اینکه تمام مدت توی این تختخواب بیفتند و آه و ناله کند.

او نامه‌ای از پدی را به من نشان می‌دهد. در میخانه عمویش، آنتونی، مشغول کار است و روزی دوازده ساعت کار می‌کند، هفته‌ای بیست و پنج شیلینگ می‌گیرد و هر روز هم سوپ و ساندویچ می‌خورد. وقتی بمب‌افکن‌های آلمانی می‌آیند بالای سرشان، خیلی خوشحال می‌شود، چون میخانه را می‌بندند و می‌تواند تخت بخوابد. شبها توی راهروی طبقه بالای میخانه روی زمین می‌خوابد. ماهی دو پوند برای مادرش می‌فرستد و بقیه را پس انداز می‌کند تا بتواند او و بقیه خانواده را به انگلستان ببرد که حتی در یک اتاق در کریکل وود هم وضعیتشان از ده تا اتاق در اسکله آرتور بهتر خواهد بود. خود او هم می‌تواند بدون کمترین دردسری کاری پیدا کند. آدم باید وضعیتش خیلی خراب باشد که نتواند در مملکتی که در حال جنگ است کار پیدا کند، مخصوصاً که یانکی‌ها هم سرازیر شده‌اند آنجا و چپ و راست پول خرج می‌کنند. خود پدی قصد دارد کاری در وسط لندن گیر بیاورد که یانکی‌ها انعامهایی می‌دهند که یک خانواده ایرلندی می‌تواند شش ماه با آن زندگی کند.

خانم کلوهسی می‌گوید، بالاخره پول کافی برای غذا و کفش تو داریم، به شکر خداوند و مریم مقدس. تو باورت نمی‌شود پدی در لندن به کی برخورده، چهارده سالش است و مثل یک مرد مشغول کار است. برندان کیلی، همان که شماها صدایش می‌کردید سؤالی. کار می‌کند و پس انداز می‌کند تا بتواند به سواره نظام کانادا پیوندد و سراسر کانادا را ببیماید و مثل نلسون ادی آواز بخواند. اگر به خاطر هیتلر نبود، ماها همگی تا حالا

صدتا کفن پوسانده بودیم، البته گفتنش خجالت آور است. فرانکی مادر بیچاره‌ات حالش چطور است؟

حالش خوبست، خانم کلوهسی؟

نه، حالش خوب نیست. توی درمانگاه دیدمش، وضعش از دنیس ما هم وقتی بستری بود بدتر است. تو باید به مادر بیچاره‌ات برسی. فرانکی، وضع خود تو هم چندان بهتر نیست، با آن چشمهای بیمار که دارد از حدقه می‌آید بیرون. بیا این هم یک انعام کوچولو برای تو. سه پنی. برای خودت یک آبباتی بخر.

چشم، خانم کلوهسی.

خوش آمدی.

در پایان هفته خانم اوکانل نخستین حقوق‌زندگی‌ام را به دستم می‌دهد، یک پوند، اولین درآمدم، اولین حقوقم. دوان دوان از پله‌ها می‌روم پایین و تا خیابان اوکانل می‌دوم، خیابان اصلی شهر، جایی که همه جا چراغها روشن است و مردم دارند از سرکارشان به خانه باز می‌گردند، مردمی مثل من که حقوقشان توی جیبشان است. دلم می‌خواهد همه بدانند که من هم مثل آنها هستم، مرد شده‌ام، یک پوند پول دارم. از یک طرف خیابان اوکانل می‌روم بالا و از طرف دیگرش می‌آیم پایین و امیدوارم که مردم متوجه من بشوند. نمی‌شوند. دلم می‌خواهد اسکناس یک پوندی‌ام را به تمام دنیا نشان بدهم، آن را جلوی چشمان همه تکان بدهم تا بگویند، اینها، ببینیدش، فرانک مک‌کورت نان آور، با یک پوند توی جیبش.

جمعه‌شب است و می‌توانم هر کاری دلم می‌خواهد بکنم. می‌توانم ماهی و چیپس بخورم و به سینمای لیریک بروم. نه، دیگر لیریک بس است. دیگر لزومی ندارد یا هر بی‌سرو‌پایی در آن بالکن بنشینم که وقتی

سرخ پوست‌ها ژنرال کاستر را می‌کشند یا زمانی که تارزان سیاه‌پوست‌ها را در جنگل دنبال می‌کند، سوت می‌کشند و دست می‌زنند. حالا دیگر می‌توانم به سینمای ساووی بروم، شش‌پنی پول بلیت ردیف جلو را بدهم، همان جایی که مردم طبقه بالاتر می‌نشینند و شکلاتهایشان را از توی جعبه می‌خورند و وقتی می‌خندند، جلوی دهانشان را با دست می‌پوشانند. بعد از فیلم هم می‌توانم به رستوران سینما در طبقه بالا بروم و کیک و چای بخورم.

مایکل آن طرف خیابان ایستاده و مرا صدا می‌زند. گرسنه است و می‌خواهد بداند که می‌شود به خانه آب برود تا یک تکه نان بخورد و شب را همان جا بماند به عوض آنکه آن همه راه را تا خانه لامان گریفین برود. به او می‌گویم اصلاً نباید نگران تکه‌ای نان باشد. می‌رویم به کافه کولوسیوم و ماهی و چیپس می‌خوریم، هر چقدر که دلش بخواهد، تا جا داریم لیموناد می‌خوریم و بعد هم می‌رویم فیلم یانکی دودل دندی<sup>۱</sup> را با شرکت جیمز کگنی تماشا می‌کنیم و دو تا تخته شکلات بزرگ هم توی سینما می‌خوریم. بعد از سینما، چای و کیک می‌خوریم و تا خانه آب مثل کگنی می‌خوانیم و می‌رقصیم. مایکل می‌گوید، امریکا باید جای محشری باشد که مردم هیچ کاری ندارند جز اینکه بخوانند و برقصند. تقریباً خواب است، ولی می‌گوید بالاخره یک روزی او هم به امریکا می‌رود که بخواند و برقصد و آیا امکان دارد من در این راه کمکش کنم و وقتی او خوابش می‌برد، خود من هم به فکر سفر به امریکا می‌افتم و اینکه چگونه باید، به جای هدر دادن پولم بالای ماهی و چیپس و کیک و چای، آن را برای هزینه سفرم پس‌انداز کنم. حتماً باید چند شیلینگی از یک پوندم را

1. Yankee Doodle Dandy



پس انداز کنم، چون اگر نکنم تا آخر عمر در لیمریک خواهم ماند. من حالا چهارده سالم است و اگر هر هفته چیزی پس انداز کنم، قطعاً وقتی بیست سالم بشود می توانم به امریکا بروم.

تلگرافهایی برای ادارات، مغازه‌ها، کارخانه‌ها و جاهایی از این دست هست که هیچ امیدی به دریافت انعام وجود ندارد. کارمندان این جاها تلگرافها را از دستت می گیرند بی آنکه حتی به صورتت نگاه کنند یا یک تشکر خشک و خالی بکنند. تلگرافهایی برای افراد محترم کلفت دار ساکن خیابان انیس و نورت سیرکولار هست که آنجا هم امید انعام نیست. کلفتها هم مثل کارمندا می مانند، به آدم نگاه نمی کنند و تشکر هم نمی کنند. برای خانه‌های کشیشها و خواهران روحانی هم تلگرافهایی می رسد، و با وجود آنکه مدام می گویند فقر شریف است، آنها هم کلفت دارند. اگر بخواهی دم در خانه کشیشها و خواهران روحانی منتظر انعام بمانی باید آنقدر صبر کنی تا علف زیر پایت سبز شود.

تلگرافهایی برای آدمهای پولداری هست که کیلومترها بیرون شهر در خانه‌های بزرگ زندگی می کنند، یا روستاییانی با حیاطهای گل آلود و سگهایی که می خواهند آدم را از هم بدرند. تلگرافهایی برای پولدارهایی در ویلاهای عظیم با دروازه‌های آهنی و کیلومترها زمین و باغی که پیرامون آن را فرا گرفته و دورتادورش را دیوار احاطه کرده. دربان اشاره می کند که بروی تو، و باید کیلومترها جاده متاهی به خانه را رکاب بزنی، از کنار چمنزارها، باغچه‌های گل، حوضهای فواره دار بگذری تا به در خانه برسی. اگر هوا خوب باشد، صاحبخانه‌ها مشغول بازی کروکت هستند که یک بازی پروتستانی است، یا روی چمنها قدم می زنند، می گویند و می خندند، با لباسهای شیک و گلدار و کتھای سورمه‌ای با دگمه‌های طلایی، و انگار نه انگار که جنگی هم در کار است. بیرون درهای بزرگ

ویلاها، بتلی‌ها<sup>۱</sup> و رولز رویس‌ها<sup>۲</sup> پارک شده‌اند، همان‌جایی که کلفتها با تو می‌گویند، برو در ورودی مستخدمین را بزن، مگر عقلت نمی‌رسد؟  
آدمهای توی این ویلاهای بزرگ لهجه‌های انگلیسی دارند و به پسرهایی که تلگراف توزیع می‌کنند انعام نمی‌دهند.

بهترین انعام دهنده‌ها بیوه‌ها، همسران کشیشهای پروتستان و به طور کلی فقرا هستند. بیوه‌ها معمولاً می‌دانند که حواله تلگرافی قرار است کی از طرف دولت انگلستان برسد و پشت پنجره منتظر آن هستند. اگر تو را به داخل خانه دعوت کنند، باید خیلی مواظب باشی، چون یکی از پسرهای تلگراف‌رسان دائمی، اسکرابی لوبی<sup>۳</sup> گفت یک بار بیوه پیر سی و پنج ساله‌ای او را برای خوردن چای به داخل خانه دعوت کرده و خیالهای ناپاکی در سر داشته که او مجبور شده از آن خانه فرار کند و شنبه بعد هم برای اعتراف نزد کشیشها برود. همسران کشیشهای پروتستان هرگز مثل بیوه اسکرابی لوبی نیستند، مگر آنکه خودشان هم بیوه باشند. کریستی والاس<sup>۴</sup>، که مستخدم دائمی پستخانه است و قرار است یکی از همین روزها پستی بشود، می‌گوید برای پروتستان‌ها مهم نیست چه کار بکنند حتی اگر زن کشیش باشند. آنها که در هر صورت محکوم به فنا هستند، پس چه اهمیتی دارد. همه پسرهایی که مأمور تلگراف رساندن هستند از همسر کشیشهای پروتستان خوششان می‌آید. ممکن است کلفت داشته باشند، ولی همیشه خودشان در را باز می‌کنند و می‌گویند، لطفاً یک لحظه صبر کن، و بعد شش‌پنی به آدم انعام می‌دهند. دلم می‌خواهد با آنها صحبت کنم و پیرسم محکوم به فنا بودن چه احساسی دارد، ولی ممکن

1. Bentley

2. Rolls Royce

3. Scrawby Luby

4. Christy Wallace

است به آنها بر بخورد و انعامشان را پس بگیرند.

مردهای ایرلندی که در انگلستان کار می‌کنند حواله تلگرافی پولشان را جمعه شبها و تمام روز شنبه می‌فرستند و در این موقع است که انعامهای خوبی گیرمان می‌آید. به محض آنکه یک دسته را توزیع کردیم، باید یک دسته دیگر را برسانیم.

بدترین کسوجه‌ها در آیریش تاون و منشعب از های استریت یا مانگرت استریت<sup>۱</sup> است، حتی از خیابان رودن یا اوکیف و هر خیابانی که تا کنون در آن زندگی کرده‌ام بدتر است. خیابانهایی هستند که جویی از میانشان رد می‌شود. مادرها وقتی دم در می‌ایستند و سطل فضولات و زباله‌شان را در آن خالی می‌کنند، یکبند فحش می‌دهند. بچه‌ها کشتیهای کاغذی درست می‌کنند یا با قوطی کبریت‌های خالی روی آب چرب و آلوده‌ای که از جوب می‌گذرد کشتی بازی می‌کنند.

وقتی با دو چرخه‌ات وارد یکی از این خیابانها می‌شوی، بچه‌ها فریاد می‌زنند، مأمور تلگراف آمد، مأمور تلگراف آمد. به طرفت می‌دوند و زنها دم درها انتظارت را می‌کشند.

اگر تلگراف مادری را به دست بچه کوچکش بدهی، او دیگر قهرمان خانواده می‌شود. دختر کوچولوها می‌دانند که باید صبر کنند تا برادرهایشان تلگراف را بگیرند، هر چند اگر برادری نداشته باشند، می‌توانند تلگراف را تحویل بگیرند. زنهایی که دم درها ایستاده‌اند صدایت می‌زنند و می‌گویند که الان پولی ندارند انعامی به تو بدهند، ولی اگر فردا هم از این خیابان گذشتی در خانه را بزَن و انعامت را بگیر، خدا تورا و بستگانت را حفظ کند.

خانم اوکانل و دوشیزه بری در پستخانه هر روز به ما یادآوری می‌کنند که کار ما تنها رساندن تلگراف‌ها است و نه هیچ چیز دیگر. حق نداریم برای مردم فرمان ببریم، برایشان از بقالی خرید کنیم یا پیامی برسانیم. برایشان مهم نیست که ممکن است کسی در بستر مرگ باشد. برایشان مهم نیست که کسی پا نداشته باشد، مجنون باشد یا روی زمین بخزد. ما باید تلگراف را برسانیم و برگردیم، همین.

خانم اوکانل می‌گوید، من از تمام کارهای شما خبر دارم، چون چشمهای مردم لیمریک به شماها دوخته شده و من اینجا توی کشویم گزارشهایی درباره شماها دارم.

تویی مکی زیر لب می‌گوید، چه جای امنی برای نگاه داشتن گزارشها.

اما خانم اوکانل و دوشیزه بری نمی‌دانند در این خیابانها چه می‌گذرد و نمی‌دانند یعنی چه وقتی در خانه‌ای را می‌زنی و صدایی می‌گویی یا تو و تو وارد می‌شوی و تاریک است و کپه‌ای پارچه کهنه و ژنده روی تختخوابی در گوشه اتاق می‌پرسد کیه و تو می‌گویی تلگراف است و آن کپه ژنده و پاره می‌گوید ممکن است بروی تا این بقالی، من دارم از گرسنگی می‌میرم و حاضرم دوتا چشمم را بدهم و یک فنجان چای بخورم و تو باید چه کار کنی؟ بگویی من کار دارم و پیری روی دوچرخه‌ات و بگذاری بروی و آن کپه ژنده و پاره را با یک حواله تلگرافی رها کنی که به مفت نمی‌ارزد، چون آن کپه ژنده و پاره مفلوک است و قادر نیست از تختخوابش بیرون بیاید و به پستخانه برود تا آن حواله لعنتی را نقد کند.

آن وقت تکلیف تو چیست؟

به تو گفته‌اند که حق نداری برای هیچکس یکی از این حواله‌ها را در پستخانه نقد کنی وگرنه کارت را برای همیشه از دست می‌دهی. ولی آخر

تکلیف تو چیست وقتی پیر مردی که صدها سال پیش در جنگ بوئر<sup>۱</sup> جنگیده می‌گوید که پاهایش از کار افتاده‌اند و تا آخر عمرش ممنون تو خواهد بود اگر بروی به پستخانه پیش پدی کنسیداین<sup>۲</sup> و شرح ماجرا را برایش بگویی و پدی قطعاً حواله را نقد خواهد کرد و تو می‌توانی دوشیلینگ از این پول را هم برای خودت نگاه داری، خدا حفظت کند. پدی کنسیداین می‌گوید، مسئله‌ای نیست، ولی نگذار کسی بفهمد، وگرنه یک اردنگی می‌زنند در کونم و بیرونم می‌کنند، تو را هم همین‌طور پسر. پیر مرد جنگ‌های بوئر می‌گوید می‌داند که باید تلگراف‌هایت را برسانی، ولی ممکن است بعداً برگردی و بروی بقالی و کمی برایش خرید کنی، چون هیچ چیز در خانه نیست و از آن بدتر سرما هم بیداد می‌کند.

پیر مرد در مبل زهوار در رفته‌ای در گوشه‌ای نشسته و خود را با تکه پاره‌های پتویی پوشانده و پشت مبلش سطلی است که بوی گندش درجا حالت را به هم می‌زند و وقتی به آن پیر مرد در آن گوشه تاریک می‌نگری، دلت می‌خواهد شیلنگ آبی برداری و با آب گرم سرپای او را بشویی و آن کهنه پاره‌ها را از تنش دریاوری و تمیزش کنی و یک شکم سیر گوشت خوک و تخم مرغ و پوره سیب زمینی و مقدار زیادی کره و پیاز به خوردش بدهی.

دلم می‌خواهد پیر مرد جنگ بوئر و آن گپه ژنده و پاره روی تخت را بردارم و در خانه‌ای آفتابی در نقطه‌ای باصفا بگذارم که پرنده‌های بیرون پنجره می‌خوانند و نهرها خروشان در حرکتند.

خانم اسپیلین<sup>۳</sup> در خیابان پامپ<sup>۴</sup> پشت جاده گری دو تا بچه فلج دارد با سرهای بزرگ و موهای بور، بدنهای کوچک، و پاهای کوتاهی که از لبه

1. Boer

2. Paddy Considine

3. Mrs. Spillane

4. Pump

صندلی آویزانند. تمام روز به آتش اجاق چشم می‌دوزند و می‌گویند، بابا کجاست؟ با بقیه مثل همه انگلیسی حرف می‌زنند، ولی با همدیگر، با زبانی سخن می‌گویند که خودشان ساخته‌اند. هانگ ساپ تی تی ساپ هانگ. خانم اسپیلین می‌گوید، یعنی کی شام می‌خوریم؟ به من می‌گوید. اگر شوهرش ماهی چهار پوند هم بفرستد کلاهدش را می‌اندازد هوا چون از این خفت و خواری که در درمانگاه به دلیل انگلستان بودن شوهرش نثارش می‌کنند جانش به لبش رسیده. بچه‌ها چهارسالشان است و خیلی با هوشند با وجود آنکه نمی‌توانند راه بروند یا از خودشان مراقبت کنند. اگر می‌توانستند راه بروند، اگر بچه‌های معمولی بودند، همین لحظه چمدانش را می‌بست و می‌رفت انگلستان و از این مملکت بدبخت نجات پیدا می‌کرد، مملکتی که سالهای سال برای آزادی جنگیده و حالا وضع ماها را بین، دو والرا در دابلین توی قصرش بالای تپه نشسته، حرامزاده کثافت، و بقیه سیاستمدارها هم می‌توانند بروند به جهنم، خدا از سر تقصیرهایم بگذرد. کشیشها هم بروند به دَرک و از خداوند بابت این حرف تقاضای بخشش نمی‌کنم. بفرما، این کشیشها و خواهران روحانی چپ و راست به ما می‌گویند که حضرت عیسی فقیر بود و فقر خجالت ندارد، آن وقت کامیون کامیون ویسکی و شراب و تا دلت بخواهد تخم مرغ و ران گوسفند است که در خانه‌شان خالی می‌کنند بعد به ما می‌گویند باید روزه چهل روزه بگیریم. گوربابای روزه. ما که تمام سال را روزه داریم.

دلم می‌خواهد خانم اسپیلین و دو قلوهای فلجش را هم بردارم و با آن پیرمرد جنگهای بوئر و آن کُپه ژنده و پاره در آن خانه آفتابی در آن منطقه باصفا بگذارم، همه را بشویم و بگذارم در آفتاب بنشینند در حالی که پرنده‌ها می‌خوانند و نهرهای خروشان غُل غُل می‌کنند.

نمی‌توانم آن کپهٔ ژنده و پاره را با آن حوالهٔ بی‌خاصیت رها کنم چون آن کپه، زن پیری است، خانم گرترود دالی<sup>۱</sup>، که با انواع و اقسام بیماری‌هایی که در خیابانهای لیمریک موجود است کج و کوله شده، آرتروز، روماتیسم، کمچلی، و پرهٔ دماغی دارد که از بس با انگشتش به آن ور رفته نیمی از آن رفته، و آدم از خودش می‌پرسد این چه جور دنیایی است که این پیرزن از میان آن پارچه‌های ژنده و پاره سر بلند می‌کند و در تاریکی به تو لیخند می‌زند و دندانهایش از سفیدی می‌درخشند، احتمالاً دندانهای خودش است، کامل و دست‌نخورده.

درست است، دندانهای خودم است، و وقتی توی گورم بیوسم، صد سال دیگر دندانهایم را پیدا می‌کنند که سفید و براق است و آن وقت اعلام می‌کنند که قدیس هستم.

حوالهٔ پستی، به مبلغ سه پوند، از لظرف پسرش است. پیامی هم در آن هست، مادر، تولدت مبارک، پسر محبوبت، تدی. می‌گوید، تعجب است که توانسته همین قدر هم بفرستد، سندهٔ بی‌خاصیت که دورتادور پیکادلی با زنهای لگوری انگلیسی می‌چرخد. می‌پرسد می‌توانم حواله را برایش نقد کنم و از بقالی یک بطری کوچک وِسکی، یک گرده نان، نیم کیلو روغن جامد، و هفت تا سیب زمینی (روزی یک دانه برای یک هفته) بخرم. می‌شود یک دانه سیب زمینی را برایش بپزم و با کمی روغن له کنم، یک تکه نان به او بدهم، و قطره‌ای آب که وِسکی‌اش را با آن پایین بدهد؟ می‌توانم به داروخانهٔ اوکانل بروم و مرهمی برای زخمهای بدنش و روغنی برای مالیدن به عضلاتش بگیرم و او تا آخر عمر مدیون من خواهد بود و برایم دعا خواهد خواند و این هم چند شیلینگ برای زحماتی که می‌کشم.

اوه، نه، خانم، متشکرم.  
 بگير، عزيزم. يک انعام کوچولو است. خيلي برايم زحمت کشيدی.  
 با اين وضعيت شما، نمی توانم انعامی قبول کنم.  
 پول را بردار وگرنه به پستخانه می گويم که ديگر نبايد تلگرافهای مرا  
 بياوری.

بسيار خوب، خانم، حالا که اصرار می کنيد. خيلي متشکرم.  
 شب بخير، پسر. با مادرت هم مهربان باش.  
 شب بخير، خانم دالی.

مدرسه در ماه سپتامبر آغاز می شود و بعضی روزها مايکل پيش از رفتن به  
 خانه لامان گريفين سر راهش دم در منزل آب توفقی می کند. روزهای  
 بارانی می گويد، می توانم شب را اينجا بمانم؟ و چیزی نمی گذرد که اصلاً  
 دلش نمی خواهد به خانه لامان گريفين برود. از دو كيلومتر پياده روی رفت  
 و برگشت با شکم خالی خسته است.

وقتی مادر دنبالش می آيد، نمی دانم به او چه بگويم. نمی دانم چگونه  
 توی صورتش نگاه کنم و چشمانم را به بالای سرش می دوزم. می پرسد،  
 کارت چطور است؟ انگار که در خانه لامان گريفين هيچ اتفاقی نيفتاده، و  
 من می گويم، عالی است، انگار که در خانه لامان گريفين هيچ اتفاقی  
 نيفتاده. اگر باران شديد باشد و او نتواند به خانه برگردد، با آلفی در اتاقک  
 کوچک طبقه بالا می خوابد. او روز بعد به خانه لامان بر می گردد ولی  
 مايکل می ماند و چیزی نمی گذرد که خود مادر هم خرده خرده به آنجا  
 اسباب می کشد تا جایی که ديگر به خانه لامان بر نمی گردد.

آب هر هفته اجاره خانه را می پردازد. مادر کمک خرج و کوپن غذا  
 می گيرد تا اينکه کسی خبرچینی می کند و کمک خرج مادر را از درمانگاه



قطع می‌کنند. به او می‌گویند اگر پسرش هفته‌ای یک پوند حقوق می‌گیرد، که از درآمد بیشتر خانواده‌هایی که بیمهٔ بیکاری دریافت می‌کنند زیادتر است، شامل کمک خرج نمی‌شود، و باید خدا را شکر کند که پسرش همین شغل را هم دارد. حالا دیگر باید حقوقم را به او بدهم. مادر می‌گوید، یک پوند؟ بابت این همه سگ دو زدن و دو چرخه سواری در باد و باران فقط همین را به تو می‌دهند؟ توی امریکا این معادل چهار دلار است. چهار دلار. توی نیویورک با این پول نمی‌توانی شکم یک گربه را هم سیر کنی. اگر در وسترن یونیون<sup>۱</sup> نیویورک کار می‌کردی و تلگراف توزیع می‌کردی، هفته‌ای بیست و پنج دلار درآمد داشتی و می‌توانستی در رفاه زندگی کنی. او همیشه پول ایرلندی را با پول امریکا مقایسه می‌کند تا فراموش نکند و می‌کوشد همه را قانع کند که وضع زندگی در امریکا خیلی بهتر است. بعضی هفته‌ها اجازه می‌دهد دو شیلینگ برای خودم نگاه دارم و اگر به سینما بروم یا کتاب دست دومی برای خودم بخرم، چیزی از پولم باقی نمی‌ماند، و نمی‌توانم برای خرج سفرم چیزی پس‌انداز کنم، و در لیمریک ماندگار می‌شوم تا به سن پیری بیست و پنج سالگی برسم.

ملیکی از دابلین نامه‌ای می‌نویسد و می‌گوید که حوصله‌اش سر رفته و دلش نمی‌خواهد تا آخر عمرش در دستهٔ موسیقی ارتش شیپور بزند. یک هفته بعد در لیمریک است و از اینکه با من و مایکل و الفی در تخت بزرگ می‌خوابد شاکی است. توی دابلین برای خودش یک تخت ارتشی با ملافه و بالش اختصاصی داشته. حالا دوباره برگشته به خوابیدن زیر پالتوهای کهنه و دشکچه‌ای که تا دستش می‌زنی تمام پرهایش به هوا بلند می‌شود.

مادر می‌گوید، حیف. برای مشکلات تو متأسفم. آب تخت خودش را دارد و مادر هم در اتاقک کوچولوی بالا می‌خوابد. بار دیگر همگی پیش هم هستیم، و از زجر و شکنجه‌های لامان هم خبری نیست. چای درست می‌کنیم با نان سرخ شده و می‌نشینیم کف زمین آشپزخانه و می‌خوریم. آب می‌گوید، نشستن روی زمین آشپزخانه درست نیست، پس میز و صندلی را برای چی درست کرده‌اند؟ به مادر می‌گوید این فرانکی خُل است و مادر می‌گوید که همه ما از نشستن روی زمین نمدار آشپزخانه سرما می‌خوریم و می‌میریم. ما روی زمین می‌نشینیم و آواز می‌خوانیم. مادر و ابوت هم روی صندلی می‌نشینند. مادر آواز «آیا امشب تنهایی» را می‌خواند و آب «جاده راشین» را و ما هنوز نمی‌دانیم این آواز درباره چی هست. روی زمین می‌نشینیم و داستانهایی تعریف می‌کنیم درباره اتفاقی که رخ داده‌اند و اتفاقی که رخ نداده و زمانی که به امریکا برویم رخ خواهند داد.

بعضی روزها کار در پستخانه کم است و ما روی نیمکت می‌نشینیم و اختلاط می‌کنیم. می‌توانیم حرف بزنیم، ولی حق نداریم بخندیم. دوشیزه بری می‌گوید باید برویم خدا را شکر کنیم که به ما پول می‌دهند که همین‌طور بیکار و بی‌عار روی نیمکت بنشینیم، یک مشت پسر بچه و لگرد بی‌عار، و حق خندیدن نداریم. پول گرفتن بابت نشستن و حرف زدن چیز خنده داری نیست و اگر یکی از ماها لبش به لبخند هم باز شود، می‌فرستدمان بیرون تا حالمان جا بیاید و اگر خندیدتمان ادامه پیدا کند، شکایت ما را به مقامات بالا خواهد کرد.

پسرها زیرلبی درباره او غیبت می‌کنند. توبی مکی می‌گوید چیزی که این زنیکه لازم دارد یک قشوی حسابی است. مادرش خیابانگرد بوده و

پدرش از تیمارستان فرار کرده در حالی که تخرمش ورم کرده بوده و کونش  
پر از زگیل بوده.

صدای خندهٔ بچه‌های روی نیمکت بلند می‌شود و دوشیزه بری  
صدایمان می‌کند، من به شماها گفتم خنده بی‌خنده، نگفتم؟ مکی داری  
چه مزخرفاتی درگوش اینها می‌گویی؟

می‌گفتم بهتر بود که الان در این روز خوش در هوای آزاد بیرون بودیم  
و تلگراف توزیع می‌کردیم، دوشیزه بری.

مطمئنم همین را می‌گفتی، مکی. دهان تو به کثافتِ خلاست. شنیدی  
چی گفتم؟

بله، دوشیزه بری.

مکی، شنیده‌اند توی راه پله‌ها چه حرفهایی می‌زدی.

بله، دوشیزه بری.

خفه شو، مکی.

چشم، دوشیزه بری.

مکی، یک کلمهٔ دیگر حرف نمی‌زنی.

چشم، دوشیزه بری.

گفتم، خفه شو، مکی.

بسیار خوب، دوشیزه بری.

دیگر بس است، مکی. آن روی مرا بالا نیاور.

چشم، دوشیزه بری.

مادر مقدس، به من صبر بده.

بله، دوشیزه بری.

گفتم حرف بی‌حرف. حرف بی‌حرف. حرف بی‌حرف.

چشم، دوشیزه بری.

مکی یکی از تلگراف‌رسانهای موقتی است، مثل من. فیلمی دیده بوده به اسم صفحه اول<sup>۱</sup> و حالا دلش می‌خواهد برود امریکا و یک خبرنگار پوست کلفت بشود، با کلاه و سیگاری گوشه لبش. همیشه یک کتابچه توی جیبش دارد، چون یک خبرنگار خوب همیشه همه اتفاقات را یادداشت می‌کند. حقایق را. باید حقایق را بنویسد، نه یک مشت شعر و معر مزخرف را، که آدم مدام در لیمریک می‌شنود، و درباره مردهای لیمریکی است که تمام عمرشان را توی میخانه می‌گذرانند و یکبند از رنجهای زیادی که از دست انگلیسی‌ها کشیدیم حرف می‌زنند. حقایق، فرانکی. تعداد تلگرافهایی که می‌رساند و مسافتهایی که می‌پیماید، همه را یادداشت می‌کند. روی نیمکت می‌نشینیم و سعی می‌کنیم نخندیم و او به من می‌گوید که اگر ما چهل تلگراف در روز توزیع کنیم، می‌شود دو بیست تلگراف در هفته و در سال می‌شود ده هزارتا و ظرف دو سالی که اینجا شاغلیم در مجموع بیست هزار تلگراف می‌رسانیم. اگر هفته‌ای صد و بیست و پنج کیلومتر دو چرخه برانیم، ظرف دو سال می‌شود سیزده هزار کیلومتر که نیمی از قطر کره زمین است، فرانکی، و تعجبی ندارد که یک مثقال گوشت هم به کونمان باقی نمی‌ماند.

تویی می‌گوید هیچ کس مثل پسرهای تلگراف‌رسان، لیمریک را نمی‌شناسد. ما تمام خیابانها، جاده‌ها، کوچه‌پس‌کوچه‌ها، بن‌بست‌ها، میدانچه‌ها، و میدان‌ها را بلدیم. عیسی مسیح، در خانه‌ای در لیمریک نیست که ما زنده باشیم. همه جور دری را می‌گوییم، آهنی، چوبی، تخته سه‌لایی. فرانکی بیست هزارتا در. تق تق می‌گوییم، لگد می‌زنیم، هل می‌دهیم. زنگها را فشار می‌دهیم یا می‌کشیم. داد می‌زنیم، سوت می‌زنیم،

تلگراف رسان، تلگراف رسان. تلگراف توی صندوق پست می اندازیم، از زیر در تو می سرانیم، از بالای پرچین تو می اندازیم. در خانه‌هایی که صاحبخانه بستری است از پنجره وارد می شویم. با هر سگی که بخواهد ما را جای ناهارش بخورد می جنگیم. وقتی تلگراف را به دست مردم می دهیم، هیچ وقت نمی دانیم چه اتفاقی ممکن است بیفتد. می خندند و می خوانند و می رقصند و گریه می کنند و فریاد می زنند و زمین می افتند و از حال می روند و آدم هیچ نمی داند که بالاخره بلند می شوند انعام تورا بدهند یا نه. هیچ شباهتی به تلگراف رساندن در امریکا ندارد که مثل میکی رونی در فیلم کمدی انسانی<sup>۱</sup> با دو چرخه این ور و آن ور می رود و مردم مهربانند و به زور می خواهند انعام بدهند، آدم را به داخل خانه دعوت می کنند، یک فنجان چای و یک تکه کیک تعارفش می کنند.

توبی مکی می گوید تا دلت بخواهد حقایق در دفتر یادداشتش نوشته و هیچ چیز اصلاً برایش مهم نیست و من هم دلم می خواهد دقیقاً همین جور باشم.

خانم اوکانل می داند که من دوست دارم تلگراف‌های بیرون شهر را برسانم و اگر هوا خوب باشد، یک دسته ده تایی تلگراف به من می دهد که تمام صبحم را بیرون از پستخانه می گذرانم و ظهر وقت ناهار بر می گردم. روزهای پاییزی خوشی هست که رودخانه شانون می درخشد و مزارع سبزند و از قطرات شبنم صبحگاهی برق می زنند. دودی روی مزارع حرکت می کند و بوی شیرین سوختن علف خشک به مشام می رسد. گاوها و گوسفندها در مرغزارها به چرا مشغولند و من از خودم می پرسم اینها همان جانورانی هستند که کشیش گفته بود؟ اسبها دوست

دارند سرشان را از بالای حصارها و پرچینها بیرون بیاورند و ببینند چه چیزی عبور می‌کند و من می‌ایستم و با آنها حرف می‌زنم، چون چشمان درشت و دماغهای کشیده‌ای دارند که حاکی از هوشمندی آنهاست. گاهی دو پرنده از دو طرف مزرعه‌ای برای هم می‌خوانند و من ناچار می‌ایستم و به آوازشان گوش می‌دهم و اگر مدت زیادی صبر کنم، پرنندگان بیشتری به آنها ملحق می‌شوند تا آنجا که هر درخت و بوته‌ای از آواز پرنندگان زنده می‌شود. اگر نه‌ری غُل‌گُل‌کنان از زیر پلی عبور کنند، و پرنندگان بخوانند و گاوها مومو کنند و گوسفندها بع‌بع، از هر ارکستری در هر فیلمی بهتر است.

بوی اشتهانگیز گوشت خوک سرخ شده و کلم پخته که از یکی از خانه‌های روستایی به دماغم می‌خورد دلم چنان از گرسنگی ضعف می‌رود که مجبورم از دیوار باغی بالا بروم و نیم‌ساعت تمام تمشک بلمبانم. صورتم را در نهر آبی فرو می‌برم و آب یخ آن را می‌نوشم که از هر لیمونادی در هر مغازه ماهی و چیپس فروشی بهتر است.

زمانی که رساندن تلگرافها را تمام می‌کنم آنقدر وقت دارم که به صومعه قدیمی و گورستان کنارش بروم همان‌جا که تمام اقوام مادرم دفن هستند، گیل‌فویل‌ها و شیهان‌ها، جایی که مادرم هم دلش می‌خواهد دفن شود. از اینجا می‌توانم خرابه‌های بلند قلعه کاری‌گوگانل را ببینم و کلی وقت دارم که با دوچرخه تا آنجا رکاب بزنم، روی بلندترین دیوارش بنشینم، به رودخانه شانون بنگرم که به آرامی به سوی اقیانوس اطلس جاری است که تا امریکا ادامه دارد، و خواب روزی را ببینم که خودم هم برای رفتن به امریکا لنگر برداشته‌ام.

پسرها می‌گویند من شانس آورده‌ام که تلگراف خانواده کارمودی<sup>۱</sup> را می‌رسانم، انعام یک شیلینگی، یکی از چاق و چله‌ترین انعامهایی که در لیمریک نصیب کسی می‌شود. پس چرا نصیب من بشود؟ من که یکی از بچه‌پایینی‌ها هستم. می‌گویند خوب، برای اینکه، گاهی ترزا کارمودی در را باز می‌کند. او مسلول است و پسرها می‌ترسند که از او بگیرند. او هفده سال دارد، مدام به آسایشگاه مسلولین می‌رود و می‌آید، و بعید است به هیجده سالگی برسد. پسرهای پستخانه می‌گویند آدمهای بیمار، مانند ترزا، می‌دانند که در زندگی فرصت زیادی ندارند و همین باعث می‌شود که در مورد عشق و روابط عاطفی و چیزهای دیگر حریص بشوند. چیزهای دیگر. می‌گویند سل این بلا را سر آدم می‌آورد.

در هوای بارانی ماه نوامبر رکاب می‌زنم و به آن انعام یک شیلینگی فکر می‌کنم، و به محض آنکه به کوچه کارمودی می‌پیچم، دوچرخه زیر پایم سُر می‌خورد و با صورت می‌خورم زمین و گونه‌ام و دستم زخم می‌شود. ترزا کارمودی در را باز می‌کند. موهایش قرمز است. مثل مزارع اطراف لیمریک. گونه‌هایش سرخ است و رنگ صورتش به سفیدی گچ است. می‌گوید، اوه تو که خیس و زخمی شده‌ای.

از دوچرخه خوردم زمین.

بیا تو تا زخمهایت را تمیز کنم و دوا رویش بگذارم.

مرددم که بروم تو یا نه. ممکن است سل بگیرم و کارم تمام بشود. من می‌خواهم وقتی پانزده سالم می‌شود زنده باشم و بی‌صبرانه آن انعام یک شیلینگی را می‌خواهم.

بیا تو، اگر همین‌طور آنجا بایستی، از دست می‌روی.

کتری را برای چای روی آتش می‌گذارد. بعد تنتورید روی زخم‌هایم می‌مالد و من سعی می‌کنم مرد باشم و ناله‌ام را در گلو خفه می‌کنم. می‌گوید، او هو، تو یک مرد کوچولوی درست و حسابی هستی. برو آنجا توی اتاق و خودت را جلوی آتش خشک کن. بین، چرا شلوارت را در نمی‌آوری و روی شبکه پیش بخاری نمی‌گذاری تا خشک بشود.

اوه، نه.

اوه، بله.

خیلی خوب.

شلوارم را روی شبکه پهن می‌کنم. می‌نشینم و بخاری را که از شلوارم بلند می‌شود تماشا می‌کنم و حس می‌کنم که خودم هم به هیجان آمده‌ام و نگرانم مبادا او بیاید و مرا در این حال ببیند.

پیدایش می‌شود، با یک بشقاب نان و مربا و دو فنجان چای توی سینی. می‌گوید، خدای بزرگ، درست است که هیکلت پوست و استخوان است، ولی وضعت بد نیست.

سینی چای و بشقاب را روی میز می‌گذارد که همان‌جا می‌ماند. مرا به طرف نیمکت سبز کنار دیوار هدایت می‌کند و من تمام مدت به فکر گناه و تنتورید و وحشت از مسلول شدن و انعام یک شیلینگی هستم. ولی اگر دارم مسلول می‌شوم، یا دارم از صخره‌ای فرو می‌افتم یا مرتکب گناه می‌شوم یک چیز بی‌بی‌چی هم برایم اهمیت ندارد. من در بهشتم.

هفته‌های بعد هم تلگراف‌های او را می‌رسانم. روزهایی هست که او دچار حمله سرفه است و می‌شود دید که چقدر ضعیف و بی‌حال است. هرگز از ضعفش شکایت نمی‌کند. هرگز به من نمی‌گوید سل دارد. پسرهای توی پستخانه به من می‌گویند حتماً از دریافت انعام یک شیلینگی ام خیلی کیف می‌کنم. به آنها نمی‌گویم که دیگر انعام را نمی‌گیرم.



به آنها حرفی نمی‌زنم. نمی‌گویم وقتی ترزا در را باز می‌کند و حالت ضعف او را می‌بینم، قلبم چه تیری می‌کشد و تنها کاری که دلم می‌خواهد بکنم این است که برایش چای درست کنم، کنارش بنشینم تا او سرش را روی شانه‌ام بگذارد.

یک روز شنبه به من می‌گویند که تلگراف خانواده کارمودی را به مادر ترزا سرکارش در فروشگاه وول ورت<sup>۱</sup> برسانم. سعی می‌کنم قیافه بی‌تفاوتی به خودم بگیرم. خانم کارمودی، من همیشه تلگراف شما را به، به، دخترتان ترزا می‌رساندم.

بله، او بیمارستان است.

در آسایشگاه مسلولین؟

گفتم در بیمارستان است.

او هم مثل سایر مردم لیمریک است، از بیماری سل شرم دارد، به من هم نه یک شیلینگ می‌دهد و نه هیچ انعامی. با دوچرخه برای دیدن ترزا به طرف آسایشگاه می‌روم. به من می‌گویند باید یکی از اقوام و بزرگسال باشی تا بتوانی از او دیدن کنی. می‌گویم من پسر عموش هستم و ماه اوت پانزده سالم می‌شود. می‌گویند بروم پی‌کارم. با دوچرخه‌ام به طرف کلیسای فرانسیسکن می‌رانم تا برای ترزا دعا کنم. یا فرانسیس مقدس، ممکن است لطفاً با خداوند صحبت کنی. به او بگو که تقصیر ترزا نبوده. من می‌توانستم هر شنبه از رساندن تلگراف او سر باز بزنم. به خداوند بگو که او از یابت هیجان روی نیمکت مقصر نیست، این بلایی است که بیماری سل سر آدم می‌آورد. دیگر اصلاً اهمیتی ندارد، یا فرانسیس مقدس، چون من عاشق ترزا هستم. همان اندازه عاشق او هستم که تو

عاشق پرندگان و حیوانات و ماهیها هستی و ممکن است به خداوند  
بگویی که بیماری سل او را خوب کند و من قول می‌دهم که دیگر هرگز  
نزدیک او هم نروم.

شبهه بعد تلگراف کارمودی را به من می‌دهند. از نیمه راه خیابانشان  
می‌توانم بینم که کرکره‌ها بسته است. حلقه گل با نوار سیاه روی در را  
می‌بینم. کارت سفید حاشیه صورتی مخصوص سوگواری را می‌شناسم.  
می‌توانم از همان جا پشت دیوار را ببینم، همانجایی را که با ترزا روی  
نیمکت می‌نشستیم و حالا می‌دانم که او در جهنم است، آن هم به خاطر  
من.

تلگراف را از زیر در به داخل می‌سرانم و به کلیسای فرانسیسکن  
می‌روم تا برای آمرزش روح ترزا دعا کنم. پای هر مجسمه‌ای که می‌بینم  
دعا می‌خوانم، پای پنجره‌های رنگین، و صلیب عیسی مسیح. قسم  
می‌خورم که زندگی زاهدانه‌ای در پیش بگیرم، سرشار از امید و بخشایش،  
فقر و تزکیه نفس و عبودیت.

روز بعد، یکشنبه، برای انجام مراسم مذهبی به کلیسا می‌روم. پای  
صلیب عیسی مسیح سه بار دعا می‌خوانم، تمام روز تسبیح می‌گردانم و  
ذکر می‌گویم. آن روز را بدون غذا و آشامیدنی می‌گذرانم، و هر لحظه که  
تنها می‌شوم می‌گیرم و به خداوند و مادر مقدس التماس می‌کنم که به ترزا  
رحم کنند و روح او را شامل آمرزش کنند.

روز دوشنبه با دوچرخه پستخانه تشییع کنندگان را تا گورستان دنبال  
می‌کنم. در فاصله‌ای دور از قبر پشت درختی پنهان می‌شوم. خانم  
کارمودی می‌گرید و زبان می‌گیرد. آقای کارمودی دماغش را بالا می‌کشد  
و گیج و متحیر می‌نماید. کشیش دعا‌های لاتینی می‌خواند و تابوت را با  
آب مقدس تبرک می‌کند.

دلم می‌خواهد بروم پیش کشیش، پیش خانم و آقای کارمودی. دلم می‌خواهد به آنها بگویم این من بودم که ترزا را به جهنم فرستادم. و آنها می‌توانند هر کاری دلشان می‌خواهد با من بکنند. مرا بزنند. فحش‌م بدهند. خاک گور بر سرم بپاشند. ولی پشت درخت پنهان می‌مانم تا آنکه تشییع کنندگان می‌روند و گورکنان قبر را پر می‌کنند.

هنوز چیزی نشده خاک تازه گور از سرما یخ زده و سفید شده و من به ترزا در آن تابوت سرد می‌اندیشم، با آن موهای سرخ و چشمان سبزش. نمی‌فهمم چه احساسی دارم، همین اندازه می‌دانم که برای هیچ یک از افرادی که در خانواده‌ام مُردند، یا آدمهایی که در خیابان‌مان از بین رفتند یا کسانی که مرا ترک کردند، قلبم چنین به درد نیامده بود و امیدوارم دیگر هیچ وقت هم اینطور به درد نیاید.

هوا دارد تاریک می‌شود. پای پیاده دوچرخه‌ام را از گورستان بیرون می‌برم. باید تلگرافها را برسانم.

## فصل شانزدهم

خانم اوکانل تلگرافی به من می دهد تا به آقای هرینگتون<sup>۱</sup> برسانم، آقای انگلیسی که همسر مرحومش در لیمریک متولد شده و در این شهر بزرگ شده بود. پسرهای پستخانه می گویند رساندن تلگرافهای تسلیت وقت تلف کردن است. مردم عزادار فقط زار می زنند و مویه می کنند و فکر می کنند به همین دلیل نباید انعام بدهند. آدم را دعوت می کنند اگر دلش می خواهد وارد خانه بشود و نگاهی به متوفی بیندازد و فاتحه ای برایش بخواند. تازه اگر یک قطره شری یا یک ساندویچ گوشت خوک تعارف می کردند، باز هم بد نبود. نخیر، خوشحال می شوند که تو برای مرده شان دعا بخوانی، ولی تو فقط یک تلگراف رسان هستی و اگر یک بیسکویت خشک و خالی هم گیرت بیاید شانس آورده ای. پسرهای بزرگتر در پستخانه می گویند که اگر درست عمل کنی ممکن است انعامی گیرت بیاید. اگر دعوت کردند که وارد خانه بشوی تا فاتحه ای بخوانی، باید کنار جنازه زانو بزنی، آه بلندی بکشی، صلیب بکشی، سرت را پایین بیندازی یا آن را روی رو تختی بگذاری تا صورتت را نبینند، بگذار شانه هایت

---

1. Harrington

تکان تکان بخورد، مثل کسی که از شدت اندوه اختیارش را از دست داده، دو دستی به تختخواب بچسب چنان که گویی باید به زور تورا بلند کنند تا بقیه تلگرافها را توزیع کنی، دقت کن که حتماً گونه‌هایت از اشک یا تفی که به آنها مالیده‌ای برق بزنند، و اگر بعد از همه این کارها انعامی به تو ندادند، بقیه تلگرافهای تسلیت را از زیر در بُسران تو یا بسوزانشان و ولشان کن بگذار تا جان دارند آه و ناله کنند.

این نخستین بار نیست که برای هرینگتون‌ها تلگراف می‌برم. آقای هرینگتون همیشه در سفر است، برای شرکت بیمه کار می‌کند، و خانم هرینگتون انعامهای خوبی می‌دهد. ولی حالا او مرده و آقای هرینگتون در را باز می‌کند. چشمهایش سرخند و دماغش را بالا می‌کشد. می‌پرسد، ایرلندی هستی؟

ایرلندی؟ عجب سؤالی؟ با یک دسته تلگراف در خانه او در لیمریک ایستاده‌ام، پس می‌خواست کجایی باشم؟ می‌گوید، بیا تو. تلگرافها را بگذار روی میز هال. در هال را می‌بندد، آن را قفل می‌کند و کلید را توی جیبش می‌گذارد و من با خودم فکر می‌کنم این انگلیسی‌ها عجب آدمهای عجیبی هستند.

حتماً دلت می‌خواهد خانم هرینگتون را ببینی. باید بیایی و ببینی شماها با این بیماری سل‌تان چه بلایی بر سر او آورده‌اید. نژاد غولها. دنبالم بیا.

ابتدا مرا به آشپزخانه می‌برد، در آنجا بشقابی ساندویچ ژامبون و یک بطری بر می‌دارد، و بعد به طبقه بالا می‌رود. خانم هرینگتون توی تختخوابش خیلی زیباست، با موهای بور، چهره صورتی و آرام. این همسر من است، ممکن است ایرلندی باشد، ولی شکر خدا،

شباهتی به ایرلندی‌ها ندارد. مثل تو. ایرلندی. البته، حتماً دلت یک گیلای می‌خواهد. شما ایرلندی‌ها از هر بهانه‌ای برای می‌زدن استفاده می‌کنید. هنوز از شیر نگرفته‌اند تا آن که سراغ بطری ویسکی، یا لیوان آبجو را می‌گیرید. چی دلت می‌خواهد، ویسکی یا شری؟  
اگر لیموناد باشد، خیلی عالی است.

آقا جان، من در سوگ زخم عزادارم، جشن مرکبات که نگرفته‌ام. یک گیلای شری بخور. عصاره‌ای از اسپانیای کاتولیک فاشیست لعنتی. شری را می‌دهم پایین. گیلایم را پر می‌کند و می‌رود تا لیوان خودش را با ویسکی پر کند. لعنت. ویسکی تمام شده. همین جا بنشین. شنیدی چی گفتم؟ می‌روم میخاته یک بطری ویسکی بخرم. همین جا بنشین تا برگردم. از جای تکان نخور.

من از خوردن شری سرم گیج می‌رود و به دوران افتاده. و نمی‌دانم آدم تکلیفش با مرده‌های انگلیسی عزادار چیست. خانم هرینگتون، توی آن تخت خیلی زیبا هستی. ولی تو پروتستانی، و از همین حالا محکوم به فنا و رفتن به جهنمی، مثل ترزا. کشیش گفت، هر کسی به کلیسای کاتولیک ایمان نداشته باشد، روحش آمرزیده نمی‌شود. راستی، یک دقیقه صبر کن، شاید من بتوانم روح تو را نجات بدهم. تو را غسل تعمید بدهم تا کاتولیک بشوی و جبران بلایی را که بر سر ترزا آوردم بکنم. می‌روم کمی آب بیاورم. اوه، خدای من، در قفل است. چرا؟ شاید تو اصلاً مرده‌ای؟ و مواظب منی که چه می‌کنم. خانم هرینگتون، تو مرده‌ای؟ من که نمی‌ترسم. صورتت مثل یخ است. ای بابا، تو مرده‌ای. تو را با شری وارداتی از اسپانیای لعنتی فاشیست کاتولیک تعمید می‌دهم. به نام پدر، پسر و روح القدس...

داری چه کار می‌کنی؟ از جنازه زخم دور شو، بیچاره کاتولیک بدبخت.

این دیگر چه جور سنت احمقانه‌ای است؟ به جنازه دست زدی؟ آره؟  
جواب بده، وگرنه آن گردن باریکت را خرد می‌کنم.  
من-من-

من، من، مثل آدم انگلیسی حرف بزن، کثافت.  
فقط داشتم، یک کمی شری... تا به بهشت برود.  
بهشت؟ ما توی بهشت بودیم، آن، من و دخترمان امیلی، که تو هرگز  
اجازه نخواهی یافت چشمهای بابا قوری‌ات را به او بیندازی. اوه، عیسی  
مسیح، دیگر طاقتش را ندارم. بیا، باز هم شری بخور.  
اوه، نه، متشکرم.

اوه، نه، متشکرم. این زجه مویه مذبحخانه سلتیکی حالم را به هم  
می‌زند. شماها عاشق الکل هستید. کمکتان می‌کند بهتر بخزید و زجه  
مویه بکنید. البته غذا هم احتیاج داری. قیافه‌ات نشان می‌دهد از آن  
کاتولیک‌های قحطی زده‌ای. بیا. ژامبون بخور.  
اوه، نه، متشکرم.

اوه، نه، متشکرم. یک دفعه دیگر این حرف را بزن تا ژامبون را بکنم  
توی هر چه نه بدترت.

یک ساندویچ ژامبون جلویم می‌گیرد، و با کف دستش آن را توی  
دهانم فرو می‌کند.

بعد خودش را روی صندلی می‌اندازد. اوه، خدایا، خدایا، چه کارکنم؟  
باید لحظه‌ای استراحت کنم.

دلم آشوب می‌شود. می‌دوم به طرف پنجره، سرم را بیرون می‌برم و  
بالا می‌آورم.

از صندلی بلند می شود و به من حمله می کند.  
تو، تو، لعنتی، توی آتش جهنم بسوزی، روی گل سرخهای زخم  
استفراغ کردی.

می خواهد مرا بزند، جا خالی می دهم، می خورد زمین. از پنجره  
می روم بالا، و به لبه آن آویزان می شوم. او آمده کنار پنجره، و می خواهد.  
دستهای مرا بگیرد. من لبه پنجره را رها می کنم و می افتم توی بوته های  
گل سرخ و ساندویچ ژامبون و شری ای که همین الان بالا آوردم. خار  
گل سرخها در تمام جانم فرو رفته و میچ پایم پیچ خورده است. آقای  
هرینگتون لب پنجره است و فریاد می زند، برگرد اینجا، ایرلندی آشغال.  
گزارشم را به پستخانه خواهد داد. بطری ویسکی را به سویم پرتاب  
می کند که به پشتم می خورد، و التماس می کند، اقلایک ساعت با من بمان  
و در سوگم شریک شو.

هر چه به دستش می رسد به طرفم پرتاب می کند، از گیللاس شری  
گرفته تا لیوان ویسکی، ساندویچ های ژامبون، لوازم روی میز توالت زنش،  
قوطی پودر، کرم، برس ها و غیره.

می پرم روی زین دوچرخه ام، و گیج و منگ از شری و درد پایم، لک و  
لک کنان در خیابانهای لیمریک رکاب می زنم. خانم اوکانل به من پرخاش  
می کند، هفت تا تلگراف یک نشانی، و تمام روز را تلف کرده ای.  
من، من.

تو، تو، تو مستی، بله، آقا، مستی. بوی گندش می آید. بله شنیدیم. آن  
آقای نازنین تلفن زد، آقای هرینگتون، یک آقای انگلیسی به تمام معنی که  
صدایش مثل جیمز میسون<sup>۱</sup> می ماند. تورا دعوت می کند تو که برای زن



بیچاره‌اش فاتحه‌ای بخوانی، آن وقت تا سرش را می‌چرخاند تو با شری و ساندویچ‌ها از پنجره می‌پری بیرون. بیچاره مادرت. چه موجودی زائیده.

او مجبورم کرد ساندویچ و شری را بخورم.

مجبورت کرد؟ عیسی مسیح، این دیگر از آن حرفهای شنیدنی است. مجبورت کرد، هان؟ آقای هرینگتون یک انگلیسی درست و حسابی است و دلیلی ندارد که دروغ بگوید و ما هم توی این پستخانه به امثال تو احتیاج نداریم، آدمهایی که نمی‌توانند جلوی شکمشان را بگیرند و از ساندویچ و شری بگذرند، کیف تلگرافها و دوچرخه را پس بده، کار تو در این پستخانه تمام است.

ولی من به این شغل احتیاج دارم. باید برای سفرم به امریکا پول پس‌انداز کنم.

امریکا. آن روزی که امریکا امثال ترا راه بدهد کارش زار است.

توی خیابانهای لیمریک تلوتلو می‌خورم. دلم می‌خواهد بروم و یک آجر به پنجره آقای هرینگتون پرتاب کنم. نه. باید به مرده احترام گذاشت. می‌روم آن طرف پل سارزفیلد و در حاشیه رودخانه جایی لابه‌لای بوته‌ها مخفی می‌شوم. نمی‌دانم چطور بروم خانه و به مادر بگویم که کارم را از دست دادم. باید بروم خانه. باید به او بگویم. نمی‌توانم تمام شب را کنار رودخانه بمانم. مادرم وحشت خواهد کرد.

مادرم به پستخانه التماس می‌کند که مرا دوباره بپذیرند. می‌گویند نمی‌شود. تا به حال چنین چیزی نشنیده بوده‌اند. تلگرافسانی که به جنازه مرده بی‌احترامی کند. تلگرافسانی که با ساندویچ و شری از صحنه فرار کند. او دیگر حق ندارد پایش را توی پستخانه بگذارد. نخیر.

مادرم توصیه‌نامه‌ای از کشیش کلیسا می‌گیرد. کشیش می‌گوید، این پسر را برگردانید. پستخانه می‌گوید، اوه، بله، پدر، حتماً برش می‌گردانیم.

اجازه می دهند که فقط تا شانزده سالگی، نه یک روز بیشتر، آنجا بمانم و کار کنم. خانم اوکانل می گوید، به علاوه، وقتی آدم فکرش را می کند که انگلیسی ها هشتصد سال تمام چه بلایی سر ما آوردند، می بیند حقش نبود آن مرد به خاطر یک ساندویچ و یک چکه شری از این بچه شکایت کند. آن ساندویچ و شری را با قحطی بزرگ مقایسه کن و نتیجه اش چه می شود؟ فرانک مک کورت، اگر شوهر بیچاره ام زنده بود و به او می گفتم که تو چه کار کردی، حتماً می گفت خوب آتشی سوزانده ای.

هر یکشنبه صبح قسم می خورم که برای اعتراف بروم و در خلوت به تمام گناهانم اعتراف کنم. ماجرای ترزا کارمودی را برای کشیش بگویم و اینکه چگونه او را روانه جهنم کردم، که این پایان کارم خواهد بود، و برای همیشه مرا از کلیسا بیرون می اندازند.

فکر ترزا برایم یک شکنجه روحی شده است. هر بار که تلگرافی را در خیابان شان می رسانم، هر بار که از کنار گورستان عبور می کنم، به شدت احساس گناه می کنم و قلبم به سختی فشرده می شود و اگر به زودی نروم اعتراف کنم، حتماً به توده ای از گناه بدل می شوم که با دو چرخه این طرف و آن طرف می رود و همه مردم مرا به هم نشان می دهند و می گویند، اینهاش، این همان فرانک مک کورت کثافت است که ترزا کارمودی را روانه جهنم کرد.

به مردمی که یکشنبه ها برای عشاء ریانی می روند می نگرم، همه تطهیر شده و پالوده از گناه به سرجاهایشان بر می گردند و جسم خداوند را در دهان دارند، و هر لحظه آماده اند که بمیرند و یگراست عازم بهشت شوند یا به خانه هایشان بروند و صبحانه ژامبون و تخم مرغشان را بخورند و هیچ دل نگرانی هم در دنیا ندارند.

از اینکه بدترین گناهکار لیمریک هستم جانم به لبم رسیده، دلم می‌خواهد خودم را از این گناه پاک کنم و من هم ژامبون و تخم‌مرغ را بخورم، بدون عذاب وجدان، بدون شکنجهٔ روحی. دلم می‌خواهد معمولی باشم.

کشیشها مدام به ما می‌گویند که بخشش خداوند بی‌انتهاست ولی چطور ممکن است کشیشی آدمی مثل مرا بیامرزد که تلگراف می‌رساند و روی نیمکت مرتکب گناه می‌شود آن‌هم با دختری که از بیماری سل در حال مرگ است.

سراسر لیمریک را رکاب می‌زنم و تلگراف توزیع می‌کنم، و در هر کلیسایی توقف می‌کنم. از کلیسای ریدمپتورست‌ها به کلیسای یسوعی‌ها به کلیسای آگوستینی‌ها به کلیسای دومینیکن‌ها و به کلیسای فرانسیسکن‌ها. جلوی مجسمه فرانسیس آسیسی مقدس زانو می‌زنم و التماسش می‌کنم به من کمک کند، ولی فکر می‌کنم که از من منزجر است. با بقیهٔ مردم در صف کنار اتاقک اعتراف زانو می‌زنم، ولی نوبتم که می‌شود، نفسم بیرون نمی‌آید، قلبم به شدت می‌زند، پیشانی‌ام یخ می‌کند و از کلیسا می‌زنم به چاک.

قسم می‌خورم که کریسمس برای اعتراف بروم. نمی‌توانم. برای عید پاک. نمی‌توانم. هفته‌ها و ماه‌ها می‌گذرد و نزدیک به یک سال است که ترزا مرده. برای سالگردش می‌روم، ولی قادر نیستم. حالا دیگر پانزده ساله‌ام و از جلوی کلیساها که می‌گذرم، دیگر توقف نمی‌کنم. باید صبر کنم تا به امریکا بروم که کشیشهای مثل بیتگ کرازی هستند در فیلم به راه خودم می‌روم<sup>۱</sup> و مثل کشیشهای لیمریکی مرا با لگد از اتاقک اعتراف

بیرون نمی اندازند.

همچنان دچار عذاب وجدان هستم و قلبم فشرده است و امیدوارم پیش از رسیدن به کشیش امریکایی از دست نروم.

باید تلگرافی را به خانم مسنی به نام خانم بریجید فینوکین<sup>۱</sup> برسانم. به من می گوید، پسر، چند سالت است؟

پانزده سال و نیم، خانم فینوکین.

آنقدر بچه ای که کارهای احمقانه بکنی و آنقدر بزرگی که شعورت برسد. زبل هستی یا نه؟ هوش و حواس درستی داری؟

خواندن و نوشتن بلدم، خانم فینوکین.

به، توی دارالمجانین هم آدمهایی هستند که خواندن و نوشتن بلدند.

می توانی نامه بنویسی؟

بله، خانم.

می خواهد برای مشتریهایش نامه بنویسم. اگر لباس یا کت و شلوار بچه گانه بخواهید، می توانید به او مراجعه کنید. او قبضی به شما می دهد و می توانید با آن قبض به مغازه ای بروید و لباسی را که می خواهید بگیرید. از مغازه تخفیفی می گیرد، ولی با شما قیمت کامل را حساب می کند و سودی هم می کشد رویش. می توانید پول او را قسطی و هفتگی پردازید. برخی از مشتریهایش در پرداخت اقساط هفتگی تأخیر می کنند و باید برایشان نامه های تهدیدآمیز نوشت. می گوید، بابت هر نامه ای که بنویسی سه پنی به تو می دهم، و اگر پولش وصول شود، سه پنی دیگر هم می پردازم. اگر این کار را می خواهی، پنجشنبه و جمعه شبها بیا اینجا، کاغذ

1. Brigid Finucane

و پاکت را هم خودت بیاور.

خیلی به این کار نیاز دارم. باید به امریکا بروم. ولی برای خرید کاغذ و پاکت پول ندارم. روز بعد تلگرافی را به کسی در فروشگاه وول ورت می‌رسانم و راه حل مشکلم را می‌یابم، یک بخش بزرگ فروشگاه به نوشت افزار اختصاص دارد. پول خرید که ندارم، پس باید خودم را میهمان کنم. ولی چطور؟ دو تا سگ به دادم می‌رسند، بیرون در فروشگاه با هم درگیر می‌شوند. دایره‌وار می‌چرخند و زبانهایشان آویزان است و پارس می‌کنند. مشتریها و فروشنده‌ها زیر لیبی می‌خندند و تظاهر می‌کنند حواسشان جای دیگری است و در همان حال که آنها مشغول تظاهر هستند، من هم مقداری کاغذ و پاکت زیر پلوورم پنهان می‌کنم، از در می‌زنم بیرون و می‌پریم روی دو چرخه‌ام و تا می‌توانم از سگهای درگیر دور می‌شوم.

خانم فینوکین با سوءظن نگاهم می‌کند. این کاغذ و پاکتها خیلی گرانقیمت است، پسر جان. مال مادرته؟ وقتی پولت را گرفتی، می‌روی و پسش می‌دهی، مگر نه، پسر؟  
اوه البته.

از این پس حق ندارم از در جلوی خانه‌اش وارد شوم. پشت خانه‌اش کوچه‌ای است و من باید از در عقبی خانه، که به این کوچه باز می‌شود وارد شوم مبادا کسی مرا ببیند.

نام و نشانی شش نفر از مشتریهایش را که قسطهایشان عقب افتاده، در کتابچه‌ای به من می‌دهد. تهدیدشان کن، پسر. حسابی بتراسانشان.  
نخستین نامه من:

خانم اوبراین عزیز

باعنایت به اینکه قصد ندارید بدهی معوقه خود را بپردازید،

مجبورم دست به اقدام قانونی بزنم. پسر شما، مایکل، در حال سیاحت دور دنیا است، با کت و شلوار نویی که من بهایش را پرداخته‌ام در حالی که خود من به سختی می‌توانم امور زندگی‌ام را بگذرانم. بدون تردید شما قصد ندارید بقیهٔ عمر خود را، به دور از دوستان و اقوام، در زندانی در لیمریک به سر ببرید. با اشتیاق در انتظار پاسخ شما هستم.

ارادتمند

خانم بریجید فینوکین

به من می‌گویید، پسر این نامهٔ بسیار عتاب‌آمیزی است، از تمام چیزهایی که در لیمریک لیدر خوانده‌ام، بهتر است. آن عبارت «باعنایت به اینکه» خیلی ترسناک است. معنی اش چیست؟

فکر می‌کنم یعنی این آخرین فرصت شماست.

پنج نامهٔ دیگر هم می‌نویسم و او پول تمبر را به من می‌دهد. در راه پستخانه فکر می‌کنم چه لزومی دارد پول بابت تمبر حرام کنم در حالی که خودم دو تا پا دارم و شخصاً می‌توانم نامه‌ها را در تاریکی هوا، برسانم. وقتی آدم فقیر باشد، نامهٔ تهدیدآمیز، نامهٔ تهدیدآمیز است، مهم نیست چطور توزیع شده باشد.

در خیابانهای لیمریک می‌دوم و نامه‌ها را از زیر درها می‌اندازم تو، و دعا می‌کنم کسی مرا نبیند.

هفتهٔ بعد خانم فینوکین از خوشحالی در پوست نمی‌گنجد. چهار نفرشان پرداخت کرده‌اند. او، بیا بنشین و باز هم نامه بنویس، پسر جان. حسابی توی دلشان را خالی کن.

هر هفته که می‌گذرد، نامه‌های من هم تندتر و خشنتر می‌شود. دیگر از

کلماتی استفاده می‌کنم که خودم هم به زور معنی‌شان را می‌دانم.

خانم اوبراین عزیز

از آنجا که جناب عالی ضرورت عنایت به دادخواهی پیشین را

مدنظر قرار ندادید، لازم به یادآوری است که مطلع باشید ما با

وکیل دعاوی خود در دابلین مشغول مشورت هستیم.

خانم اوبراین هفته بعد بدهی‌اش را می‌پردازد. پسر، گریان و لرزان آمد

اینجا و قول داد که دیگر قسطهایش عقب نیفتد.

جمعه شب خانم فینوکین مرا به میخانه می‌فرستد تا یک بطری شری

بخرم. پسر، تو برای شری خوردن خیلی کوچکی. می‌توانی یک فنجان

چای خوب برای خودت درست کنی، ولی باید از همان چای صبح مانده

استفاده کنی. نخیر، اجازه نداری یک تکه نان هم با آن بخوری، مگر

نمی‌بینی قیمت‌ها چقدر بالا رفته. حالا نان می‌خواهی، سرم را که بچرخانم

از من تقاضای تخم مرغ می‌کنی.

روی صندلی ننویی‌اش کنار آتش شری‌اش را می‌نوشد، پولهای کیفش

را که روی پایش گذاشته می‌شمرد، پرداختها را وارد دفترش می‌کند و بعد

هم همه چیز را در صندوقی زیر تخت‌خوابش در طبقه بالا قفل و پنهان

می‌کند.

پس از چند گیلاس شری، زبانش باز می‌شود و به من می‌گوید چقدر

خوب است که آدم کمی پول پس انداز کند و بعد از خودش به کلیسا

بیخشد تا برایش نماز و دعا بخوانند و روحش آمرزیده شود. از تصور این

که سالها پس از اینکه مرده و رفته، کشیشها برایش نماز و دعا می‌خوانند

احساس شعف بسیار به او دست می‌دهد.

گاهی همان‌طور که روی صندلی عقب و جلو می‌رود خوابش می‌برد و

اگر کیفش بیفتد زمین من خودم را به چند شیلینگی یابت اضافه کاری هایم و کلمات سخت جدیدی که می نویسم، میهمان می کنم. البته برای نماز و دعای کشیشها پول کمتری می ماند، ولی مگر یک روح چقدر نماز و دعا برای آمرزش نیاز دارد و بعد از ماجرای خودم و کلیسا و آنطور که در را توی صورتم کوبیدند قطعاً مستحق چند پوند هستم. آنها نگذاشتند من به خادمین محراب پیوندم، یا دوره متوسطه ام را در دبیرستانشان بخوانم یا مبلغ مذهبی آباء ایض بشوم. برایم مهم نیست. در پستخانه یک حساب پس انداز برای خودم باز کرده ام و اگر با موفقیت به نوشتن نامه های تهدید آمیزم ادامه بدهم، و خودم را به چند شیلینگ اضافی میهمان کنم و پول تمبرها را هم توی جیبم بگذارم، پول سفر امریکایم جور می شود. حتی اگر تمام افراد خانواده ام هم از گرسنگی جلوریم جان بکنند به هیچ قیمتی به این حساب پس انداز در پستخانه دست نخواهم زد.

گاهی مجبورم برای همسایه ها و دوستان مادرم نامه های تهدید آمیز بنویسم و نگرانم مبادا لو بروم. آنها به مادر شکایت می کنند، آن پیرزن جادوگر، فینوکین، از توی آیریش تاون، یک نامه تهدید آمیز برایم نوشته. کدام غول شیطان صفتی حاضر می شود هموعانش را با این قبیل نامه ها عذاب بدهد، که هیچ از آنها سر در نمی آورم، و کلماتی دارند که اصلاً نمی دانم معنی اش چیست و نه در خشکی و نه دریا شنیده نشده. کسی که این نامه ها را می نویسد از یهودا یا خبرچین های انگلیسی هم بدتر است. مادرم می گوید هر کسی که چنین نامه هایی می نویسد باید در روغن پخته شود، باید ناخنهایش را بکشند و مردم کور چشمانش را در آورند.

برای گرفتاریهای آنها بسیار متأسفم، ولی راه دیگری برای پول پس انداز کردن و خرج سفرم به امریکا وجود ندارد. می دانم که روزی یانکی پولداری می شوم و صدها دلار برای خانواده ام می فرستم و آنها هرگز



نباید نگران نامه‌های تهدید آمیز باشند.

برخی از تلگراف‌رسان‌های موقتی می‌خواهند در ماه اوت امتحان دائمی شدن بدهند. خانم اوکانل می‌گوید، تو هم باید این امتحان را بدهی، فرانک مک‌کورت. کمی مغز توی کله‌ات داری و بدون هیچ دردسر قبول خواهی شد. سرت را بچرخانی، به یک پستیچی تبدیل می‌شوی و کمک بزرگی به مادر بیچاره‌ات خواهی بود.

مادر می‌گوید بهتر است امتحان را بدهم، و پستیچی بشوم، پول پس‌انداز کنم و به امریکا بروم و آنجا هم پستیچی بشوم، این جوری عالی نیست؟

روز شنبه‌ای تلگرافی را به میخانه ساوت می‌رسانم و عمو پا، مثل همیشه، با همان سروصورت سیاه آنجا نشسته است. می‌گوید، فرانکی، یک لیموناد بخور، نکند حالا که داری به شانزده سالگی نزدیک می‌شوی، دلت آبجو می‌خواهد.

لیموناد، عمو پا، متشکرم.

حتماً روزی که شانزده ساله شدی، اولین لیوانت را بالا می‌اندازی، مگر نه؟

دلم می‌خواهد، ولی پدرم اینجا نیست که میهمانم کند.

نگرانش نباش. می‌دانم که با نبودن پدرت وضع فرق می‌کند ولی اولین لیوان را خودم برایت می‌خرم. اگر پسری داشتم، همین کار را می‌کردم. شب پیش از شانزده سالگی‌ات بیا اینجا.

چشم، عمو پا.

شنیده‌ام می‌خواهی امتحان پستیچی شدن را بدهی.

بله، عمو پا.

این چه کاری است می خواهی بکنی؟

کار خوبی است و خیلی زود پستی می شوم و بازنشستگی دارد.  
گور پدر بازنشستگی. هنوز شانزده سالش نشده دارد از بازنشستگی  
حرف می زند. مرا مسخره کردی؟ شنیدی چی گفتم، فرانکی؟ گور پدر  
بازنشستگی. اگر توی این امتحان قبول بشوی، به خوبی و خوشی تا آخر  
عمر در پستخانه می مانی. با یک بریجید ازدواج می کنی و پنج تا توله  
کاتولیک پس می اندازی و توی باغچه ات هم گل سرخ پرورش می دهی. و  
پیش از آنکه سی سال تمام بشود، مغزت می پوسد و سال قیلش هم  
اسافل و اعضایت خشک می شود. خودت برای زندگی لعنتی ات تصمیم  
بگیر، گور بابای بازنشستگی و حرف مفت مردم. شنیدی چی گفتم،  
فرانکی مک کورت؟

بله، عمو پا. آقای اوهالوران هم همین را گفت.

چی گفت؟

خودت تصمیم بگیر.

بارک الله به آقای اوهالوران. این زندگی مال توست، تصمیمهایت را  
خودت بگیر و گور پدر حرف مردم، فرانکی. تو که عاقبت می روی به  
امریکا، مگر نه، فرانکی؟  
بله، عمو پا.

روز امتحان مرا از کار مرخص می کنند. پشت پنجره دفتری در خیابان  
اوکانل نوشته ای است به این مضمون: «به یک پسر زرنگ، با خط خوش،  
و آشنا به حساب و کتاب نیازمندیم، واجدین شرایط به مدیر داخلی  
اینجا، آقای مک کافری<sup>۱</sup>، در شرکت ایسون<sup>۲</sup> با مسئولیت محدود مراجعه

کنند.»

بیرون در مکانی که امتحان می‌گیرند می‌ایستم، دفتر انجمن مردان جوان پروتستان‌های لیمریک. پسرها از سراسر لیمریک با عجله از پله‌ها بالا می‌روند تا سر امتحان بنشینند و مردی دم در ورقه‌هایی را با مداد به آنها می‌دهد و سرشان فریاد می‌زند که عجله کنند و بروند بالا. نگاهی به مردک دم در می‌اندازم، به عمو پاکیتینگ و حرفهایش می‌اندیشم، به آگهی شرکت ایسون با مسئولیت محدود فکر می‌کنم، به یک پسر زرتنگ نیاز مندیم.

دلَم نمی‌خواهد از آن در بروم تو و سر آن امتحان بنشینم، چون اگر بروم تلگراف‌رسان دائمی می‌شوم با اونفورم، و بعد هم پستیچی، بعد هم کارمند اداری پستخانه، و پشت پیشخوان می‌نشینم و تا آخر عمر به مردم تمبر می‌فروشم. محکوم می‌شوم تا ابد در لیمریک بمانم، و با کلهٔ پوک و اسافل و اعضای خشک‌شده گل سرخ پرورش بدهم.

مردک دم در می‌گوید، هی تو، می‌آیی بروی تو یا می‌خواهی با آن لب و لوجهٔ آویزان همین‌طور آنجا بایستی؟

دلَم می‌خواهد به مردک بگویم، برو به دَرک، ولی هنوز چند هفته‌ای از کارم در پستخانه باقی مانده و ممکن است گزارشم را بدهد. سرم را تکان می‌دهم و می‌روم بالای خیابان به طرف جایی که پسر زرتنگ می‌خواهند.

مدیر شرکت، آقای مک کافری، می‌گوید، باید نمونه‌ای از دستخطت را ببینم، خلاصه، باید ببینم خط خوبی داری یا نه. آنجا بنشین پشت آن میز. اسم و نشانی‌ات را بنویس و در چند خط توضیح بده برای چی به این کار احتیاج داری و چگونه می‌خواهی با تلاش مجدانه و پشتکار آهنین مدارج ترقی را در شرکت ایسون و پسر با مسئولیت محدود طی کنی، در این

شرکت برای پسری که چشم به هدفش بدوزد و خود را از وسوسه‌های گناه آلود دور نگاه دارد امکان ترقی فراوان وجود دارد.

می‌نویسم:

فرانک مک‌کورت،

شماره ۴، خیابان لیتل برینگتون،

شهر لیمریک،

استان لیمریک،

ایرلند

بدین وسیله آمادگی خود را برای انجام این شغل اعلام می‌دارم تا یا تلاش تجداننه و پشتکار آهنین مدارج بالای ترقی را در شرکت ایسون با مسئولیت محدود طی کنم، با علم به اینکه اگر در تمام مدت نگاهم را به هدفم بدوزم و سنگرم را حفظ کنم، از وسوسه‌های گناه آلوده محفوظ خواهم ماند و در مجموع امتیازی برای ایسون و ایرلند به شمار خواهم آمد.

آقای مک‌کافری می‌گوید، این دیگر چیست؟ قرار است دروغ هم بگوییم؟

منظورتان چیه، آقای مک‌کافری.

خیابان لیتل برینگتون؟ این که کوچه است. چرا می‌گویی خیابان؟ تو توی یک کوچه زندگی می‌کنی نه یک خیابان.

آخر همه به آن می‌گویند خیابان، آقای مک‌کافری.

پسر جان، رویت را زیاد نکن.

چشم قربان، آقای مک کافری، نمی‌کنم.

تو توی کوچه زندگی می‌کنی و معنی‌اش این است که راهی جز ترقی نداری. می‌فهمی چه می‌گویم، مک کورت؟  
بله، قربان.

مک کورت، باید راه بیرون آمدن از آن کوچه را پیدا کنی.

بله، آقای مک کافری.

تو قابلیت و مایهٔ پسرهای کوچه را داری.

بله، آقای مک کافری.

سرتاپایت داد می‌زند که توی کوچه بزرگ شده‌ای. از فرق سرت تا نوک پایت.

سعی نکن مردم را گول بزنی، مک کورت. کوچکتر از آنی که بتوانی سر امثال من کلاه بگذاری.

اوه، آقای مک کافری، چنین قصدی ندارم.

بعد هم این چشمها، چشمهای بیماری داری. می‌توانی ببینی.  
بله، آقای مک کافری.

خواندن و نوشتن می‌دانی، جمع و تفریق چه؟ آن را هم بلدی؟  
بلدم آقای مک کافری.

خوب، من نمی‌دانم سیاست شرکت در مورد چشمهای بیمار چیست. باید به دابلین زنگ بزنم و از آنها بپرسم. اما خط و ربطت بد نیست، مک کورت. خط خوشی داری. ما تو را استخدام می‌کنیم تا زمانی که در مورد چشمهای بیماری تصمیمی اتخاذ شود. بنابراین، دوشنبه صبح سر ساعت شش و نیم در ایستگاه راه آهن.

شش و نیم صبح، قربان؟

بله، صبح. ما روزنامه‌های لعنتی را که شبها توزیع نمی‌کنیم، می‌کنیم؟

نه، قربان، آقای مک کافری.

یک نکته دیگر. ما توزیع کننده روزنامه آیریش تایمز هستیم، روزنامه‌ای متعلق به پروتستان‌ها، که فراماسونهای دابلین آن را اداره می‌کنند. آن را از ایستگاه راه آهن تحویل می‌گیریم. می‌شماریم. به توزیع کننده جزء می‌رسانیم. اما آن را نمی‌خوانیم. نبینم این روزنامه را بخوانی. ممکن است ایمانت را از دست بدهی و با آن وضعیتی که چشمهایت دارند چه بسا بینایی‌ات را هم از دست بدهی. می‌شنوی چه می‌گویم، مک کورت؟

بله قربان، آقای مک کافری.

آیریش تایمز بی آیریش تایمز، هفته آینده که آمدی، برایت توضیح می‌دهم چه اشغالهای انگلیسی دیگری را در این اداره نباید بخوانی.

می‌شنوی؟

بله، آقای مک کافری.

خانم اوکانل اخمهایش را کرده توی هم و به من نگاه نمی‌کند. رویش را می‌کند به دوشیزه بری و می‌گوید، شنیده‌ام یکی از نوکیسه‌های خیابانی از دادن امتحان پستخانه خودداری کرده است. فکر می‌کنم، در شأن ایشان نبوده.

دوشیزه بری می‌گوید، حق با شماست.

لابد ما هم در شأن ایشان نیستیم.

حق با شماست.

فکر می‌کنید میلش بکشد به ما بگوید چرا امتحان را نداده؟

دوشیزه بری می‌گوید، اوه، شاید اگر جلوی زانو بنزیم، بگوید.

می‌گویم، خانم اوکانل، من قصد دارم به امریکا بروم.

دوشیزه بری، شنیدید چی گفت؟

البته که، شنیدم، خانم اوکانل.

به ما افتخار داد و حرف زد.

تا ابد پشیمان خواهد شد، دوشیزه بری.

حداقلش پشیمانی است، خانم اوکانل.

خانم اوکانل از بالای سر من با پسرهایی حرف می‌زند که روی نیمکت نشسته‌اند و منتظر تلگراف‌هایشان هستند، این فرانکی مک‌کورت است که خیال می‌کند، شأنش اجل از کار کردن در ادارهٔ پستخانه است.

من چنین فکری نمی‌کنم، خانم اوکانل.

کی گفت تو گالات را باز کنی، بله، آقای پر افاده، سطح بالا؟ پسرها،

کلاس‌اش از ماها خیلی بالاتر است.

بله، خانم اوکانل.

آن هم بعد از آن همه محبتی که در حقش کردیم، تلگراف‌هایی را دادیم برساند که انعامشان خوب بود، روزهایی که هوا خوب بود فرستادیمش به بیرون شهر، و بعد از رفتار موهنش نسبت به آقای هرینگتون، همان آقای انگلیسی، و بی‌احترامی‌اش نسبت به نعش خانم هرینگتون بیچاره، و لمباندن ساندویچ و مست کردن با شری، و بیرون پریدن از پنجره و داغان کردن تمام بوته‌های گل سرخ آن باغچه، و مست لایعقل برگشتن به اینجا، دوباره برش گرداندیم سرکار، و تازه کسی چه می‌داند که ظرف این دو سال تلگراف رساندن چه آتشیهای دیگری که نسوزانده، هر چند ما خوب از همه چیز خبر داریم، مگر نه، دوشیزه بری. اوه، بله خانم اوکانل، هر چند حرف زدن دربارهٔ آن در شأن من و شما و این مکان نیست.

بعد سرش را می‌گذارد در گوش خانم اوکانل و چیزهایی می‌گوید و هر

دو پر و پر به من نگاه می‌کنند و سرشان را تکان می‌دهند.

مایهٔ آبروریزی ایرلند و مادر بیچاره‌اش است. امیدوارم که آن زن بدبخت هرگز نفهمد. ولی از کسی که از یک پدر شمالی در امریکا متولد شده چه انتظاری می‌شود داشت؟ ما همهٔ این چیزها را تحمل کردیم و باز هم برش گرداندیم.

بار دیگر از بالای سر من با بقیهٔ پسرهای روی نیمکت حرف می‌زند. خیال دارد برای ایسون کار کند، برای آن جماعت فراماسون و پروتستانِ دابلینی. کار کردن در پستخانه در شأن ایشان نیست، ولی حاضر است همه جور مجلهٔ آشغال انگلیسی را در سراسر لیمریک پخش کند. خوب، امروز آخرین روز کار اوست، و چه روز بدی است برای مادر بیچاره‌اش است که دعا کرده بود پسرش شغل بازنشستگی داری گیر بیاورد و در ایام پیری دست او را بگیرد.

بیا، بیا اینجا حقوقت را بگیر و برو، دیگر هم اینجا پیدايت نشود.

دوشیزه بری می‌گوید، پسرها، او پسر بدی است، مگر نه؟

بله، دوشیزه بری.

نمی‌دانم چه بگویم. نمی‌دانم چه کار خطایی کرده‌ام. بگویم متأسفم؟

بگویم خدا حافظ؟

کیف و کمربندم را روی میز خانم اوکانل می‌گذارم. به من خیره

می‌شود، برو. برو دنبال شغلت در شرکت ایسون. از پیش ما برو. پسر

بعدی، بیا تلگراف‌هایت را بگیر.

آنها به سرکارشان بازگشته‌اند و من هم پایین پله‌ها ایستاده‌ام و برای

مرحلهٔ بعدی زندگی‌ام آماده‌ام.



## فصل هفدهم

نمی دانم به چه دلیل خانم اوکانل باید آبروی مرا جلوی تمام دنیا بریزد، و فکر نمی کنم که سطحم از پستخانه یا هر جای دیگری بالاتر است. آخر چطور ممکن است، آن هم با این قیافه ای که من دارم، با موهای سیخ سیخی، با جوشهایی که صورتم را پوشانده، چشمانی که قرمز و مدام قی کرده است، دندانهایی که از شدت کرم خوردگی در حال فروریختن است، یال و کویالی هم که ندارم، یک مثقال گوشت هم که به ماتحتم نیست، آن هم بعد از سیزده هزار کیلومتر دوچرخه سواری و رساندن بیست هزار تلگراف به در تمام خانه های لیمریک و اطرافش.

مدتها پیش خانم اوکانل گفت که همه چیز را درباره تک تک پسرهای تلگراف رسان می داند. حتماً از رفتن من به قلعه کاری گوگانل و سایر قضایا هم خبر دارد.

حتماً ماجرای ترزا کارمودی و نیمکت سبز را هم می داند و اینکه چطور دختره بدبخت را روانه جهنم کردم، که از هر گناهی بدتر است، بدتر از هزار بار گناه کردن در کاری گوگانل. حتماً می داند که بعد از ترزا دیگر هرگز برای اعتراف نرفته ام، و اینکه خود من هم محکوم به فنای ابدی هستم.

آدمی که چنین گناہانی مرتکب می‌شود هرگز برای کار کردن در پستخانه یا هر جای دیگر ادا در نمی‌آورد.

می‌فروش میخانه ساوت مرا از زمانی به یاد می‌آورد که کنار آقای هانون، بیل گالوین و عمو پا کیتینگ، سیاه سفید سیاه، می‌نشستم. پدرم را هم به یاد می‌آورد که چطور تمام حقوق یا بیمه بیکاری‌اش را خرج آبجوخوری می‌کرد و تمام مدت سرودهای ملی-میهنی می‌خواند و سخنرانی‌های غرا می‌کرد، درست مثل انقلابیهای محکوم.

می‌پرسد، چی می‌خواهی؟

آمده‌ام عمو پا کیتینگ را ببینم و اولین گیلایس آبجویم را بخورم.

اِه، راستی، واقعیت دارد؟ تا چند لحظه دیگر پیدایش می‌شود. اشکالی ندارد که من گیلایس او را پر کنم تا برسد و در این بین اولین گیلایس تو را هم پر می‌کنم، اشکالی دارد؟ نه، آقا، اشکالی ندارد.

عمو پا وارد می‌شود و به من می‌گوید که کنارش سر میز نزدیک دیوار بنشینم. می‌فروش گیلایسهای ما را می‌آورد، عمو پا پولش را می‌دهد، گیلایسش را بلند می‌کند، به مردهای حاضر در میخانه اعلام می‌کند، این خواهرزاده زن من است، فرانکی مک‌کورت، پسر آنجلا شیهان، که دارد اولین گیلایس آبجویش را نویر می‌کند، به سلامتی همه شماها و عمر دراز برای فرانکی، انشالله زنده باشی و از خوردن آبجویت لذت ببری، اما نه بیش از اندازه.

مردها همه گیلایسهایشان را بلند می‌کنند، سری تکان می‌دهند، و می‌نوشند، و خط سفید خامه‌ای رنگی بالای لبها و سیلهایشان می‌نشیند. من یک قُلپ بزرگ می‌خورم و عمو پا می‌گوید، محض خاطر خودت هم شده یواش، همه را یکجا سر نکش، جایی که این آمده خیلی بیشتر

هست، تا زمانی که خانواده گینس سالم و پایدار است، از این هم هست، هول نزن.

می گویم می خواهم من هم او را به گیلای میهمان بکنم، چون امروز آخرین حقوقم را از پستخانه گرفته ام، ولی او می گوید، نه، پولت را ببر خانه بده به مادرت و مرا موقعی میهمان کن که از امریکا به ایرلند بر می گردی، موفق و سر حال، و دست یک دختر تپل مپل و بور امریکایی هم توی دستت است.

مردها دارند از اوضاع بد سیاست جهان صحبت می کنند و اینکه چطور به حولِ قوه الهی هرمان گورینگ درست در دقیقه آخر از اعدام نجات پیدا کرد. یانکی هایی که در نورمبرگ هستند گفته اند هیچ نمی دانند این نازی حرامزاده چطور این سم را پنهان کرده بود. توی گوشش کرده بوده؟ توی دماغش؟ توی ماتحتش؟ حتماً یانکی ها همه سوراخ سمبه های نازی هایی را که گرفته بودند تفتیش کرده بودند، با وجود این هرمان سرشان کلاه گذاشت. همین است دیگر. به آدم نشان می دهد که ممکن است تمام عرض اقیانوس اطلس را طی کند، در نرمندی پیاده شود، آلمان را بمباران کند و از صفحه روزگار محو کند، ولی وقتی همه این کارها را کرد، نمی تواند یک قرص سیانور کوچولو را در اعماق کون گنده گورینگ پیدا کند.

عمو پا برایم یک گیلای دیگر سفارش می دهد. ختوردن این یکی سخت تر است چون پُر می شوم و شکمم باد می کند. مردها دارند درباره اردوگاههای کار اجباری حرف می زنند و یهودیهای بیچاره ای که آزارشان به یک مورچه هم نرسیده بوده، مردها، زنها و بچه هایی که دسته جمعی توی کوره های آدم سوزی هلاک شده اند، آقا، بچه ها را هم سوزانده اند، فکرش را بکن، مگر آنها چه گناهی داشتند، کفشهای آنوچکشان همه جا

پراکنده بوده، به هم چپیده بودند، و میخانه مه آلود است، صداها محو می شود. عمو پا می پرسد، حالت خوب است؟ رنگت مثل گچ سفید شده. مرا به آبریزگاه می برد و دو تایی مان مقابل دیوار، که عقب و جلو می رود، ادرار طولانی و مفصلی می کنیم. دیگر نمی توانم وارد آن میخانه بشوم، با آن دود سیگار، بوی آبجوی مانده، کون گنده گورینگ، کفشهای کوچولوی پراکنده، نمی توانم بروم تو، شب بخیر عمو پا، ممنونم، و او به من می گوید که یکر است بروم خانه پیش مادرم، یکر است خانه، او، او که از وضعیت گناه آلود من خبر ندارد و نمی داند اگر همین الان بمیرم روحم تا ابد دچار عذاب خواهد بود.

عمو پا بر می گردد سراغ آبجوش. من در خیابان اوکانل هستم و حالا که اینجا هستم چرا چند قدم جلوتر بروم تا کلیسای یسوعی ها و در این آخرین شب پانزده سالگی ام به تمام گناهانم اعتراف نکنم. زنگ در خانه کشیش را می زنم و مرد هیکل داری جواب در را می دهد، بله؟ می گویم که می خواهم اعتراف کنم، پدر. می گوید، من کشیش نیستم، مرا پدر خطاب نکن. من برادرم.

بسیار خوب، برادر. می خواهم پیش از آنکه فردا شانزده سالم بشود به گناهانم اعتراف کنم. تا روز تولدم از گناه پاک باشم.

می گوید برو پی کارت. تو مستی. بچه ای به سن و سال تو باید خیلی پررو باشد، که این وقت شب مست لایعقل مثل اعیان و اشراف در خانه کشیش را بزند، خیلی. روز تولدم از گناه پاک باشم. می روی پی کارت یا گاردها را صدا کنم؟

نه، صدا نکنید. صدا نکنید. من فقط می خواهم اعتراف کنم. من محکوم به فناى ابدی ام.

تو مستی و وضعیت مناسب توبه کردن نداری.

در را محکم به رویم می بندد. در دیگری که به رویم بسته شد، ولی من فردا شانزده سالم می شود و دوباره زنگ می زنم. برادر در را باز می کند، مرا می چرخاند، لگدی محکم به ماتحتم می زند و مرا از پلکان به پایین پرتاب می کند.

می گوید، یک بار دیگر این زنگ را بزنی تا قلم دستهایت را خرد کنم. آخر برادران یسوعی که نباید این طوری حرف بزنند. آنها باید مثل خداوندگارمان باشند، نه اینکه راه بروند و مردم را تهدید کنند که قلم دستهایشان را خرد می کنند.

سرم گیج می رود. بهتر است بروم خانه بخوابم. در خیابان برینگتون به میله های کنار پیاده رو و دیوار می آویزم تا زمین نخورم و دستم را به دیوار می گیرم و می روم پایین خیابان.

مادر کنار آتش نشسته و مشغول سیگار کشیدن است، برادرهایم بالا در اتاق خوابیده اند. می گوید، واقعاً که چه وضعیتی داری.

حرف زدن سخت است، ولی به او می گویم که اولین گیلایسم را با عمو پا زده ام. پدری نبوده که این کار را بکند.

عموی تو باید عقلش بهتر برسد.

تلوتلو خوران به طرف صندلی می روم و او می گوید، نگاهش کن درست لنگه باباش است.

می کوشم زبانم را در دهانم کنترل کنم تا کلمات درست خارج شود.

بله، ترجیح می دهم، ترجیح می دهم مثل پدرم باشم تا لامان گریفین.

رویش را از من بر می گرداند و به خاکسترهای میان آتش می نگرد، ولی

من دست از سرش بر نمی دارم چون گیلایسم را زده ام، دو تا گیلایسم، و فردا شانزده ساله می شوم، مرد می شوم.

شنیدی چی گفتم؟ ترجیح می دهم مثل پدرم باشم تا لامان گریفین.

بلند می شود و روبه رویم می ایستد، جلوی زیانت را بگیر.  
 خودت جلوی زبان لعنتی ات را بگیر.  
 با من اینطوری حرف نزن. من مادرت هستم.  
 هر جوری که دلم بخواهد با تو حرف می زنم.  
 درست مثل پادوها حرف می زنی.

راستی؟ راستی؟ خوب، من ترجیح می دهم مثل پادوها حرف بزنم تا  
 مثل امثال آن لامان گریفین میخواره پیر سگ با آن دماغ پر مفش و آن  
 بالاخانه کثافتش که مردم می روند آن بالا تا با او باشند.

از من دور می شود و من تا بالای پله ها و اتاقک کوچک دنبالش  
 می روم. بر می گردد به طرفم، دست از سرم بردار، دست از سرم بردار، و  
 من یکبند سرش فریاد می کشم، لامان گریفین، لامان گریفین، تا آن که  
 هولم می دهد. از این اتاق برو بیرون، و من یکی می زنم توی صورتش،  
 طوری که چشمانش از اشک پر می شود و صدایی ناله مانند از گلویش  
 خارج می شود، دیگر هرگز جرئت نمی کنی این کار را تکرار کنی، و من  
 عقب عقب از اتاقش خارج می شوم، چون حالا گناه بزرگ دیگری به  
 فهرست گناهانم افزوده شده و از خودم شرمم می آید.

با لباس و همه چیز می افتم توی تختخوابم، و نیمه شب از خواب  
 می پریم و می بینم که دارم روی بالشم بالا می آورم، برادرهایم از بوی گند  
 شکایت می کنند، و می گویند خودم را تمیز کنم، و واقعاً مایه آبروریزی ام.  
 صدای گریه مادرم را می شنوم و دلم می خواهد به او بگویم که معذرت  
 می خواهم، ولی بعد از کاری که او با لامان گریفین کرده من چرا باید  
 معذرت بخواهم.

صبح برادرهای کوچکترم رفته اند به مدرسه، ملکی رفته بیرون دنبال  
 کار، و مادر کنار آتش نشسته و چای می خورد. حقوقم را روی میز کنار

آرنجش می‌گذارم و بر می‌گردم که از در بروم بیرون. می‌پرسد، یک فنجان چای نمی‌خواهی؟

نه.

روز تولدت است.

برایم مهم نیست.

پشت سرم در خیابان صدایم می‌زند، باید با آن شکم خالی یک چیزی بخوری، ولی پشتم را به او می‌کنم و بدون جواب دادن از سر خیابان می‌بینم. هنوز دلم می‌خواهد به او بگویم متأسفم، ولی اگر معذرت بخواهم، دلم می‌خواهد بگویم که مقصر اوست، بگویم که حق نداشته آن شب برود آن بالا و برای من به قدر چیز بی‌بی‌چی هم اهمیت ندارد، چون هنوز برای خانم فینوکین نامه‌های تهدیدآمیز می‌نویسم و پس‌انداز می‌کنم تا به امریکا بروم.

تمام روز وقت دارم، عصر باید به خانه خانم فینوکین بروم و نامه‌های تهدیدآمیز بنویسم، این است که در خیابان هنری یللی می‌خورم تا اینکه باران ناچارم می‌کند که به کلیسای فرانسیسکن پناه ببرم، همان‌جا که فرانسیس مقدس با پرنده‌ها و بره‌هایش ایستاده. نگاهی به او می‌اندازم و از خودم می‌پرسم اصلاً چرا من به او دعا کردم، نه دعا نکردم، التماس کردم.

التماس کردم که شفاعت ترزا کارمودی را بکند و او هیچ کاری نکرد، همان‌جا روی سکویش ایستاد، با آن لبخند مغموم، با پرنده‌ها و بره‌هایش، و به قدر یک گوز هم برای من یا ترزا اهمیت قایل نشد.

فرانسیس مقدس، من دیگر کاری به کار تو ندارم. امیدی به تو ندارم. فرانسیس. اصلاً نمی‌دانم چرا این نام را روی من گذاشتند. اگر مِلِکی صدایم می‌کردند، وضعم بهتر بود، که یکی‌شان پادشاه بزرگی بوده و

دیگری قدیس بزرگی. چرا تو ترزا را خوب نکردی؟ آخر چرا گذاشتی  
برود جهنم؟ تو می‌گذاری مادرم برود بالا به آن نیم طبقه. می‌گذاری من  
دچار فنای ابدی بشوم. کفشهای کوچولوی بچه‌ها را دورتادور اردوگاه  
کار اجباری پخش و پلا می‌کنی. بار دیگر آن درد را در قلبم حس  
می‌کنم و گرسنه‌ام.

فرانسیس مقدس کمکی نمی‌کند، جلوی اشک‌هایی را نمی‌گیرد که از  
چشمانم جاری می‌شود، بغضی که دارد خفه‌ام می‌کند و آبی که از دماغم  
راه افتاده و خدایا، اوه، خدایا که زانوانم دارد زیرم خم می‌شود و سرم  
روی پشتی صندلی روبه‌رویم می‌افتد و از شدت گرسنگی و گریه چنان  
احساس ضعف می‌کنم که ممکن است همان‌جا روی زمین از حال بروم و  
خدایا، تقاضا می‌کنم کمکم کن، یا فرانسیس مقدس، آخر امروز شانزده  
سالم شده است و مادرم را کتک زده‌ام و ترزا را فرستاده‌ام به جهنم و در  
سراسر لیمریک اعمال گناه آلود انجام داده‌ام و از گرز آتشین در جهنم  
می‌ترسم.

دستی دور شانه‌هایم حلقه می‌شود، ردایی قهوه‌ای، تق تقِ تسبیح، یک  
کشیش فرانسیسکن.

اوه، فرزندم، فرزندم، فرزندم.

من کودکم و به او تکیه می‌کنم، فرانکی کوچولو روی زانوان پدرش،  
برایم از کوه‌الین تعریف کن، بابا، همان قصه‌ای که مال من است و ملکی یا  
فردی لایبویتس نمی‌توانند روی تاب از من بگیرند.

فرزندم، اینجا کنار من بنشین. بگو مشکلت چیست. البته اگر دلت  
بخواهد. من پدر گرگوری هستم.

پدر، من امروز شانزده سالم شده است.

اوه، چه عالی، چه عالی، و چرا این موضوع باید باعث عذاب تو



بشود؟

دیشب اولین گیللاس آبجویم را خوردم.

خوب؟

مادرم را کتک زدم.

فرزندم، خدا به ما رحم کند. ولی او تورا می بخشد. چیز دیگری

هم هست؟

نمی توانم به شما بگویم، پدر.

دلت می خواهد اعتراف کنی؟

نمی توانم پدر، کارهای وحشتناکی انجام داده ام، پدر.

خداوند تمام کسانی را که توبه کنند می بخشد. او پسر مقدس و

عزیزش را فرستاد تا خود را فدای ما کند.

پدر، نمی توانم بگویم، نمی توانم.

ولی می توانی به فرانسیس مقدس بگویی.

او دیگر به من کمک نمی کند.

ولی تو او را دوست داری، مگر نه؟

چرا پدر. اسمم هم فرانسیس است.

پس به او بگو. ما همین جا می نشینیم و تو چیزهایی را که باعث عذاب

روح شده برای او تعریف کن. اگر من هم بنشینم و گوش بدهم

فرانسیس مقدس و خداوندگارمان دو تا گوش اضافه خواهند داشت.

این طوری بهتر نیست؟

برای فرانسیس مقدس حرف می زنم، درباره مارگارت، اولیور و

یوجین می گویم، درباره پدرم که آواز رادی مک کورلی را می خواند و هیچ

وقت پولی به خانه نمی آورد، و پدرم که از انگلستان هیچ پولی نفرستاد،

درباره ترزا و نیمکت سبز می گویم، از اعمال گناه آلوده ام در قلعه

کاری کوگانل، اینکه چرا آنها نتوانستند هرمان گورینگ را به خاطر بلاهایی که سر بچه‌های کوچک آورد به دار بیاویزند، بچه‌هایی که کفشهایشان در سراسر اردوگاه‌های کار اجباری پخش و پلا شده بود، از اخوان مسیحی می‌گویم که چگونه در را به رویم بستند، همان زمانی که اجازه ندادند به خادمین کلیسا ملحق شوم، از برادر کوچکم مایکل می‌گویم که چطور با کفش پاره لخ لخ کنان توی خیابان راه می‌رود، از چشمهای بیمارم که باعث آبروریزی من شده است، از برادر یسوعی که در را توی صورتم کوبید، و اشکهای مادرم وقتی که زدم توی صورتش.

پدر گرگوری می‌گوید، دلت می‌خواهد چند لحظه بنشین و سکوت کنی، یا شاید چند دقیقه‌ای دعا بخوانی؟

ردای قهوه‌ای او که به صورتم می‌ساید زیر است و بوی صابون می‌دهد. به فرانسیس مقدس و ظرف عشاء‌ریانی نگاه می‌کند و سرش را تکان می‌دهد و من فکر می‌کنم که دارد با خدا حرف می‌زند. بعد به من می‌گوید زانو بزنم، برایم طلب آمرزش می‌کند، می‌گوید سه بار دعای مریم مقدس را بخوان، سه بار ای پدر مقدس را، و سه بار شکوهمند باشی را. می‌گوید خداوند مرا می‌بخشد و من هم باید خودم را ببخشم، و اینکه خداوند مرا دوست دارد و من هم باید خودم را دوست بدارم، چون فقط وقتی خداوند درون خود را دوست داشته باشی، می‌توانی تمام موجودات آفریده او را هم دوست بداری.

ولی پدر، آخر من می‌خواهم درباره ترزا کارمودی در جهنم بدانم. نه فرزندم، او حتماً در بهشت است. او مثل شهدای باستانی رنج برد و خداوند می‌داند که این میزان رنج برای توبه کردن کافی است. مطمئن باش که خواهران مقدس در بیمارستان نگذاشتند او بدون کشیش بمیرد.

پدر، مطمئن هستید؟

بله، پسر م.

صلیبی بر اینم می کشد، و از من می خواهد که برایش دعایی بخوانم، و من با خوشحالی خیابانهای لیمریک را گز می کنم چون می دانم که ترزا در بهشت است و دیگر سرفه نمی کند.

صبح دوشنبه است و ایستگاه راه آهن تاریک است. مجله‌ها و روزنامه‌های بسته‌بندی شده کنار دیوار سکوی قطار تلمبار شده‌اند. آقای مک کافری با پسر دیگری به نام ویلی هارولد آنجاست، و دارند تسمه‌های بسته‌ها را پاره می کنند، آنها را می شمارند، و تعدادشان را در دفتری یادداشت می کنند. روزنامه‌های انگلیسی و ایریش تایمز را باید اول صبح توزیع کرد، و مجله‌ها را دیرتر. ما روزنامه‌ها را می شماریم و برچسب می زنیم تا به مغازه‌های گوناگون دور و بر شهر تحویل داده شوند.

آقای مک کافری توی وانت می نشیند تا من و ویلی با بسته‌های روزنامه بدویم توی مغازه‌ها و سفارش روز بعد را بگیریم که در دفتر ثبت می شود، کمتر یا بیشتر. بعد از آنکه روزنامه‌ها توزیع می شود مجله‌ها را دم اداره پیاده می کنیم و پنجاه دقیقه وقت داریم که برای صبحانه خوردن به خانه برویم.

وقتی بر می گردم، دو تا پسر دیگر هم در اداره هستند، ایمن<sup>۱</sup> و پیترا<sup>۲</sup>، که مشغول جدا کردن و شمردن مجلاتند، و آنها را توی جعبه‌های کنار دیوار می گذارند. سفارشات کم را گری هالوی<sup>۳</sup> با دو چرخه نامه‌رسانی‌اش می رساند، سفارشهای بزرگ را با وانت تحویل می دهند. آقای مک کافری می گوید من در اداره بمانم تا شمردن مجلات و وارد

1. Eamon

2. Peter

3. Gerry Halvey

کردن تعداد آنها را توی دفتر یاد بگیرم. به محض آنکه آقای مک کافری از در بیرون می‌رود، ایمن و پیتر کشویی را بیرون می‌کشند و ته سیگارهایی را که آنجا قایم کرده‌اند در می‌آورند و آتش می‌زنند. باورش‌شان نمی‌شود من سیگار نمی‌کشم. می‌خواهند بدانند چه باکی ام هست، به خاطر این چشمان بیمار است یا نکند مسلول هستم. اگر سیگار نکشی، چطور می‌خواهی با دخترها بروی بیرون؟ پیتر می‌گوید، می‌دانی چه قیافه‌ی احمقانه‌ای پیدا می‌کنی اگر با دختری بروی بیرون و او از تو سیگار بخواهد و تو بگویی سیگاری نیستی، واقعاً احمقانه است. ایمن می‌گوید، پدرم همیشه می‌گوید، آدم نمی‌تواند به کسانی که مشروب نمی‌خورند و سیگار نمی‌کشند اعتماد کند. پیتر می‌گوید، اگر مردی را دیدی که مشروب نمی‌خورد و سیگار نمی‌کشد، بدان مردی است که از زنها هم خوشش نمی‌آید و باید در معاشرت با او مراقب خودت باشی.

می‌زنند زیر خنده و سرفه‌شان می‌گیرد و هر چه بیشتر می‌خندند بیشتر سرفه می‌کنند تا آنجا که به هم می‌آویزند و به پشت هم می‌کوبند و اشکهایشان را پاک می‌کنند.

وقتی حمله‌ی سرفه تمام می‌شود، مجله‌های انگلیسی و امریکایی را بر می‌داریم و توی آنها دنبال آگهی‌های لباس زیر و جوراب نایلون زنانه می‌گردیم. ایمن مشغول تماشای مجله‌ای امریکایی به نام سی<sup>۱</sup> است که پر است از عکس دخترهای ژاپنی که سربازهای امریکایی را، که از مملکتشان خیلی دورند، سرگرم می‌کنند. ایمن می‌گوید که باید برود دستشویی، و پیتر اشاره‌ای می‌کند و چشمکی می‌زند. گاهی که پسرها زیاد توی دستشویی معطل می‌شوند، آقای مک کافری حسابی عصبانی

1. See

می شود که وقت گرانها را تلف می کنند وقتی که بابتش از ایسون پول می گیرند و علاوه بر آن روح فناپذیرشان را هم به خطر می اندازند. آقای مک کافری رک و راست نمی گوید منظورش چیست، چون نمی شود کسی را به گناه کبیره متهم کرد مگر آنکه مدرک داشته باشی. وقتی یکی از پسرها توی دستشویی است، یواشکی می رود پشت در و با قیافه ای تهدیدآمیز به آنها می گوید، شماها حق ندارید به آن مجلات خارجی کثیف نگاه کنید. وظیفه شما این است که آنها را بشمرید و توی آن جعبه ها بگذارید، همین.

ایمن می گوید که پیتربدون اجازه آقای مک کافری مجلات را با خودش به خانه می برد. اگر یک روز بیفتد و بمیرد، مطمئنم که دروازه جهنم چهارتاق برایش باز خواهد بود.

من خودم هم بدم نمی آید بعد از پیتربه دستشویی بروم، ولی دلم نمی خواهد پشت سرم حرف بزنند و بگویند که بیا، این پسرک تازه کار هنوز یک روز نیست آمده سر کار و سیگار هم نمی کشد ولی می رود آنجا.

آقای مک کافری از توزیع مجلات با وانت باز می گردد و می خواهد بداند چرا مجلات هنوز شمرده و بسته بندی نشده اند تا توزیع شوند. پیتربه می گوید، ما مشغول آموزش پسر جدید، مک کورت بودیم. خدا به دادمان برسد، کمی کند است مخصوصاً با آن چشمان بیمار، ولی ما ولش نکردیم و حالا حسابی راه افتاده.

گری هالوی، توزیع کننده دوچرخه سوار یک هفته مرخصی گرفته چون مرخصی طلب داشته و می خواهد مدتی را با نامزدش رز بگذراند که از انگلستان برگشته. من کارمند جدیدم و باید در غیاب او با دوچرخه ای که جلوش سبد بزرگی دارد دورتادور لیمریک رکاب بزنم. او

به من نشان می دهد وقتی سبد پر از مجله و روزنامه است چگونه تعادل من را حفظ کنم که آنها نریزد، و خودم زمین نخورم و زیر کامیون نروم له بشوم، و مثل یک ماهی آزاد بچسبم به زمین. او خودش یک دفعه سربازی را دیده که رفته بوده زیر کامیون و درست شکل ماهی آزاد شده بوده.

گری ظهر روز شنبه آخرین محموله اش را به دکه ایسون در ایستگاه راه آهن تحویل می دهد و این خیلی مناسب است چون هم من می توانم او را آنجا ملاقات کنم و دوچرخه را از او بگیرم و هم او می تواند از نامزدش رُز استقبال کند.

در سکوی قطار ایستاده ایم و منتظر رُز هستیم و او برایم تعریف می کند که یک سال است رُز را ندیده. رُز در میخانه ای در بریستول مشغول کار است و او اصلاً از این کار نامزدش راضی نیست، چون انگلیسی ها همیشه به دختر ایرلندی ها ور می روند، و دختر ایرلندی ها هم می ترسند اعتراض کنند مبادا شغلشان را از دست بدهند. همه می دانند که دخترهای ایرلندی بسیار نجیبند، مخصوصاً دخترهای لیمریکی که در سراسر دنیا به نجابت و سربه زبری معروفند و همیشه برمی گردند پیش نامزدهایشان، مثل همین نامزد گری هالوی. وقتی رُز را ببیند، از راه رفتنش تشخیص می دهد که به او وفادار بوده یا نه. اگر دختری بعد از یک سال برگشت و ادا و اطوارهایی در آورد که پیشتر نداشته آن وقت می فهمی که فاسد شده و آن انگلیسی های حرامزاده بی ناموس بی سیرتش کرده اند.

قطار سوت زنان وارد ایستگاه می شود و گری به رُز، که از آن دور به طرف ما می آید، دست تکان می دهد و او را نشان می دهد، رُز با لبخند شیرین و دندانهای سفید و لباس سبزی که پوشیده خیلی زیباست. دست گری در هوا خشک می شود و زیر لب زمزمه می کند، راه رفتنش را نگاه

کن، فاحشهٔ مادر سگِ خیابانگردِ بی ناموس، و از ایستگاه می‌زند بیرون.  
رُز به طرف من می‌آید، آن پسری که کنارت بود گری هالوی نبود؟  
چرا.

کجا رفت؟

اوه، رفت بیرون.

می‌دانم رفت بیرون. کجا رفت؟

نمی‌دانم. حرفی نزد. فقط دوید بیرون.

حرفی نزد؟

نشنیدم حرفی بزنند.

تو همکارش هستی؟

آره. از امروز من دوچرخه‌اش را می‌رانم.

کدام دوچرخه؟

دوچرخهٔ نامه‌رسانی.

او دوچرخهٔ نامه‌رسانی سوار می‌شود؟

بله.

به من گفت که در شرکت ایسون کارمند دفتری است.

من دستپاچه می‌شوم. دلم نمی‌خواهد که گری دروغگر از کار دربیاید،  
و میانهٔ او و رُز زیبا را به هم بزنم. اوه، همهٔ ما به نوبت با دوچرخه مجله  
توزیع می‌کنیم. یک ساعت توی اداره‌ایم، یک ساعت سوار دوچرخه.  
مدیرمان می‌گوید دوچرخه‌سواری در هوای آزاد برایمان خوب است.

خیلی خوب، من می‌روم خانه و چمدانم را می‌گذارم و می‌روم  
خانه‌شان. امیدوار بودم این را برایم بیاورد.

دوچرخه اینجاست، می‌توانی چمدانت را توی سبدش بگذاری و من

تورا تا خانه همراهی می‌کنم.

تا خانه او در خیابان کی ری<sup>۱</sup> پیاده می‌رویم و او برایم تعریف می‌کند که گری را خیلی دوست دارد. تمام پولهایی را که در انگلستان درآورده پس‌انداز کرده و حالا می‌خواهد با او ازدواج کند، هرچند گری فقط نوزده سال دارد و خودش هفده ساله است. آدم وقتی عاشق است هیچ چیز برایش مهم نیست. من در انگلستان مثل راهبه‌ها زندگی کردم و هر شب خواب او را می‌دیدم و از تو هم به خاطر آوردن چمدانم تشکر می‌کنم. می‌پریم روی دوچرخه تا خودم را به ایسون برسانم که گری از پشت سر صدایم می‌زند. صورتش سرخ است و مثل گاو نر خرناسه می‌کشد. با نامزد من چه کار داشتی، سنده فسقلی؟ هان؟ بگو بینم؟ اگر بفهمم نزدیک نامزد من شده‌ای، می‌گشمت.

من کاری به او نداشتم. فقط چمدانم را برایش بردم چون خیلی سنگین بود.

دیگر نگاهش نمی‌کنی ها، وگرنه فاتحه‌ات خوانده است.

چشم، گری. نمی‌خواهم به او نگاه کنم.

اِه، راستی؟ چرا، مگر زشت است؟

نه، نه، گری، او نامزد توست و عاشقت است.

تو از کجا می‌دانی؟

خودش به من گفت.

راستی؟

آره، به خدا گفت.

عیسی مسیح.

به در خانه آنها می‌کوبد، رُز، رُز، کجایی؟ رُز می‌آید بیرون، من اینجام،



می خواستی کجا باشم؟ و من رکاب زنان با دو چرخه‌ای می‌روم که جلوی سیدش علامتی هست که نوشته شرکت ایسون، و در فکر گری هستم که چطور حالا مشغول دلجویی رُز است در حالی که توی ایستگاه آن بد و بیراه‌ها را پشت سرش گفت و در این فکرم چطور پیتر و ایمن در اداره می‌توانند دروغهای وقیحانه‌ای دربارهٔ چشمان بیمارم به آقای مک کافری بگویند در حالی که خودشان دو تایی تمام وقت دارند به آگهی مجلات نگاه می‌کنند و سایر قضایا.

توی اداره مک کافری را کارد بزنی خونش در نمی‌آید. کجا رفته بودی؟ خدای بزرگ، از ایستگاه راه آهن تا اینجا تمام روز طول می‌کشد؟ ما یک کار فوری داریم که هالوی باید انجام می‌داد، ولی او فعلاً رفته به مرخصی لعنتی‌اش، خداوند خودش برای این بد زبانی مرا بیخشد، و حالا تو باید با نهایت سرعتی که می‌توانی آن را انجام بدهی، حسن کار این است که تلگراف‌رسان بوده‌ای و تمام محله‌های لیمریک را مثل کف دستت می‌شناسی، بپر برو به تمام مغازه‌های لعنتی که مشتری ما هستند، بگراست برو سراغ مجلات جان رولانداتز ویکلی<sup>۱</sup>، و هر چند نسخه از آنها هست بردار و صفحهٔ شانزدهم آن را پاره کن و اگر کسی مزاحمت شد، بگو دستور دولت است و آنها حق ندارند در کار دولت دخالت کنند و اگر دست به تو بزنند، به دستور دولت دستگیر، زندانی و جریمهٔ سنگین خواهند شد، حالا محض رضای خدا بزن به چاک و هر چه صفحهٔ شانزدهم است پاره کن. و بیاور تا همین جا در دفتر آتشی درست کنیم و آنها را بسوزانیم.

آقای مک کافری، به تمام مغازه‌ها؟

من به مغازه‌های بزرگ سر می‌کشم تو به کوچکترها برس تا پالیناکورا  
و خیابان اینس و تمام اطرافش، خداوند به ما رحم کند. یاالله راه بیفت،  
بدو.

می‌پریم روی زین و ایمن دارد توی پله‌ها به سرعت دنبالم می‌دود.  
هی، مک‌کورت، صبر کن. ببین. وقتی برگشتی، تمام صفحه‌های  
شانزده را به او ندهی‌ها  
چرا؟

می‌توانیم آنها را بفروشیم، من و پیتر.

چرا؟

تمامش درباره‌ی جلوگیری از حاملگی است که در ایرلند ممنوع  
است.

جلوگیری از حاملگی چی هست؟

اوه، بر شیطان لعنت، تو هیچ چیز سرت نمی‌شود؟ می‌دانی، وسایل  
جلوگیری و این چیزها، همان چیزهایی که مانع از حاملگی می‌شود.  
حاملگی؟

آبستن بشوند. شانزده سالت است و قدر خر چیزی سرت نمی‌شود.  
یاالله بدو برو، پیش از آنکه همه به مغازه‌ها حمله کنند و جان او لاندانز  
ویکلی بخواهند.

پایم را روی رکاب می‌گذارم که راه بیفتم که آقای مک کافری دوان  
دوان از پله‌ها پایین می‌آید. صبر کن، مک‌کورت، باهم با وانت می‌رویم.  
ایمن، تو هم با ما بیا.

پس پیتر چی؟

پیتر را ولش کن. او که سرش را بزنی، تهش را بزنی از دستشویی سر  
در می‌آورد.

آقای مک کافری پشت رل وانت با خودش حرف می‌زند. واقعاً خیلی عالی است که صبح روز شنبه به این خوبی از دابلین به آدم زنگ بزنند و دستور بدهند که راه بیفت دور لیمریک و صفحات یک مجله انگلیسی را پاره کن، در حالی که می‌توانستم راحت توی خانه‌ام نشسته باشم و یک فنجان چای داغ خوب با کیک بخورم و روزنامه آیریش پرس بخوانم و پاهایم را روی جعبه‌ای بگذارم که زیر عکس قلب مقدس است، واقعاً که، این هم شد زندگی؟

آقای مک کافری جلو و ما هم به دنبالش با عجله وارد مغازه‌ها می‌شویم. او مجلات را می‌قاپد، یک دسته به هر کدامان می‌دهد و می‌گوید شروع کنید به پاره کردن. مغازه‌دارها سرش فریاد می‌کشند، داری چه کار می‌کنی؟ یا مسیح مقدس، یا حضرت مریم یا جوزف مقدس، مگر عقلت را از دست داده‌ای مرد؟ آن مجله‌ها را بگذار سرجایشان، وگرنه گارد را صدا می‌کنم.

آقای مک کافری به آنها می‌گوید، دستور دولت است، خانم. این هفته در مجله جان او لانداتر کثافت‌هایی چاپ کرده‌اند که خواندنش برای ایرلندی‌ها ممنوع است و ما آمده‌ایم که به وظیفه دینی مان در راه خدا عمل کنیم.

چه کثافتی؟ چه کثافتی؟ پیش از آن که مجله را از بین ببری، به من نشانش بده. من پول این مجله‌ها را به شرکت ایسون نمی‌پردازم، حالا می‌بینی.

خانم، برای ما در ایسون مهم نیست. ترجیح می‌دهیم ضرر مالی سنگینی را تقبل کنیم و مردم ایرلند و لیمریک با خواندن این کثافتها فاسد نشوند.

چه کثافتی؟

نمی‌توانم به شما بگویم. پسرها، عجله کنید.

صفحات پاره را کف وانت می‌اندازیم و وقتی که مک‌کافری رفته توی یکی از مغازه‌ها و مشغول بحث است، چندتایی از آنها را زیر پلوورمان قایم می‌کنیم. کف وانت پر است از مجله‌های قدیمی و ما هم آنها را پاره می‌کنیم و پخش و پلا می‌کنیم تا آقای مک‌کافری فکر کند همان صفحه‌شانزدهم کذایی جان اولاندانز است.

بزرگترین مشتری مجله، آقای هاچینسون<sup>۱</sup>، به آقای مک‌کافری می‌گوید، بزن به چاک، وگرنه مُخَّت را می‌آورم توی دهانت، از قفسه مجله‌ها دور شو، و وقتی که آقای مک‌کافری همچنان به پاره کردن مجله‌ها ادامه می‌دهد، آقای هاچینسون او را پرت می‌کند کف خیابان، آقای مک‌کافری فریاد می‌زند اینجا مملکت کاتولیک است و هاچینسون، فقط به این دلیل که پروتستان است، حق ندارد در مقدس‌ترین شهر ایرلند کثافت بفروشد. آقای هاچینسون می‌گوید، به گور پدرت هم کرده، و آقای مک‌کافری می‌گوید، می‌بینید، پسرها؟ می‌بینید وقتی عضو کلیسای حقیقی نباشید چه اتفاقی می‌افتد؟

بعضی مغازه‌دارها می‌گویند که تمام شماره‌های مجله جان اولاندانز را فروخته‌اند و آقای مک‌کافری می‌گوید، یا مادر مقدس، حالا چه بر سرمان می‌آید؟ به چه کسانی فروختید؟

نام و نشانی مشتریهایی را می‌خواهد که به خاطر خواندن مقاله‌ای درباره جلودگیری از حاملگی در خطر از دست دادن روح فانی‌شان هستند. به خانه‌های آنها خواهد رفت و آن صفحه کثافت را از وسط مجله پاره خواهد کرد ولی مغازه‌دارها می‌گویند، شنبه شب است، مک‌کافری، هوا

دارد تاریک می شود، خیال می کنی در چنین وضعی کاری از دستت بر می آید؟

در راه بازگشت به اداره، ایمن عقب وانت در گوشی به من می گوید، من بیست و یک صفحه جمع کرده ام، تو چندتا داری؟ می گویم چهارده تا، ولی بیشتر از چهل تا دارم اما راستش را به او نمی گویم، چون آدم نباید به کسانی که پشت سرش درباره بیماری چشمش حرفهای دروغ می زنند راست بگوید. آقای مک کافری به ما می گوید که آن صفحات را با خودمان بیاوریم بالا. ما هم هر چه صفحه مجله پاره هست مجاله می کنیم و جمع می کنیم و با خود می بریم و او شاد و شنگول پشت میزش در طرف دیگر اتاق می نشیند و به دفتر کل در دابلین زنگ می زند و می گوید که چگونه مانند غضب الهی بر مغازه ها فرود آمده و لیمریک را از کابوس جلوگیری از حاملگی نجات داده و در همین حال مشغول تماشای شعله های رقصان صفحاتی است که ربطی به جان او لاندائز ویکلی ندارند.

صبح دوشنبه در خیابانهای لیمریک رکاب می زنم و مجله توزیع می کنم و مردم وقتی علامت ایسون را روی دوچرخه ام می بینند، جلوم را می گیرند که ببینند آیا می شود نسخه ای از جان او لاندائز ویکلی تهیه کنند. همگی به ظاهر آدمهای پولداری می نمایند، بعضیها سوار اتومبیل هستند، مردها کلاه به سر دارند، یقه و کراوات و دوتا خودنویس در جیبشان، زنها هم کلاه به سر دارند و پوست باریکی از شانه هایشان آویزان است، مردمی که در کافه ساووی یا کافه استلا چای می خورند و انگشت کوچکشان را بیرون می دهند تا نشان بدهند از چه خانواده محترمی هستند و حالا همه می خواهند این مقاله را درباره جلوگیری از حاملگی بخوانند.

صبح اول وقت ایمن به من می گوید، مبادا این صفحه ها را کمتر از پنج

شیلینگ بفروشی. می پرسم شوخی اش گرفته. نه، شوخی نمی کند. در لیمریک همه دارند درباره این صفحه حرف می زنند و دارند می میرند که دستشان به یکی از آنها برسد.

فرانکی، یا پنچ شیلینگ، یا هیچی. اگر پولدار بودند، بیشتر هم بخواه، ولی این نرخ است که من می فروشم، بنابراین با دو چرخه ات راه نیفتی نرخ را بشکنی و مرا از نان خوردن بیندازی. باید یک چیزی هم به پیتر بدهیم، وگرنه می رود پیش مک کافری و ما را لو می دهد.

بعضیها که حتی حاضرند هفت شیلینگ و شش پنس هم بپردازند و من ظرف دو روز پولدار می شوم و ده پوند توی جیبم است، البته باید یک پونددش را به این پیتر مارمولک بدهم، وگرنه ما را لو می دهد. هشت پوند را برای خرج سفر امریکا در حساب پس اندازم در پستخانه می گذارم، و آن شب با ژامبون و گوجه فرنگی، نان، کره و مربا شام مفصلی می خوریم. مادر می خواهد بداند مگر بلیت بخت آزمایی برده ام و به او می گویم که مردم به من انعام می دهند. او خوشحال نیست که من پادو شده ام چون در لیمریک این پست ترین شغل ممکن است، ولی اگر از همین شغل پست ژامبون به این خوبی در می آید، باید از بابت شکرانه اش شمعی روشن کنیم. او نمی داند که پول سفرم در پستخانه روبه افزایش است و اگر می فهمید از نوشتن نامه های تهدید آمیز چه درآمدی دارم، حتماً قالب تهی می کرد.

ملکی در انبار گاراژی شغلی پیدا کرده و لوازم یدکی به مکانیک ها می دهد و خود مادر هم این روزها در خیابان ساوت سیرکولار از پیرمردی به نام آقای اسلاینی<sup>۱</sup> مواظبت می کند، که دو دخترش مجبورند هر روز

1. Sliney

بروند سرکار. به من می‌گوید اگر آن طرفها مجله توزیع می‌کردم، برای یک فنجان چای و ساندویچ سری به او بزنم. دخترها هرگز نمی‌فهمند و برای پیرمرد هم مهم نیست، چون اغلب اوقات نیمه هشیار است و خدمت طولانی در ارتش انگلستان در هند تایی برایش باقی نگذاشته.

در آشپزخانه این خانه آرام و راضی است، با پیشبند تر و تمیز و آهار زده‌اش، در حالی که همه چیز در اطرافش برق می‌زند، و باغچه پشت آشپزخانه غرق گل است، و پرنده‌ها می‌خوانند و از رادیو آیریان آهنگ ملایمی مینورم است. با یک قوری چای پشت میز می‌نشیند و جلوی فنجانهایی با نعلبکی، نان فراوان، کره، و گوشت سرد از همه نوع چیده شده. هر جور ساندویچی که دلم بخواهد می‌تواند برآیم درست کند، ولی تنها ساندویچ‌هایی که من می‌شناسم ساندویچ ژامبون و ساندویچ کالباس گوشت کله‌خوک است. او کالباس گوشت کله‌خوک ندارد، چون این از آن چیزهایی است که مردم جنوب شهر می‌خورند نه در خانه‌ای در خیابان ساوت سیرکولار. می‌گوید اعیان و اشراف از این کالباس نمی‌خورند چون در کارخانه‌هایی که گوشت خوک دودی درست می‌کنند از تکه‌های زاید و باقیمانده روی پیشخوان تهیه می‌شود و آدم هرگز نمی‌داند چه چیزی به خوردش می‌دهند. آدمهای پولدار نسبت به چیزی که لای نانشان می‌گذارند خیلی وسواس به خرج می‌دهند. در امریکا به این کالباس می‌گویند پنیرکله و او علتش را نمی‌داند.

ساندویچ ژامبونی با گوجه فرنگی‌های آبدار به من می‌دهد و چای در فنجانی که رویش فرشته‌های کوچک صورتی‌رنگی در حال تیر انداختن به فرشته‌های کوچک آبی‌رنگ هستند و من از خودم می‌پرسم چرا اینها نمی‌توانند فنجانها یا لگنهای ادراری درست کنند که انواع و اقسام فرشته‌ها و خانمهای جوان رویشان شلنگ‌تخته نیندازند. مادر می‌گوید،

پولدارها این طور هستند دیگر، عاشق چیزهای تزئینی اند و خود ما هم اگر پول داشتیم، بدمان نمی آمد. خود او حاضر است هر دو چشمش را بدهد و خانه‌ای مثل این خانه داشته باشد با باغچه‌ای پر از گل و پرندگان آوازخوان و رادیویی که موسیقی گوشنوازی پخش می‌کند و تا دلت بخواهد فنجان و نعلبکی با فرشته‌های تیرانداز.

می‌گوید باید برود و سری به آقای اسلاینی بزند، چون او به قدری پیر و نحیف است که ممکن است یادش برود برای لگن ادرار صدا بزند.

لگن ادرار؟ تو باید لگن ادرارش را خالی کنی؟

البته که باید بکنم.

سکوتی برقرار می‌شود و من فکر می‌کنم که هر دوی ما علت تمام ناراحتیهایمان را به یاد می‌آوریم، لگن ادرار لامان گریفین. ولی از آن زمان بسیار گذشته و حالا لگن ادرار آقای اسلاینی است، که ضرری ندارد، چون مادر بابتش حقوق می‌گیرد و او هم پیر است و خطری ندارد. وقتی برمی‌گردد، به من می‌گوید آقای اسلاینی دلش می‌خواهد مرا ببیند، تا بیدار است چند لحظه بیا تو.

آقای اسلاینی در اتاق جلو، روی تختی خوابیده است، پنجره را ملافه سیاهی پوشانده و در اتاق اثری از نور نیست. به مادرم می‌گوید، مرا کمی بلند کن، خانم، و آن پرده لعنتی را هم از جلوی پنجره بزن کنار تا بتوانم این پسر را ببینم.

موهای سفید بلندی دارد که تا روی شانه‌هایش می‌رسد. مادر آهسته می‌گوید که اجازه نمی‌دهد کسی موهایش را کوتاه کند. پیرمرد می‌گوید، پسر، من هنوز دندانهای خودم را دارم. باورت می‌شود؟ تو دندانهای خودت را داری، پسر؟

بله آقای اسلاینی.



آه، می دانی من در هند بوده‌ام. من و تیمونی که بالای این خیابان زندگی می‌کند. یک مشت مردهای لیمریکی در هند. تیمونی را می‌شناسی، پسرم؟  
می‌شناختم، آقای اسلاینی.

می‌دانی، مرده. پیر مرد بدبخت عاقبت کور شد. من هنوز بینایی‌ام را از دست نداده‌ام. دندانهایم را هم دارم. تو هم مواظب دندانهای خودت باش، پسرم.

چشم، آقای اسلاینی.  
پسرم، حالا دیگر دارم خسته می‌شوم، ولی می‌خواهم حرفی به تو بزنم. گوشت با من هست؟  
بله، آقای اسلاینی.

خانم، گوشش به من هست یا نه؟  
اوه، بله، آقای اسلاینی.

خوب. می‌خواهم این را به تو بگویم. خم شو و بیا جلو و گوشت را بیاور نزدیک دهانم تا در گوشت بگویم. حرفی که می‌خواهم بزنم این است، در زندگی فقط کشک خودت را بساب.

\*\*\*

هالوی با رُز به انگلستان می‌رود و من باید تمام زمستان به کار توزیع با دوچرخه ادامه بدهم. زمستان سختی است، و همه جا یخ زده، و گاهی دوچرخه‌ام لیز می‌خورد و مرا روی پیاده‌رو یا وسط خیابان می‌اندازد، و مجله‌هایم همه جا پخش می‌شود. مغازه‌دارها به آقای مک‌کافری شکایت می‌کنند که آیریش تایمز با تزئیناتی از یخ و گه سگ به دستشان می‌رسد و او هم زیر لب به ما می‌گوید که این روزنامه لیاقتش همین است، روزنامه پروتستان اشغال.

هر روز بعد از توزیع، یک نسخه آیریش تایمز به خانه می برم و می خوانم که بینم خطرش در کجاست. مادر می گوید خوب است که پدر اینجا نیست. اگر بود، می گفت، پس این است آنچه مردان ایرلند به خاطرش جنگیدند و شهید شدند که پسر من پشت میز آشپزخانه بنشیند و روزنامه فراماسون‌ها را بخواند؟

مردم از سراسر ایرلند نامه‌هایی به سردبیر می نویسند و مدعی می شوند که آواز نخستین فاخته سال را شنیده‌اند و می توان معنی بین خطوط را خواند که مردم یکدیگر را دروغگو خطاب می کنند. گزارشهایی از عروسی پروتستان‌ها چاپ شده و عکسهایی از زنانی که همگی از زنهایی که ما در کوچه و خیابانهای اطرافمان می شناسیم زیباترند. می بینی که زنهای پروتستان دندانهای بی نقصی دارند، هرچند رُز هالوی هم دندانهای زیبایی داشت.

به خواندن آیریش تایمز ادامه می دهم و در این فکرم که مبادا این نیز گناهی باشد، هر چند که دیگر برایم مهم نیست. تا زمانی که ترزا کارمودی در بهشت است و سرفه نمی کند، دیگر برای اعتراف کردن هم نمی روم. آیریش تایمز و تایمز لندن را می خوانم، چون می فهمم که پادشاه هر روز مشغول چه کاری است و الیزابت و مارگارت چه می کنند.

مجله‌های زنانه انگلیسی را به خاطر مقاله‌های آشپزی و پاسخهایی که به پرسشهای زنان می دهند می خوانم. پیترو ایمن ادای لهجه انگلیسی را در می آورند و تظاهر می کنند دارند مجله‌های زنانه انگلیسی را می خوانند، و آنچه می خوانند تمام شوخیهای کثیفی است که از خودشان می سازند.

در بهار پادوی جدیدی استخدام می شود و من به کار دفتری بر می گردم. پیترو و ایمن به انگلستان می روند. پیترو حالش از لیمریک به هم

می خورد، این چه شهری است که یک دختر خوشگل هم ندارد و آدم تکلیف خودش را نمی داند و مجبور است مرتکب گناه بشود که تنها سرگرمی آدم در لیمریک است. پسرهای بیشتری استخدام می شوند. من حالا مقام بالاتری دارم و کارم آسانتر است، چون سریعم و وقتی آقای مک کافری با وانت برای توزیع می رود و کارم را انجام داده ام، مجله های انگلیسی و امریکایی و روزنامه هایشان را می خوانم. شب و روز در رؤیای رفتن به امریکا هستم.

مِلِکی برای کار در یک مدرسه شبانه روزی پسرانه اعیانی کاتولیک به انگلستان می رود و شاد و خندان این طرف و آن طرف می چرخد، انگار هم شأن پسرهایی است که در آن مدرسه اند، در حالی که همه می دانند وقتی آدم در یک شبانه روزی انگلیسی کار می کند باید سرش را بیندازد پایین و به کارش برسد مثل یک نوکر خوب ایرلندی. او را به خاطر رفتارش بیرون می کنند و مِلِکی به آنها می گوید که می توانند ماتحت مبارک ایرلندی اش را ببوسند و آنها هم به او می گویند که این بی ادبی و رفتار زشت از او بعید نیست. در کارخانه گاز کاری پیدا می کند که ریختن ذغال در کوره است، درست مثل عمو پاکیتیگ، زغال توی کوره می ریزد و منتظر روزی است که پشت سر من به امریکا بیاید.

## فصل هجدهم

هفده ساله‌ام، هیجده ساله، و نوزده ساله می‌شوم، در شرکت ایسون مشغول کارم، برای خانم فینوکین نامه‌های تهدیدآمیز می‌نویسم، که می‌گوید دیگر عمر زیادی برایش نمانده و هرچه بیشتر نماز و دعا برای آمرزش روحش خوانده شود، در آن دنیا آسوده‌تر خواهد بود. پولهایش را در پاکتهایی می‌گذارد و مرا به کلیساهای سرتاسر شهر می‌فرستد تا در خانه کشیشها را بزنم، پول را به آنها بدهم و بخواهم که برای آمرزش روح او دعا و نماز بخوانند. او از هر جور کشیشی تقاضای نماز و دعا می‌کند، الا یسوعی‌ها. می‌گوید، اینها بی‌خاصیتند، فقط مغزشان کار می‌کند نه قلبشان. این جمله را باید به لاتینی بالای درِ خانه‌هایشان بنویسند و حتی یک پنی هم به آنها نمی‌دهم چون هر یک پنی را که به یسوعی‌ها بدهی صرف خرید کتابهای گرانبها و بطریبهای شراب می‌شود.

او پول را می‌فرستد و امیدوار است برایش نماز و دعا بخوانند، ولی هرگز مطمئن نیست که تقاضایش را اجابت می‌کنند، و اگر او مطمئن نیست من چرا باید این همه پول را به کشیشها بدهم در حالی که خودم اینقدر برای سفرم به امریکا به پول احتیاج دارم و اگر چند پوندی را برای خودم نگاه دارم و در حساب پس‌انداز پست‌خانه‌ام بگذارم، چه کسی تفاوتش را

می فهمد و اگر وقتی مرد، خودم دعایی برایش بخوانم و شمعی برای  
آمزش روحش روشن کنم، یعنی خدا به دعایم گوش نمی دهد، هرچند  
گناهکارم و مدتهای مدید از آخرین اعترافم گذشته؟

تا یک ماه دیگر نوزده سالم می شود. فقط چند پوند دیگر احتیاج دارم  
که خرج سفرم تکمیل شود و چند پوندی هم در جیبم داشته باشم برای  
وقتی که در امریکا پیاده می شوم.

جمعه شب، پیش از تولد نوزده سالگی ام، خانم فینوکین مرا برای  
خرید شری می فرستد. وقتی بر می گردم روی صندلی اش نشسته مرده  
است، چشمانش باز است، کیف پولش هم باز است و افتاده روی زمین.  
دلم نمی آید به او نگاه کنم، ولی خودم را به دسته‌ای اسکناس میهمان  
می کنم. هفده پوند. کلید صندوق طبقه بالا را بر می دارم. چهل پوند از صد  
پوندی را که در آن است به علاوه دفتر محاسباتش بر می دارم. این را  
می گذارم روی پولهایی که در پستخانه دارم و حالا خرج سفرم کامل است.  
سر راهم به بیرون، بطری شری را هم می برم که حرام نشود.

کنار رودخانه شانون نزدیک اسکله‌های خشک می نشینم و شری  
خانم فینوکین را می خورم. اسم خاله آگی هم در دفتر هست. او نه پوند  
بدهکار است. شاید همان پولی باشد که سالها پیش خرج خرید لباس  
برای من کرد و حالا دیگر مجبور نخواهد بود آن را پردازد چون من دفتر  
را پرت می کنم توی رودخانه. متأسفم که هرگز نمی توانم به خاله آگی  
بگویم که نه پوند برایش صرفه جویی کردم. متأسفم که آن همه نامه‌های  
تهدیدآمیز برای مردم فقیر کوچه پس کوچه‌های لیمریک نوشتم، مردمی  
از جنس خودم، ولی حالا دیگر از دفتر خبری نیست، هیچ کس نمی فهمد  
آنها چقدر بدهکارند و لزومی ندارد که بدهی شان را صاف کنند. دلم  
می خواست به آنها بگویم، من رایین هود شما هستم.

یک قُلپ دیگر شری می خورم. یکی دو پوند را خرج دعا و نماز برای  
آمزش روح خانم فینوکین خواهم کرد. دفتر محاسباتش با جریان شانون  
به سوی اقیانوس اطلس می رود و می دانم که من هم یکی از همین روزها  
به دنیال آن خواهم رفت.

آقای در آژانس مسافرتی اوربوردان<sup>۱</sup> می گوید که نمی تواند برایم بلیت  
طیاره ای تا امریکا تهیه کند، مگر آنکه اول به لندن بروم که خرجش خیلی  
زیاد می شود. ولی می تواند مرا سوار کشتی ای به نام بلوط ایرلندی کند که تا  
چند هفته دیگر از کورک لنگر می کشد. می گوید، نه روز سفر دریایی، در  
سپتامبر و اکتبر، بهترین وقت سال است، با کابین اختصاصی، در مجموع  
سیزده مسافر دارد، با بهترین غذا، برایت یک جور تعطیلات خواهد بود و  
قیمتش پنجاه و پنج پوند است، پولش را داری؟  
بله.

به مادر می گویم که تا چند هفته دیگر خواهم رفت و او می زند زیر گریه.  
مایکل می پرسد، آیا ماها هم یک روزی خواهیم رفت؟  
بله، می رویم.

آلفی می گوید، یک کلاه کاوبویی برایم می فرستی و یکی از آن  
چیزهایی که وقتی پرتش می کنی بر می گردد؟  
مایکل به او می گوید که اسنمش بوم رنگ است و برای خریدن آن باید  
تا استرالیا رفت، توی امریکا نمی فروشند.

آلفی می گوید که در امریکا هم گیر می آید، خودم می دانم که گیر

می آید، و آنها در گیر مشاجره‌ای در باب امریکا و استرالیا و بوم‌رنگ می‌شوند تا اینکه مادر می‌گوید، محض رضای عیسی مسیح، برادرتان دارد ما را ترک می‌کند و شما دو تا مشغول بحث و جدل دربارهٔ بوم‌رنگید؟ بس کنید دیگر.

مادر می‌گوید، شب رفتن تو باید یک میهمانی راه بیندازیم. در زمانهای قدیم، هر وقت کسی عازم امریکا بود، برایش میهمانی می‌دادند، و از بس راه دور بود به این میهمانی‌ها می‌گفتند عزاداری امریکایی چون خانواده دیگر امیدی نداشتند که مسافر را بازهم در این دنیا ببینند. می‌گوید خیلی جای تأسف است که ملکی نمی‌تواند از انگلستان بیاید، ولی به امید خدا و کمک مادر مقدس به زودی همهٔ ما در امریکا دور هم خواهیم بود.

روزهایی که تعطیلم، دور و بر لیمریک پرسه می‌زنم و به تمام جاهایی که زندگی کرده‌ایم نگاه می‌کنم، خیابان ویندمیل، هارتستانگ، رودن، راسبرین، لیتل برینگتون، که درحقیقت کوچه پس کوچه‌هایی بیش نیستند. آنقدر جلوی خانهٔ ترزا کارمودی می‌ایستم و به آن نگاه می‌کنم که مادرش می‌آید بیرون و از من می‌پرسد چه کار داری؟ سر قبر اولیور و یوجین در گورستان قدیمی کلیسای پاتریک مقدس می‌نشینم و از آنجا می‌روم آن طرف خیابان به گورستان لارنس مقدس، جایی که ترزا دفن شده. هر کجا می‌روم صدای مرده‌ها را می‌شنوم و از خودم می‌پرسم یعنی می‌خواهند تا آن سوی اقیانوس اطلس هم مرا دنبال کنند؟

می‌خواهم تصویری از لیمریک را در خاطرم حفظ کنم، چون ممکن است هرگز برنگردم. در کلیسای جوزف مقدس و کلیسای ریدمپتوریست می‌نشینم و به خودم می‌گویم خوب نگاه کن، چون ممکن است دیگر

هرگز این را نبینی. از خیابان هنری می‌روم پایین تا با فرانسیس مقدس خداحافظی کنم هر چند مطمئنم در امریکا هم می‌توانم با او حرف بزنم. حالا دیگر روزهایی پیش می‌آید که دلم نمی‌خواهد به امریکا بروم. می‌خواهم بروم به آژانس مسافرتی اوربوردان و پنجاه‌وپنج پوندم را پس بگیرم. می‌توانستم صبر کنم تا بیست و یک‌سالم بشود و با مِلِکی با هم برویم تا اقلّاً یک آشنا در نیویورک داشته باشیم. احساسات رقیقی پیدا کرده‌ام و گاهی وقتی که با مادر و برادرهایم کنار آتش نشسته‌ایم، حس می‌کنم اشکهایم جاری می‌شود و از خودم به خاطر این ضعف شرمم می‌آید. مادر اول به من می‌خندد و می‌گوید، تو هم که اشکت دم مشکت است، ولی بعد مایکل می‌گوید، ما همه می‌آییم به امریکا، پدر هم آنجاست، مِلِکی هم می‌آید و همه دور هم خواهیم بود، و در این لحظه اشکهای مادر هم جاری می‌شود و هر چهارتایی می‌نشینیم و مثل احمقها زار می‌زنیم.

مادر می‌گوید این اولین بار است که ما میهمانی می‌دهیم و چه حیف که وقتی داریم میهمانی می‌دهیم که شما بچه‌ها یکی یکی دارید می‌روید به دنبال سرنوشت‌تان، مِلِکی در انگلستان، فرانک در امریکا. چند شیلینگی از حقوقی که از آقای اسلاینی می‌گیرد صرفه جویی می‌کند تا نان و ژامبون، کالباس کله‌خوک، پنیر، لیموناد و چند بطری آبجو بخرد. عمو پا کیتینگ آبجو، ویسکی و کمی شری برای معده حساس خاله آگی می‌آورد و خاله آگی هم یک کیک کشمشی‌ای می‌آورد که خودش درست کرده. آب شش بطری آبجو می‌آورد و می‌گوید، فرانکی، اشکالی ندارد همه‌تان می‌توانید بخورید به شرط آنکه یکی دو بطری هم برای من بگذارید که بتوانم شعرهایم را بخوانم.

آواز «جاده راشین» را می‌خواند. بطری آبجویش را بغل می‌کند،



چشماتش را می بندد، و آواز با صدای زبری از گلویش بیرون می آید. کلماتش هیچ معنایی ندارد و همه متعجبند چرا از چشمان بسته اش اشک جاری می شود. آلفی آهسته از من می پرسد چرا دایی آب بابت آوازی که هیچ مفهومی ندارد گریه می کند.

نمی دانم.

آب آوازش را تمام می کند، چشماتش را باز می کند، گونه هایش را پاک می کند و می گوید که آواز غم انگیزی بود درباره پسر ایرلندی که می رود به امریکا و گانگسترها او را به گلوله می بندند و پیش از آنکه کشیشی به بالینش برسد می میزد و به من می گوید مبادا جایی گلوله بخوری که کشیش نزدیکت نباشد ها.

عمو پا می گوید این غمگین ترین آوازی بوده که تا به حال شنیده و اگر ممکن است حالا یک نفر آواز شادی بخواند. از مادر خواهش می کند ولی او می گوید، اوه، پا، نه، دیگر نفسش را ندارم.

یاالله آنجلا، یاالله. یک آواز، فقط یکی.

خیلی خوب، سعی می کنم.

ما همه با او همخوانی می کنیم:

عشق مادر موهبتی است

هر کجا که سفر کنی

تا زنده است نگاهش دار

وقتی رفت دلت برایش تنگ می شود

عمو پا می گوید، اینکه از آن اولی هم بدتر بود، واقعاً می خواهیم امشب را به یک عزاداری واقعی تبدیل کنیم، آیا کسی حاضر است آواز شادی بخواند که مجلس را کمی گرم کند یا باید عرقمان را در سوگ و عزا

بیندازیم بالا.

خاله آگی می گوید، اوه، خدای من، یادم رفته بود. همین الان خسوف می شود.

در خیابان می ایستیم و ماه را تماشا می کنیم که پشت سایه گرد و سیاهی پنهان می شود. عمو پا می گوید، این برای تو که عازم امریکا هستی خوش یمن است.

خاله آگی می گوید، نه این علامت بدی است. توی روزنامه خواندم که ماه دارد برای پایان دنیا تمرین می کند.

عمو پا می گوید، برو بابا، گور پدر آخر دنیا. این آغاز فرانکی مک کورت است. چند سال دیگر با یک کت و شلوار نو و کمی گوشت روی استخوانهایش بر می گردد، درست مثل یک یانکی واقعی، در حالی که دست یک دختر خوشگل مامانی با دندانهایی به سفیدی مروارید توی دستش است.

مادر می گوید، اوه، نه، اوه، نه، اوه، نه، اوه، نه، آنها مجبور می شوند او را به داخل خانه ببرند و با کمی شری اسپانیایی دلداری اش بدهند.

بلوط ایرلندی حوالی غروب از بندر کورک لنگر می کشد، از کنار سواحل کین سیل<sup>۱</sup> و دماغه کلیر<sup>۲</sup> می گذرد و هوا تاریک است که چراغهای میزن هد<sup>۳</sup> چشمک می زنند، و این آخرین اثری است که خدا می داند تا چند سال از ایرلند می بینم.

البته باید در لیمریک می ماندم، امتحان پستخانه را می دادم، و مدارج ترقی را طی می کردم. می توانستم آنقدر درآمد داشته باشم که مایکل و

1. Kinsale

2. Cape Clear

3. Mizen Head

آلفی را با شکم پر و کفش درست و حسابی به مدرسه‌ای معقول بفرستم. می‌توانستیم از آن کوچه به خیابانی، و چه بسا به خیابان عریضی، نقل مکان کنیم که خانه‌هایش باغچه داشته باشند. باید امتحان را می‌دادم تا دیگر لازم نشود مادر لگن ادرار آقای اسلاینی یا هر کس دیگری را خالی کند.

حالا دیگر دیر شده. من در کشتی هستم و آن هم ایرلند است که در تاریکی شب دور می‌شود و احمقانه است که روی عرشه بایستم و به خانواده‌ام و لیمریک و مِلِکی و پدرم در انگلستان بیندیشم و از آن احمقانه‌تر اینکه سرودهای میهنی ذهنم را پر کرده، رادی مک کورلی که پای چوبه دار می‌رود و مادر که در حسرت روزهایی که در کِری با آقای کلوهسی می‌رقصید، همان آقای کلوهسی که امعا و احشایش در رختخواب با سرفه بالا می‌آمد و حالا دلم برای ایرلند تنگ شده، دست‌کم آنجا مادر و برادرهایم را داشتم، خاله آگی را با اخلاق غیرقابل تحملش، و عمو پا را که مرا به اولین گیللاس آبجویم میهمان کرد، و باز اشکم راه افتاده و کشیشی کنارم روی عرشه ایستاده و معلوم است که کنجکاو شده است. اهل لیمریک است، ولی لهجه امریکایی دارد، چون سالها در لوس آنجلس زندگی کرده. می‌داند ترک کردن ایرلند چه حالی دارد، خودش هم این تجربه را داشته و هرگز نتوانسته آن را فراموش کند. در هوای همیشه مطبوع و ملایم لوس آنجلس زندگی می‌کنی، با درختان نخل و آفتاب تابان و مدام از خدا می‌پرسی امکان دارد فقط یک بار دیگر هوای مرطوب و باران نرم لیمریک را نصیبت کند.

کشیش سر میز آفسر اول کشتی کنار من نشسته است که ناخدا اعلام می‌کند برنامه سفر تغییر کرده و ما به عوض نیویورک عازم موترال هستیم.

سه روز بعد برنامه سفر یاز هم تغییر می‌کند، بار دیگر عازم نیویورک هستیم.

سه مسافر امریکایی کشتی شاکی هستند. این ایرلندی‌های لعنتی، هیچ کاری را نمی‌توانند درست انجام بدهند.

روز قبل از آنکه به بندر نیویورک برسیم، برنامه سفر بار دیگر تغییر می‌کند. ما عازم محلی در بالای رودخانه هادسون به نام آلبانی<sup>۱</sup> هستیم.

امریکایی‌ها می‌گویند، آلبانی؟ گور پدر آلبانی. مگر ما مجبور بودیم با این طشت لعنتی ایرلندی مسافرت کنیم؟ لعنت خدا.

کشیش به من می‌گوید که به آنها توجهی نکنم. همه امریکایی‌ها این طوری نیستند.

سحر روزی که وارد آبهای نیویورک می‌شویم من روی عرشه هستم.

مطمئنم این فیلمی است که تمام می‌شود و چراغها در سینمای لیریک روشن می‌شوند. کشیش می‌خواهد جاهای دیدنی را با انگشت به من

نشان بدهد، ولی لزومی ندارد. من مجسمه آزادی، جزیره ایس<sup>۲</sup>،

آسمانخراش امپایر استیت<sup>۳</sup>، آسمانخراش کرایسلر<sup>۴</sup>، و پل بروکلین<sup>۵</sup> را

می‌شناسم. هزاران اتومبیل به سرعت در جاده‌ها در رفت و آمدند و نور

آفتاب همه چیز را طلایی می‌کند. این امریکایی‌های پولدار با کلاههای

سیلندر، کراواتهای سفید و کت‌های دنیاله‌دار حتماً دارند می‌روند خانه پیش

آن زنهای زیبایی که دندانهای مرواریدی دارند. بقیه هم می‌روند سر

کارهایشان در اداره‌های گرم و نرم و دنجشان و هیچ‌کس کوچکترین

نگرانی هم در این دنیا ندارد.

1. Albany      2. Ellis Island      3. Empire State

4. Chrysler Building      5. Brooklyn

امریکایی‌ها در حال جر و بحث با ناخدای کشتی و مردی هستند که از قایق یدک‌کشی بالا آمده بالا روی عرشه. چرا نمی‌توانیم اینجا پیاده شویم؟ چرا باید تمام این راه دراز لعنتی را تا آلبانی طی کنیم؟ مردی که تازه آمده روی عرشه می‌گوید برای اینکه شماها مسافر این کشتی هستید و ایشان هم ناخدای کشتی هستند و ما هیچ مدارکی برای انتقال شما به خشکی نداریم. او هو، راستی؟ خیلی خوب، اینجا کشور آزادی است و ماها هم امریکایی هستیم.

واقعاً؟ بسیار خوب، شماها سوار یک کشتی ایرلندی هستید که یک ناخدای ایرلندی دارد و باید هر چه می‌گوید گوش کنید یا تا خشکی شنا کنید.

بعد از نردبان کشتی پایین می‌رود، قایق یدک‌کش دور می‌شود، ما از رودخانه هادسن از کنار منهتن، از زیر پل جورج واشنگتن، و کنار صدها کشتی لیبرتی<sup>۱</sup> که وظیفه مقدسشان را در جنگ انجام داده‌اند و حالا در اسکله لنگر انداخته‌اند تا همین جا پیوسند، رد می‌شویم.

ناخدا اعلام می‌کند که به علت جزر آب مجبوریم شب را در جایی لنگر بیندازیم به نام، کشیش نامش را برایم هجی می‌کند، پوکپسی<sup>۲</sup>. می‌گوید این یک اسم سرخ‌پوستی است و امریکایی‌ها همه به آن می‌گویند پوکپسی لعنتی.

بعد از تاریکی هوا قایق کوچکی پت پت کنان می‌آید کنار کشتی و صدایی با لهجه ایرلندی می‌گوید، او هوی، سلام. به عیسی مسیح، وقتی پرچم ایرلند را دیدم، باورم نشد. سلام، سلام.

او افسر اول را دعوت می‌کند با او به خشکی برود و با هم گیلای می‌بزنند، می‌تواند دوستش را هم بیاورد، پدر، شما هم بیایید. یکی از دوستانتان را هم با خودتان بیاورید.

کشیش مرا دعوت می‌کند و ما از نردبانی پایین می‌رویم و با افسر اول و مأمور بی سیم کشتی سوار قایق کوچک می‌شویم. ایرلندی می‌گوید که نامش تیم بویل<sup>۱</sup> و اهل می‌یو<sup>۲</sup> است، خدا کمکمان کرده و وقت مناسبی به ساحل رسیده‌ایم، چون یک میهمانی برقرار است و همه دعوت داریم. ما را به خانه‌ای می‌برد که فضای چمنی دارد و حوضی با فواره و سه پرندۀ صورتی که روی یک پا ایستاده‌اند. پنج زن در اتاقی که به آن می‌گویند اتاق نشیمن نشسته‌اند. زنها موهای شق و رقی دارند و لباسهایشان تر و تمیز است. گیلایهایی در دست دارند و رفتارشان دوستانه است و لبخند که می‌زنند، دندانهای سفید مرتبشان پیدا می‌شود. یکی از آنها می‌گوید، بفرمایید تو. درست به موقع به مهمونی رسیدید.

مهمونی. لهجه آنها این طوری است و فکر می‌کنم تا چند سال دیگر من هم همین جور حرف بزنم.

تیم بویل به ما می‌گوید این دخترها در غیاب شوهرانشان، که به شکار آهو رفته‌اند، دارند کمی به خودشان خوش می‌گذرانند، و یکی از زنها، بتی می‌گوید، آره، همه‌شان در جنگ هم سنگر بوده‌اند. پنج سال است که جنگ تمام شده و آنها نمی‌توانند فراموشش کنند و هر آخر هفته باید بروند حیواناتی را بکشند، و آنقدر وسکی بخورند که دیگر چشمشان جایی را نبینند. جنگ لعنتی. بیخشید، پدر.

پدر در گوشم می‌گوید، اینها زنهای بدند. نباید زیاد اینجا بمانیم.

1. Tim Boyle

2. Mayo

زنهای بد می‌گویند، چی دوست دارید بنوشید؟ همه چیز داریم.  
عسلک، اسم تو چیه؟  
فرانک مک‌کورت.  
چه اسم قشنگی، یک مشروب کوچولو می‌خواهی؟ همه ایرلندی‌ها  
یکی کمی مشروب دوست دارند. یک آبجو می‌خواهی؟  
بله، لطفاً.

اوه، خدا جون، چه با ادب. من از ایرلندی‌ها خوشم می‌آید. مادربزرگ  
من نیمه ایرلندی بود، پس به این ترتیب من هم نیمه، نه یک چهارم، مگر  
نه؟ نمی‌دانم. اسم من فریدا است. بیا عسلک، این هم آبجوی تو.  
کشیش در انتهای نیمکتی می‌نشیند و دو تا از زنها با او مشغول  
صحبتند. بتی از افسر اول می‌پرسد دلش می‌خواهد خانه را تماشا کند و او  
می‌گوید، اوه، البته، چون ما در ایرلند خانه‌های این شکلی نداریم. یکی  
دیگر از زنها به مأمور بی‌سیم می‌گوید که باید ببیند آنها توی باغچه چه  
چیزهایی کاشته‌اند، باورت نمی‌شود چه گلهایی داریم. فریدا از من  
می‌پرسد وضعم چطور است و من می‌گویم خوبم، ولی اگر ممکن است  
مستراح را نشانم بدهد.

چی را؟

مستراح را.

اوه، منظورت دستشویی است. بیا از این طرف عسلک، انتهای راهرو.  
متشکرم.

در را باز می‌کند، چراغ را روشن می‌کند، گونه‌ام را می‌بوسد و آهسته  
در گوشم زمزمه می‌کند که اگر چیزی احتیاج داشتم، او همین بیرون است.  
حین ادرار کردن از خودم می‌پرسم آدم در چنین موقعی چه چیزی  
احتیاج دارد، نکند این رسم زنهای امریکایی است که وقتی می‌شاشی

بیرون در منتظر بمانند.

کارم که تمام می شود، سیفون را می کشم و بیرون می آیم. او دستم را می گیرد و مرا به طرف اتاقی می برد. عینکش را بر می دارد و در را قفل می کند.

در آسمان هفتم هستم که تقه‌ای به در می خورد و کشیش است که می پرسد، فرانک، تو آنجایی، فرانک، حالت خوب است، حالم خوب است و برایم اهمیت ندارد اگر خود پاپ هم به در بکوبد.

فریدا به کشیش می گوید، پدر این جوان سرش کمی گیج رفته بود، آخر وقتی آدم مدت زیادی روی دریا سفر کند و بعدش هم آبجوی راینگولد<sup>۱</sup> بخورد، اینطوری می شود، چون فکر نمی کنم در ایرلند از این آبجو داشته باشند. می بینم که کشیش حرفهای او را باور نمی کند و صورتم از خجالت داغ می شود. چون کشیش نام مادر و نشانی ما را نوشته است و می ترسم نامه‌ای به او بنویسد و ماجرا را شرح بدهد.

افسر اول و مأمور بی سیم از بازدیدهایشان باز می گردند و به کشیش نگاه نمی کنند. زنها می گویند که ما باید از گرسنگی در حال مرگ باشیم و می روند توی آشپزخانه. ما در اتاق نشیمن می نشینیم و چیزی به همدیگر نمی گوئیم و به صدای زنها گوش می دهیم که در آشپزخانه می گویند و می خندند. کشیش بار دیگر در گوشم زمزمه می کند، زهای بد، زهای بد، موقعیتی برای ارتکاب گناه، و من نمی دانم به او چه بگویم.

زنهای بد برایمان ساندویچ می آورند و گیل‌سهایمان را با آبجو پر می کنند و وقتی تمام می کنیم صفحه‌های فرانک سیناترا را روی گرامافون می گذارند و می پرسند کسی دلش نمی خواهد برقصد؟ هیچ کس جوابی



نمی‌دهد، چون آدم در حضور کشیش با زنهای بد نمی‌رقصد، این است که زنها با خودشان می‌رقصند و در گوشی حرف می‌زنند و می‌خندند، مثل این که اسراری را به هم می‌گویند. تیم بویل ویسکی می‌خورد و در گوشه‌ای خوابش می‌برد تا اینکه فریدا او را بیدار می‌کند و می‌گوید که ماها را به کشتی ببرد. وقتی داریم بر می‌گردیم، فریدا به طرف من خم می‌شود انگار بخواهد گونه‌ام را ببوسد، ولی کشیش خیلی خشن و بی‌اعتنا می‌گوید شب بخیر و با کسی هم دست نمی‌دهد. همان‌طور که در خیابان به طرف ساحل رودخانه می‌رویم، صدای خنده شاد و زنگدار زنها را در سکوت شب می‌شنویم.

از نردبان بالا می‌رویم و تیم پشت سرمان از داخل قایق کوچکش صدا می‌کند، موقع بالا رفتن از آن نردبان مواظب باشید، اوه، پسرها، پسرها، عجب شب معرکه‌ای بود، مگر نه؟ شب بخیر پسرها، و شب بخیر، پدر. قایق کوچکش را تماشا می‌کنیم که در تاریکی شب به طرف ساحل رودخانه پوکیپی ناپدید می‌شود. کشیش شب بخیر می‌گوید و به قسمت پایین کشتی می‌رود، و افسر اول هم دنبالش می‌رود.

با مأمور بی‌سیم روی عرشه ایستاده‌ام و به چراغهای امریکا، که چشمک می‌زنند، می‌نگرم. می‌گویند، خدای بزرگ، چه شب خوبی بود، فرانک. به نظر تو این ممکلت فوق‌العاده نیست؟

## فصل نوزدهم

چرا قربان، هست.



خاطرات کودکی فراوان خوانده‌ایم ولی اجاق سرد آنجلا چیز دیگری است. فرانک مک کورت، نویسنده آمریکایی ایرلندی تبار، در این کتاب ستایش شده، از سالهای بسیار سخت کودکی و نوجوانی خود در ایرلند می‌گوید ولی نه آنچنان که ما را بگیراند. برعکس ما را سرگرم می‌کند، می‌خنداند، و واقعیت تلخ و شیرین زندگی خود را در کنار مادری فداکار و پدری میخواره و گریزپای برای ما بیان می‌کند. مترجم با استادی توانسته است متن و روح کتاب را به فارسی برگرداند.

اجاق سرد آنجلادر همان سال انتشار خود برنده جایزه پولیتسر و جایزه انجمن ملی منتقدین کتاب امریکا گردید، هفته‌ها و هفته‌ها در صدر فهرست کتابهای پرفروش باقی ماند، و فیلمی بر پایه داستان آن ساخته شد.

قیمت : ۳۰۰۰ تومان

شابک: ۹۶۳-۳۲۱-۰۵۲-۹ ISBN:964-321-052-9